فہرست کلیات حزین

کلیات حسن

المعروف بزاهد الجیلانی قدس الله ارواحهم منتهی میباشد ؛

از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلده استارا که موطن و مدفن شیخ بود گذاشته بدار السلطنت لاهیجان که احسن بلاد گیلان است سکنی نموده و از آن زمان باز لاهیجان متوطن اجداد گردید و جد فقیر شیخ علی بن عطاء الله از اعاظم علمای زمان خود بود و خان احمد خان پادشاه گیلان نظر باستعداد او که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علمیه را از ایشان استفاده نموده و در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بهاء الدین محمد عاملی علیه الرحمة رسیده موانست تمام باهم داشتند چنانکه در شرح حدیث معراج که از تحقیقات عالیه ایشان است به تقریبی در فواتح آن ذکر صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشانست شرح فارسی بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات واجب که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جذر اصم و این هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده و حاشیه مبسوطه بر فصوص فارابی و غیرها تکمیل علوم در خدمت سید المحققین امیر فخر الدین سماکی استرابادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و حزنی تخلص ایشانست و الحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلاغت بی نظیر افتاده دیوان ایشان به ده هزار بیت بنظر رسیده از آنجمله است ؛

غزل

[illegible] اثری داشته باشد	معشوق ز عاشق خبری داشته باشد

دل رفت بآتشکدهٔ عشق و نیامد
می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم ز بس ثابت و سیاره شمردیم
آیا شب هجران سحری داشته باشد

ولہ

دل را بطاق ابروی جانانه دوختیم
قندیل کعبه را بصنم خانه سوختیم
در حیرتم چه حالتست که خوابت نمی برد
با خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

والد ایشان شیخ عبدالله بود کسب فنون علم از والد خود نموده بتقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه معاش و املاک موروثی حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء الله و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم شیخ عطاء الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علمای آن دیار و در زهد و کثرت عبادت درجه عالی داشت در سن کهولت درگذشت و اولاد ازو نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلو فطرت و ذکا اتصاف داشته مراتب متداوله علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران گردید و بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی که تمیز در میانه دشوار شدی مصحف مجید و صحیفه کامله مترجم باتمام رسانیده جهت والد مرحوم باصفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن حیرتها می بردند و در ترسل و انشا مهارت تمام داشت نسخهٔ انشای ایشان در سفاین مستعدان مسطور و مشهور است و در شعر و معما سلیقه درست و احیانا بگفتن میل نمودی

این چند بیت از ایشان است ✤

رباعی

باده نخوری جگر پاست ز مینا طلب	گوهر از چشم مست زده مینا طلب
بی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت	آنچه به دیده نتوان یافت بصحرا طلب

وله رباعی

در گلشن دهر محرم راز نبود	در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
پنهان نتوان زمزمه پردازی کرد	بستیم زبان کسی هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که در خدمت والد با لاهیجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم و آنکه در محاسن صفات و حسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرایی تا امروز مثل او کمتر دیده ام و ده سال پیش از والد علامه در لاهیجان برحمت ایزدی پیوسته یک پسر مسمی بشیخ محمد و دو صبیه از ایشان باقی مانده پسر هم پس از چندی بعالم بقا در عنفوان شباب درگذشت

مجمل احوال والد مرحوم

من غرایب الاقتدار علی الکتابة من جملة اهل الصلاح والعبادة

اما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل اسباب کمالی از علوم طالب علم نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت فضلای عراق باصفهان آمده در مدرس استاد الکل آقا حسین خوانساری علیه الرحمه که آثار فضایل و مناقبش از غایت اشتهار بی نیاز از اظهار است باستفاده مشغول شد و فنون ریاضیه را در خدمت استاد المحققین زبان علامی

مولانا محمد رفیع که به فضایل یزدی مشهور بود تکمیل نموده چنان استغراقی
در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد و تا اواخر عمر
بر یک منوال بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل به برکت تربیت ایشان
بمراتب عالیه رسیدند و در کتابخانهٔ ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
هیچ کتابی خالی بنظر درنیامد که از اول تا آخر تصحیح ایشان درنیامده باشد
و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب به هشتاد مجلد را که از آنجمله تفسیر بیضاوی
و قاموس اللغة و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم
خود کتابت نموده بودند می فرمودند که من یکدر شبانروزی یکهزار بیت و زیاده
نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که منبع معیشت
والدم در حیات بود که باصفهان آمدم و باین سبب که بلاد الوطن اختیار
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریهٔ تحصیل من نمی فرستادند و آنرا هم در
عرض سال چند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای ابتیاع کتاب
زر مقدور نبود بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندیکه والد رحلت کرد
اندیشهٔ معاودت بلاهیجان از خاطر محو شد ❊

بالجمله در اصفهان بکمالی خدیده بر کمالات خویش افزودند و عازم سفر حجاز شده
از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده به بغداد بازگشتند
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند
و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اغنیا بود
با ایشان مؤانست پیدا آمد و صبیهٔ خود را با ایشان تزویج نمود و اولاد

منحصر در چهار پسر بود مولود نخستین این بیمقدار است و سه برادر دیگر یکی
در کودکی و دو در عنفوان شباب درگذشتند ❊

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان
و کمال فضل و دانش آن علامه نحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد
که حمل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند در هیچ فن از فنون علوم نبود
که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباهات بعلم چنانکه رسم علماست
نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبانه سلوک کردی با آنکه
طول عمر بمباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را
مکروه داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام
علو نفسش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل
مال و جاه دنیوی که ادنی تلمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بودی نگماشت
و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود
لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافیست و داعی بر تحصیل
دنیا اگر پرورش دیگران و ایثار بر خواهندگانست بی ذلت نفس مومنه
میسر نیست و نزد من سر سخا و منتها قطع نظر کردن و واگذاشتن آنچیز است
که در دستهای مردم ست با ایشان هرگز مبادرت بآشنائی ارباب دول
نکردی و با جمعی از امرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب
مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و ورعش بمثابه بود که در عرض
بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد

ازایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض
او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت
و خلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و هم [illegible]
انتظام امور معاش اهل خانه نمیگردید و این فقیر را در آن باب مختار
ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را
بعبادت احیا می نمود سخن با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را هم
خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در
سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صباحی که
چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری
با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی خدای از تو خشنود باد
وصیت من بتو اینست که هر چند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نبینی و زمانه
ناسازگار افتد باید که بمنزلت رضا ننهی و تبعیت دنباله روی اختیار
نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف
مکن که شاید از ما کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال
که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه هر چه
دست دهد و میسر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال
فرمودند بدفن ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب
تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض الله تعالی
علیه شآبیب الرحمة و الغفران و اسکنه فی فرادیس الجنان [illegible]

عارف حقایق و معارف قدوهٔ مشایخ کرام شیخ خلیل الله طالقانی قدس الله روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود و برده خواهش تربیت و ارشاد نمود قریب بسه سال بخدمت ایشان میرسیدم اگرچه کتابی مخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روزه مطلبی و مسئله برکاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و مرا علوم نبوی آن عزیز بابه از چه کتابست و در اصلاح و تزکیهٔ نفس ناقص چندان التفات و مبالغه مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعداد من نبودی هر آینه برکات تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر مشایخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمهٔ از حالات ظاهره و کرامات و مقامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن عالی مقام را شرح دهم کتابی شود بالجمله چون طبع ایشان موزون و احیاناً بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع میل من بسخن بود از آن چندان منع و زجر نمی فرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزیکه گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ حزین از زبان گهربار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد

رباعی

ای شیخ بیا و در دل درویش نشین
کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دو انجم گلستان شده است
یکدم بکنار کشتهٔ خویش نشین

و در همان اوان ایشان برحمت حق پیوستند پس از آن والد علامه

سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی که از تلامذه
سید الحکما میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و
معنوی بود نمود و چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیاء العلوم
و رسائل اسطرلاب و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعه کتب
اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات
صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میرفت
و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود
اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بیقرار
داشت که التفات بلذات نداشتم مگر در شبها از کثرت بیداری من والدین
را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس باستراحت میکردند و سود نداشت و
آنچه را پیش [illegible] بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال
میکردم و آنقدر از کتب مختلفه و فنون متشتته که در اندک مدتی بمطالعه من
در آمد مگر قلیلی از علمای متتبع را میسر آمده باشد و با اشتغال رغبتی موفوره بطاعات
و عبادات بود و لذتی عجیب از آن مییافتم و لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه
را مصروف باحیا و مواظبت باذکار و دعوات مأثوره مینمودم و بسیاری از
نوافل و سنن بعملی ضایع نمیشد و دل را طرفه رقتی و صفائی و سینه را انشراحی
بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعیم من
بضایع المساکین است افسوس افسوس چه دانستم که کار باین ماندگی و دل مردگی
و افسردگی که کنون کشیده خواهد کشید و کام بلذت خو گرفته را باید با اینهمه تلخی

ز زهر جانگداز ناکامی ساخت ؞

و بتُّ بلیلٍ ساورتنی ضئیلهٌ — من الرقش فی انیابها السم ناقع

حسرت بی پایان و غم جانگزای اینست که درین گنبد نفسی که باقی مانده باشد دیگر امید بهبود و اهتزاز از آن نفحه مقصود نیست ؞

کو فصل بهاری که ز نی کام برآرم — چون شاخ گل از خرقه خود جام برآرم

صدق امیر المؤمنین علیه السلام حیث قال احذروا فرار النعم فما کل شارد بمردود

آسایش هست آنچه بخاطر نمیرسد — آن روزگار نیست که این آرزو کنم

و هم دران اوان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود مرا در مسایل فروعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابی و حیرتی رو میداد و خاطر مطمئن بفتاوی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب خوض عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی را در مدرس مجتهد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و اسانید کردم و رجوع بکتب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروعیه حدیث گذشتم و دران باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسایلی که در احتیاج الیه و معمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه با اختلاف آرا و عدم عصمت احدی از مفتیان که محض اقدام است و موقوف علیه فی الجمله رهائی حاصل آمد و دران اوان بعد از نیم شب که والدم مرحوم برمیخاستند پیش از انکه بنوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

مولانا محمد محسن کاشانی است نزد ایشان قرأت کرده با تمام رسانیده‌ام و با اکثر
مشاغل تحصیل و وظایف هر اوقات شوقی وافر بصحبت مستعدان و سخن‌وران بود
و با جماعتی از آن طایفه مخالط بودم روزی در منزل والد علامه جمعی از مستعدان
منعقد بود و مرا هم دران مجلس طلبیدند و از هر جا سخنان در میان بود یکی از
حاضران این بیت ملا محتشم کاشی را برخواند

رعنائی آفریده قد بلند تو		ای قامت بلند قدان در کمند تو

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملا محتشم
بنظر من درآمده شاعری با آن استادیست اما کلامش بی نمک است و نمک را
از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد با آنکه نمک در سخن شاید که گاه سوز تر
باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند او همین مستنبط توان شد دیگر تنها
مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کمند
افتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی و گفتی ای که
بلند قدان در کمند تواند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند
پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی
درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان
بازمن افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان
و حجاب مکن این مطلع برخواندم

فریاد از تطاول مشکین کمند تو		صید از حرم کشد خم جعد بلند تو

حاضران از جا درآمدند و آفرینها گفتند تا ایشان در تحسین بودند

هر ابیات دیگر بخاطر رسیده برخواندم ❊

شد رشک طور از آنکه نیست کوی شبستان ما	[illegible]

درین هنگام والد علامه نیز از جا در آمد و تحسین کرده فرمود که آنچه میگفتم در شعر ملا محتشم نیست درین هست بیت دیگر برخواندم ❊

مشکل شدست کار دل از عشق تو خوشدلم	شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

وهمچنین باندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم تمام گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدور نیست و والد فرمود که اکنون ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نه آنقدر که همه وقت صرف آن کنی و قلمدانی که در سر کار خود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود ❊
در همان اوان مرا حادثه صعب رسید و فتوری در احوال پدید آمد چون بهار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرا رفتم و اسپ تاختم اسپ در دوید بیفتادم و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال باصلاح نیامد استادان ماهر معالجها میکردند و رنجی صعب کشیدیم و پس از چندی که رنج تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگردن بود چون خوی بنوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و در آن مدت وانده شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی ساقی نامه است که افتتاح آن اینست ❊

خدایا توئی آگه از راز و بس	بهشت از تو دارند پاکان هوس
من و مستی و کنج میخانهٔ	به آزادیم خط پیمانهٔ

تخمینا یک هزار بیت است بغایت سنجیده و مستانه گفته شده

تا آنکه حق تعالی ازان درد والم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرایید

ذکر معدودی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و عارفین که در صغر سن باصفهان ملاقات ایشان را
نموده‌ام و همه در این اوان رحلت کرده‌اند بقلم آید از آنجمله فاضل مرحوم
مولانا محمد باقر بن محمد تقی مجلسی است که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و
فقهای امامیه بود مؤلفات مشهوره دارد و سه چهار نوبت ایشان را
دیده‌ام در هفتاد و چند سالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت دیگر
عمدة الفضلا استاد میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل
و اتقیا بود با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده
بسر میبرد و بر کتب استدلالیه شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری باسودگی
و عزت داشته در همان اوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب
دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند دیگر فاضل مبرور
شیخ جعفر علی قاضی است وی از مشایخ بلده کمره و از اعاظم تلامذه استاد
العلما آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود و در مدرس او جمعی کثیر
از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بعزت و احتشام داشت بمنصب
شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بنهج ستوده تقدیم کرد و از وفور
مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید
یافت بعضی امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست
کار او کوشیدند و پادشاه را ازان اراده درگذرانیدند در سن کهولت

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم
مودت و الفت تمام داشت مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده دیگر برادر
کهتر ایشان شیخ علی است او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر بچند
سال درگذشت دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانی است بزیور
فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بغایت
ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و منشآت نفیسه دارد
صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست

پیوند الفت تو چو تار نظاره است	تا چشم منزلی بهم این رشته پاره است
بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو	پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانه از مهر بازگشت	دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان بافاده مشغول بود تا درگذشت دیگر مولانا
حاجی ابوتراب است وی از صلحای دهر و از مصاحبان مولانا محمد باقر مجلسی
بود بافاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه و روزگار
بآسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت
ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر
بچند سال درگذشت دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد است خلف
علامه نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیای علما بود و طبعی بغایت دقیق
و فکری عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند در جوانی
درگذشت فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود
چون مسکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس آباد معروف
بود در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول و اوقاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط
بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست

فصل گل و موسم بهار است	گلزار برنگ و بوی یار است
بی تو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تار است

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید
گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از
تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد
و طرفه شوری و استغراقی ویرا فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی
عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میدانست
و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود در عنفوان
شباب در گذشت و پس از وی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود
با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود و پسر دیگر مولانا محمد سعید مذکور آقا هادی است
که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال
در حیات و بلاهیجان مسکن نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است
وی از مشاهیر طلبه و بغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد
و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بود تحصیل
نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور است در بهاره

یکدو نوبت بمنزل والد آمد و چند روز توقف نمود و اسحق نواب هم از ... پرهیزگار
بود و در اصفهان رحلت کرد و این چند بیت از اشعار او است

[illegible]

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی	میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری	چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی

ایضاً

دل روشن تقرب میدهد عشق آشنا گردد	اگر پروانه گرد آتش شود دل رو آگردد
چنین گر خواهش پیکان تیر آید جانهم را	پس از مردن شود هم سنگ سنگ آهن ربا گردد

وله

صبحدم دریای خم آمد مرا از مینا بسنگ	[illegible]

توصیف اصفهان با ذکر شمه از محاسن آن پایتخت اصفهان

و در اصفهان آنقدر از افاضل و مستعدان بودند که از بسیاری اسامی ایشان
شود بطول انجامد و الحق آن جامعیت بهر نوعی در عالم [illegible] یافت

دیار بها حل الشباب تمیمتی

و اول ارض مس جلدی ترابها

هوائی بآن اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بآن شکوه
و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده
و انهار ناره نعمت و ربیع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس
و ابدان انسانیه از تاثیرات آن سرزمین است همیشه منشای افاضل و اکابر

دستگاه ایران و مهبط هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده
شود هنوز ناگفته ماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیدی اتفاق
نموده بعمر دوم فرصت یافتی هر آینه خصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان
آگاه گشتی زیستن و نشستن دران برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل
هر کمالی و هر گونه نعمتی میسر و آسان اهالی آن از هر طبقه بفراست و ذکا و مردمی
و مردمی و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و محبت طاعات و
مرضیات آراسته مدارس و معابد بیشمارش طول لیالی و ایام بریاضت و عبادت
بسعادتمندان و حق طلبان معموره و ببرکت معدلت سلاطین هوشمند
دین پرور و مآثر علما و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین
ستوده و روشهای پسندیده منطبع و معمول و امور مکروه و اعمال نامحموده مفقود یا
نادر و مستور بود حکیم شفائی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بیتی چند در
توصیف آن نموده و گفته

مثنوی

گردون پدرست و مادر ارکان — شهزاده ازین پدر صفاهان
محکم چو بنای دوستداری — در کنگره اش فلک حصاری
پیچیده چو خم ست ازان حصارش — کاندیشه شکست روزگارش
پیوسته مشرق و مغرب را در دو جا — یک ساکن کوچه گرفته هر دو یا دا
از غایت بسط آن معظم — صد دشت درو شود ببیدا گم
یک خانه طلوع بامداد است — یک کوچه شب سیاه زاد است

صد بار بر اوج سر کشیده مهر
کش جای دگر نهان بود چهر

زان آب و هوا تبارک الله
کافشانده اوست جان آگاه

فطرت کل کس سبوی خارش
ادراک گیاه کشته زارش

بر درگه این جهان حکمت
یونان باشد گدای فطرت

هر کوچه سطح ستاده
هر گام فلاطنی فتاده

بازاریکان او خردمند
هم عقده گشای و هم رصدبند

اوباش محیط آفرینند
اطفال شفا در آستینند

انهار بهشت اگر چهار است
خلد است که نهر او هزار است

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه روزگار آن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراکندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید

شعر

ولابدان تا کی یو تا نیستم
سوای علیها الزمن تجور و تعدل

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای چنگ و نای و نی آوای زاغست و زغن

بنوا قصورا فهی تحت الثری سکنوا
ما بال ملکهم تجری بهم الکفن

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بنحوی بکمال رسیده بهتر از بسیاری معموره های عالمست کسی که اوضاع سابقه آن را مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار در آید چنان پندارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و تیزان ظلم عاملان اندکی پستی پذیرد بکمتر مدتی برونق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شود عمرها الله تعالی بالعدل والانصاف ؛

نهضت راقم
در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افاضل معاصرین رحمهم الله و ورود بلاهیجان

مجملاً والد مرحوم را الشوق بملاقات برادر و ذوی الارحام اراده رفتن بلاهیجان
از شادمانی سر برزد و مرا همراه گرفته بآنصوب نهضت نمودند و در هر منزل بعد
از نزول الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم
و از افاضل و اعلام که دران سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا
حسن خلف مرحوم مولانا عبد الرزاق لاهیجیست در دار المومنین قم که
مولدش بود و درین کهولت در اواخر حیات سعادت خدمت ایشان
یافته ام و بعلم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین
در عقاید دینیه و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن ؛
دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود بطهران بلده بخدمت ایشان
رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت
دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول
و از اتقیا بود و در دار السلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سید الافاضل
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی نحریر خاصه در فنون منقوله
امام بود و شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود بطهران بلده
ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و درگذشتند ❊
بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت
عم عالیمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب
بیک سال در انجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم بمذاکره و
مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارت والد
رسالهٔ خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بمواضع
دلکشا و منتزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید
و صحبتهای خوش روی میداد ❊

ذکر شمه از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری
و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرمسیری
و سردسیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیرست عالمیست جداگانه مشابه
آن یافت نشود و شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع متینه
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده و اغلب
در میانه سه پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوائی و نهایت
رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتازست و جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و منافع
ضروریات آن ملک را هیچ گونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک
حاصل و مهیا نتواند شد انجا میسر و سهل الحصول [illegible] بکثرت

بیشه‌های آن از انواع اشجار جنگلی معمور و وحوش نخجیر و قوت ناحیه
و بیشتر از آن که گفته شد کمتر در کوهسار و دامنهٔ خاک و صحرای آن که ساده
از گل و گیاه و اشجار باشد خالی یافت و از کثرت درختان بی ثمر چون
شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال آن کمتر بیشه که چه صحرا از مرغوبی و نزهت
و شهر و ریف و بلاد و قصبات آن با وجود ازدحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه
و کاشانه‌های نیز پیش مشکات گذاشته از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن
از حد حصر و شمار افزون است مردمش بی غرور و کم و هنر شعور و رو به سپاهیگری
و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون به دانشمندان و اعلام روزگار
بوده و الحال قریب به ساحل بحر خزر واقع شده اغلب آن است که پس از ترقی
به سبب عفونت هوای دریا علت و بایکم یابیش در آن بلاد سرایت نموده کمی
ظاهر می‌شود و در بلده هوا ابر تیره زیاده است به نوعی که شب از کثرت
شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوار است اما باشد که طبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند

مراجعت به اصفهان
ذکر بعضی از افاضل اساتید علام

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش
بر آن بود عازم مراجعت به اصفهان شدند و در خدمت ایشان به آسایش بودیم و در
عرض راه رسالهٔ تشریح افلاک و چند دفتر در هیأت تعلیم فرمودند تا به اصفهان
رسیده و در آن بلده باز به شوق تمام و جدی موفور به مذاکره و مباحثه مشغول شدم
و روزگاری به جمعیت و آرام گذشتم و در مدرس فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسن فسوی

باستفادهٔ تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طبرسی و امور عامهٔ شرح تجرید پرداختم
و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
استبصار شیخ طوسی و شرح لمعهٔ دمشقیه قرائت کردم ❊
دران زمان جمعیت دانش قدوة الحکما شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله
که در اصفهان بافاده مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا اخوالان
استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که از نفایس کتب منطق است
با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند
در اصفهان بود نسبت استفاده درمیان بود پس عازم گیلان شده در فومن
رحلت کردی از تلامذه میر قوام الدین حکیم شدم در حکمیات و سایر فنون
استاد و حاوی اکثر حکما بود در تحصیل مراتب عالیه ریاضات بسیار کشیده
ذوقی عجیب و ملکه قوی داشت فقهای ظاهرین مورد القائش نموده چنانکه
رسم ایشان است نسبتش بعقاید حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند
و حاشاه عن الانحراف ❊
پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاظم علما
و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه نموده
باستفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم
شغفی عظیم بمن داشت و در هیچ فنی از علوم نبود که آشنائیش بکمال نباشد
مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه انطباق داده طرقی عظیم در اظهار
مراتب ثلاثه توحید داشت قوت تقریر و مباحثه اش بمثابه بود که احدی

از اصحاب جبل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفادهٔ فقیر و شفقت
ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعض طلبهٔ ظاهری را نیز غایبانه
بغایت غیر مستفاد و از شیخ اقدس نسبت بسیار داده‌اند ❁

والناس اعداء ما جهلوا

و از افاضل روزگار در آن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری
ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتهار بی نیاز از توصیف
فقیر اگرچه بسعادت استفاده از ایشان نرسیده‌ام لیکن مکرر شرف حضور مجلس
ایشان دریافته و در سن کهولت باصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود
مدفون گردید روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس
و حمیده خصال بود ❁

دیگر از علمای عالیشان آخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بسراب بود و وی از
مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تام و در تنها بود که در اصفهان متوطن شده
بافاده مشغول و روزگاری عمر داشت با والد مرحوم ایشان را الفت و
صداقتی خاص بود و مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسائل نموده
در کبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شد ❁

و در آن اوان فقیر را بتحصیل علم طب میل افتاد و قدری از کلیات قانون
و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای مشهور که طبیبی
دانشمند ماهر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می‌پرداخت استفاده
نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده به نشست

در اطراف همین کتابهای طب بود و بآنها مشغول بودم چون سؤال نموده و فهمیدند که بآن فن فریفته‌ام مرا از آن به اهتمام و غور در آن منع فرموده گفتند اگر کسی را اعتقاد و بصیرت باشد آنچه طبیب در دست است اما ترا آن یقین و اعتقاد بطول مدت عمر از کجا حاصل آید ما همین می‌بینیم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگدازد چنانکه شمشیر نیام خود را میخورد و شخص چون طویل العمر نخواهد بود پس در آنچه اهم است بکوش این بگفتند و بگریستند و مرا نوازش و دعا نموده برخاستند

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزا ابوالحسن قاینی که مدرس ریاضیات و اوساط حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی تحصیل ریاضی و تصحیح رسایل هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تقریر مجسطی و قواعد [illegible] پرداختم و فاضل مذکور تا دو سال قبل از این در حیات بود و رحلت نموده

استطلاع و توغل راقم
در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه [illegible]

پس شوق باطلاع بر مسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد و با علمای طبقهٔ نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان بغایت کثیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک آزموده یکی از میان ایشان امتیاز داشت و او را خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و بمنطق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه اش رسیده بود و شوقی بتحقیق بعض مطالب داشت و از صحبت و [illegible]
علمای اسلام با آن طایفه [illegible]

و پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار
پیدا کرد و من انجیل ازو آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید فرق عامّه
ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی
از من تحقیقات می‌نمود و بکرّات تقریرات نمایانه حقیقت اسلام را با او تمام کردم
و او در انجمنی شماند و ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر در نیافت تا وفات کرده
و در میان یهود سکنهٔ اصفهان که از عهد موسی علیه السلام تا حال
ساکن آن شهر اند شعیب نام اعلم ایشان بود او را ملطفین ساختم و مکرّر
پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و ازو توریت بیاموختم
و ترجمهٔ آن را از انبیا نیز هم و از حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم
لیکن آن طبقه را بغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم عناد
و تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست ❊

و همچنین باختلافات مذهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و سخنان هر یک
را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی یافتم
که ربطی بمذهب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد سخنان او
می‌نمودم و درین وادی مرا با ارباب آرای مختلفه آن مقدار گفت و شنود
روی داده که خدا داند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم
و حواشی و تعلیقات مینوشتم و تقریرات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه
تحریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطلاع بر آراء ایشان حاصل میکردم
و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تایید الهی [illegible]

که در موضعی از مصنفات من سقطی و خطائی ظاهر شود در سیر التماس [illegible] دارم

سانحه انجذاب نفسانی بسانحه احسانی

در این ایام از حوادث دوار واردات غریبه جذبه حسنی و شیوه زیبا شمائلی بود که دل را برآشفته ساخت ❊

نمودی نشانی ز جمال دوست لیکن	دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شوری در افتاد و از دل بی‌صبر [illegible] نفس تند آشوبی برخاست ❊

ما در پس عمر در سر میخانه نهادیم	او قامت دریا در دوش [illegible] نهادیم
در چشم من صد زاهد عاقل زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال گلبانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت ❊

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سر کوی از چند وجهی بیرون بود و این بیت ورد زبان من ❊

ای گل به چمن بهر که من تنها گرم است	هنگامه صد سوخته خرمن تنها گرم است

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتم مولانا [illegible] که سابق اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادره روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه‌اش ثانی نداشت [illegible] حاضر بود نیم شب با پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت ❊

نداشتم دیگران مینوشتند و آن اشعار را الحق اوردی و اثری دیگر ست پس
اشعاری که از بدایت تا آن اوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت تا هشت هزار
بیت و آن اول دیوان این خاکسار ست و در میانه مستعدان آن اقلیم اول شد
و رغبت بگفتن و صحبت شعرا فزونی گرفت و شعر درست گفتن را
در مذاق من طرفه تاثیری بود ؛؛

و از ان همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یکی را
دیده ام که بجمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسید و حق سخن او را
ادا میتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان در پایه او ندیده ام وی میر عبدالغنی
تفرشی ست از احفاد فاضل مرحوم میر عبدالغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشته
بالجمله میر عبدالغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد سر
لابیه با اوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طی نموده در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار
ابکارش بیک صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت و کیفیت
سخنش را نسبتی باشعار همگنان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر او را
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و او را
با من عظیم الفتی بود و این رباعی از ایشان ست ؛؛

رباعی

عمری بره وفا نشستیم عبث	دل خیره تو بدیگری بستیم عبث
درکوی تو قرب هر سگی بیش از ماست	با شیوه ناشناسان شکستیم عبث

تا آنکه در شباب باصفهان درگذشت و داغ فراق بدل احباب گذاشت

اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلی علیین

حرکت راقم حروف

از اصفهان بدار الفضل شیراز و ذکر بعضی دیگر از سوانح ایام اوقات که ام

پس بتقریب مصاحبت چندکس از دوستان و یاران آزاده بصوب دارالافاضل شیراز در راهم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بود از التماس اجازت از والدین روانه آن صوب شدم و بآن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان مستفیدان آنجا دریافتم و بآن سرزمین میل انسی و الفتی پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بوده دارالملک شیراز از بلاد مشهوره فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگرچه در آب و هوای آن قوت و لطافت چندان نیست اما باعتدال است و نهایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقاع الخیر در آن بسیار و گوشهای بکیفیت دل نشین دارد و شیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مصر و شام است اگر بر و بحر	همه روستاق است شیراز شهر

باجمله مولانای اعظم استاد العلما مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله در آن زمان بود و بسماع کتاب اصول کافی و درس ایشان مشغول شدم و آثار افادات شبانه روزی در خدمت ایشان استفاده میکردم [illegible] اشتیاقی عظیم قدر

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود تتبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود و قریب بصد و بیست سال عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیر خواهی عباد نموده و چند رساله در حدیث و حکمت و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر بآن بلده رحلت کرد ❊

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المعقول والمنقول آخوند مسیحای فسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین خوانساری و قدوه فضلای عهد و بجودت ذهن و حسن سلیقه و تبحر در جمیع علوم اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بجنابش مرجوع و مدرسش مجمع طلبهٔ آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بمذاکره و مباحثه پرداختم و طبیعیات شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاده نمودم تا آنکه بلده فسا رفته برحمت ایزدی پیوست و احق از همه بر فضلای علما ایشان بود فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معما و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود قصاید عربی در مدح میر المؤمنین علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد مستغنی از اظهار است ❊

مستیش بر آن فتنه که کرد بر کبابی		شنیدم گریهٔ جگر سوزیم آن رند شرابی

فرو است که آن سیب ذقن گشته گلابی	از تربیت آب حیات گل رویش

دیگر از مشاهیر فضلای آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود و از فحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمه الله بود و بخدمت ایشان رفته مدتی باستفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن کتاب وافی که از مصنفات ملا محسن مرحوم است اجازتی مفصله بجهت فقیر مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کهولت درگذشت *

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت دانشمند و عرفانی بکمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق و قدری از قانون خوانده ام هم دران بلده بعالم بقا پیوست *

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و درگذشت *

دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاکی بود موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند مسیحای فسائی و دیگران بود و نسبت ارادت بسلسله مشائخ درست نموده در لباس ایشان میزیست بغایت عالی فطرت و صافی طویت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی و مصاحبت با فقیر می نمود تا آنکه در استیلای افاغنه بشیراز درجه شهادت یافت شعر بغایت نیکو گفتی این چند بیت ثبت شد *

که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من	دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من

بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس من موسی	خیال او رهها سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نفی اثباتست از مردن نمی‌ترسم	بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از سر اسباب جهان هیچ بیدلی دارد	ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص او است

دیگر سید السادات و الافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی با ایشان مرجوع شد و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان در آن بلده بجلالت حسب و نسب مشهورند با فقیر محبت و الفتی تمام داشت و اولاد و احفاد آن سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجهٔ شهادت فائز گردید

دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز که با من الفتی تمام داشت میرزا ابوطالب شولستانی بود سلیقهٔ درست و اخلاق ستوده داشت با مستعدان مذاکرهٔ علوم و عبارات همگنان را دید و بعد از حرکت فقیر از آن ولایت با من در اصفهان و جاها بود و چندی الوداع مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر را جمع نموده بود

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سؤال از جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک از ایشان را بهتر دانم و در آن مکتوب مسطور بود که در میان جمعی از شعرای شیراز این ترجیح منازعه است و طرفین بقضاوت من حکم داده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مراسله مندرج ساخته باو فرستادم

در شعر جمال ار چه جمالی بکمالست — امّا نه بزیبائی ابکار کمالست
لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست — معنی بشکوهیست که طغرای جلالست
هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکست — هر نقطهٔ او شوخی از چشم غزالست
فیض رقمش از ورق نخل بهشتست — هر قلمش در افق فضل هلالست
صد بار زسر تا سر دیوانش گذشتیم — لیلیست که تا نقطهٔ جم غنج و دلالست
دریوزه‌گر رشحهٔ او بید حریفان — آنک رگ او بر قلمش سحر حلالست
استاد سخن گرچه جمالست ولیکن — تکمیل همان طرز و روش کار کمالست
تحقیق در اقوال دو استاد حزین را — این بیست که گفتیم و جز این محض جدالست
رای همه این بوده که خلاق معانی — آخوند خطاب وی از اصحاب کمالست
معیار کمال من و با من دگران را — در پلّهٔ میزان خود اندیشه وبالست
این نامه نوشتم شب هفتم شوال — ماه این هزار و صد و سی و دو بسالست

و در دار العلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشر بودند که ذکر ایشان موجب اطناب عظیم است و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر و تحقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اقامت آنجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر تدقیق در آمد که احصای آن عسیرست و گاهی بگوشه‌های دلنشین و مکانهای خوش بتفرج رفته با احباب صحبتهای دلپذیر میداشتم

سانحهٔ غریبه

روزی در یکی از بقاع شریفهٔ آن شهر نشسته بودم که حالتی غریبه مشاهده افتاد [illegible] سرا با همراهان و هر دو دست خود بکار داشت

و بقوت تمام بر اندام خود میزد و خون از وی جاری بود و زخمهای کاری بسیار
بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان دران کار بود و هر زخم که بر خود میزد
ظاهر میشد که راحت و لذت می یابد و اصلا سخنی نمیگفت از حال او پرسیدم
گفتند اسمعیل نام دارد و یکی عاشق بود او وفات یافت چون این آگاه شد
بیهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بر درید و کاردها بگرفت و
چند روز است که درین کار است گفتم چرا کاردها از دست او نمی ستانند گفتند
قوتش بحدیست که کارد از دستش بیرون کردن بغایت مشکل است و
چندین کس او را افگندند و خواستند که کارد بگیرند عجز کردند و حالتی مشاهده شد
که گفتند اگر کارد بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس او را واگذاشتند و عجیب تر
اینست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بهمان موضع نزند تا وقت عصر
التیام می یابد پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کارد
بجای کاری او رسیده احشای او قطع شد و بیفتاد و جان تسلیم کرد

آنانکه بتیغ عشق گزیدند همه	در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است	با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان رفتن از بیضا باردکان شیراز

پس از شیراز بمحال بیضای فارس حرکت کردم و دران محال و درین زمان شهری
نمانده اما مشتمل است بر قرای معموره بسیار و در خوشی آب و هوا امتیاز است
مکانهای بکیفیت و شکارگاههای خوش دارد و مدتی دران [illegible] ماندم

و در آنجا بود سید فاضل ادیب حسیب جلیل نحریر صدر الدین سید علی خان بن
سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله و وی از احفاد استاد البشر امیر غیاث الدین
منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانهٔ روزگار بود شعر
عربی را ببلاغت و متانتی که باید گفتی و صاحب دیوان است و در سنجیدن
دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام و از مصنفات او است شرح صحیفهٔ
کامله و کتاب بدیعیه و غیر آن بغایت عالی همت و ستوده صفات و الحق
نادرهٔ روزگار بود و از مکهٔ معظمه باصفهان آمد و از سلطان مغفور احترام یافت
منصب صدارت را اراده تفویض باو داشتند خواهندگان آن منصب به
کوششها کردند و وسیله ها برانگیختند علو همت آن سید عالیشان از معامله
دنیا طلبان پهلوتهی نموده بشیراز و بنیاد رفته در آنجا گوشه گیر تا برحمت ایزد
پیوست القصه چند روز بصحبت ایشان فیض یاب شدیم و همواره ملاطفه
تمام بمن داشت

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز در آن اوان متوطن بود و نزد
من آمد و مباحثهٔ شرح تجرید با سید عبدالرحیم پرداخته و در یک هفته
عقلیه ید بیضا داشت و بغایت حمیده خصال و عالی فطرت بود و از دنیا گذشته
و جهان دیده بود و من حاشیه بر اوائل حاشیهٔ شرح تجرید و رسالهٔ تحقیق غنا
و رسالهٔ منطق را در آنجا نوشته ام
و در آن حال دانشمندی از تبریز بود که ویرا وسیر گفتندی و ما دو
جمعی هست که بعلمای خود را دست ... آشنا شده بتحقیق اصول

و فروع و اخبار آن مذهب آنچه میدانست از وی کردم و بمذهب خود آگاه بود
و طبعی مستقیم و ذهنی بکمال داشت
و از آنجا باردکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از علمای آن دیار
و صورت و اعداد و هیئت بود و در تنجیم دستگاهی عالی داشت و با من در ... مصاحبت
مصاحبت بود و از وی استفاده بعضی نکات آن فن کردم و ... آن اوان
در سن نود سالگی بجوار رحمت حق پیوسته
و در آن قصبه میر عبدالنبی اصفهانی را که با کرام ... فارس بود دیدم و با وی
معاشر بودم وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود و تتبع بسیار داشت در آن
اوان رساله در مواریث نوشته بود بخط خود رساله ... نوشته

مراجعت بشیراز

حرکت از شیراز ... ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله - ورود به بلده کازرون

و از آنجا باز بشیراز معاودت کردم چون در بین مطالعه کتب مختلفه بعض کلمات نادره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که همه وقت ظفر بر آنها میسر نیست و کمتر کسی را از متتبعین روزگار حاصل میتواند شد و بخاطر قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالیه متفرقه میرسید خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر نفایس و نوادر باشد و بجوامع مشهوره افاضل سلف راجح آید پس شروع در تحریر آن کردم و بمدة العمر موسوم ساختم و بتدریج آنچه لایق سیاق آن بود در آن مندرج میشد و در سفر فارس بعد از آن نوشته شده همچنین تا ابتدای سال خمس و ثلثین و مائة بعد الالف

تخمیناً هفت هزار بیت رسیده بود که دران سال سانحهٔ اصفهان روی داد
و با کتابخانهٔ فقیر و آنچه بود بغارت رفت و مرا بتلف شدن آن نسخه تأسف است
چه اگر انجام مییافت و بنظر افاضل جهان میرسید آنرا لایق ذخیرهٔ خزاین
سلاطین قدرشناس می یافتند ٭

بالجمله از شیراز به بلدهٔ فسا که از گرمسیرات فارس است رفتم و از آنجا بجهرم و بلدهٔ
کازرون کردم و دران حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة الکاملین
شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که دران حدود انزوا از خلق گزیده در
کوهی مقام گرفته بود دریافتم و بخدمتش شتافتم و از آنچه تصور حال کبرای
اولیا کرده بودم و در زمان ما نظائر ایشان کمتر یافت شود اورا زیاده یافتم سلسلهٔ
مشایخ وی تا بمعروف کرخی قدس الله ارواحهم متسق النظام بود با آنکه سلسله
چندی در قریه که قریب بآن مقام بود توقف داشتم و در روزها ادراک سعادت
خدمتش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طویت
بود قبول نمود و شفقت و ملاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز در همان مکان
بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضا نداد و از آنجا
بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادتی اگر میسر
شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانهٔ آفاق میدانم
و زبان باین مضمون ناطق است ٭

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

پس به گازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بود و بسیار از خوبان روزگار دیده‌ام و با من دوستی تمام داشت و از جمله آن شهر مولانا محمد یوسف نسابه گازرونی بود در مراتب مستعد او لهجه بود و خطی به غایت نیکو داشت و کلامش قادر بر نظم و به غایت درویش منش و پاکیزه اختلاط بود در ایام آمدن ما اندکی پیشتر از رحلت کرده

وصول لشبولستان جهرم

رسیدن به بلده داراب - ورود به بلده لار - درآمدن به بندر عباسی

و عزم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - افتادن به ساحل عمان

و ورود به مسقط - ورود به بحرین - ورود به بندر کنگ

پس از آنجا به لشبولستان و بلده جهرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا میر عبدالحسین و مولانا محمد صالح بود به صحبت ایشان رسیدم و هر دو از محدثین ثقه به غایت پرهیزگار بودند

پس به داراب که از منزهات آن گرمسیر است رفتم و آنجا به غایت خوش گذشت رسالة اللوامع المشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در تحقیق بعضی مسائل الٰهیه در آنجا نوشته‌ام

پس به بلده لار رفتم از اعیان آنجا میرزا شریف جهان لاری بود مرد مستعد و ذکی بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود

و دیگر از اعیان آن بلد بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگاه عظیم و از دولتمندان روزگار بود و اوقات از جا کرده و گاه شعر هم گفتی و بسیار محظوظ بودند و هر دو با من مودت و الفت بسیار داشتند

در اواخر سال که بنجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده بلباس فقرا در آن
آستانه مقدسه مجاور بوده و همانجا مدفون شد و هم در اواخر آن نوبت دیگر به لار
وارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده بود پسرش میر محمد نام که بغایت اهل و
متحلی به صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده در زمره
مستحقین آن شهر بود *

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود تلمذ در خدمت بسیاری از مشایخ
فضلا نموده و در فنون علم مهارتی داشت و در آن بلده تا بودم اغلب با من
صحبت میداشت *

پس از آنجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مرا هم هوس
آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم هوای دریا
و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و رنجی سخت کشیدم و پس از چند روز
باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد
و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که
اکثر خوارج و قطاع الطریق بحرند کشتی بگرفتند و اموال بغارت بردند و مردم را
در آن بحر گذاشتند و برفتند پس از چند روز به مشقت تمام بمسکت که بمسقط
مشهور و از شهرهای ایشان است رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک
آسودگی حاصل آید و در آن سال موسم سفر حجاز و وقت آن نماند عزم مراجعت
کردم و ناچار بکشتی سوار شده بجزیره بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا
می باشند و علوم عربیه و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

و اعیان آنجا و شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام بهم رسانیدند و بالتماس او
قریب یکماه توقف کردم طول آن جزیره [illegible] فرسنگ و عرضش قریب به پنج فرسنگ
است و همه نخلستان و معموریست و کثرت مردم بسیار و اشجار نیشکر دارد
و اما هوایش نهایت گرم و بسبب احاطهٔ دریا ناموافق است ٭
پس بکشتی درآمده به بندر معمورهٔ کنگ که بهترین بنادر سواحل بحر فارس است
رسیدم و از آنجا عازم سیر و سیاحت فارس شدم و در آن سفر کمتر ناحیه از مملکت
فارس مانده باشد که ندیده باشم ٭

معاودت بشیراز

ورود بدارالعباده یزد - مراجعت باصفهان

پس بشیراز آمدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق بکلی
در معمورها کرده در یکی از جبال که نباتی و آبی داشته باشد انزوا گزینم و با آنچه
رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و یکباره دل از الفت خلق
و اوضاع روزگار متنفر و منزجر شده بود و احوال دنیا با طبع خود ملائم نمی یافتم
و هر جا می شنیدم که در کوهی غاری و چشمه و چند درختی هست بدیدن آن
رغبت میکردم و عزم مقام در آن مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان
مانع می آمدند و الفت والدین و افراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود ٭
و در شیراز بودم که یکی از مراسلات والد مرحوم رسید در عنوان آن این رباعی نوشته بود ٭

رباعی

در دل ز فراق خستگیها دارم ‏ ‏ در کار ز چرخ بستگیها دارم

مشکل که جز این شکسته وفا دارم		با این همه ظلم تو نیست عیان وفا

و دران سامان ترویحی بود که دل الفت سرشت را اندکی آرام کرد پس
عزم اصفهان کرده براه دارالعبادت یزد روانه شدم ؛
دران شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستوده اطوار
داشت و از بلاد نفیسه عراق است و در آنجا بود رستم مجوسی منجم مشهور و
کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و در ریاضیات و نجوم و رمل و سایر
و صنعت آلات رصدیه ماهر بود با او صحبت بسیار داشتم و در صندوقی که اشهرست مجوسی
در وی چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی در آورده
تصحیح و تفحص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلافت کیومرث
که نزد ایشان ابو البشر و آدم عبارت از وست نهاده بود و بر عهد وی چهار هزار
سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غرابتی نیست چه جمهور متاخرین
مجوس ابتدای خلقت بشر را این مقدار نمیدانند ؛

مراجعت باصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله [illegible]

پس از آنجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان و احباب
رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر
مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت
میداشتم دران وقت والدین خواستند که تاهل اختیار کنم و دران مبالغه
داشتند و جمعی از اکفا و اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

اشتغال و شوق مفرط بعلم بی‌پایان بود و آنرا عوایق [illegible] واقع می‌شد [illegible]
و تجرد و انفراد و آزادگی آن سامان یافته چنانکه هیچ نمودند راضی نشدم

پس بخدمت سلطان المتقین و افضل الحکماء الراسخین المولی الاعظم و البحر الخضم
مظهر المعارف و الحقایق مکمل علوم السابقین و اللاحقین محیی الحکمة ابی الفضائل
مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از مشاهیر اعلام اصفهان [illegible]
زمره از اذکیای افاضل می‌پرداخت رسیده باستفاده مشغول شدم و آن بزرگوار
از اساطین حکما بود و فرمودی باید که مثل او کسی از میان دانشمندان [illegible]
عاطفتی بی‌پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیه و کلامیه
و علمیه بسیار خوانده‌ام و حق آن فیلسوف کامل بر من زیاده از استادان دیگر
دیگر است و تا هنگام رحلت استفاده می‌نمودم از خدمت ایشان [illegible]
در سال اربع و ثلثین و مائة بعد الالف هنگام محاصره اصفهان [illegible]
و در آن آوان رساله موسومه بتوفیق که در توافق حکمت و شریعت است
و رساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس در مبدأ عالم و حواشی بر شرح
حکمت اشراق و رساله رواج الجنان و رساله ابطال تناسخ برای [illegible] و شرح
رساله کلمة التصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الهیات شفا و فواید الفواید و حاشیه
بر شرح هیاکل النور و رساله در معراج و مثنوی و غیرها تحریر نموده‌ام و غیر از اینها
از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت در این ایام [illegible]
جملگی آنها نیست و اشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورده
دیوانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم دیوان این بیچاره است

و مثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی به تذکرة العاشقین نیز در اصفهان شروع افتاد و افتتاح آن این است

مثنوی

ساقی ز سر صبوحی مستانه	ظلمت به سحر کن از میانه
با تیره دلان چو صبح نور	در بزم شبان تجلی طور
در ده که ز خود کرانه گیریم	بی خود ره آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی بنی کن	این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر	شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهم ازین جدائی	گیرم ره کوی آشنائی
ساقی قدحی می مغانه	سرجوش خم شرابخانه
در کام من تشنه لب کن	نذر دل آتشین نسب کن
تا رخت کشم بعالم آب	آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست	با مرده دلان دم مسیحاست
تنگم چو خون مرده در پوست	نشتر زن رگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده کوست	آواز نی تو بانگ صور است

این مثنوی به تخمین یک هزار بیت است و متضمن حکایتی است که منقول از اصمعی که در طریق طائف سنگی دیدم بر آن این بیت نوشته بود

الا یا معشر العشاق بالله خبروا	اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

و تمام قصه مشهور است ؛

رحلت والد علامه طاب ثراه

نهضت راقم از اصفهان بشیراز و تدوین دیوان ثالث

بالجمله در اصفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه بتاریخ سبع و عشرین و مائة
بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجوار رحمت حق
پیوست و ازان حادثه اختلالی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال
والده مرحومه نیز رحلت نمود و جده مادری که ضعیفه پیر بود با جمعی وابستگان
دران خانه ماندند و پسر دو برادر نیز بتحصیل مشغول و بغایت اهل و مستعد بوده ابدا
و نسبت بمن نیکوکار بودند ازین حوادث مرا دماغ شوریده شده و بسر بردن
دران منزل دشوار گشت با عزیمت شیراز کردم و چندی دران بلده اقامت
نمودم و اوضاع آن شهر نیز تغیری یافته اکثر دوستان سابق من درگذشته
بودند القصه خود را بصورت تسلی نمودم و برسم عادت گاهی بصحبت علمی
و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیاری وارد خاطر می شد باز
در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمینا سه چهار هزار بیت
لیکن خاطر نوعی از دنیا رمیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود
جوانی بجدی دنیا و مستلذات آن در نظر خوار و مکروه بود که پیرامون خاطر
نمی گشت و از استیلای هجوم آن ذوق و شوقی که بعلم و تحریر و تقریر داشت
بود افسردگی یافت و همواره خواهان آن بودم که دلی در پوشیده بگوشه آرام
گزینم و بنابر علاقه بازماندگان و بیکسی ایشان میسر نبود ؛

معاودت باصفهان

حادثهٔ اصفهان و استیلای افاغنه

بالجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم
و بعد از فوت عم عالی مقدار در لاهیجان و بتدریج سنوح حوادث و اختلال باسباب
مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موروثی میرسید و مدار گذار
ما در اصفهان منحصر بهمان بود هر ساله کاستن گرفت و بعد از رحلت والد مرحوم
بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاردان غمخواری در آن ملک خود
نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسید وفا بچند یک از مصارف ضروریه
لابدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلای جماعت اروس بر آن ممالک بتدریج هرج و مرج
زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستغلات از حیز انتفاع
و آبادانی افتاده و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران در آمد و متقبلان
که بانصاف خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند وفا بمصارف ایشان
نمی شود بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات
میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت تا در پی تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل
و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان
و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور نه
و همت مجبول ست باحسان و ایثار بر کافه خلق و با این حال زندگانی به تهیدستی
و قصور مقدرت از قدرت همت اشق و اصعب اشیا و سخت ترین بلیات ست
از حکیمی پرسیدند که بدحال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بود همتش

که معموری و آسودگی و انتظام جمیع نعمتهای دنیویه در ممالک بهشت نشان ایران بنصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود پادشاه و امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب یکصد سال شمشیر ایشان از نیام بیرون نیامده بود دغدغهٔ علاج آن فتنه بخاطر نمیگذشت تا آنکه محمود مذکور با لشکر موفور بممالک کرمان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم صفاهان شد و این در اوائل سال اربع و ثلثین و مائة بعد الالف بود ٭

چون قریب بدار السلطنهٔ مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و اینهم از اسباب اجرای قضا و قدر بود که در یک لشکر چندین کس که از یکدیگر بغفلت و نفاق رای و دوستی از ایشان با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلاقی واقع شد افغان غالب و امرا مغلوب شدند و اکثر رعایای قرای قریبه مکانهای خود را انداخته با عیال بشهر در آمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند بهم بر آمدند و چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره[illegible] از خود نماند محمود با لشکر خود بر دور شهر آمده بعمارات فرح آباد که آنهم شهری [illegible] محکم اساس بود مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دهات [illegible] قریبه بتحویل که بی صاحب افتاده بود بلشکرگاه خویش کشیده صاحب [illegible] خیر [illegible] سال شد و آنچه نمیخواست تمامی را سوخته نابود ساخت ٭

من چون در بدایهٔ بصیرت مآل آن حال نگریستم وصیت پدر بیاد آمده [illegible] بر آمدن از آن شهر کردم و در آنوقت حرکت با آشنایان و سر[illegible]

که راهها هنوز مسدود نشده بود و تا دو سه ماه بیرون رفتن بسهولت میسر بود
دوستان و نزدیکان نمیگذاشتند و بیخبران دور از کار خاطر رنجه می ساختند
و دران هنگام صلاح در حرکت پادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده
و مقدور بود که خود با منسوبان و امرا و خزائن آنچه خواهد بطرفی نهضت کند
تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر از ان محصره بیرون
رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت باو پیوستندی و چارهٔ کار
توانستی کرد و الحق تدبیر در ان وقت منحصر درین بود من این معنی را بیکدو کس
از محرمان او فهمانیدم و تحریض کردم که ازین رای در نگذرند و استخلاص
اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن پادشاه خصم را به محاصرهٔ اصفهان
زیاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خود می افتاد و عامهٔ شهر او را بعنوان
از سر خود وا می کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بمرور ایام
وسعی موفور آنرا کشاده بود بمقر دولت خود باز گردد یا آماده جنگهای سلطانی
شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشمار بسختی تلف نمیشدند
اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
آنچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی ❊

مثنوی

زمین هست آماجگاه زمان	نشانه تن ما و چرخش کمان
قضا چون در آید براند حذر	حذر چون بجنبد ببندد گذر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ	سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
کجا آنکه بر سود تاجش با بر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نهالی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خوبرخ جیب پیراهنش
چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ / گذاره بگذرد بی‌گمان تیر مرگ
هر آنکس که دارد بدل ترس ای / بیازد سوی کار دیگر ...

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بتنگی کشید و ماکولات در آن مصر اعظم که شهری بان بزرگی و ازدحام بیرون از قیاس بود تنگی بغایت در قحط رفته نایاب شد و افاغنه باطراف شهر آگاه شده و هر دو فرسنگ و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی بنگاهبانی گذاشتند و دائم افواج فوج فوج سواران ایشان بنوبت برگرد شهر در گردش بودند و در آن وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و افاغنه بکسی ابقا نمی‌کردند کمتر کسی جان بسلامت بیرون برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی بیشمار بیماری و امراض مبتلا گشته هلاک می‌شدند و از فرط گرسنگی و جوع اکثر مردم آن شهر تباه شد که قرص نانی به پنج اشرفی رسیده بود و کسی

از غریب و بومی معلوم نشد که بگرسنگی مرده باشد و احدی سائل بکف نشده بود
و آنکه از جوع بیتاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی
رسید که یافت نشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه
مردمی ناتوان و رنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و
مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف دران حادثه درگذشتند که حساب آنرا
خدای داند و بر من دران احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان
آگاهست و بر آنچه دست قدرتم میرسید صرف میکردم و بغیر از کتابخانه
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مصرفی قریب بده هزار مجلد
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تتمه دران خانه بغارت رفت ٭
القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد و هر دو برادر و جده
و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده بجز دو سه کس خادم و مدتی بیخبری
گذشت تا آنکه بیماری من روی بانحطاط نهاد و از شدت اندوه و نقاهت طرفه حالتی بود

برآمدن راقم حروف از صفهان

داخل شدن محمود باصفهان و جلوس بسلطنت - جلوس شاه
طهماسب بر سریر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -
ورود راقم بخوانسار - رسیدن بخرم آباد

برحسب تقدیر در غره شهر محرم خمس و ثلثین و مائة بعد الالف که پایان آن
شدت بود برفاقت دو سه کس از اعاظم سادات و دوستان تغییر لباس کرده
بوضع اهل رستاق از شهر برآمده بقریه که بدو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزدیکان و امرای پادشاه را برداشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند *
و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرای پادشاهی
نزول و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند
و سلطان مغفور را در گوشهٔ از منازل خود نشانیده نگهبانان گماشتند و چون
در ایام شدت محاصره شاهزادهٔ والا تبار عظیم الاقتدار شاه طهماسب را با معدودی
از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر
بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود *
بالجمله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بمشقت و صعوبت تمام طی نموده
ببلدهٔ خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلدهٔ خرم آباد که مقر حکومت
والی لرستان فیلی ست رسیدم و آن ولایتی ست بغایت معمور و در نیکویی
آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست
شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد و از قدیم سکنهٔ آنجا قوم فیلی
که از صد هزار خانوار متجاوزند در آنوقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان
بن حسین خان فیلی از خانه زادان قدیم و امرای بزرگ دودمان علیهٔ صفویه بود
و با من مودت و الفتی خاص داشت و الحق از شجاعان و دستبردان روزگار
بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر
داشت و با وجود کثرت لشکر و حشر بنابر اسباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد
مصدر اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت بالجمله در آن بلده

توقف نمودم و طاقت حرکت هم نبود و از شدت آلام و صدمات روزگار پرشور
و شمهٔ هجوم اهوال و حادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاطل شده بود
و اصلا معلومی از معلومات من در صفحهٔ خاطر نمانده ساده محض شده بود و قدرت
بر سخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین علاقهٔ ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد ناتوان
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را
شیخ ابن عربی رحمه الله در فص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا
تحقق و معلوم شد و آخر شرحی وافی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران مخفی
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار است
و تفصیل آن در حوصلهٔ تحریر نمی آید و آنچه بقلم وقایع نگار تواند آمد اگر در آن
مسامحه نشود نیز دفترها بآن مشحون گردد و عمری از آن فراغ حاصل نباید و در عین
این فرصت که باجمال آن که شمه گزارش یابد بتحریر اندک از بسیار و یکی
از هزار اقتصار می نماید

مجملا در خرم‌آباد جمعی از اعزه و اتقیا و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند
و اعیان و امرای آن دیار را نیز باوضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتم
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و سیر مشغول
میداشتند و بیشتر با هم تمامی آن مملکت را دیده ام
از اعاظم سکنهٔ آن دیار عمدهٔ افاضل کرام قدوهٔ سادات عظام امیر سید علی موسوی
رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بود و خلف سید الافاضل میر عبدالله
شیرازی قریب بشصت سال بود که در آن بلده سکنی داشت و بغایت محترم

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوی
و ورع بغایت و الحق سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و لطفش با من
بدرجه رسید که مزید بر آن نباشد و برادر عالیقدارش از اعیان و افاضل بود
و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند ٭

در آن شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی
وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی
دیگر از مستعدان مرا بالتماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر بیضاوی و
و شرح اشارات و غیرها شروع نمودند و از جودت ذهن و فهم او مرا شوقی
بمذاکره پدید آمد بالجمله از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر حال
اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذبور در آن دیار روزگاری
با احتشام داشتند تا چند سال قبل از این شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند ٭

لشکر کشیدن رومیان بطمع حدود ایران

نزول سپاه روم بکرمانشاه - ذکر شمه از احوال پادشاه آشوب
ممالک ایران - ورود سردار دیگر از رومیان با لشکر گران
بآذربایجان و محاربات پادشاه با ایشان

و از جمله حوادث عظیمه که در آن اوان سانح و باعث ویرانی ایران بل اکثر
ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلاطین
روم باوجود یکصد ساله صلح و دستور که موکد بغلاظ ایمان بود و اظهار موافقت و
یکجهتی با سلاطین سلسله علیه صفویه در آن هنگام که اختلال حال این دولت

و ممالکت ایشان راه یافته بود و هنوز تدارک آن نشده که فرصتی و نامردی و
بیوفائی را کارفرما شده بعراق و آذربایجان و کردستان سه چهار سردار از نظامیه آل عثمان
با لشکری که دست اندکش بدان میرسید با عبئه تسخیر تکمیل نمود از جمله تسخیر عراق
حسن پاشای حاکم بغداد و تسخیر آذربایجان عبدالله پاشای تبریز نامزد شده بود
حسن پاشای مزبور با صد هزار کس افزون بسرحد عراق درآمده ببلده
کرمانشاهان نزول نمود و در آنجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از
شجاعان بود بجای پدر منصوب شده تسخیر آن حدود کوشش گرفت پادشاه
عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از
حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای جاهل
بخیال آنکه او را از غصه و اندوه برآورد باسباب عیش و طرب دلالت کرد و باندک
زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو و لعب است بان شیوه از حد اعتدال
درگذشت و فقیر دو بیت درین مضمون انشا نمود ٭

شاها ز می گران چه برخواهد خاست	وز مستی بیکران چه برخواهد خاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش	پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

و درین حال پادشاه مذکور در ممالکت آذربایجان بود و عزم تدارک
استیصال افاغنه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته
برانداختن ایشان از آن حدود مشغول شده بلشکر قزلباش امر بمقابله آن پادشاه
که در تهور و مردانگی آیتی بود با لشکر روم نمود و مصافهای سخت روی داد گاهی
غالب و گاهی مغلوب میشد و درمیان [illegible] از [illegible]

و رسیدن مدد و معاون ایستادگی داشتند و غزا نهایت بسر آن کار گذاشتند
و هر فوجی که بایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد در جنب آنها به
کثرت بقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود و ممالک را
بیکبار فرو گرفته و مرکز دولت و خزاین سلطنت در دست افاغنه بود
و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند در آن
انقلاب و طغیان حادثه چنانکه رسمست از هر گوشه و کنار سر بطغیان زیاده سر
برآورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران با هوش
و رای در لجه اضطراب افتاده هر کس در هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال
و عیال و حفظ ناموس در مانده مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نبود ❊

جلوس ملک محمود خان بسلطنت خراسان

استیلای لشکر پادشاه اروس بر گیلان — آرام گرفتن افاغنه در اصفهان تسخیر نمودن اطراف آن خود

و در آن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو فتنه بزرگ برکران نبود بسبب
شورش و دعوای استقلال سی هزار کس افاغنه ابدالی در دار السلطنه هرات
و طغیان ملک محمود خان والی ولایت نیمروز در مشهد طوس بهم برآمده و سکنه
آن مملکت گرفتار آشوب شده کشش و کوشش عام شده بود ❊
و در ممالک طبرستان و گیلان بعلت عدم تشویش یافته تا دو سال [illegible] آسوده
و فارغ [illegible] در گذشتند و سرداران پادشاه اروس با لشکر انبوه از
دریا برآمده بر اکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند و در آن اوان

هیچ یک کس صاحب جیش و حشم معدود شد که در ممالک ایران داعیهٔ پادشاهی
و سروری داشتند سودای غارتگران پادشاه صفوی نژاد و درین حوادث پایمال
دست و پای میزد و به سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدور لشکری می‌فرستاد
که زیاده خصم را مجال تعدی ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در آویخته
بود و رومیه بسیاری از آن ممالک استیلا داشتند ❊

و درین فرصت جماعت افاغنه که مالک تختگاه اصفهان شده بودند آسایش
یافته بتسخیر بعض نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی
در ممالک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه‌کاران طمّاعه که با ایشان که جماعت
کودن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری و راه و رسم
معیشت و دنیاداری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از
سفالت و رذالت اندک چیزی در فطرت ایشان نهایت تفاخر و تبختر بود و از
تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک مایه جنبشی دست میداد از بیم ناکسان
بقتل عام می‌پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از دنائت
چیزی بکسی نمیگذاشتند و آنچه اموال و خزاین و نفایس اندوختند که بحساب
و هم و قیاس از تصور آن عاجز است و مردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شوربختان
نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می‌بستند ❊

دارالسلطنه قزوین را که متصرف آورده بودند روزی عوام در هم بازار بهم بر آمده
شمشیر در افاغنه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر بضبط خود آوردند
پس از چندی باز لشکری بسر آن شهر کشیده بدستور پیشین متصرف شدند ❊

و همچنین در قصبهٔ خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افاغنه را با حاکم و سردار
ایشان که وارد شده به جایی می‌رفت در میان گرفتند و دو یک دو سه هزار تن کشتند.
و از غرایب اینکه بعض ولایات حقیره که هر نوع ذخیره اندوخته داشتند در مدت
هفت سال که استیلای افاغنه واقع بود و حصارهای نا استوار خود را حراست نموده
ضرب تفنگ از ایشان به افاغنه نرسید و چندانکه در تسخیر آن قریه‌ها و ولایات
کوشیدند سود نداشت.

و ایشان پیوسته در تک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس و گاهی
از دست برد رعیت و سپاه آرامی نیافتند و چندین مرتبه که لشکر قزلباش به سر
ایشان تاخت به حسب تقدیر کاری از پیش نرفت.

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس اشرف افغان به تخت
اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رومیان -
مقتول شدن سلطان مقهور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه به قتل پادشاهزادگان صفوی
که محبوس بودند فرمان داد و سی و چند نفر صغیر و کبیر سید بی‌گناه را به قتل رسانید.
و از غرایب اینکه در همان شب حال بر وی گشته دیوانه شد و دست‌های خود را
خائیدن گرفت و کثافات خود را خوردی و به هر کس دشنام دادی و گفتی و در این
حال بود اشرف نامی از ایشان به جای او نشست و [illegible] و تدبیر
موصوف بود از اهل عراق و فارس طوعاً و کرهاً اطاعت را به گردن گرفتند

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورد و اکثر فارس را مسخر ساخت و در کار او رونقی
عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم با لشکری عظیم بسر او رانده در نواحی همدان
با افغانان مصاف دادند اول بضرب توپخانهٔ رومیان شکست در افاغنه افتاد
و از جای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور بازهمت سپاه
آراسته بآیین قزلباش از هر سو و لوای رعد آوای کرنا و کوس در افکنده
سپاه روم را از احمد پاشا در رومیان هزیمت رفته بود آخر در میانه مصالحه شد

پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را در اصفهان بقتل
رسانیده نعش او را بدار المؤمنین قم فرستاده دفن کردند و با قتدار بود تا از
پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منهزم و متاصل گردید و ذکر آن بیاید

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از تصادف
اصفهان و در آن سانحه درگذشته اند می نماید از آنجمله مولانای فاضل میرزا
عبدالله مشهور با فضیلت بفنون متداوله ماهر و بغایت متتبع بود و در
اصفهان در جوار منزل خود مدرسه عمارت کرده بافاده اشتغال و روزگاری
میا داشت چون بلاد روم افتاد و علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند
بقاعدهٔ خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود
با من الفت تام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرده
دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهان بغایت عالیجاه بهم رسید
و روزگاری بعزت داشت قبل از آن سانحه درگذشت و چند کس از اولاد او از آن

بجوهر فضل آراسته با من مودت داشتند و قریب بجمال تجرید درگذشتند ٭
دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسمعیل حسینی اصفهانیست از مشاهیر علما
و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسهٔ سلطانی
باو مرجوع و بافاده مشغول بود چندی قبل از حادثهٔ اصفهان درگذشت ٭
دیگر عمدة المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیست مدتها بود که بافادهٔ
معالم دینیه مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستوده
داشت با فقیر عطوفت بسیار میفرمود چون در صغر سن با والد خود بهند افتاده
بود بفاضل هندی مشهور بود چندی قبل از حادثهٔ اصفهان درگذشت ٭
دیگر سید عالیشان میرزا داود خلف مغفور میرزا عبد الله است وی از
سادات عظیم القدر و از طرف جده منسوب بسلسلهٔ علیهٔ صفویه و بمصاهرت
سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی باو مفوض بود
بلطف طبیعت و جودت و اشعارش مشهور و بحلیهٔ کمالات صوری و معنوی
آراسته روزگاری بعزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بسانحهٔ مذکوره
بعالم بقا رحلت نمود ٭
دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی است وی از سادات حسنیهٔ اصفهان و
آن سلسله از قدیم الایام از اعاظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان
و اغلب بمنصب صدارت در این خاندان بوده با پادشاهان مصاهرت گزیده اند ٭

بادشاه هند و بادشاه [illegible]		سپهر افغان و صاحبان

با جملهٔ سید مذکور از شکفته طبعان روزگار و دارای [illegible]

ومودت واختصاص وی را نسبت بمن پایانی نبود قریب بحادثه مذکوره رحلت کرد *

دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسوی ست که از استادان من بود *
در سن کهولت در ایام محاصره برحمت ایزدی پیوست *

دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا حمزه گیلانی ست که
از اعاظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از
اصدقای من بود وی را در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد *

دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی ست بحلیهٔ علم و خصال
حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلو همت موصوف بود در سانحه مذکوره
با دو برادر عالیمقدار و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان
صمیم من بودند رحلت نمودند *

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی ست وی از مشاهیر فضلا
و در فنون علوم صاحب دستگاهی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار
و بافاده اشتغال داشت و در ان حادثه برحمت ایزدی پیوست *

دیگر امیرزادهٔ اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیر الامرای
مرحوم ساروخانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه
او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود و بمنصب پدر
رسیده در دست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید *

چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته
بقیه سرگذشت مرقوم میگردد *

بقیهٔ احوال راقم در ایام اقامت خرم آباد

اعاظم رومیان دار السلطنهٔ همدان را مسخر ساختند و قتل عام دران
مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنهٔ رومیه دران حدود اشتعال یافته گاهی
تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیر الامرای
مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه با رومیان درین وقت کاری بزرگ است
انسب بصلاح حال اینکه بطرفی ازان مملکت که جبال صعب المسالک است
با جمعیتی انبوه رفته بلدهٔ خرم آباد و نواحی آن را که قریب بلشکرگاه رومیه است
خالی و خراب افگند و با این عزیمت با سپاه و متعلقان حرکت کرده باقصای
آن مملکت رفت و امیر حسین بیگ سلیورزی را که از امرای آن قوم بود در شهر
گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته باو پیوندد و سکنهٔ شهر
در اضطراب افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دهشت رومیه
اطمینان هم نداشتند و فزع قیامت برخاست امیر حسین بیگ مذکور بمنزل من آمد
و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی درمیان گذشت من حرکت مردم را
بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود
و خلق عظیم را خراب تر ازان بدست خود نمودن و عجزه و اطفال و عیال ایشان را
صحرای هلاکت دادن نپسندیدم و امیر مذکور را اشارت بماندن و حراست خود
و مردم را دلالت و تحریص باتفاق و سامان یراق و پاس شهر و مردانگی نمودم
سخنان من موثر و مقبول همه افتاد و باهم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق
حرب بر خود آراسته و دران کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار
ایشان را تشجیع و تحریص کردم که بتوفیق ایشان باندک روزی در استعمال
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر معموری اول گرائید و خود هم اکثر شبها با ایشان دیده‌بانی و پاسداری
و روزها در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم واقف
شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعوبت مسالک آن مملکت و بودن حاکمی مثل
امیر الامرای نامور مذکور در میان ایشان بلند آوازگی و دهشت اندیشناک شدند
و دیگر متعرض آن حدود نگشته بسائر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند که را ایشان را تسخیر کرد و کسی بدان التفات نمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن را سے را
مستحسن شمرد ❊

در رومیه بمحاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق ست پرداختند
و دران وقت حاکمی و لشکری دران شهر نبود و سکنه و عوام شهر بمدافعه پرداختند
و مدت محاصره بچهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند
و چندانکه احمد پاشای سردار ایشان را باطاعت خواند در نگرفت رومیه که از صد هزار
افزون بودند در قلعه گیری شهره جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را بآتش باروت فرو ریخته بشهر درآمدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست باسلحه که داشتند برده از هر سو روی بایشان نهادند چون کار از دست
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده همگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل رومی در آن شهر و ایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر
روزگار است تا سه روز این هنگامه در آن شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان
روی نگردانیدند تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته باطراف رفتند
و در آن وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق در آن بلده جمع آمده
بودند و حساب مقتولین آن قضیه را علام الغیوب داند آن مقدار از مشاهیر
سادات و افاضل و اعیان بقتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا بسایر الناس
چه رسد از جمله فاضل نحریر علامه بی نظیر میرزا هاشم همدانی علیه الرحمه بود که از
دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این بی مقدار بود و هم از جمله مقتولین بود
مولانای عارف عابد مولانا عبد الرشید همدانی که از عدول خلق بود و در علوم
شرعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بود نادره آفاق مولانا علی خطاط
اصفهانی که ذکر او بتقریبی گذشت وی باکثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان
می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع
جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود با جمله از استماع
قضیه هائله همدان اضطراب بحال سکنه آن حدود بلکه تمامی ایران راه یافته
مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت ◦

روانه شدن راقم بهمدان

مراجعت از همدان بنهاوند - رفتن بولایت بختیاری - ورود
بخرم آباد - ورود بدزفول - ورود بشوشتر - ورود بحویزه -
ورود ببصره - سفر دریا بعزیمت مکه معظمه - ورود به بندر مخا -

رفتن به تعز و صنعا - مراجعت از یمن به بندر موخا و از آنجا به بصره - معاودت به حویزه و شوشتر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیهٔ همدان در گذشته عیال
ایشان در زمرهٔ گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار باستعلام حال و
استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان جزم شده بصوب همدان روانه شدم
و با همراهم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و
مسالک چنان پر فتنه و آشوب بود که عبور دشواری داشت در یک دو منزل
دو چار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشیده
حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده که با فتنایان
و غیرها که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقهٔ معرفتی داشتند ملتقی شدند
و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شده
بمامنی رسیدند و در آن حال بمن مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدای داند
در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر زبر یکدیگر افتاده مجال
عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمد که در آن حادثه همدانیان چون سر کوچهای
بر رومیان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند دیگران بجای
ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر دیوارهای بلند اجساد کشتگان بوده که بر فراز
هم ریخته بودند بالجمله مرا در میانهٔ رومیان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان
آشنا شده احترام میداشتند بلیهٔ عظمی بود از میان ایشان بر آمده بمشقتی تمام
بلدهٔ نهاوند که تا آن زمان بتصرف رومیان در نیامده بود رسیدم و تا آنجا بود

مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی دران وقت متصدی شرعیات
آن بلده و الحق از نیکان و جامع کمالات بود چندروزی دران بلده که مکانی
خوش بهشت‌آسا است اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتم ٭

و از آنجا بالکای بختیاری که معروفست بلد بزرگ ست درآمدم دران هنگام عالیشان
محمد حسین خان در میان ایشان حاکم بود و بر بسیاری از آن ملک عبور کردم
و امرا و اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت دران حدود مرا خوش
نیامده ملول شدم و همت بران گماشتم که بعراق عرب درآمده در مشاهد مقدسه
آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز به بلده خرم آباد رفتم و آن شهر را از دهشت
آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالک خوزستان شده بقصبه دزفول
که از ملحقات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابوالفتح خان از غلامزادگان
صفویه که جوانی هوشمند بود دران بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت
و از اعیان آنجا بود سید فاضل میر عبدالباقی و جامع الکمالات قاضی عبدالنبی
دزفولی که از آشنایان قدیم من بود و از آنجا به بلده شوشتر رفتم جماعتی کثیره
از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چندی توقف کردم و از ایشان بود
سید فاضل سید نورالدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و با من مودتی
موفوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبدالباقی مرعشی پس
بشهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع دران مملکت والی بود
مراسم مودت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزاوی در فنون
ادبیه و حدیث و فقه و مغازی و سیر و انساب مهارت و حفظی قوی داشت

پس به بصره شدم و عازم رفتن به بغداد بودم که سفینه از بنادر یمن آمده جمعی از شیعیان حجاز
سوار میشدند همراهم آرزوی قدیم در هیجان آمده تدارک زادی کرده و [illegible] که
داشتم باهل سفینه داده بکشتی درآمدم و از دریا و تلاطم [illegible] که سفر دریا
خالی از آن کمتر تواند بود مریض و ناتوان شدم و تا هنگام [illegible] بعد از چهل روز
بساحل بلاد یمن که بندر موخاست رسیدیم و از کشتی برآمده و در آن بلده بمرضی شدید
افتادم و چون هوا موافقت نداشت بدلالت بعضی مردم از آن شهر بیرون رفته
بمعموره تعز که در ولایت یمن نزهت [illegible] خوش هوا [illegible] رفتم در آنجا
صحتی روی داد و موسم حج خود درگذشته بود [illegible] تا بلده صنعا که مرکز دولت
او مقر صاحب یمن است رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن [illegible] سعید [illegible]
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشته و شفقتی خاص نسبت باین بیمقدار
مبذول بود باز مراجعت از یمن به بندر موخا و از آنجا به بصره نموده با سفاینی که بعد از
بصره بود معاودت کردم و در آن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و در آن
وقت از بصره به بغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و به بصره چون
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بحویزه و شوشتر
بازگردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار
نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهر است [illegible]

رباعی.

آنم که بملک نیستی سلطانم — باسامانم اگرچه بی‌سامانم
مانند آسیا درین ملک خراب — سرگردانم که از چه سرگردانم

و اهالی اکثر اماکن بسبب الفت چون خواهش توقف من داشتند ولایت بکه جدائی نمیدیدند و مرا نظر باحوال خود و اقتضای زمانه پرآشوب فرط غیرت مرغوب نبود و در میانه ایشان ماندن بجهات مکروه و صعب می‌نمود ٭

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان و تسخیر آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان بکرمانشاهان - استیلای رومیان برحدود عراق و کوشش رعایا با ایشان - محاربات سبحان وردی خان با رومیان

و در حویزه و شوشتر و دزفول جمعی از صابیه می‌باشند و الحال در همه آفاق سوای این سه بلده در مکانی دیگر نشانی از ایشان نیست چنانکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان نمانده بود و از قوم دو تا بودند و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است و صاب بروایت بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده و طایفه وی را از حکما شمرده اند و صابیه گویند اول انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابیست مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آن را زبور اول خوانند و عقیده ایشان اینکه صانع عالم کواکب و افلاک بیافرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت و پرستش ستارگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده هیاکل سازند و گویند صورت فلان و فلان کوکبست و در ضراعات و توسلات بهر کوکب آداب و عبادات دارند و محققان ایشان گویند که سجده و پرستش کواکب و هیاکل نکنیم بلکه آن قبله ماست و جمیع این طایفه قایلند بتاثیرات اجرام علوی

وهیاکل سفلیه یعنی تماثیل و اصنام و در رسالت زمان حکما و علمای عالیشان
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند ؛
مجملاً از شوشتر بانه بلهستان فیلی درآمدم و بعد از بشهر خرم آباد رسیدم و چنان
مریض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت
گرفت اندک مایه مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بکوهستانهای صعب رفتند
و تنها من با چند نفر بیماران شهر بودیم که سردار با لشکر بی [illegible] در رسید
فرود آمدند و من تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده بمیانه لشکر روم درآمده
اقامت کردم سردار چند کس از مردم آنجا را پس از چندی بدست آورده نوید
عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را در آنجا حاکم گذاشته
مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمانشاهان رسیدیم و در آن راه
بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را با من
الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم
شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمیه
بمیان می آمد و او را قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه
و از علم بیگانه یافتم سرمایه او منحصر بود بضبط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه و بعضی
و مشهوران بعلم را در میانه آن قوم هر کرا دیدیم چنین یافتم آری در میانه ایشان بود
عبد اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود ؛
بالجمله چندی در کرمانشاهان بسر بردم و رساله مفرح القلوب را در [illegible]

وفواید طبیه و رسالهٔ تجرد نفس را دران بلده نوشته ام و در انجا بود سید فاضل
امیر صدرالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلدهٔ همدان و ازان بلیه نجات
یافته بکرمانشاه آمده بود والحق از متبحرین علماست و با من الفتی تمام داشت
والحال ساکن نجف اشرف شده در حیات است *
و دران وقت رومیه بر کل قلمرو علی شکر و لواحق و کردستان و لرستان و نواحی
استیلا داشتند و همه را بکوشش و کشش متصرف آورده بودند و رعیت مطیع
نمیشد و با رومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام بآن ممالک رسیده بود و قصبهٔ بروجرد
را که متصرف شده حاکمی مستقل در انجا داشتند روزی اوباش و مردم بازار
تمام شوریده بر رومیان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر
پنج هزار تومان باج به پاشای سردار بجریمه داده اطاعت کردند *
و از امرای قزلباش سبحان ویردی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان
که دران وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده دران
نواحی با رومیه ماهها در ستیز و آویز بود و از سی صد مصاف افزون با رومیان
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار با لشکر بیکران روی بوی
آوردی خود را بکناری کشیدی والحق دران مدت با عدم مکنت داد مردی
و مردانگی داده و آن لشکر بی حد و کران را مدام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت
کارزار و سختی تک و تاز بستوه آمده افسرده شد رومیان اورا بعهد
و پیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم آقای
دفتردار بغداد که از عظمای آن لشکر بود شنیدم که گفت بیست و دو هزار کس

از لشکر روم در محاربات سبحان ویردی خان بقتل رسیده اند والحق اگر مجال
تفصیل احوالش و تدبیرات و صولت و هیبت و تهور او درین عجاله بودی ناظران
را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار تاریخ داستان رستم و اسفندیار شدی ٭
مجملا درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان شیرازه ویران
بود که توان باز نمود ٭

فتح تبریز و مقاتلهٔ رومیان و تبریزیان

رفتن راقم بتوی و سرکان - نهضت ببغداد و تشرف مشاهد
منورهٔ عراق - معاودت ببغداد و سامرا - عزیمت سفر
بممالک خراسان و رسیدن بکرمانشاهان - رسیدن بممالک
کردستان و آذربایجان - ورود بولایت گیلان - وصول
بمازندران بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز چون اکثر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز هم بسیجا
همان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنکه از تسخیر و آویز عاجز آمده رومیان
بشهر ریختند شمشیرها آخته تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان
از محاربهٔ ایشان بتنگ آمده ندا در دادند که ترک جنگ کرده با اطفال و عیال
و مال آنچه توانید برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب پنج هزار کس
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دست عیال
خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهور از عوام
شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد ٭

بالجمله چندی در کرمانشاه و چندی در قصبهٔ تویسرکان و محال همدان که
بهشت روی زمین است اقامت نمودم و در آنجا بود سید جلیل القدر
امیر صدرالدین محمد سرکانی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان زمان
شوقی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن دیار
شده صاحب اقطاع و سیورغالات بودند ❊

پس روانهٔ دارالسلام بغداد شدم و کربلای معلی و از آنجا به نجف اشرف رفته
توطن اختیار کردم و قریب به سه سال در آن آستان مقدس کامروا بودم
و بآرام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی بخط خود داشتم
در آن ایام توفیق یافته نوشتم و در آن روضهٔ علیا گذاشتم و گاهی بتحقیق مطالب
و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانهٔ سرکار آنحضرت
چندان از هر فن کتب اوایل و اواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم به بسیاری
بگذشت و گاهی با افاضل و اتقیا که مجاور آن سدهٔ علیا بودند صحبت میداشتم
و از ایشان بود مولانای فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نورالدین گیلانی
و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فراهی و در
بلدهٔ حله مکرر بملاقات سید الاتقیا والافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که
از مشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات
آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشهٔ سفر و دوری
از آن آستان در خاطرم نبود تا آنکه بعزم تجدید عهد زیارات
مشاهد منوره کاظمین و سر من رای به بغداد آمدم و سعادت یاب گشتم ارادهٔ عود

بتصرف اشرف بود که عزیمت سفر خراسان و رسیدن بمشهد طوس در دل افتاد و تقدیر کشان کشان بکرمانشاهان رسانید احمد پاشا با لشکر بیکران روم دران شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب و عدم امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود اعتماد بحضرت حق نموده بمملکت کردستان درآمدم و از انجا باذربایجان رسیده آن ممالک معموره خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدم ؛

از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد	دست و پا گم کرده دیدم دلم آمد بیاد

بالجمله باردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و ازانجا بگیلان درآمدم در بلده استارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده یحیی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود و چون سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مودت قدیمه تقدیم کرده و بالتماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم ازان همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام طی نموده بولایت مازندران درآمدم ؛

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن ـ
نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن استقبال نمودن

ملک محمود خان موکب شاهی را بعزم رزم و محصور شدن ملک محمود — فتح مشهد مقدس — نهضت راقم از مازندران باستر آباد — ورود بمشهد — آمدن نذر قلی بیگ باردوی اعظم و رسیدن بامارت و یافتن خطاب طهماسب قلیخان

اکنون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسب بجهت ارتباط کلام نگاشته آید
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش با لشکر روم نمود که قزلباش
از ستیز و آویز بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناچیز شدند و روسیه بران
مملکت و ممالک شروان و گرجستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار
دست از ان حدود کوتاه کرده بخیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع
شود با لشکری که داشت ببلده طهران ری درآمده اشرف افغان اقتدار تمام
یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران با لشکر پادشاهی مصاف داد و غالب آمد
و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود دران معرکه گرفتار شد و آخر نجات
یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه بمازندران رفت که فکری اندیشد
و افاغنه تا سرحد خراسان مالک شدند در مازندران چون وبا شیوع داشت
بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض درگذشتند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه
از آزردگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امرا و نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود
اخراج نموده خود با معدودی چند بعزم خراسان و تسخیر آن ولایت از ید متغلبه
نموده فوجی از جماعت قاجار استرآباد در رکاب پیوسته بآن مملکت درآمد و مملکت
خراسان دران وقت بقسمت انقسام یافته بود قندهار و توابع در تصرف

افاغنهٔ قلزه و دار السلطنهٔ هرات و ملحقات در ید افاغنهٔ ابدالی و باقی خراسان
در تصرف ملک محمود خان حاکم نمروز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتذار
پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده
تا قلعهٔ اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلافی
و گوشمال وی سوار شده ایلغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادم گشته
بسرعت تمام بمشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز
از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چندی با
برین منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پروردهٔ خاندان
صفویه بودند شهرها بتصرف داده فوج فوج بلشکر بادشاهی آمده نطاق خدمتگزاری
و جان سپاری برمیان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلدهٔ فاخره
مفتوح شد و ملک محمود محبوس گردید در حبس بسعی یکی از امرای باطلاع
بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت
کرده باسترآباد آمدم و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از
نیکان روزگار بود در آن شهر بدیدم و از آنجا بمشهد مقدس رسیده بزیارت
روضهٔ رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم بادشاه از قدردانی

و مهربانی که شعار آن سلسلهٔ علیا بود بمنزل من آمده مودت بسیار کرد و دران مدت او را با افاغنهٔ ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت ❊

و در ایام محاصرهٔ مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان بار دوی پادشاهی می آمدند نذرقلی بیگ افشار ابیوردی نیز از انجمله بود باردو آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بسا عدت طالع منصب جلیل القدر قورچی باشی گری یافت و بطهماسپ قلی خان ملقب گشت و با امرا و ارباب مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میدانست ؛ رفته رفته کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهام ملکی برای وردیت وی در آمده استقلال یافت ❊

و من دران بلدهٔ مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم ❊

تدوین دیوان چهارم

و اشعاریکه دران مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسار است و دران بلده بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمان بود و از مشاهیر فضلا دران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم دران بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علما و در اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود و همه با من انس و الفت تمام داشتند

و انتقال بعالم بقا پیوستند و هیچیک از ایشان در قید حیات نیست و دران اوان مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستری رغبت افتاده شروع در گفتن نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر دران کتاب بسلک نظم درآمد و افتتاح آن اینست +

ثنا هاست پیر خرابات را
که شست از دلم لوث طامات را

عطا کرد از اندیشه فارغ دلی
چو پیمانهٔ جمشید سرمنزلی

و یکهزار و دو صد بیت گفته شده بود تا صورت انجام نیافت چند بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد +

مثنوی

الا ای بهار ندارد غنچه خوی
دمی گوش بگشا به فرخنده گوی

شهنشه نشین نیک گیر راه سلوک
که شاهی گدا را بپایین ملوک

جهاندار بابد پسندیده کیش
غم زیردستان خورد بسال خویش

فلا در زبرداری بیندیش حال
مبادا که باشی دلیل ضلال

وگر خود ندانی ز داننده پرس
ز روشن دلان آشنا شده پرس

خردمند پیران را خریدار باش
تن تیره مغزان گو خار باش

بپرور دل و عقل مشکل گشای
و دانش پژوهان با هوش و رای

نشاید به بیهودگان کار کن +
ز بی مغز خیره سر کرانه کن +

بیک سر نیابد بکار ای پسر
که طبل تهی به ز بی مغز سر

بروشن روانی برآور دمی
که یک مرد دانا به از عالمی

نظر کن در احوال دانشوران ＊ که بی خار نبود گل و ضیمران ＊
بهر فرقه در دیر و میخانهٔ　بود در میان پای بیگانهٔ
بهر جنس که بینی بود درد و صاف　فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوی گران را شماری تهی　کند از تو وانسنده پهلو تهی
بجائی که باشد رواج خزف　چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بدی گر هنر　فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه گر بازدد دو حرف　نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند　عیانست پیش نظرهای تند
فریبنده دنیاست سنگ محک　چو خواهی نماند پس پرده شک
بگیر ای نکوکار عبرت سگال　عیار حریفان بجوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند　بسیرت بسی کم ز گاو و خرند
ترشش برو ز پند سخن گو مکن　نکوخواه را تلخ باشد سخن
برد گوی مهر آن فروزنده بخت　که با دوست نرمست و با خصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن　که سنگ درشتست نشتر شکن
نگیرد تو پند حکمت پژوه　چو باران رحمت به بنیاد کوه
به پیش دم ناصحان خاک باش　پذیرای حق از دل پاک باش
براحت چه چسپی ابا تاج و ترگ　بکروت فقیران بی ساز و برگ
بجو سینه پنهان چو در نافه مشک　شکم بی طعام و گلو گاه خشک
مجو راحت از برگ و ساز طرب　تن آسائی خلق یزدان طلب

نه بندی چو ظالم به ستم کمند ‌ ‌ ‌ بباید دل از ملک و اقبال کند
چه بردی تو با خود از آن مرز و بوم ‌ ‌ ‌ که بازو گشاید به تیه کار شوم
مکن با پی پرورش سود از نوبهار ‌ ‌ ‌ درختی که خارست بارش بکار
به دیوان شاهنشه بی‌همال ‌ ‌ ‌ ز بیداد ظالم بپرسیده حال
نیابد که سلطان سزا میدهد ‌ ‌ ‌ تو چون داد ندهی خدا میدهد
بگاهی تو هر جا که بیداد رفت ‌ ‌ ‌ بود از تو چون از میان داد رفت
دل عاجزان برمتاب و خراش ‌ ‌ ‌ ز آه ضعیفان حذرناک باش
مترس از غضنفر به هزبران جنگ ‌ ‌ ‌ حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخره دشمن دوست رو ‌ ‌ ‌ که بخت کند آن نکو دیده خو
شبانی که نازد بچنگال گرگ ‌ ‌ ‌ زبونست سودش زیانش سترگ
نه هیچی بلذات نفس دژم ‌ ‌ ‌ چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
رود هر دو ماند بجا نام نیک ‌ ‌ ‌ خنک آنکه جوید سرانجام نیک

ایضاً

یکی بار دل در گل افتاده ‌ ‌ ‌ سخن راند در خبث آزاده
سخن چین حاسدش با زاده گفت ‌ ‌ ‌ نگه تا چسان گوهر از سفت
مراهست در پیش راهی شگرف ‌ ‌ ‌ بصد جهد گم غرق دریای ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون ‌ ‌ ‌ وزین لجه رخت من آید برون
ندارم ز بد گفتنش هیچ باک ‌ ‌ ‌ کجا گیرد آلودگی جان پاک
وگر به نیابد سبب هم درست ‌ ‌ ‌ شود رشته تا پنبه و کار سست

از آنم نکوتر نگوید کسی — سزا چار نا خوشترم زان بسی

حزین سیرت رهروان یاد گیر — سر سر حدیث جهان یاد گیر

ترا با خود افتاده امروز کار — به نیک و بد کس مبر روزگار

حریفان و غلبه بازند در پیچ پیچ — مبادا که فرصت ببازی به هیچ

ایضاً

شبی سر برآوردم از جیب خویش — چو آهی که خیزد ز دلهای ریش

ابلیس جلوه‌گر شد مرا در نظر — ز سر زشت تر رو به پیکر زشت تر

بدو گفتم ای رانده بیخردان — بد رگیست بازگو در جهان

بگفتا که شک در قضا و قدر — نظر بستن از خلق نفع و ضرر

بگفتم که از پیشه خود بگو — چه باشد درین کارگاه دورو

چه صنعتگری داری از جزو کل — بگفتا زبونی و خواری و ذل

بدو گفتم از حاصل خود خبر — بگو شمه باز ای خیره سر

مآلت کدام است و نهایت کدام — بگفتا که حرمان بود والسلام

ایضاً

شنیدم که عیسی علیه السلام — خری داشتی کاهل و سست گام

بروزی نکردی دو فرسنگ طی — خر از مردمی کی شود نیک پی

قضا را نبودش شبی میل آب — دل عیسوی از غم او بتاب

بآن شغل طاعات و طول نماز — دوام نیاز و مناجات دراز

دران شب نیارست آسوده بود — شنیدم دو صد نوبت آبش نمود

هواری تعجب کنان از شگفت | فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد غریبی زبان | چه سازد کرا آورد ترجمان
شود آتش جوهری انگیخته | بخاک آبرو گردد هم ریخته
مروت نباشد که روز دراز | کشد بار و ماند بشب تشنه باز
نشاید شدن غافل از کار او | حوالت بما رفته تیمار او
حزین از روشهای نیک اختران | جوانمردی آموز و دل نه بران
چه سرگشته راه مردان ببین | درین ره پی ره نوردان ببین
ز جام مروت شرابی بزن | دل خفته را مشت آبی بزن

ذوق سخن گستری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش داشت عنان برتافت نگرندگان نکته نگیرند +

لشکر کشیدن اشرف خان بخراسان

وحرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و هزیمت آن طاغیان نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف بولایت مازندران - حرکت از مازندران آمدن بطهران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکن و استقلال یافته بدفع او پردازد و پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت و لشکر موفور روی بخراسان آورده پادشاه و طهماسپ قلیخان امر بتعجیل

با سپاهی که مقدور بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر
اثنی و اربعین و مائة بعد الالف بود و افاغنه درین سال مستاصل شدند
و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از نوکریان را نزد من فرستاده
کوشش کردند ناچار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان
آن لشکر بر من دشوار نمود در آن منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز
تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میانه همیشه
مسافت اندکی بود چون پادشاه بیلوق بسطام رسید فوجی از افاغنه
شب بر سر توپخانه بعزم دست برد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را
براندند القصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بمهمان دوست که داخل زمین
خراسانست تلاقی دو لشکر دست داده سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر
افاغنه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آراسته پای ثبات و مردانگی فشردند
و افاغنه نیز دلیرانه معرکه گیرودار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگچیان
پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز داد مهارت و مردانگی
داده پیش قدمان و دلیران لشکر افاغنه را چندین دفعه از میدان برداشتند
و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یکه سواران قزلباش
از چپ و راست بر ایشان تاخت آورده هر کس که رسیدند بخاک افگندند
و تا ظهر هنگامه کارزار گرم بود القصه از صدمات لشکر شاهی افاغنه را پای
تمکن از جای رفت هر چند انکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان
بهم بر آمده شکست در آن لشکر انبوه افتاده اشرف مذکور و سرداران ایشان

روی از معرکه تافته بهزیمت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد
کارزار شوند صورت نه بسته بتعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه
بدامغان نزول نموده من بباغی که متصل آن میدان بود اندک آرامی گرفتم
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه بر آمدم
و نظاره مقتولان بدیدهٔ عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباشیه
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند و دران معرکه از قزلباش زیاده
بر دو کس که اندک زخمی داشتند کسی ضائع نشد

بعد از فتح و ظفر طهماسپ قلیخان صلاح در معاودت بمشهد مقدس و دیگر کارهای
شایسته نموده سال دیگر بدفع افاغنه بپردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افاغنه بود راه فرار باصفهان
پیش گرفته اهالی آن شهرها بهزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده
غلغلهٔ نشاط و شکرگذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر
ظفر اثر می پیوست

و مرا از بلدهٔ سبزوار عارضهٔ تب سانح شده بود و در دامغان شدت گرفت
ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکای
هزارجریب ببلدهٔ ساری مازندران رفتم و دران راه از شدت بیماری
مشقتی صعب کشیدم و دران بلد نیز تا دو ماه در بستر افتاده امید حیات
نبود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که دران بلده مجتمع بودند
خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه و الهیات شفا

وشرح تجرید خواندن گرفتند واین آخر مباحثات فقیر بود ازان زمان بازتارک
شده ام وایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده ازان
دیار بطهران آمدم ودران طرف مدت اصفهان مفتوح وافاغنه متسلط
شده بودند ومجمل آن قصه اینکه

رسیدن افاغنه باصفهان واستعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه کرت دیگر با شرف افغان در نواحی اصفهان وشکست
وانکسار ایشان - فتح دار السلطنت اصفهان وگریختن افاغنه
بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افاغنه را بسرداری طهماسب قلیخان
محاربه خان معظم با اشرف خان وهزیمت آن طاغیان - رسیدن
اشرف وبقیة السیف افاغنه ببلده لار - کشته شدن برادر
اشرف بدست رعایا - انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افاغنه -
پراگندگی لشکر افاغنه وگریختن اشرف بصوب قندهار -
من الغرایب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خوف وهراس مردم اصفهان را
از شهر اخراج نموده بدهات متفرق ساخت واز اطراف سپاه خود را جمع نموده
بتدارک توپخانه پرداخت وچون با رومیان صلح نموده بود از ایشان جمعی
توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان بمعاونت او فرستاد
چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افاغنه با لشکر آراسته وتوپخانه عظیم
استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش وتفنگچیان کاب شاهی

اول پس توپخانهٔ ایشان را هجوم آورده رومیان را بکشتند و توپخانه بگرفتند
پس از کوشش و کشش بسیار باز شکست در افاغنه افتاد و مقدار چهار هزار
سر از ایشان گرفته از آن سرها مناره عالی برافراشتند ✿

و اشرف و افاغنه شکسته و بدحال باصفهان درآمده آنچه داشتند و توانستند
از نقد و اموال برداشته بیکبارگی بمملکت فارس که در تصرف ایشان بود باضطراب
روانه شدند و اجامره ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی
بود انداخته درهم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر دیده یافتند بقتل آوردند
و از شهدای ایشان بود مولانای فاضل عارف آقا محمدی خلف مجتهد مبرور
آقا هادی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصدقای من بود ✿

بالجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش بشهر درآمدند و مردم شهر از نواحی
بشهر آمده هر کس بتعمیر حال خود پرداخته و پادشاه بمنازل عالیه خود قرار گرفت
طهماسب قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام در انجاح
مطالبی که داشت بتعاقب افاغنه مأمور شد و در آن وقت راه شیراز
که سردسیر سخت سست پربرف و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکرکشی
و سپهبدی یگانه روزگار است لشکر بشیراز کشیده اشرف و افاغنه که بشیراز
درآمده بودند باز لشکرها فراهم آورده اجامره الوسات آن حدود را بصلای
زر و انعام در داده جماعتی باکراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد جدال بودند
چون لشکر قزلباش به پنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه باز با ازدحامی تمام
روی با ایشان آوردند و کوشش های سخت کرده تا چهار روز هنگامه کارزار بود

الحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر
از افاغنه مقتول و بقیة السیف بهزیمت رفتند و در آن واقعه خانهای
شیراز را افاغنه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از
روسای افاغنه زنده دستگیر شده بسیاست رسیدند و از آنجمله بود میانجی
پیر و مرشد محمود و ملا زعفران و امثال ذلک از آن جانوران بالجمله
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیراز در آمده به تسکین مردم و تنسیق آن الکا
پرداخت ❊

اشرف و بقیة السیف که هنوز بیست و دو هزار کس افزون بودند بهزار استعجال
تباه راه خطه لار پیش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار
دستگیری نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شد و در هر مرحله
جماعتی از پیران و اطفال و بیماران خود را که از رفتن عاجز می شدند خود گذشته
می انداختند چنانکه از شیراز تا بلده لار که پانزده روزه راه است کشتگان
ایشان ریخته بود و چون آوازه فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دهات
و نواحی اگرچه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکر
بآن عظمت ایستاده ایشان میراندند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ
نموده با کسی در آویزند و در آن راه قرص نان بدست ایشان نیفتاد و
بگوشت اسپان و الاغان خود معاش میکردند و خلقی با وجود زر و جواهر
بگرسنگی مردند ❊

القصه بلار رسیده چون قلعه آن شهره جهانست اشرف مذکور آنجا از

که آنجا خود داری نماید و از روسیه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی از افاغنه
بیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از روسیان درخواست امداد کنند
چون روانه شد رعایای نواحی بسر او ریخته بکشتند و اموال ببردند ٭

افغانی که کوتوال بلده لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بزیر آمد
در بیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوسان از رفتن او
آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افاغنه را که در قلعه مانده بودند
بشمشیر ایشان کشته قلعه را در به بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال
از افاغنه یافته بحراست چنان قلعه پرداختند از برج آن فریاد دعای دولت
شاهی بر کشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیست و پنج تن با
بی‌زودی میسر نیست اشرف چندانکه تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد
درنگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود
گرفته با مید رسیدن بمامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان
سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند ٭

اشرف چون پراگندگی خود بدید و هراس بقیاس بروی استیلا یافته بود
راه فرار بقندهار پیش گرفت و دران گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده
راه سواحل دریا میگرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که
بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه
بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل بحار عمان و نواحی سند
افتادند شیخ نبی خالد که صاحب لساست ایشان را گرفته امر بقتل نمود

و پس از عجز و لابه از خون شان درگذشتند لباس و یراق شان بستدند
و عریان به بیابان سر دادند ❊

و پس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که
قریب بیست سال عمر داشت و خداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ
ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو شکلی بر دوش گرفته آسیا بخانها میبردند
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی نیز از امرای ایشان
در آنجا بود گفتند مزدوری کار گل میکنند او را هم نزد من آوردند و احوال پرسیدم
القصه چون اشرف از لار بسمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت
در هر کریوه رعایا و مردم اطراف خود را برو زده و جمعی را مقتول نموده اموال
می بردند تا آنکه مال و سپاه او بانجام رسید و خود چنان بسرگشته میراند
پسر عبدالله براهوی بلوچ و برادران در حدود با دو سه کس یافته به قتلش
مبادرت نموده و سرش را با قطعه الماس گران بها که به بازوی او یافته بود
نزد شاه طهماسب فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را نفرستاده و باز داده
و خلعت برای او عطا شد ❊

توجه خان معظم بهمدان و محاربات با رومیان و ظفر یافتن بر ایشان

نهضت راقم از طهران باصفهان - لشکرکشیدن خان بآذربایجان
و فتح دارالسلطنت تبریز و انهزام رومیان - روانه شدن خان معظم
از آذربایجان بخراسان - محاصره دارالسلطنه هرات - حرکت نمودن راقم حروف
از دارالسلطنه اصفهان بشیراز - ورود بخطه لار - رسیدن به بندر عباسی آهنگ سفر حجاز

پس از شنیدن این حالات طهماسب قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان
و لرستان بشهر ... لشکر درآمده با پاشای همدان و لشکریان روم مصاف داده و
ظفر یافته خلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت
و بقیة السیف ... رومیان به بغداد گریختند و دران وقت بر امور کلی و جزوی تمام
ممالک ... مستولی شده پادشاه او را ... خود داده بود و از زیاده روی و
استیلای او ملالت ... افسردگی داشت

مجملا من از طهران باصفهان آمدم و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت
خراب دیدم و از آن همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و درآنوقت
مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد باصفهان آمده
شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و دران شهر بود فاضل نحریر شیخ محمد ...
گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل ازین
درگذشت و دران شهر انزوا داشت مولانای فاضل ملا محمد جعفر سبزواری
که از اتقیای معارف و مرتاضان بود با من الفت دیرین داشت
دران وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدم بالجمله
شش ماه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم و تدبیری
چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بارها دلالت کردم اما
بتقدیر موافق نیفتاد

طهماسب قلیخان بآذربایجان رفت و دار السلطنه تبریز را استخلاص کرده
با رومیه مصافهای سخت داده ایشان را درهم شکست و از مملکت آذربایجان

آنچه این طرف آب ارس بود بتصرف درآورده بهرجا حکام گماشت و آن طرف
شط مذکور را مزاحم نشده با امرای روم که دران سرحد بودند سخن مصالحه درمیان
آورد و چون دران اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و افاغنه
ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عنان توجه بصوب خراسان
معطوف داشت و ترکمان را گوشمال بلیغ داده بر سر قلعه هرات رفته
افاغنه را محصور ساخت ❊

و چون در قصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افاغنه با ایشان
یار شده فتنه ها کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خودسری داشته قلعه
استوار نموده بودند پادشاه بعزم دفع فتنه ایشان و استخلاص آن قلعه و آذربایجان
از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت و مرا از فسحت
مراحلت و سامان آن سفر نمانده بود پهلوتهی نموده از اصفهان بصوب شیراز
روانه شدم که چندی دران شهر بسر برم تا چه پیش آید ❊

چون بشیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و ازان همه اعاظم
و دوستان من کسی بر جا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان آنها را پریشان حال
و بی سرانجام یافتم و از ایشان بود میرزا هادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد
شیرازی که بنا بر جذبه خود ترک معاشرت با خلق نموده در یکی از مزارات
آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود و چون سابقه
مودتی داشت نزد من آمد و از غرایب آنکه او را با آن حالت که داشت
ذوق محبت بجا بود و اگرچه خود میگفت اما صحبت آن بغایت شایق و در حال آن

ماهر و چنان سریع الانتقال بود که هیچیک از مهره ان فن را مثل وی ندیده ام و مرا هرگز به اعتبار نحبت نموده آنرا بحاصل و صرف فکر در ان افسوس می آید با آنچه سلیقه مهر چیز بسا عمده و طبع سرشار پرداخته آنرا ملکه بسیار نمود این شیوه را نیز طبیعت چنانکه باید با کسب مستعد و معاشرت استادان این فن معمیات لطیفه بسیار گفته ام کلی پرورده در تحسین میرزا هادی مذکور بیش بر بدیهه معمای بسیاری انشا شد و چندیکه حالات تحریر بقلم آمده ثبت افتاد ❊

باسم مالک

ای زاهد خشک سخت بر گریه پاره	دم سردی تو با لبها بر چیده
شد فصل خزان چو آمدی سوی چمن	گل گشت شکسته برگ و سرما دیده

باسم نصیر

از بسکه بجان از غم زنگیر تو آمد	پیکان تو بیخود بسر تیر تو آمد

باسم خاندان

خواب راحت کو نه بیند دیده ها لالان	بخت بیداری بجا می ماند آخر از جهان

باسم جلال

با رسیده رو بجوید آل کشادی	بیهوده حبیب و بید شده مسال کشادی

باسم ترسا

اشکست دیده سواز ده کی جا دارد	تا که رو جانب خار و خس صحرا دارد

باسم امان

پیراهن آئینه قبا سبا شد	بر سینه من تیر تو تا عکس نما شد

باسم قبا

مهر بر لب چو غنچه پنهانم با تیره روزی در جهان　　بی شب وصل تو و دل الالق با دست و دندان

باسم تقی

مجازه باطل ازین بس ورز باشد　　حقیقت گشت حق رفت از میانه

جملاً غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش نمودند
مرا اول از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود و از آنجا
بصوب گرمسیرات فارس روان شدم و ببلدهٔ لار در آمدم و زمستان را
اقامت نموده دران حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب و ضوابط و قوانین
ملکی دران چند ساله ایام فترت همه از هم ریخته و پادشاه صاحب اقتدار
و با تدبیری درایتی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه و محال بپردازد و
بصعوبت تمام ملک را باصلاح آورد و این خود دران مدت قلیل نشده بود
و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه کسی که صلاحیت ریاست داشته باشد
در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و رؤسا
و فرمان دهان آفاق چندانکه اندیشه رفت ایشان را از هر حیثیت یا
از اکثر ایشان فرومایه تر و ناهنجارتر یافتم مگر بعضی فرمان دهان
ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط
اوضاع خویش استوار اند و از ان سبب مباینت تامه بحال خلق
سایر اقالیم و اصقاع فایده چنان نیست

بالجمله از لار عنان عزیمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بآن بلده رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مکانهای شایسته دارد و در دریا نیز بلدتر و از هر قوم ماهرترند جهاز ایشان اختیار کردم +

اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام می نگارد +

محاربات پادشاه با جماعت درگزین

و با عساکر روم در آذربایجان و ظفر یافتن بر ایشان - مفتوح ساختن قلعه ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش - مصالحه پادشاه با رومیان - سفر دریا نمودن از بندر عباسی به بندر سورت و از آنجا بمکه معظمه - تشرف بطواف و مناسک حجة الاسلام - مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی - فتح و ازالة السلطنت اشرف و قتل او بدست؟ ورود خان باصفهان - مخلوع شدن شاه طهماسپ از سلطنت و پادشاهی پسرش عباس میرزا - محاربات او با بختیاری باخان معظم و اطاعت ایشان - نهضت خان معظم ببغداد و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد .

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه درگزین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم و بقیة السیف را متفرق ساخته روی بآذربایجان نهاد

و از آب ارس گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده
ایروان تلاقی فریقین روی داده پادشاه بظفر اختصاص یافت و از حاضران
معرکه شنیدم که بیست هزار کس از رومیه دران معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان
بدست قزلباش افتاد و الحق فتح نمایانی بود و رومیان که در قلعه ایروان بودند
متحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت ❊

و اضطراب در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده
احمد پاشای بغداد را با لشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله
پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر ورود
لشکر روم بعراق که دران وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود بپادشاه رسید
دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی
بعراق آورده در نواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند
و احمد پاشای مذکور حیله سازی نموده پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصومت
درمیان آورد و تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه دران زودی
غافل شدند ❊

و چنان سخنان مصالحه درمیان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک
و دست بگریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان بعدودی بمیدان
درآمده با هم آغاز کارزار کردند و جماعت از هر دو سو و شور گشته ناگهان جنگ
بزرگ درپیوست و رومیان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود درآمده
استوار شدند و بنیاد تفنگ انداختن کردند صفوف قزلباش متلاشی بعد از

پراگنده شده راه فرار گشاد یافت پادشاه هرچند کوشید سود نکرد و چند کس
از امرا عنانش آویخته او را از معرکه برآوردند و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته
ببغداد بازگشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالتماس
صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضا داد در میانه مصالحه واقع شد و پادشاه باصفهان بازگشت و همان روز
که من از بندر عباسی اراده سواری جهاز و روانه شدن بعزم حجاز داشتم
مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان اردو رسیده این حقایق معلوم گردید

و من بکشتی در آمده به بندر سورت در آمدم و قریب بدو ماه اقامت کرده
از آنجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان دران سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان
سفر دریا را فراموش ساخت پس از آنجا بادراک حج بیت الله الحرام و مناسک
پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در مکه معظمه
بسبب اشارتی که در رویا روی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده توقف
دران مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مائة
بعد الالف با قافله حاج لحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده بآن بلده آمدم و از ان حدود بکشتی نشسته بجزیره بحرین و از آنجا
به بندر عباسی رسیدم

آنجا معلوم شد که اوضاع ایران باز درهم شده که سانحه تغیر پادشاه در اوایل
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهماسب قلیخان در محاصره هرات بود

که پادشاه را جنگ همدان و مصالحه با رومیه اتفاق افتاد خان معظم این
قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله
هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افاغنه ابدالی را قهر و قتل کرده بقیة السیف را
در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان معتمد ان
پادشاه را طلب داشته مطمئن خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرده
گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت ببغداد میروم مقربان بخدمت
پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاصمندی او خاطر پادشاه را که تفرس داعیه
استقلال وی نموده اندیشه ناک بود مطمئن ساختند و خان معظم با لشکری قوی
باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم در میان آورد
مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه بمنزلی
که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بآن باغ رفت
خان مزبور پیاده استقبال نموده مراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت
گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه باستراحت مشغول شد
وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که الحال
صلاح آنست که بسبب ضعف طالع جنگی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه
نشیند و پسرش را بسلطنت برداشته معامله روم یکسو کنیم چون این معنی ممهد بود
ایشان نیز [illegible] پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضا تن
در داده پسرش را که کودک دو ماهه بود ببارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه
بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

روانهٔ خراسان نموده یکی از پردگیان سلطنة را خود پیشتر در حبالهٔ نکاح داشت
دران وقت دیگری را در سلک ازدواج پسر بزرگ خود در آورده و آنچه از خزائن
و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و به جمیع ممالک ایران
حکام از خود تعیین نموده شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده بقزوین فرستاد و
جماعت بختیاری سر ازین معاملهٔ پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتند
و بتنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرده و پس از جنگ و جدال متابعت کردند
خان معظم روانهٔ بغداد شد و در راه با لشکری از روم مصاف داده
غالب آمد و بغداد را احمد پاشای حاکم دار السلام با لشکری انبوه از شهر
بر آمده در کنار شط بغداد مصاف داده و منهزم بقلعه گریخت خان معظم
با شوکت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هر دو طرف شط
و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
بتصرف قزلباش در آمده اکثر کلدکوب حوادث شد و احمد پاشا دران
قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برده و در راه فرار بهم نگذاشت
و در اطاعت قزلباش مطمئن نبوده بهر حال پای بیفشرد اما چون با سپاه
موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت دران شهر انبوه قحط افتاد
و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران
بصعوبت تمام کشید ❁
چون برخی ازین سوانح گزارش یافت اکنون بقیهٔ احوال خود
می پردازد ❁

بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بندر عباسی - ورود به بلده لار و تعدی حاکم و عمال دران دیار - سرداری محمد خان بلوچ و ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنابر مشقت های سخت که در سفر بحار کشیده
و قروض بسیاری که به گردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم
مدت دو ماه دران بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور
باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و دران وقت بسبب انقلاب دولت
و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طاقت خلائق آن مملکت
بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات
رسیده پامال چندین ساله دشمنی مثل افاغنه ظالم بد معاش بودند اصلا تاب
و توان تحمل تعدی و ستم نبود و با این حال گماشتگان دیوان و عمال بی سر و پا
بوجوه مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز و لابه کسی
مسموع نبود و هر کس بحال خود درمانده دادرسی در میان نه الحاصل که عجب
حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبول است که ابقای بر باطل و تمکین ظالم
نتوانم و بر ادراک ملهوف و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیارم و اگر
عاجز آیم آرام حال و زندگانی بر من حرام ست دران هنگامه بیچارگان
ناچار بمن استغاثه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم السرایر
بران آگاه است و در حمایت عجزه همیشه با عملداران بتلخی و درشتی و ملامت
و سرزنش می بودم و چندان سودی نداشت چه بنیاد کار بران بود و حد و نهایتی نداشت

از بندر عباسی حرکت عزیمت اصفهان نمودم و بهر قلعه و قریه که می رسیدم
مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جائی نبود
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نگشت تا ببلده لار
در آمدم شدت ایام زمستان و بارش بود و بدین ضعف و ناتوانی با ابتلا و اشتداد
و حالت سفر خاصه بسر و سیر نبود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر
خراب نهایت ابتر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرایب اینکه مقرر
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
خارج بسبب خرابی و ناامنی طرق اجناس بآن شهر نمی رسید و تسعیرات
بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادث
بازمانده بودند بهلاکت تمام روزگاری بسر می بردند حاکم و سپاه در اخذ
مایحتاج یومیه خود عنف و اشتلم داشتند و امیر دیگر برای تعداد تحصیلات
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مبالغه تمام داشت و
بر سایر اشیاء نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نبوده اختراع نموده
وی نیز سرکاری علیحده فرو چیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز بمحصلان
شدید گماشته تحصیل می نمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی با یراق
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مرسوم و مدد خرجی تا باشد
خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی باین صنعت جمع آورده بودند

وسه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بودن رخت
و یراق و سامان بیاق نداشت و در سرزمین خود بایست بفلاکت مزدوری
قوتی برای خود و عیال پیدا کند و یرا چگونه سفر میسر بودی و کدخدایان ایشان
در معرض مواخذه و تطاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و آذوقه
میکرده برای ذخیره می نمودند ؛

و این سلوک مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال
آن که به مذهب شافعیه اند و در ایام استیلای افاغنه نیز آسوده حال و
تا زمان بازگشتی بحاکم ننموده در مکانهای خود متمکن و از این تحمیلات برکنار
بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان
مامور کرده بود و وی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رسیدند ؛

محصور شدن عبدالغنی خان جهرم
و محاربه نمودن او با سردار فارس - کشته شدن حاکم لار
و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربه با
او و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار
برآمدن سکنه لار از آن شهر

سردار ببلده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستان
من بود و در آن فتنه به حسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افاغنه نجات
داده معمور داشت هرچند خواست که ایشان را بسامانی که مقدور بود خدمت

ازان حدود درگذرانند راضی نشدند و درخواستهای بیش از وسع نموده دست
تعدی گشادند عبدالغنی خان مذکور که بعدالت و رعیت پروری و مردانگی موصوف
بود ناچار شده حصار شهر استوار کرده و با سپاهی که داشت بحراست آن بلده
پرداخت و در میانه وحشت خاسته سردار بمحاصره و استیصال او کمر بست و
چندانکه وی سردار را بمواسا و مدارا و دفع جدال پیغام داد در نگرفت ؛

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست
بیچاره کار خود درمانده از سلوک حاکم و عمال ایران بتنگ آمده و از رسیدن سردار
و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش
از ایشان نا مطمئن و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده و در اندرون
منزل خویش جای داده پاس حزم میداشت و ازین غافل که

شعر

العمر لیست باعیان و بحشد ق	لکنه بسعادة و توفیق

از قضا روزی حاکم ببهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بغضبان او
کشیده افگندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید بعلت کرد و ایشان با مردم شهر و وابستگان
کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چندانکه ایشان را تسلی و
دلالت بصبر و شکیب کردم سود نداشت و از جهات کلانتر که در خانه حاکم محبوس
بود مایوس شده بیتابی و فزع می نمودند و من حاکم را بکرر باطلاق کلانتر دلالت
کردم تعلل می نمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته بیگناهی و بیچارگی خود باز نمودند

و در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد ❊
حاکم روزی بوثاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسلوکی که در آنوقت
شایسته حال او بود رهنمونی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد
باو فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط بر آنکه در آن ولایت نماند روانه جای
شود این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت
حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب باهم نشستند
و بدفع حاکم کمر بستند هنگام طلوع صبح بود که همگی باتفاق کلانتر بخانه حاکم ریختند
صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیانش
هر یک بگوشه پنهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم
بانجام رسید کلانتر و دیگران بآن ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاهی
که تعدی بسیار دیده بودند عزم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه
پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز فرود حجاب و رعایت آداب را
کار فرما شده از مزاحمت ایشان درگذشتند و همان روز آن جماعت را عذر خواهی
نموده با اسپ و اسبابی که داشتند از آن شهر بسلامت روانه نمودم و کلانتر و اعیان را
سرزنش و ملامت بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلا ایشان را سامان
و توانائی بانجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی همگی میشد کردم
لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود ❊
و حاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از آن شهر
بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لار از نفاق با مردم شهر همداستان نشده

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی دران شهر بود و چند کس
که باهم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست
تطاول بیکدیگر افگنند بحسن تدبیر نایره آن فتنه را تسکین دادم و دران حادثه
مشفقی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چندانکه جهد میکردم که از میان ایشان
بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی بالتماس و ابرام ممانعت مینمودند و از همه
بهتر آنکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر
باشارت من بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و نواحی بودند
که حاکم ایشان را باکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفته
بمکانهای خود رفتند ❊

چون سردار فارس که بلده جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم
شیراز را با فوجی بمحاصره و تضییق آن بلده گذاشته خود با لشکر انبوه بسرعت تمام
بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم همگی در یک محله جمع شده
بفکر کار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم کمر بست و
از اطراف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بحفظ خود و مدافعت مردانه کوشیدند
و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود بران محله بزودی میسر نشد و دید
و مهم جهرم در میان بود ناچار بمدارا پیش آمده بعد از گفتگوی بنابران شد که نایبی
در قلعه لار گذاشته خود بجهرم رجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود
هر کس بمکانهای خود رفته نایب نیز از قلعه بشهر آمده بحکومت قیام نماید چنانچه
کرد کلانتر شهر پیشکشی بسردار داده بازگشت و نایب با فوجی در قلعه بود

ومبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و وبا از ایشان یکی را
از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گفته
با عیال و اطفال خود و مهمات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط
عازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند ❊

ورود راقم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - مراجعت
به بندر عباسی - رفتن به بلدهٔ جرون - رفتن راقم حروف
بمملکت کرمان - طغیان محمد خان

ومن نیز دران وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در ده و قریه که املاک و اقطاع
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباسی
درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهدهٔ آن احوال و اوضاع تنگ آمده
طاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این
مضمون ورد زبان بوده ❊

شعر عربی

یداوی بما یمن بغیض ملقّبة	وکیف اداوی ان شرقت بمایه

ومراتب بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته از راه سواحل
ببصره رفته بهر نوع خود را بنجف اشرف رسانم آنا چون خان معظم بغداد را
محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمده لگدکوب
حادثات شده بود مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر بدر پا گریزان بودند

ودران شهر فزع قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدم
که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت
عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت
ومرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت ولندیس
فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم ودر بلده ازان دیار که بر سواحل بحر
وموسوم بصحار است نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد واز شدت
مکاره وصعوبات دلتنگ شده مجال قرار نماند از قبیله رغاسب اعراب سکنه
آن بلد دو کشتی گرفته سوار شدم وبشهر مسقط ازان بلا در رفتم وازده ماه افزون
اقامت کردم وضع ثقیمه آن دیار وشدت گرما وناخوشی آب وهوا مرا
رنجور وعاجز ساختند ✤

چه شد یارب که یکدم در وطن تمکین نمی یابد		زبیتابی سرم می گردد و بالین نمی یابد

مجملاً چنان رنجور وناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم
چون شدت تابستان وهوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود وعارضه تب
سل نیز بشدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بمزاج استیلا یافت وبنابر
جوابست طاقت توقف نبود ناچار بمحفه نشسته بجبال جرون که از لواحق آن
بندر است وآبهای جاری دارد رفتم وچندی در قرای انجا بسر برده امراض
شدت داشت واز مکاره بسیار وملاحظه احوال بیچارگان وتوقعات ایشان
بر غیرت وهمت من کار دشوار شد مجال صبر واقامت نماند وراه بیرون شدن
ازان مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جائی را که نه دیده ام

ولایت کرمان ست و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند الحال چندان کسی
باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نواحی آن روم و در گوشه
انزوا گزینم شاید چندی روزی بسر توانم برد باین خیال تغییر اوضاع خویش
نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و دران وقت
مرا بسبب استیلای اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر معموره نمانده بود
بالجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آمدم و در گوشه نشسته با کسی
معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا
دیده شناختند و بودن من دران شهر نیز نهان نماند القصه چند ماه اقامت
نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث
دیگر اختلال تمام داشت ازان جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم
چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سردسیر سخت ست و مرا شدت تب
ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند ٭

و دران اوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسپ قلی خان
دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم خصومت
بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی
و اخلاص شاه طهماسپ مینمود وی اگرچه خالی از دلیری نبود اما بغایت
سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه
خاندان علیه صفویه و اولاد والای ایشان میبود بجانب وی رغبت نموده
لشکری انبوه داشت ٭

سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا
سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکوک - آمدن
لشکر رومیان بحدود کردستان - محاربهٔ خان معظم با لشکر روم
و ظفر یافتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن
جسد توپال پاشا به بقعهٔ ابی حنیفه - محاصرهٔ بغداد نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته
و خلاصهٔ آن اینکه
چون محاصرهٔ بغداد بیک سال کشید و احمد پاشا چندانکه خواست خان معظم را
بمصالحه راغب سازد صورت نبست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده
و تفکر تدارک آن حادثه بودند از اعاظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها
در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای بلند
آوازه بود سردار عراق عرب نموده با لشکری گران بجنگ خان معظم روانه نمودند
چون خبر قرب وصول او ببغداد رسید خان معظم جمعی را بحراست اطراف قلعه
بغداد گذاشته خود با لشکری از قزلباش روی باو آورده و در استقبال آن لشکر
شتاب و ایلغار نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نکشید سردار روم لشکر
خود را دو قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمهٔ آن لشکر به سرآبی فرود آمده
توپخانهٔ خود را باسلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار
بودند اول صباح خان معظم بایشان رسیده جنگ در پیوست و پیش از آنکه

سردار روم و بقیه لشکر و حشر با آئین تمام صفوف آراسته و توپخانه بر گرد لشکر بهم پیوسته در رسیده هنگامه کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوای آبی که رومیان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود بالجمله تا هنگام زوال آتش قتال افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندند خان معظم حفر چاه‌ها امر کرد و دران زمین عمق عظیمی بایست تا آب پدید آید حال سپاه زبونی گرفت و رومیان زور آورده بسی از سواران و اسپان قزلباش بزخم تفنگ در غلطیدند از انجمله اسپ خان معظم بود القصه آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منهزم شدند و راه عراق عجم پیش گرفته کس ببغداد فرستاده جمعی را که بمحاصره آن قلعه مانده بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوچیده روانه عراق عجم شدند

و احمد پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس بقلعه و تدارک ذخیره شد و سردار از حوالی قلعه بغداد آمده چون دران حدود آذوقه که وفا باردوی آن لشکر بیکران کند یافت نمیشد بصوب کرکوک عطف عنان نموده آنجا مقام گرفت و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان معتبر از راه حدود کردستان بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در انچه صلاح وقت باشد کوشند

و خان معظم آن لشکر منهزم شده را از پراگندگی مانع آمده بهمدان آمد و این در اواسط سال ستة و اربعین و مائة بعد الالف بود و دران شهر خزانه از سابق داشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته جمعی از سپاه که در اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بسامان پیدا

پس از چندی خبر وصول خان معظم به بغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان
رسیده عایق حصول مقصود گشت

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازه عزم تسخیر اصفهان و عراق
و استخلاص شاه طهماسب در انداخته بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان
و آن حدود اقامت داشتند بنابر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان
شده طغیان او را بابلغ وجهی بخان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم
وا می نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک بانجام رسانیده و هراس بقیاس
بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری
نداشتند و در همان آوان قلعه گشاده می شد لیکن سوانح فارس و عراق
خان معظم را بیقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا
سخن مواسا در میان آورده قول و قرار چند واقع شد او خود این معنی را هرگز
امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد

و خان معظم بعزم دفع فتنه محمد خان از بغداد بسرعت برق و باد در حرکت آمده
ببلده شوشتر رسید و سکنه آن بلد با انقیاد محمد خان معروف و بهواخواهی وی
متهم بودند در آن وقت ابوالفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از
اعیان و اهالی آنجا مقروض تیغ یاسا شدند و آنچه از خفت و خواری و ضرب
و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرده خود نیز از عقب در حرکت
آمد محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت بعزم رزم نهضت نموده در حدود

کوه کیلویه ییلاق دست داده و محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد
و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آوازهٔ وصول خان معظم
که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از جای رفت
و شب در رسیده بود و اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پردهٔ حجاب خویش ساخته
پراگنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود معدودی از
قوم او و نزدیکان و چاکرانش که به سه هزار تن نمی رسیدند بر گرد خیمهٔ او باقی مانده
بودند محمد خان ناچار از آن مصاف عنان تافته بایلغار به بلدهٔ لار در آمد و از آنجا
یکی از اقوامش را با فوجی بحکومت گذاشته بود بر آن شد که فوجی از مردم آن
گرمسیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود

برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بخدا آباد -
رسیدن به بهکر - روانه شدن بملتان و اقامت دران -
معذرت نگارش این اوراق سانحهٔ شیوع وبا در ملتان -
حرکت نمودن از ملتان و ورود بلاهور - حرکت از لاهور و
رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت قهقری بلاهور

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند در آن وقت چند کس
از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدی شیوه نمودند روزی بر چند کس
از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظهٔ آن احوال بی تحمل
شده دل از جای برفت و عزیمت برآمدن از آن ولایت کردم کشتی در آن وقت

روانه سواحل بلاد سند بود و من با عزم جزم روانه شدن مصمم نمودم و این حرکت روز دوم
رمضان المبارک سنه اربع و اربعین و مائه بعد الالف بود کپتان آن جماعت انگلیشیه
فرنگ چون از اراده من آگاه شد بمنزل من آمده از رفتن بجانب هندوستان
ممانعت آغاز کرده برخی از بدی های اوضاع آن مملکت مشهور و ترغیب
رفتن بفرنگ نمود و در این باب مبالغه بسیار کرد راضی نشدم و مهربانی های
او را ترک همچنین گفته خود تنها بکشتی در آمده روانه سند گشتم
بیکی از سواحل تته رسیده غره شوال بود که بآن بلده در آمدم و نمیخواستم که در آن
مملکت کسی مرا بشناسد میسر نشده و همان روز که به تته رسیدم جماعتی از تجار
آن بلده که در فارس مرا دیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا
اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند با کمال اجتهاد هیچ شهر از بلاد این مملکت
معموریت نیست و اگر مقدور بودی هر آینه مسبب رفع بسیاری از آزار و صدمات
و آلام بسیار من بودی و این مقدار که هستم بآن گونه گویا اندوه ملال بود
سال بوده ام چه صعوبت با غم تنهائی و بیکسی از آن روز تا حال تحریر که آخر سال اربع
و خمسین و مائه بعد الالف است پیشه مصاحب و مشغول باوقات من بود
و از آنجا که آشناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با امثال این خلق
روزگار در این دیار که وارد منزل من گردیده از این جهان گداخته بیان تنگی
و اسباب متکثره آن در خور نگارش نیست و من این مدت اقامت بلا
مکانی مصوب نداشته بنا آغاز رسیدن بسواحل این مملکت
ت بوده و در این مدت هشت سال از آنجا تا بلده دهلی که معروف

بشاهجهان آباد رسیده‌ام و آنچه از اوضاع و احوال و اوضاع این مملکت
و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه مطابق آنچه نشنیده و بچشم ظاهر نادیده بود
مشاهده و معلوم شد ٭

از دو ماه افزون در ته‌ته اقامت نموده از بی‌صبری و حرکت از ایران خود را
ملامت کردم و از اختیار کردن سفر بنگاله و فرنگستان ندامت کشیدم و موسم
سفر دریا گذشته تابستان در رسیده بود و در مراجعت با ایران یا بجای دیگر
انتظار موسم آینده بایست کشید ناچار در آن بلده از بی‌آبی و بدهوائی و
اوضاع زشت این مملکت را عرض عامت بی‌آرام شدم مردم گفتند
بلده خدا آباد از معموره های سند که چند روزه راه است باید رفت و چندان
مادی احتیاج نیست کشتی از راه رودخانه که از نواحی ته‌ته تا کنار آن شهر
کشیده می‌توان رفت و قسمت چنان بود ٭

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم هجران
و شدائد با امراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در آنجا بیکس و بیمار
بیفتادم چون بعض امراض را انحطاطی روی نمود و زیاده توقف باسباب
مختلفه متعذر بود حیرتی طرفه عارض شد ٭

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر بهکر که چند روزه راه بر کنار
همان آب سند است رسیدم و اصلا طبع را ملایمت و طاقت بر تحمل اوضاع
و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی‌سامانی و قصور مقدرت علاوه
وحشت دلالام بود قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بمزاج

استیلا و وحشت ناچار بجفه نشسته بصوب ملتان روان و آن منازل را بمشقت طی نموده بقریه که نزدیک بحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتم ❊
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته امید وار نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همت مصروف بمعاودت بوده مقدور نمیگشت تا آنکه مدت اقامت دران قریه بتنهائی و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی دران ملال و اختلال خود را بنوشتن مشغول ساخته هوش رمیده و حواس پریشان شرح را این ندامیداده ❊

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده		ایام را اجمال و فلاک را جواب ده

و رساله کنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال ست با چند رساله دیگر دران مقام تحریر نموده ام ❊
و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا از التفات بذکر جملی هم از ان ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست و اگر عنان قلم بذکر شمه از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از قبایح و فضایح احوال و اوصاف این دیار کدورت آثار شنعت اطوار نمایش خواهد گرفت و بر کلک و صفحه افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت ازین شیوه بغایت

بیگانگی و احتراز داشته بخاطر نمیگذشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
با احوال چون منی پستی رتبه و قلت فائده و خساست این مقال موانع و معایب دیگر
نیز داشت که شایان این اینقدر نبود چه بعض سخنان بسا باشد که در نظر بعضی از
تشبه بشیوهٔ خودنمائی که سرمایهٔ فرومایگان و نزد این بیمقدار سرهمه قباحتها
گردد و لله الحمد والمنة افراط دوری و تجنب من ازین شیوه فطری و جبلیست
که موجب زبونی و خمول در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین اوان
که آخر سال اربع و خمسین و مایه بعد الالف ست و در بلدهٔ دهلی با شدت آلام
و اسقام زاویه نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز ملال بود آسایش و آرام
کرانه گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر بهیچ چیز مشغول نمیشد و شبها خواب
نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد در دو شب تا این مقام تسوید نمودم
ناظران بذیل عفو و اغماض در پوشند که حوادث دهر ناسازگار را کارها و دل
و دماغ شوریده آورده را اثرهاست ٭

عربی

الی الله المشتکی من دهر عنود و خلق مردود قلیل خیارهم کثیر اشقیاؤهم علماؤهم
جهلاؤهم امراؤهم سفهاؤهم اتخذوا الهوی ربا فتعسا لهم و تبا ربنا افرغ
علینا صبرا و توفنا مسلمین ٭

شعر

الا لیت الدنیا [illegible]	لیست نفسی [illegible] ابدا بقیراط
ودنیا تابت عن الاحرار قاطبة	و [illegible] کل [illegible] خراط

و صعوبت معیشت و زندگانی بهرحال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را
دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت از آن بیشتر است که معدود
شود مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است این
معنی بر هر کس کشوده نیست بلکه خود را تفتیش و هر فرقه را از خلق عالم وانسته
آن ولایات و منافرت با طبایع ایشان ملایم و گوارا و غیر ملحوظ و بهرحال مخفی نماند
نیست که در این کشور بی اتباع سه چیز میسر نیست و آن زر وافر و زور موفور و
بلدیت تمام است و بی اتفاق استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع نهایت مختل
و بی رونق و ادنی چیزی بی سعی و سرگردانی و انتظار مقدور نمی‌شود و آن قدر
کاری که در دیگر ولایات به یک کس انجام کار که از هر یک تواند شد اینجا به ده کس سرانجام
نیابد ... و اسباب گذشت به قرار اوضاع ناهنجار تر و بی نظام
تر می‌شود ۞

بالجمله از ملتان ناچار در حین شدت روانه لاهور شده به مشقت تمام بآن بلده
رسیده بعد از چندی آن تب رفع شده صحتی روی داد و تخمیناً سه ماه اقامت نموده
با سپاهی چند با ندرن وآن شهر کرده و مضطر به سفر شدم و طرق و شوارع تمامی
این مملکت همیشه ناامن و خطرناک است و با وجود نفرت و کراهت و حصول علم
دهلی که مقر پادشاه هند است ناچار از لاهور حرکت نموده فرمان قضا بدهلی رسانید
و در آنجا یک سال افزون اقامت نموده هجوم هموم بی آرام ساخت و عزم
به بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم و پیش نهاد خاطر
این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان به گوشه که اتفاق شود

لشکری بدفع محمد خان بگرمسیرات لار فرستاد و محمد خان شهر و قلعهٔ لار را گذاشته
با فوجی که داشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه و در اوان دولت
معموری و جمعیتی داشتند در آمده بفکر سامان لشکر و تهیهٔ مایحتاج افتاد و آن قوم
بخیال باطل از وی هراسان شده آن بی مخالفت و منازعت او را با خان معظم
حمل بر هوا خواهی و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود داعیهٔ [illegible]
شایسته نداشتند نموده محمد خان دیگر هر چند کوشید اتفاق و همراهی از آن قوم
ندید و چندانکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد
و به تنهائی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز بوده سود نکرد و لشکر خان معظم بآن
حدود در آمده آن قوم پراکنده در قلاع و قرای خود متحصن شدند و محمد خان
با معدودی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را بجائی [illegible] قندهار
رساند فوجی از لشکر قزلباش بروی سر راه گرفته [illegible] از همراهانش [illegible]
و خود زنده گرفتار شده و بنزد خان معظم میبردند و بعد از [illegible] بر پشت
و برآوردن چشمهای وی بخنجر محبوس گردید چون پیدا است که با آن چه [illegible]
خواهد شد در همان شب [illegible] بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم
آن گرمسیر را لگدکوب حوادث ساخته آن طبقه شد رفع را استاصل ساختند
و معدودی بقیة السیف ایشان را باطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا
آورده در آن امکنه سکنی فرمودند

و خان معظم باصفهان رفته از آنجا بآذربایجان نهضت کرد و با لشکرهای
روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالک ایشان محاربات عظیمه اتفاق

بمحاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سرداران بسیار و لشکر بیشمار از رومیه
دران معارک مقتول شده قلعهٔ ایروان و گنجه و برخی از ممالکت گرجستان و آن
حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شد و جائی از ممالک ایران بضبط
آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا نکرده چندی در حدود ممالکت ایشان استیلا
نموده کارزار کرده و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکستهای
متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزاین و اموال
موفوره و خرابی اکثر حدود و ضعف تمام در احوال رومیان راه یافته رونقی
در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بسکنهٔ آن دیار از سلطان و
رعیت مستولی شده از بعضی مسافران هندوستان که از حجاز بهند آمدند استماع
افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را
از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشاهده شد که یارا نیز در میان ایشان خواب
و آرام نبود و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول
و استقرار نیافت ❊

پس از حدود روم عطف عنان بداغستان نموده ولات جماعت لزگی که در
ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده با رومیان موافقت و هنوز
راه متابعت و اعتذار نسپرده بودند اول فراهم آمده مدافعه آغاز کردند
و بعد از تنبیه و هزیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده ❊

جلوس نادرشاه بسلطنت ایران

تزئین روضهٔ رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه با بختیاری

و قتل ایشان - روانه شدن بقندهار بمحاصرهٔ قلعهٔ قندهار - بنا نهادن نادرآباد

خان معظم بعد از فراغ از مهام آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان
و کدخدایان و ریش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محصلان غلاظ
گماشته بود همگی را در آن مکان حاضر ساختند روزی خان معظم مجلسی مشحون
بسرداران سپاه و ایلچی روم که بالتماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته
گفت که کسی از شاه میرزا را بهانه بقتل آورده اسباب داد و داشت سیاست جلوه
ساخته بود الحال هیچ کس را سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را
مخاطب ساخته سخنان سپاهیانه مذکور شد و چون همه بودند بعضی از مخصوصان
سخنهای چند چاکرانه بزبان راندند و از جهت مشورت نمی‌خواسته که مناسب
پادشاهی کیست و مصلحت حال و رعیت روم چه یافتند و بعضی سخنهای مقام
زبان برگشادند و چنانکه مضمون اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بران
مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر منسوخ گشته بنام پادشاهی
خان معظم اجرا یافته تسمیه بنادرشاه قرار یافت و این قضیه در سال ثمان
و اربعین و مائه بعد الالف بود و عبارت الخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم
تغییر سکه سابقه شده بر یک طرف نقود اسم بلد و دار الضرب و بر یک جانب آن
بتاریخ الخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدم که یکی از ظرفای [illegible] ایران این
چنین مصرع رسانیده بود ؛

بریدیم از مال و از جان طمع		بتاریخ الخیر فیما وقع

و شاه طهماسب شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

در مشهد طوس و بلدهٔ سبزوار و گناباد و مازندران بسر می بردند و متحصنان بهرات
قیام داشتند و نادرشاه به تعمیر و تزئین عمارات روضهٔ منورهٔ رضویه علی
ساکنها التحیه پرداخته بعضی از ابنیهٔ عالیه آن صحن مقدس را از سر ایجاد نموده
از زمین نمود و نهر آبی که از کوه پایههای آن دیار آورده بر نهر خیابان که از صحن
آن روضه میگذرد افزوده و در ان شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نموده
انجام داد و بعد از اتمام بر در آن بقعه این بیت نوشته دیدند

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو	عالم پر است از تو و خالیست جای تو

و چندانکه تفحص کاتب نمودند معلوم نشد. پس بمملکت عراق توجه کرده و چون عساکر
بختیاری باز سر بطغیان و شورش بر آورده بودند بعد از محاربه شکست به ایشان استیلا یافته بسیار
از آن قوم مقتول و بقیه از توانائی طغیان برخاسته از آن حدود عزیمت قندهار نموده حسین برادر محمود
قلعهٔ آن را که ضابط قندهار بود از ارادهٔ خود آگاه ساخته بر اراده مملکت
کرمان بآن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان و فور و لشکر آراسته داشت
چون نادرشاه بحدود سیستان رسید فوجی از افاغنه بسرداران حسین بفرمان بمقابله برو
در رسیده مغلوب و منکوب منهزم شده بقندهار بازگشتند و چون بحوالی قلعهٔ قندهار
رسید باز لشکری آراسته از افاغنه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهزم گشته
بقلعه متحصن شدند و نادرشاه آن قلعه را که در حصانت و متانت شهرهٔ آفاق
بود فرو گرفت و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جهدی که
در حوصلهٔ طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد و لشکر قزلباش توابع
و لواحق آن شهر را متصرف شده هرجا افغانی بود طعمهٔ شمشیر گشت

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منزلی عمارت کند و خود نیز به برآوردن حصار و برج و ساختن منازل و ابنیه عالیه اشارت نمود و معماران و عمله که از کشمیر همراه داشت با اندک مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار شهری عظیم آراسته پیدا شد و به نادرآباد موسوم گشت ❊

ذکر شمهٔ چند متعلق باحوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق به هندوستان است مرقوم میگردد و در اقبال چغتائیه احوال و متقدمیان ایشان اخبار و آثار پوشیده نیست که ربط و اخلاص بابر میرزا ابن میرزا عمر شیخ از اول عمر و سرگردانی و حیرت و پریشانی و غربتش با سلسله فرمانروایان ایران تا چه حد الا آخر بیاید که دست توسل باذیال دولت قاهره حضرت خاقان سلیمان شأن ابوالبقا شاه اسمعیل صفوی و چه مراتب احوال اولاد و احفاد صاحبقران ایشان بر سبیل تفصیل کتب تواریخ ثبت است که ایشان را با خود و خلافت ما با ایشان چه سلوک بوده و دقیقه از دقایق اخلاص و فدائیان با یکدیگر فرو نگذاشته خود را از قبل اولیای دولت همایون پنداشته اند و خلاف بطفیل آن تاریخ و ظلم ایشان همواره در رنج و عنا و با صنادید کفر و بلایا مبتلا بوده و به وجود آن طبقه بر سلاطین دیگران و هرما اشکروت بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلاف از قبل ایشان تقصیر نکرده اند و خوش معاش ترین این سلسله مغفرت پناه سلطان حسین میرزای بایقرا است که بعد از استقرار دولت نسبت بدیگران بغایت تجربه و آسوده بوده تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلای شیبک خان اوزبک و اضمحلال اولاد آن پادشاه و بعد از قدری ارتفاع

اعلام شوکت او کار بقیه منتسبان سلسله تیموریه از زبونی حال بجایی کشید
که خلاصه آن بر متتبعان اخبار مستور نیست بالجمله نیروی همت و پرتو التفات
خاقان صفوی نسب بیهمال که صیت سطوتش خافقین را مالامال داشت
بابر میرزا را به عرصه ظهور در آورده پر و بال داد و مورد انواع عنایت شد و اولاد او
گردیدند وی نیز مادام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن
شیوه اعتضاد و اظهار خلوص و داد نسبت بآن دولت قاهره مرعی داشته
گاهی باجرای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی بارسال عرایض نیاز و التماس
مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود میداشت و اولاد و احفاد وی نیز
همیشه شیوه توسل و اعتضاد به دودمان علیه صفویه در هنگام تنگی و مطالب
اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنوح قضایای هایله در ایران
یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی و در کار نبودن مطلب
آن شیوه را مبدل بآثار نخوت و غرور ساخته راه آشنایی مسدود میداشتند
و این عادت در طباع سلسله بابریه استقرار یافته گویا رسوخ این شیوه از تاثیرات
آب و هوای هندوستان چه ظاهر است که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنا نمیشوند
و از باستان نامها هویداست که قبل از اسلام نیز رایان و فرمانداران این دیار را
همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان قصد این دیار
میکرده اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت
و زبونی را کار فرموده بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت بایران زمین
روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای بملاحظه انتقام

زاغ صفتان بی اعتبار و فرومایه و بدبختی درهم و دنیا را بیلای فقر و بلا مبتلا شده
در خانهٔ خود و عرصهٔ شمالی هند پا ولایت و گذاف نهاده احوال گذشته و عهد
میثاق را فراموش و تغییر سلوک می نموده اند ❁

و همان معامله از اسلاف این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته از آن جمله
در عهد منوچهر است که لشکر هند و او سام بن نریمان بهند آمده کیشوراج را باطاعت
متمکن ساخت و آخر نیز رای ایشان که شیوهٔ رای مخالفت و خودسری بنیاد کرده
کیقباد رستم دستان را بهند فرستاده و خبر سر بریده نتیجه و پیشگاه [illegible]
و رستم منوچهر را باطاعت آئین نموده بازگشت ❁

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام
ذکر آنها نیست ❁

و وجه عدم خروج سلاطین عجم بهندوستان را بر ارباب بصیرت واضح است
چه کسی را که قدری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل
و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معمورهٔ ربع مسکون است هرگز باختیار خود سر
اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول است که مطلقا از عالی به ادنی
راضی نبوده است و درین سرزمین نگردد و این معنی مشترک است در پادشاه و رعیت
و سپاه و چنین است حال هر که او را حسن تمیز بوده در آب و هوای دیگر [illegible]
در ممالک ایران و مردم تربیت یافته باشد مگر آنکه فاقل غیر از این دیار روزی
و قدرت بر بازگشته نیابد و یا آنکه بسبب موانع و عوارض و یا استعجال اقامت
در جایی نماند و سالها ایام خویش را بصعوبت و نامرادی تمام گذرانیده

درین دیار بمال و جاهی بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفله نهاد بوده دل بران بندد و بتدریج عادت پذیر گشته انس و آرام گیرد ٭

و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون گرشاسپ را سردار کرده بهند بسفر فرستاد وی را سفارش نمود که بزودی آن ملک را مسخر ساخته بتاراج سپارد و بازگردد چه اگر لشکر چندی اقامت کنند دران مرز و بوم بمعاشرت آن مردم گرایند و دیگر ایرا بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد یا بقتل رسانید و هر دو را روا ندارم چه لشکر دست الفت نتوان برید ٭

و استاد اسدی طوسی در گرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده ٭

مثنوی

وصیت چنین کرد گرشاسپ را	که در هند پدرود کن خسپ را
نداری ز خون سپاهان دریغ	همی کار فرما درخشنده تیغ
بجستی ده انجام کار سترگ	بر ایشان چنان زن که بر گله گرگ
نمانی دران بوم سالی تمام	که لشکر گران گیرد از ننگ و نام
گرت بگذرد چار موسم دران	ز فرهنگ و مردی نیابی نشان

مجملا حقیقت سلوک سلاطین صفویه با پادشاهان و شاهزادگان سلسلهٔ بابریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش در هر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده بیگانگی آغاز می نهاده اند باز ازان جانب با فقدان جمیع اغراض و دواعی بتعصب شیوه مروت و مردمی احیای لوازم اشفاق و اعطاف معمول میگردیده الحق

یکی از خصایص سلسلهٔ علیهٔ صفویه جوانمردی و وفا و پاس مروت و وداد بوده
و آنچه ایشان با متوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کینه‌ور
در روز درماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی
و مهمان نوازی و غمخواری مقرون بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک
داشته‌اند از نوادر و غرایب روزگارست و این شیوه را بر طاق بلند نهاده
کسی را از سلاطین و خلفا با ایشان دعوی همسری نیست ◦
و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این
طریقه را با سلسلهٔ بابریه مرعی داشته در ارسال سفرا به تهنیت و تعزیت
تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده
نوبت سلطنت بشاه طهماسب رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران
شیوع یافت پادشاه هند را بشیوهٔ خویش هرگز رسم پرسشی بخاطر نگذشته
بلکه با میرویس افغان راه آشنائی و وداد و سلوک داشته و با حسین پسر میرویس
افغان مذکور نیز در اواخر که حصار قندهار شده بود با آنکه سلطان لشکر
کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده بازگشته بود
طریق مراسله مفتوح شد ◦

فرستادن ایلچیان متعاقب بهندوستان

نگاهداشتن محمد خان ایلچی در شاه جهان آباد — فتح قلعهٔ قندهار
و خراب شدن آن — آمدن نادرشاه بکابل — کشته شدن
ایلچی در جلال آباد — آمدن نادرشاه بجلال آباد و قتل عام آن بلد

حالات یازدهم و وقایع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان
در شیروان - جنگ نادرخان و گرفتاری وی -
ورود نادرشاه به پیشاور و عبور نمودن از اتک

بهرحال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و استیصال افاغنه یکی از امرا را
برسالت هندوستان فرستاده وقایع آن ایام را بمحمد شاه اعلام و در نامه
اشعاری شده بود که چون مخاذیل افاغنه خائنین این آستان و دزدین بارگاه
والحال بسزای خود رسیده بقیة السیف در هزیمت و فرارند و از بیم لشکر
ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست باید که آن دیاران را
راه و جای نداده نگذارند که بآن حدود درآیند بالجمله محمد شاه پس از چندی
نامهٔ متضمن سخنان بی فروغ نوشته ایلچی را مرخص ساخته ❊
و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر والا گهر باز یکی از امرا
بسفارت هند تعیین شده همین سخنان در نامه او نیز مندرج بود و پس از
مدتی وی را نیز رخصت انصراف داده همان قسم کلمات که بنفس الامر [illegible]
نگاشته بودند ❊

و بعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک که از اعظم
امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه و او هر دو نامه نگاشته بود فرستاده مذکور را
بعد از ورود در بلاد در این ممالک دزدان غارت کرده بهزار التماس نامه
از ایشان پس گرفته و مشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود و تا حال
قادر بمراجعت نیافته هنوز در این دیار است ❊

و چون نادرشاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را
که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله
از مهمهای سابق نمود و چون بشاهجهان آباد رسیده نامه برسانید ایشان توقیف
فرموده از جواب ساکت شدند و چندانکه او اظهار رخصت میکرد سود نداشت
گاهی در اصل نوشتن جواب تردد خاطر داشتند و گاهی در این که اگر نوشته شود
نادرشاه را بچه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینکه
توقیف محمد خان ایلچی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید
حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته ویرا تا چنین یا منهزم
و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول
کشیده مراجعت محمد خان نیز بتعویق افتاد نادرشاه فرمانی بوی نوشته
مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی
در حصول جواب و امر بتعجیل عود نمود و چون جواب صادر نشد و رخصت
نمی یافت اثری بران مرتب نگشت ۞
بالجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادرآباد در جنب آن
اتمام یافت نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده به
بروج صعود نمودند و افاغنه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت
و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید بمازندران فرستاده شد ۞
و در عرض چند سال ازان زمان باز که افاغنه در شیراز منهزم شدند همواره
از هر طرف جمعی ازان قوم پراگنده بهندوستان در آمده در سرحد سکنی

و در اکثر سرکارات ملازم شده داخل سپاه گشتند والحق تکلیف مانعی که
که به محمد شاه می نمودند بیرون از حوصله وسع و ضبط وی بود ٭

و نادرشاه بتخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بنادرآباد
سکنی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده کوتوال قلعه کابل را
پیغام داد که ما را بمملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن
افغان است و معدودی گریختگان نیز با ایشان پیوسته اند غرض استیصال
این قوم است هراس بخویش راه نداده در مراسم مهمانداری کوشد ٭

و خود بکنار شهر کابل نزول نمود کوتوال و کابلیان مستعد جنگ و جدال
شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد فوجی از قزلباش بقتل ایشان و
تخریب قلعه مامور گشتند و بجبر و حیله و بنیاد تخریب برخی فریاد برآوردند جمعی را
امان یافته قلعه را خالی نموده به بیلچی سپرده شدند و در آن حدود هر جا افاغنه
فراهم آمده بودند لشکر بسر ایشان رفته قتل نمود ٭

و نادرشاه از توقف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را
زبانی پیغامها داده بشاهجهان آباد روانه ساخت که بپادشاه و امرا برسانند
و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاهجهان آباد رفتند
و کسی سخنی از ایشان نشنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان را
ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده در خانه فرود آمدند
جمعی از تبه کاران آنجا بر گرد آن خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در ربودند
و آخر ده کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود ٭

و مدت اقامت نادرشاه در کابل تخمیناً به هفت ماه رسیده و افاغنهٔ آن حدود را
قهر و قتل نموده بود و از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر چاپار شده به سوی جلال آباد
نهضت کرد و آن شهر را قتل عام فرموده خلقی انبوه ناچیز شدند و از بهرا شد و با
این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود
که ارسال کرده و قتل عام جلال آباد و ملحق آن شد ٭٭

و از آن روز که خبر ورود نادرشاه به کابل در هند شیوع یافته بود خان دوران
امیرالامرا و نظام الملک بهادر به وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت
داشتند و آوازهٔ توجه خود را علی الترتیب به صوب کابل منتشر ساخته‌اند و این تشهیر
به جهم ایشان از تدبیرات ملکیه بود ٭٭

و از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادرشاه شد مقتول شدن برادرش
ابراهیم خان بود که وی را امیرالامرای آذربایجان نموده در دارالسلطنت تبریز
اقامت داشت چون سفر قندهار و کابل دراز کشید جماعت لزگی مستعد شده
به مملکت شیروان که قریب به ایشان است لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور
به آن مملکت در آمده با آن قوم مصاف داده و به قتل رسید نادرشاه چندان التفات
به این قضیه ننموده فوجی از سپاه را رخصت نموده به جانب شیروان فرستاد
و خود به صوب پیشاور در حرکت آمد ٭٭

ناصرخان حاکم صوبهٔ کابل که در پیشاور می‌بود با فوجی که داشت به سر راه
رفته جمعی از افاغنهٔ آن حدود را نیز فراهم آورده کریوه‌های صعب و راه‌های
تنگ را به اعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود نادرشاه بدی پیغام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید، پیشتر از آنکه از سر راه بچیزی سخن در نگرفت
و در روز موعود نادرشاه رسید و خلقی انبوه از افاغنه و فوج ناصرخان بوادی
هلاک رفتند و خان مذبور زنده گرفتار شده بعد از چند روز اعزاز یافت
و نادرشاه بلده پیشاور نزول نموده از آب اتک بکشتی عبور کرد ❊

بقیهٔ احوال راقم

حرکت راقم از لاهور — ورود بسرهند — آمدن نادرشاه بلاهور —
مغلوب شدن حاکم لاهور — نهضت نادرشاه بصوب دهلی —
روانه شدن راقم از سرهند و رسیدن بدهلی —

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فزع قیامت برخاسته و من دران ایام
به بیماری صعب گرفتار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را
نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراک و تمیز ایشان یأس تمام
داشتم بحال عجزه و زیردستان دل میسوخت و در طرف آن مدت قدرت
روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بیقین پیدا است که اوضاع
مقتضی ورود نادرشاه بهندوستانست و بصوب کابل درآمده بود حرکت من
اگر میسر آمدی ناچار بسوی آن راه بودی و طبیعت و منش اهل این دیار بعینی
آنکه لا محاله رفتن بدانجا ترک آمدن او دانند و این معنی منجر بکدورت خاطر جماعتی
شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش مجبور از ان حرکت به قصد سرهند
اند کالا آن زمان بلاهور مانده بودم دران وقت که اشتغالی جهان بادشاه و درشنیدن
احوال آن مرحوم امید بهبود میشنید و در خود طاقت ملاحظهٔ اوضاع حال آن را

ایشان نیافتم و بسبب اختلال احوال حالت معاشرت با لشکر قزلباش نبود
ناچار با ضعف و نقاهت تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نمودم و آن مملکت
بهم برآمده بود و هر کس دست بغاوت و یغما برآورده چندین هزار قطاع الطریق
شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد و پس بسرهند
درآمدم و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل بجنگ جدال و مدافعه بگذشت ؛
و نادرشاه بکنار لاهور رسید ذکریا خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار سوار
سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگذرد اطراف خود مضبوط ساخته
صف آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ هر دو نیز از غرائب است القصه
نادرشاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار قزلباش
به سپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهر بودند
بگریختند و باقی بهم برآمده متلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با منسوبان بقلعه درآمد
و نادرشاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عریضه نیاز و اعتذار فرستاده
التماس امان کرد و بحضور نادرشاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق
برقرار ماند و نادرشاه فوجی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد
در حرکت آمد و محمد شاه با جمیع امرا و لشکر چندگاه بود که از شهر برآمده تا بقی تمام می آمد
من بناچار از سرهند که بغایت خراب و معمور لشکر دزدان بود با جمعی
پیادگان تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتم بجانب دهلی روانه شدم و از میان
لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چهار منزل راه طی نموده بازدحام تمام بود
مجبور نموده بشهر درآمدم و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده اوضاع

با دو سه خدمتگاران گوشه گرفته ❊

رسیدن نادرشاه در موضع کرنال

و مصاف دادن با محمد شاه و غالب شدن - نزول نادرشاه
بقلعه شاهجهان آباد - طغیان سکنه دهلی - قتل عام دهلی -
گرفتن نادرشاه سند و کابل را بتصرف خود - تعیین نمودن
محمد شاه بپادشاهی هند تا بل سپر نادرشاه

و نادرشاه دو سه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه
ساختن محمد خان ایلچی خود بمحمد شاه نموده و ایلچی مذکور را همراه داشتند و رخصت
نمی نمودند و دران وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاهداشتن او چیست
تا آنکه نادرشاه رسیده در موضع کرنال که چهار منزلی شاهجهان آباد است
تلاقی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه برگرد خویش چیده
محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز به اطراف ایشان تاختن آورده راه
آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلا دران لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور
گمان نکرده بودند رو نموده نادرشاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در برابر
خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده برهان الملک زنده دستگیر
شده خان دوران امیر الامرا و مظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی را
با لشکر انبوه بقتل رسیده شکست بایشان آمد و محمد شاه و بقیة السیف که
هنوز خلقی بسیار بودند چون سرداران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند
طاقت و مجال قرار در خود ندیده بر جای ماندند و هر کس فرار کرده اگر بدست قزلباش

بیفتاد در رعایای آن حدود وی را زنده نمیگذاشتند و آنرا که از خویش میگذاشتند عریان ساخته سر میدادند ✤

شعر عربی

اذا کان الغراب دلیل قوم	فنا دوس المجوس لها مقیل

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقربان بتوسل و اعتذار بمعسکر نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض بجان و ملک و ناموس داد ✤

القصه نادر شاه با هر دو لشکر بشهر درآمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند بوضع معمول سابق در مساکن خود قرار گرفتند و این تاریخ نهم ذی حجة الحرام احد و خمسین و مائه بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه درانگندند که نادر شاه درگذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفضل مهمات مشغول و برخی از سپاهش در حول قلعه و خانهای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهرست فرود آمده بودند مجملاً بمجرد این شهرت کاذبه در هر کوچه و کنار فوج فوج احمقان کم فرصت با اسلحه و یراق ازدحام و شورش افگنده بقتل و تاراج قزلباش همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که قسم

زبان هندیان می‌کردند و خبر از جائی نداشتند متفرق یکدو در هر کوچه و بازار و رهگذر
بودند هندیان غافل بایشان رسیده می‌کشتند و با آنکه شب در رسید شور و شر
انگیزان بدمآل اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون کم و بیش
حقیقت حال بعرض نادرشاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جای خود مقام نموده
آرام گرفته بانتقام نپردازند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه
نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند اصلاً در فکر
تسکین نائرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الالتماس از
نادرشاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان
مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباش افزون
بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود درین هنگامه قریب
به هفتصد کس از آن طبقه بقتل رسیدند

بالجمله چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود نادرشاه چون از قلعه سوار شد
بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت
که تا جائی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکر قزلباش
بنیاد قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر درآمدند و قتلی بافراط کرده
اموال به یغما و عیال باسیری بردند و بسیاری از آن شهر خراب و سوخته شد
چون نصفی روز گذشت و تعداد کشتگان از حساب درگذشت نادرشاه
ندای امان بقیة السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از
چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بوده هوای عفونت یافته

عبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد کوتوال شهر در هر گذر آنها را
جمع آورده با خس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر
شود همه را بسوخت ❊

و نادرشاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون
بسبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبهٔ کابل را
با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبهٔ کابل ست از مملکت هندوستان
و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بممالک ایران ساخت و محمد شاه و امرای
هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیغه داده امرا را خلعت بخشید
و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت ❊

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بحبالهٔ نکاح پسر کوچک خود
نصر الله میرزا که همراه داشت درآورده بتاریخ هفتم صفر اثنا و خمسین
و مائتین بعد الالف از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت ❊

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسپ

مدت سلطنت سلاطین صفویهٔ موسویه انار الله براهینهم —

تتمه احوال راقم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسپ
صفوی در بلدهٔ سبزوار است ❊

چون نادرشاه پسر بزرگ خود رضا قلی میرزا را در ایران نایب گذاشته بهند
آمده بود روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را شهرت داده

بنیاد شورش کردند بهان روز این خبر باطراف انتشار یافته با یران سرایت کرد و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بحراستش قیام داشتند منافی انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا درآورده بمشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو صغیر بودند نیز وداع دیرفانی نموده اولاد از وی نماند ؛

شعر

نعد المشرفیة والعوالی	وتقتلنا المنون بلا قتال
ونرتبط السوابق مقربات	ولا ینجین من خبث اللیالی

وقال ابو الدر جمال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن واجاد ؛

اواخوانا حسبتهم دروعا	فکانوها ولکن للاعادی
وخلتهم سهاما صائبات	فکانوها ولکن فی فؤادی
وقالوا قد صفت منا قلوب	لقد صدقوا ولکن عن ودادی

واز نوادر اتفاقات اینکه مرا در حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه لفظ صفویون ست چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنة لاهیجان اگر چه در اربع و تسعمائه است اما جلوسش بر سریر سلطنت در دار السلطنت تبریز

بتاریخ سبع و تسعمایه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس
نادرشاه چنانکه نگاشته شد در ثمان و اربعین و مایه بعد الالف واقع شد پس
مدت سلطنت این سلسله علیا دویست و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد
صفویان مطابق ست ❊

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد و خامه را دیگر سر التفات بذکر
بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته اقتصار
بدانها باید ختم الله بالحسنی و جعل منقلبی فی الآخرة خیرا من الاولی ❊

مجملاً از حین ورود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع و خمسین و مایه
بعد الالف ست سه سال و کسری گذشته که درین بلده اوقات بسر رفته
و پیوسته در خیال حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بوده‌ام
و از کثرت موانع عایقه بسر نیامده از راه ناهموار زندگی پنجاه و سه مرحله تقدم
استوار صبر و شکیب پیموده ام و کالبد عنصری از هجوم آلام و اسقام درهم
شکسته و قوای نفسانی افسرده و معاطل سر در جیب خمول کشیده اندکنون
عاجز و ناتوان گوش بر ندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانا من عبادک
وان تغفرلی فانک انت الغفور الرحیم ❊

فطرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انسی نبود و چون
نه در آمدن اختیاری بود و نه در رفتن چندی بچونین جگری ساختم ❊

رباعی

برخیز حزین ازین دنیا برخیز	زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز

تنها تو درین انجمن بیگانه | برخیز ازین میانه تنها برخیز

نسال الله الغفران | وان یبدل بالفرح الاحزان

انه جواد کریم
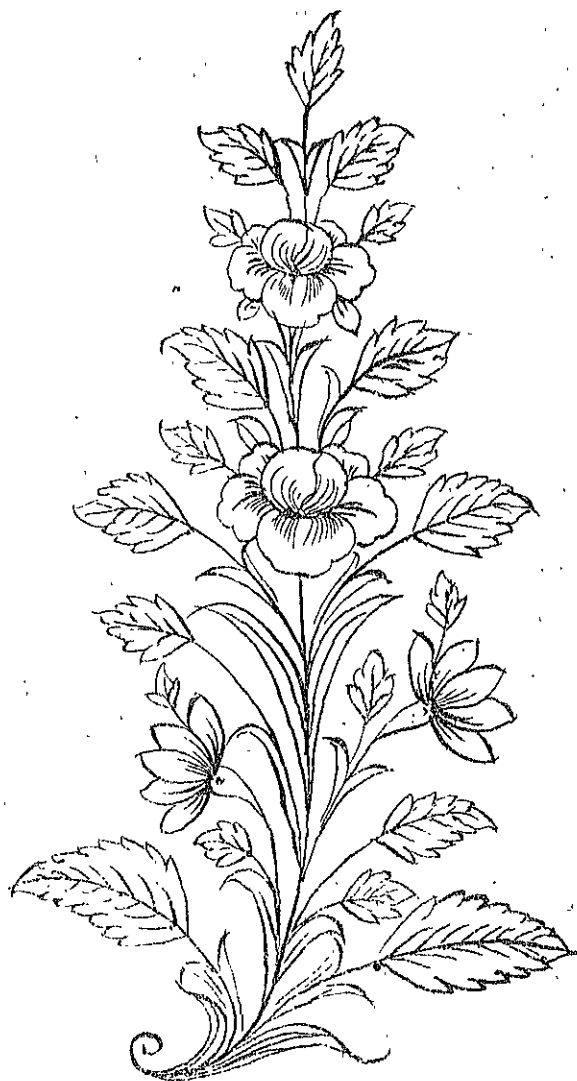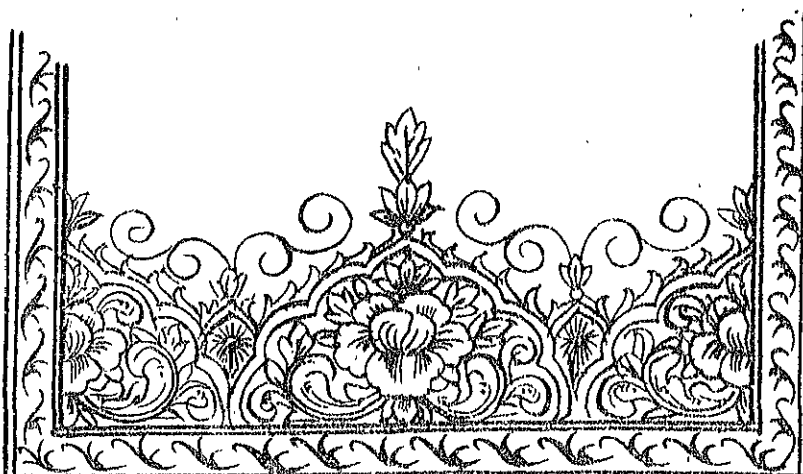
بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح نامه نام آوران کیهان خدیو سخن و مفتاح ابواب فیوضات خمخانه قدسی بادهای مردافگن ستایش متکلمیست ذوالمنن که اعتراف بحکمتش را طبع اللسان نا یونان کده خاک با سبحان افلاک همداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان هر خار و برگ هر گیاهی چون معجز بیانان بلبلان و قمریان و دستان سنج این گلستان

مثنوی

نعتش بیش از التماس است | منتش برتر از سپاس است
هیبتش پرده پوش آن نظر است | که ز خورشید تابناک تر است
دل پاک از سرشت تعلیمش | غرقه موج خیز تسلیمش
خامه را از نم مداد روان | مومیائی ده شکسته زبان
قطره با فیض اوست طوفان زا | ذره با مهرش آفتاب اندا
دل و جان جمله مستمندانش | آسمان ها ز طاق بندانش

سربلند آنکه در حکایت اوست ۔ دم پاکش بلند رایت اوست

از نفس برکشیده صبح درفش ۔ پر بسیج کرده این پرند بنفش

رو به بستان سرای ده پنجی ۔ صوت بلبل بداستان سنجی

نافه مشکین نفس ز نکهت اوست ۔ غنچه رطب اللسان مدحت اوست

نغمه سنجم حزین اگر دارد ۔ از نیم گوهر عدن بارد

گر نوا گر شوم و گر خاموش ۔ خم دل دارد از شرابش جوش

در مدادم فتاده موجه نیل ۔ سیه نامه خامه صور اسرافیل

کیقبادم درین جهان فسوس ۔ کز قلم مینهم دوال بکوس

کیل من درد و عشق میکالست ۔ ناله در استخوان من نالست

گر خموشم ز دلفگارانم ۔ ور خموشم ز ریزه دارانم

ثم اتم الصلوٰة واتم التسلیم علی الفیض الاول والنور الاقدم افصح الصدیق والعجم کلمة الله العلیا وجوهرة الاصفی وعلی ابن عمه ووصیه خلیفة الله فی العالم وعلی عترته وصحبه الکرام ومن اسلم وجهه لله واحسن به واسلم چون قلم موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی پردگیان سرا اندراو سرادق معنی محمد المشتهر بعلی الجیلانی بسلوک سبیل نظم گستری وره نوردی وادی سخنوری گردیده بود با آنکه از بدایت صبا تا این آوان کر قدم نا استوار در پیمایش خطوه جسین بستا هواره مضمار اندیشه باستقامت بر آن کار داشت اما یکباره از صناعت شعر عنان تافته بیگشت و بی انتهایی دل الماس پاره شیر آسیب جگر آسیب داده برکنار هم همت داراز رساله

انچه در سلک تدوین و تالیف آمده سه دیوان ست مشتمل بر اقسام شعر و جواهر نظم و عقد سخن

قطعه

نمک سینهٔ جگر ریشان | بزبان سخن سرای منست
زیب گوش و کنار شاهد عشق | گوهر کلک نکته زای منست
بر ضمیر ملک صفیرم ریخت | در صماخ فلک صدای منست
استخوان که در تن معنیست | سر مغز از نوالهای منست

وچون دامنی از گهرهای یتیم دران سه عقد شاهوار در نیامده پریشان ریخته بود سلطان وقت خازن اندیشه را با نتظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین را سی هزار بیت ست بیت

در دهر مایه ور شد دهقان حاصل ما | شد سی هزار پاره سی پاره دل ما

و از اخوان الصفا کسی که سبیکهٔ طبیعتش از غش نقص و خامی نهاد روی خلاص دیده و سکهٔ دار الضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی ست

قطعه

حزین چون از تقاضای همت بر آنم | که خوان سخن را باخوان فرستم
ز شوری که از سینه ام [illegible] | برهنم جگرها نمکدان فرستم
ز شکنج قفس تنگ دارد دلم را | صفیری بمرغ گلستان فرستم
ز خاک ره کلک آهو خرامم | شمیمی بناف غزالان فرستم
رطبهای شیرین تر از قند مصری | بر طب اللسانان عدنان فرستم

درین قحط سال بلاغت حدیثی / بمعجز بیانان قحطان فرستم

چو برقع گشایم ز رخسار معنی / فروغی بخورشید تابان فرستم

کلام من از فهم شاعر فزونست / مگر ارمغان حکیمان فرستم

برانم که اوراق اشعار خود را / چو شیرازه بندم بملتان فرستم

تراشیدم از دل سخن را که شاید / بدریا دلی زادهٔ کان فرستم

ز کلک عراقی نژاد خود از هند / سوادی بخاک صفاهان فرستم

از راستی اگر عنان نه پیچم دانم که راستان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی سخنم سنجد
که سنجیده مغزان در پوست نگنجند همایون خطه ایست لبالب از جواهر کلم و
جوامع حکم روح پرور هوایش ربیعی اعتدال و جداول سطورش از انهار معین مالامال
خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبرآگین آبش خمار شکن و نسیمش مسیح آئین
از صبوحی فیضی که ساقی کلکش پیموده سیاه مستان حروف سر بر کنار هم غنوده اند
از نشار هوش پروازی که دست فکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته خرد مستان
معنی نشئه شوق سروده بنامیزد حسن لیلیست که طرف خیام الفاظ بر زده در جلوه گریست
یا شور مجنونیست که از وادی تفسیده دل برخاسته در پرده وریست یوسفستانیست
از گل پیرهنان در صبح نگارستانیست سیمین بدنانش فوج در فوج سهی پیکرانند
در خیابان سطور دوشادوش مغان شیوه دلبرانند از باده ناز گرم نوشانوش
نازک بدنانند حباب پرور و گل پیرهنانند تنها گرد ریخته مغزانند برشته پیوست
بیگانه نغزانند آشنا دوست صوفیانند در وحدتخانهٔ عشق مست سماع ...
سفیدند آسیا سر گردان دواج درویشانند تجرد کیش فرو کیشانند از همه ...

شیر صولتانند از جوشن خط پلنگینه پوش دریا دلانند از شورش عشق در جوش و خروش آئینه پیکرانند آئینه تاب پاکیزه گوهرانند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده بهاریست خراشیده نالهای بلبل شاخساریست ❖

قطعه

لائق مدح در زمانه چو نیست / خویشتن را همی سپاس کنم

هرچه گوییم نه تهمت و نه لاف / از حسودان چرا هراس کنم

کرده باشم مقام خود را پست / با محب ار اگر قیاس کنم

فرس طبع چون برانگیزم / خاک در چشم بو فراس کنم

کلک معجز نگار چون گیرم / نی بناموس بو نواس کنم

سر بکیوان بگردد از مستی / می دانش اگر بکاس کنم

در دلم خون فتد اگر از جوش / آتش از طور اقتباس کنم

رعشه پیریم گرفت و جهان / پنجه در پنجهٔ حواس کنم

بچه امید در زمانه کور / شاهد طبع روشناس کنم

کس زبان مرا نمی فهمد / بسخنوران چه التماس کنم

ابوالآبای معنی را درود که بدستیاری او این عقد گهر سمت انتظام و نمط ارتسام یافت حاضر افزا تذکاری و آیندگان را یادگاری باد ❖

قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود / که گشت نسخهٔ دیوان چارمین سپری

قصیده و غزل و قطعه و رباعی آن / دو صد فزون ز هزار است شیئی چو بشمری

همچنین با شعلهٔ خامه‌ام کند نازش | که لیلی عرب آراست در لباس پری

درجای رحمت از آشفتگان امیدم هست | که جاده ایست بسیط جهان چو ناگذری

شگفت نیست گر آلوده است دامن ما | که دیده اشک فشانست و اشک ما جگری

ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا والحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا حق حمده کما هو اهله وصلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله وعترته الکرام

قصاید

غیر نفی غیرت یکتای بی همتا ستی | نقش لا در چشم وحدت بین من الّا ستی

فرقهٔ اشراقیان و زمرهٔ مشائیان | غوطه در حیرت زدند این چشمه حیرت زا ستی

غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود | سر بر آری گر ز خود قطره نه دریا ستی

عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد | آشنایی در دل هر ذره پیدا ستی

چشمهٔ چشم تر الای حباب اینجا شدست | ورنه خود جان جهان از دیدهٔ بینا ستی

بی خبر باشد فرشته بشنو از لا تعلمون | آدمی دانای راز علّم الاسما ستی

نقشهای بوالعجب دیدی چو چون پیدا شد | گرچه نقاش ز بر دستی درین بالا ستی

تو ز بالای معنی گیر و بگذر از جهات | رتبه‌اش بالاست و ز کون و مکان بالا ستی

هست بالادستی آن عالم که خود پیدا شدا | انبیا را رتبت [?] روح افزا ستی

عالمی باشد که عقل و جان انسان آنجا | نه غلط گفتم که دائم عقل و جان اینجا ستی

مولوی گفتست از ازل حال ابد معلوم بود | آنچه ما داریم پنهان پیش او پیدا ستی

چون ز ما جز فعل سنت اینجا نیابد در وجود | از وجود این قالب جان را چرا پروا ستی

گفت تا قابل میان گنج تا لب در جهان | تنگ تر از فعل [?] در جهان ارزا ستی

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن | گنج بدان و کنج مبادین کنج نگه گر برااستی
هست ذاتی خیر محض و بخشش او جود محض | نقص با عابد بنا نیست حق بی کاستی
هر کسی را بود از احسان او چشم وجود | گر گل و لعلستی دگر خاره و گر خاره استی
داد بخشش هر چه را اعیان ثابت خواستند | گرچه ما محکومیم گویا او بحکم ماستی
شد محک فرمان حق نقاد و نقد قلب را | کین همه هستی نیستی بازه جهر استی
خواهش و رعنائی از ما بندگان زیبنده نیست | آنچه آن سلطان بی پایان کند زیباستی
با گدا او پادشا ما بنده او فرمان روا | بی تمیز از ما اگر انگیزد که حکم او راستی
دل مگیر از عروة الوثقی حق هرگز مبند | فیض او عامست اگر امروز اگر فرداستی
ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت خوردن | ملک دین چون چشم آفرینش گیتی بیناستی
ملک آن میدان که پاینده است نه پایان پذیر | عاریت عاریت اگر خود ملک داراستی
با همه آلودگیها گفته دل پارساست | پارسا دل کی چنین آلوده هستی ترساستی
بیت معمورست شکر شد خانه دیرست خراب | کعبه دل جوی تا کی پیرو دیراستی
هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شدن | گر توانی یکسلی از خویشتن یکتاستی
تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی | از خودی گر فارغی در جنت الماواستی
یا حبیبی انت فرح کربة القلب الحزین | عمر ما شد در رهت بی سر و بی پاستی
رحم فرما یک نظر بر سینه چاکش نگر | در خرابات محبت عاشق رسواستی
مصحفی را دریای خون کردی نگین خامه را | آستینت جوی خون از دیده تر پالاستی

دیگر

بی خودی ما نیست جهان ... | استلاء المغاضب شارق ... انوار

ای من و بهتر ز من بندهٔ فرمان تو   گر دل و گر دین بری این لنا الاختیار

گوش بحکم تو ایم مرد زبان نیستیم   طاعت اگر رد کنی حاش لنا الاختیار

عالم اگر دشمنست چون تو پناهی چه بیم   رو شطط الله و نحن ذوی الاقتدار

سلطنت تو یگانه نیست از چه شفیع آورم   بالسک المستجیر غربک المستجار

لاله گلزار کیست سینه اخگر فروز   واله دیدار کیست دیده اختر شمار

زاهد اگر باهشی باده کش و توبه کن   از خرد دوربین وز هوس نابکار

عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر   لطمه زند بیشتر موج بدریا کنار

وه که ندارد درنگ گردش گردنده چرخ   شهد کند در شکست ساغر لیل و نهار

زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه ام   آه که جز باد نیست در گره روزگار

این بدنی بسته است وان لغبی چو دو   هستی بی عهد بین شادی بی اعتبار

همسر و همسایه اند دیده گشا و ببین   خندهٔ رنگین گل گریهٔ ابر بهار

آه چه سازد کسی با تب و تابی چنین   چهرهٔ روز آتشین طرهٔ شب تابدار

خار بچشم خلد از گل و ریحان او   روی جهان دیدنی نیست درین روزگار

از فلک پشت خم شد قد دونان علم   کار جهان شد بهم گشت هنر عیب و عار

تا فتنه بغربال وهم ست قمع بی جگران   همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار

داسه تحمل زدا کسبار الا ببین   علم ستیز الجبین جهل خلیع العذار

پشت جوانمرد را بار گران بشکست   ریخت چو برگ خزان پنجهٔ گوهر نثار

بار غم ان چو اینا بر دوش غزال حرم   شیر ژیان چون کشد ناز سگ صید خوار

هر طرفی یکه تاز کودن دون همتیست   تکیه زنان هر خسیست جای صدور کبار

شوریده ام و دل تو لای تو جست است
با تیغ توام نسبت اخلاص درست است
در دل ها همه گوشه چشم تو باید
خود کو چه ز مجنون سراسیمه گشاید
در آتش عشق تو به لب آه ندارم
دل خام طمع نیست اگر غرق امید است
با جود تو کس بهر دو جهان دست بالا نیست
باشد یکدست او توئی کامل احسان
از بس که ابتدار رود که با نام تو دارد
نفس و دل به خدمت تو از بس که پلید است
گرگان ستمگر به اسیران تو دارند
فریاد رسا شکوه فشرد دست گلویم
بپذیر به کرم کن اگر از ناله فشرازم
بشنو ز نفس بوی کباب جگر من
گلهای چو شمعی که بیارم شکوه نیست
گر لایق و بیدار نیم لیک بلطف است
دانم که نه آلایش دامان جهانی
تا چند بدین بی از غصه شکوه طرازد
ای حسن تو انفس فصاحت غم توان بود

بر هم نزند حادثه پیوند قدم را
تا نافه بریدند غزالان حرم را
تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را
برشکند دانشها همی ظرف نعیم را
تا ول دل و جان تا ... سوخته دم را
یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
نشنیده کسی از دهن آز نعم را
خاصیت اوراق خزان برده درم را
قسمت به جهان تیغ ابد والام قسم را
با فربهی تن نه نهد فرق ورم را
واجب شمرد چشم شبان پاس غنم را
چون نی ز رگ تن پرده نگهداری غم را
برکنگره بام افلاک علم را
در دل همه انداخته ام آتش دم را
و آنگه چه توئی چهره گشا عدل و کرم را
ز آئینه طبع بیش بود زنگ ستم را
تنگی نه کند حوصله دریای کرم را
هشیار و به بر پرده ناموس امم را
با بی فقر انجمن تابش این یکه دو شعبهم را

لب را ز ستایشگری خویش گزیدیم / حسرت نگزد تا دل حسّاد و دژم را
پاسی ز شب این نامه به انجام رسانیدیم / خواندیم بیاران صفا سحر این تازه رقم را
هفتاد و سه گوهر بحساب قلمم نیست / خشکی نفشارد رگ این ابر کرم را

ارفیماق الست

جان تازه ز تریاق ابد یست جهان را / آسیب بحج آمد چه زمین را چه زمان را
افلاک شد از عکس گل و لاله شفق گون / مشاطهٔ نوروز بیاراست جهان را
ساقی بدم عیش سبک باز بنه نقل / بر آب اساس است جهان گذران را
این جوش بهار است که چون تشنه ز صهبا / از خاک برانگیخت شهیدان خزان را
پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور / گرداند سوی بیت شرف باز عنان را
دیروز که از ظلمت بی‌مهری دی / خون در بدن افسرده شدی گوهرکان را
امروز چه سر شد که کند باد خزانی / وان جمله بکار رفت دمی ملک ستان را
کیخسرو کهسار بخونریزی بهمن / از سبزه بزهر آب دهد تیغ یلان را
نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش / از جام طرب اوست شده ساقی عطشان را
چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق / زین پیش اگر برق زدی کوه گران را
از بسکه بعرق ریز چو ابر است مسامش / اکنون خط از خاره بود برق دمان را
دور است که در ساعت عیش کهن نیست / این باده بکام است دل پیر و جوان را
عامست ز بس شد دلی خوید بچشیدن / همسنگ کند از یاد فراموش زبان را
عطار صبا از پی ترکیب مفرح / آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را
مشکیست که از طرف قدروان چمیده / بنگر بسر و عنبر و ریحان را

سالار رسل احمد مرسل که ز نامش — اندوخته کونین حیات دل و جان را

آن آیت رحمت که کل خلق کریمش — از حلم سبک سنگ کند کوه گران را

برق غضبش چون شرر افلاک دراند — چون مه که ز بیم نگسلد او تار کتان را

رضوان پی یک صد جزیت و تسلیم فرستد — از خاک درش نالیه خیرات جنان را

ای شاه سواری که ز عزت سگ کویت — نشمرده کمین چاکر خود قیصر و خان را

همچون سگ کویش که در حکم تو باشد — سر بر خط فرمان تو شیران ژیان را

شد بی تو خون از مژه تیر چکاند — تا دیده تو مالیده لبی گوش کمان را

افکنده ز تاب کمین پایه قدرت — وحشت نبرد از سر گردون دوران را

از تاب شرر یاسمن ... — چون بست و باطل حق عزت و شان را

از تاب وی آتشکده‌ها گشت فسرده — در تاب وی آموخت کواکب سیران را

گر ناخن فکر تو کند عقده گشایی — بیرون برد از کام سنان عقد لسان را

آوازه عدالت ز کران تا بکران رفت — گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را

گر ذره کند نظر به سر چشمه خاور — خالی کند از بیم تو تخت سرطان را

از نقش سمش تارک گردون مه آسا — خنگی که زمین کند از داغ تو ران را

در بندگیت صدق من از جبهه پیداست — ای پیش تو پیدای عیان راز نهان را

از شهرت کلکم سر گردون ... — سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را

از داغ غلامی تو خورشید مکانم — تا هم از تو محکم شد من بی نام نشان را

از شهر قلم شکر حیای من نکته نگین — شد مهر خموشی لب شیرین سخنان را

تشبیه ... نطق ... بجا ام — تا وحی سماوی چه شباهت هذیان را

حاسد ز کلامم بشگفت آمد و میگفت — کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را

تا یابد تجلیش گهر شود از فیض تو واقف — نعت تو کند پر ز گهر درج دهان را

ای خاک درت قبلهٔ آمال دو عالم — گردی برسان چشم حزین نگران را

افتاد گذر در شب ظلمانی هستی — از راه خطر من بی تاب و توان را

نه قوت پائی نه رسیده نه وسیلی — سر خاک رهت باد و سپردم بتو جان را

با دیدهٔ گریان دل بریان من امشب — افروخته محراب دعا شمع زبان را

تا تیرگی از هجر شده دیدهٔ عاشق — تا روشنی از مهر بود چشم جهان را

روشن شود از پرتو دیدار تو دیده — راحت رسد از دولت وصل تو روان را

خورشید ولای تو بود نور ضمیرم — تا سایه کند بر سر هم جاهت ثقلان را

ایضاً فی النعت

از چاک سینه چون جرس آوا بر آورم — تا شوریان محمل لیلی بر آورم

کشتی دل فسرده بخشکی فگنده است — این قطره را فسرده و دریا بر آورم

تا کار داغ عشق بسامان کنم تمام — چون شمع از آستین ید بیضا بر آورم

نقدست نسیه های جهان پیش عارفان — امروز سر ز روزن فردا بر آورم

احرام کوی دوست بپاکان میسر است — شستی بخون دل شفق آسا بر آورم

قد خمیده ناخن تدبیر عقده هاست — خار شکسته با مژه از پا بر آورم

مستی روا بمشکل ما انتها نیست — از برهمن بباده دلق و مصلا بر آورم

رهبان نهم بسر چو کشم طیلسان شب — چون مسیح سر ز دلق مطرا بر آورم

کو جذبهٔ که از طپش خویش بال و پر — چون نغمهٔ بلبل از همه اعضا بر آورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر است / دیوان دل خویش ست معجزا برآورم

سودای زلف خانه خدائی دلم شده است / از کعبه بهتر آنکه چلیپا برآورم

در بوته گداز نسیم حرص و آز را / دودی ز آه سرد تمنا برآورم

گنجی سرودم چو زنده بگور جهان بود / سر زین نهفته دخمه غبرا برآورم

بخت جوان نسازد با عجز کودکی / چون صبح شیرخواره ثنایا برآورم

خفاش جهل پرده بنیاد کرده است / چون آفتاب تیغ به هیجا برآورم

آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل / دست ار دهد که دست بیضا برآورم

زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو کل / هر صورتی بود ز هیولا برآورم

ملک حوادث ست بغائیان حلال / گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم

نصرت نزدیک بود علم کاویانیم / از نخل آه رایت علیا برآورم

جان را ز چار پنج طبایع کنم رها / جبریل را بعرش معلا برآورم

پای تجردات کشم از قید آب و گل / تحت الثری باوج ثریا برآورم

عقل شریف در خور نفس خسیس نیست / چون اسم اعظمش ز مسما برآورم

نفس یهود دشمن انفاس عیسوی است / انجیل را ز دیر سکوبا برآورم

نور از طره شب تیرگی گرفت / خورشید را ز ظلمت غرا برآورم

خوناب دل بجام سفالین ملال نیست / این دردی از شراب مصفا برآورم

والای عزیز مصر بکنعان جفا کشد / یوسف ز حبس دار یهودا برآورم

آغشته در بخار دمن نفحه یمن / این بوی گل ز نکهت بطحا برآورم

شمس الضحی ز وادی مغرب علم کشید / شماس را ز صومعه عذرا برآورم

بین سنبلیان صلا که باعجاز موسوی
سنبل از مسام معجزه ضحا برآورم

خورشید سر زند هم ز جیب بحر گشته
از آستین اگر ید بیضا برآورم

جانبخش نغمه زنم از طبع پاک جیب
روح الهی ز مریم عذرا برآورم

حوری وشان ز خلوت آئینه مثال دل
در حلههای سندس و خارا برآورم

تاکی توان نهفت غم عشق را بدل
این آتش از شکنجه خارا برآورم

خال لبی کجاست که از ذوق و عشوتش
گلبانگ با بلال از حبشا برآورم

ای نازنین صنم بهوای تو سوختم
نبود عجب چو شعله که غوغا برآورم

بفشان بصبر دامن ناز کرشمه
تا شور محشر از دل شیدا برآورم

بگشا دهان چو غنچه برنگین تبسمی
تا کام از آن لبان شکرخا برآورم

گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر
پرسند اگر ز جور تو حاشا برآورم

چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشی
گردن بهم زبان با طعنا برآورم

دامن کشان اگر گذری بر مزار من
دستی ز دل بعرض تمنا برآورم

گر دم زنم ز آتش جانسوز دوستی
آه از نهاد مومن و ترسا برآورم

حرف شب فراق اگر سر کنم چو شمع
دود از زبان خامه انشا برآورم

طوفان کنم ز دیده بدرگاه مصطفی
دریا ز خاک یثرب و بطحا برآورم

الحاجت یا ملاذ الکل یا سید الرسل
بپذیر اگر خروش اغثنا برآورم

عنوان طراز نامه شوم چون بنام تو
از جیب خامه عنبر سارا برآورم

خاکم سرشته است بآب ولای تو
تا باشدم نفس تولا برآورم

داغم غلامیست که بود بر جبین مرا
مهر سلیست که فردا برآورم

چشم حزین خسته بانعام عامست — زین بحر فیض کام تمنا برآورم

ایضا فی النعت

مرغ شب پیشتر از آنکه برآرد آواز — دل شوریده نوا زمزمه کرد آغاز

نیست امید دل و کلفت آواز نبود — ایمن از فتنه گرهبهای زبان غماز

دامم از شور جنون بال و پر شوق نشو — کرده‌ام از شوق درون زنده نگه گوش فراز

تا چه رازست که از پرده برون می‌آید — تا چه تارست که اندیشه کشیدست بساز

از طرب صد صدا زان ز دماغ آورند — سر برون از جیب عنصری کاخ مجاز

شوق در گرم عنانی و طلب در تیزی — ذره در بال فشانی و نگه در پرواز

زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم — او سرائیده و من پرده نیوشنده راز

من ز عاشق سخنی گوش برآواز خبر — او بجادو نفسی عشوه فروش اعجاز

من بآتش جگری موی مشتاق مهرو — او بدلکش خبری شعله طور اعزاز

من بحسرت شکنی منتظر بوی یمن — او بشیرین دهنی خسرو خوبان طراز

نکته سربسته تر از غنچه راز محمود — پرده پیچیده تر از طره مشکین ایاز

نمک اندوزتر از پسته شور لیلی — سینه پرداز تر از ناله مجنون بگداز

حالتی بو العجب آمد ز سماعم در پیش — بیخودی را نتوان کرد بیان با خود باز

ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد خروش — همصفیران چمن سر کشیدند آواز

مست پیمانه آتش من و شمع سحری — می پرستان می و قبله پرستان نماز

دل مرا گفت که مستانه نوایی سرکن — تو هم آخر ز غم آن بت عشاق نواز

پاسخش دادم ازین مصرع سنجیده خویش — آنچه انجام ندارد چه نمایم آغاز

بازدل گفت که مشتاق سخنهای توام
بکش ای سحر نوال از رگ نیسان قلم
آنقدر الله که تنهایی رخ ازین ملتثم
گفتم از عذر رو تعال نشماری زرهی
که بگویم سخن از نعت رسول عربی
باعث خلقت کل هادی ارباب سبل
سنجش جامع چو احسان خلیل اند کریم
باروای کرمش قامت امید قصیر
صیت شمشیر بلاهای چو نزد باتگ غضب
دولت از همت او لطمه خور دست لئیم
درِ دم تیغ سخا طر گذرد گر یادش
آبروئی که مرا در دو جهان هست از اوست
سرورا از اثر معنی اخلاص این است
نفس هم نفس قافله بوی یمن
باد هم یک سرِ من فسانه گر آرند خسان
نکهت عنبرسارا نشود حالگیر
گر به سحر دری نزاده دریا گهر ارزان
هیچ بی فسانده از سخن نخواهد بودن
جانگداز سر شود نکته شیرین سخنش

ای بلاغت زکلام تو سطرز و طراز
گهری چند بگوشم چه حقیقت چه مجاز
ای سپهر تجلت را بتو آنچنان ناز
تازه عهدیست مرا با ملک سبع انباز
خواجه هردو سرا داور کس بنده نواز
سرور سرخیل رسل محرم خلوتگه راز
بی نگه دو تهی از درگه او دست نیاز
خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز
نغمه خون گردد و بازخمه نگیرد از رگ ساز
سینه چیم از نشمات کعبه قیافش از
سوی تن جان بلب آمده میگردد باز
که باقبال جبین سائی او هستم نیاز
که گهر ریزیم از خامه صورت پرداز
تا از من حدی دشت نوردان حجاز
بوی مریم نشنود بجستی لعبت باز
گر برون ناید آهوی ختن از پرده ساز
نتوانند بگرانمایه دلان شد انباز
تا کیان او گر نکند پرورش سینه گداز
نابینگر عقرب جراره نشود در آهواز

ره خطیر است حزین اینهمه بیباک مکن — یک بیت قلم از خامی عنان و تک و تاز

وقت آنست که در بزم محبت من و دل — بر فروزیم به محراب دعا شمع نیاز

شام احباب تو روشن ز دل نورانی — دشمن جاه ترا [illegible] سر بود اندر دم گاز

در مدح امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر ز کوی تو دامن کشان صبا — اهدی السلام منک علی تابع الهدی

جز عشق هر چه هست ضلالست گمرهی — از بنده براه بهشت ز عشقست تا خدا

شد زان سلام زنده عظام رمیم من — گفتم بصد نیاز که اهلا و مرحبا

داری اگر دگر سخن از یار باز گو — گفتا زیاد ازین نبود هوش آشنا

داری حکایتی اگر از خویش میروی — خواهی شنید پیش باشارت [illegible]

گشتم ازین ترانه دلکش بصد طرب — چون نی تهی ز خویش من زار بینوا

بیگانه ام چو دید ز خود در دلم دمید — در پرده هر چه داشت نواهای آشنا

آن خوش نسیم کرد چو آهنگ بازگشت — باز آمدم بخویش از آن سکر دلگشا

یکدامن اشک در قدمش ریختم بعجز — گفتم بآن خجسته که روحی لک الفدا

چون میکنی زیارت آن خاک آستان — چون بگذری بدرگه آن کعبه صفا

از من بکن بخاک درش عرض سجده — گر بود اگر قبول زهی عز و [illegible]

پس بعد ازین ز من ادب بوسه [illegible] — کاین خسته [illegible]

گر زیست در جدائی از جان سخت او — در هر [illegible]

مطرب ترانه دگر از پرده ساز کن — زیرا که [illegible] عشق نمیدارد انتها

یکسو نهی بقائی ایام باز گو — افسانه بسنج ز یاران بیوفا

روشن فروغ رای تو کالنور فی الظلم — در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجا

خیاط قدرت ملک العرش دوخت — بر قد کبریای تو تشریف انما

توقیع بالغ ست ز شان تو آیتی — توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی

پیدا ز رفعت نور وجود تو تیرگی — ای نیر ظهور تو در حد استوا

بنیان دین نداشته مردی بغیر تو — ثابت شد این قضیه ببرهان لا فتی

دریا گدای دست گهربارت از کرم — پیش کف تو ابر عرق ریز از حیا

برهان مستقیم فلک بر نیاز خود — در پیشگاه قصر تو آورده انحنا

پروردن آنکه در ره کویت ز جا قدم — اول نهد بکنگرهٔ کاخ کبریا

غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن — بر دوش سرور دو سرا پای عرش سا

برقع کشای پرده نشینان حق تویی — یا عارف العوارف یا کاشف الغطا

شبنم نباشد آنکه از رو باغ تازه رو — گل با عرق نشسته ز روی تو از حیا

تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید — موسی عصا بمعجز اگر کرد اژدها

چاکست از اشتیاق گریبان خامه ام — بیجا است ریخت مطلعی از طبع نکته زا

ای نور دیده را ز غبار تو التجا — خاک درت بکعبهٔ دل را دهد صفا

چشم نشسته دوستان تو یا معدن الکرم — دست نشسته دودمانت ای مظهر السخا

زین پیش اگرچه از ره دولاب بخت — بودم بر آستانه است از صدق جبهه سا

توفیق شد رفیق که چندی بکام دل — سودم جبین بخاک تو یا سید الورا

روی فلک سیاه که از بی مروتی — افگنده دورم از درت ای کعبهٔ صفا

وز بی بیک طرف که بخاک سیه نهند — انداخت تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بسیه چاه محنتم | گنجم بحبس هند چرا کرده مبتلا

هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ | در مرو و مروه کی شده در خیمه‌اش صفا

آیینه‌ام سپهر بخاکسترم نشاند | این تیره جا دگر نه کجا و من از کجا

تا کی کنم مقام درین خاک تیره دل | تا کی کشم مذلت ازین خلق بی‌حیا

عار است همنشینی شان روی یک زمین | عیب است همزبانی شان زیر یک سما

بار غم است بر دل و جان تار زشت رو | دانی چه بود تکیه به دل مصر پر دغا

باشد ز دیو غمزه ز دد عشوه جان گسل | غنج و دلال غول بود دلفریبش ادا

خون شد دلم ز کاوش این قوم بی‌گزند | تنگ آمدم ز صحبت این خلق جانگزا

از بس گزیده‌ام ز رفیقان بدگهر | گویا که هست سایه مرا در پس اژدها

از بس کشیده‌ام ز دغا پیشگان جفا | زان بسکه دیده‌ام ز دغل پیشگان خطا

دیگر نمی‌شود دل رم خورده رام من | طبعم گریزد از سایهٔ خود وحشت آشنا

می‌بینم آسمان و زمینی بسی عجیب | خلقی دران میان همه در ظلمت عما

دل پر ز غیظ و سینه پر از جهل و دیده کور | نه ز ابتدای کار خبر و آگهی نه ز انتها

مانده عجب ز کجروشیهای آسمان | کرده مرا جدا که فتاده جدا با ابتلای ابتلا

یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست | ای دوستان گناه ازین دیو فتنه زا

ای عمر تا به کعبهٔ کویش رسیدنم | من بنده و فدای تو گر میکنی وفا

خاکم بسر که روضهٔ رضوان طلب کنم | گر کام دل برآید ازان خاک کربلا

آیینه دار دوست شود چشم جان من | روشن کنم چو دیده ازان ره توتیا

هر چند عرض شوق نهایت پذیر نیست | در حضرتت کنم بهمین مطلع اکتفا

نیرنگ مباز اینقدر ای گلشن خوبی — بر حسن منازا اینهمه ای گلبن زیبا

لعبت گر ایام چه داند که امروز — تا خود چه برون آورد از پردهٔ فردا

هشیار روان باش ازین همه مستی — از ساغر هستی که حبابیست بدریا

تا تاج چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت — کو افسر اسکندر و کو چتر دارا

ای نفس کجا بود ترا مولد و منشا — بر تودهٔ غبرا چه کنی منزل و ماوا

در مهبط ادنی بچه خواست نشینی — ای گشته فراموش ترا مقصد اعلی

تا چند به پالایش این شعبده بازی — بالاتر ازین بود ترا پایهٔ والا

زندانی جسم کهنم رب ترحم — اقبل بقبول حسن رب دعانا

در سینه مرا بود بسی آتش شوقی — بیسوختم از گرمروی خار ته پا

ناگه بره افتاد نگاهی که ملایک — از دیدن آن آب دهد چشم تماشا

جنت کده شد دیدهٔ نظاره از آن جای — حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا

در پرده مرا افگند این جلوه بهم — لب بسته سوال آمد و دل گرم تقاضا

گفتم به بیانی همه عجز و همه زاری — گفتم بزبان همه خوف و همه بشری

ای کوی تو از قدر بجنبش که راهی که نجیبست — چون بیت حرم عرش کن قدسی فرسا

روح القدسم بانگ زد و گفت که هشدار — این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها

سلطان قضا ... صفدر — بازوی پیمبر علی عالی اعلا

آن عرش جنابی که نماید پی تعظیم — بر سجدهٔ او سجده برد کعبهٔ علیا

کامل ز کمال هنرش دودهٔ آدم — روشن ز جمال گهرش دیدهٔ حوا

بر خاک کشد در قدمش اطلس گردون — بی آب شود با کرمش همت دریا

در عشق بتی را دل و دین باخته بودیم / روزی که گشودند در دیر و حرم را
صیاد بگیرائی چشم تو ندیدیم / از یاد غزالان برد آهوی تو رم را
غلطانده بخون چشم و ابروی تو حکایت / تا چند به بر ابروی تیغ دو دم را
دل با دو جهان غم نکند جرأت آهی / کاشفته بیاد آن زلف تو خم را
در کشور خوبی به از ابروی تو فا نیست / بیرحم چرا آخته ای تیغ ستم را
تا قصه عشق تو درآید به نوشتن / سینه چاک ندیدیم گریبان قلم را
ای عشق نداری سر انصاف وگرنه / دل میکشد اندازه خود بار الم را
از کوهکنی تیشه فرهاد و خسرو ماند / داری [illegible] ناخن غم را
با قد دوتا چون مه نو زاده در رقم / نگذاشت انگشت به پشت کهن قامت خم را
در ساغر ما هرچه گفت [illegible] کشیدیم / نه شهد شناسیم بذوق تو نه سم را
دریا زچه رو قطره زند با نم اشکم / دادست به طوفان مژه ام شورش یم را
افسرده حزین میگذرد نغمه شوقت / نقشی نکنی تر زبان این تازه رقم را
شرح غم عشق است خموشی ادا کن / این قصه دراز است نگهدار قلم را
در رقص فلک بانگ ستایش گری افکن / سلطان عرب شاه عجم فخر امم را
نور ازلی نفس نبی شاه جهان بخش / کز فیض کفش نزده بود نام کرم را
مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا / کز دل رقم آید سبقش لوح و قلم را
فراش جلالش چو کند پرده گشائی / بر تارک گردون زند او تاد خیم را
جائی که سخن گستری طلبد لعل سخیش / از سامعه جذر برد عیب صمم را
گر دوستیش قاید اقبال نگردد / رضوان نگشاید در گلزار ارم را

من کیستم و در چه شمار است نیازم ٭ ای سجده به خاک درت اقطاب امم را

مانند صدف با کف امید گشاده ست ٭ دریوزه خاک رهت ارباب همم را

زاول قدم خویش که بر فرق نهادی ٭ سودی به فلک کنگره بیت حرم را

با جبهه عجز تو که داری شرف سر ٭ بر دوش پیمبر که نهادست قدم را

کونین پشیزی نشمارد کف جودت ٭ در دیده گدائی تو نیارد کی و جم را

از خلق تو دارد گل ارشاد بهاران ٭ نشتر ده کند در گره غنچه ورم را

هر کس که به سر دست نگار از تو بوسی ٭ از نکهت خلقش نرسد غالیه شم را

شاهان همه از رشک غلامی تو داغند ٭ نام تو خراشیده جگر خاتم جم را

یاد تو بهر آن دل که درآرد ستم ظلم ٭ اول شکند کشتی طوفانی غم را

زد فاش سر با تو قضا نوبت شاهی ٭ زد جاه تو بر کنگره عرش علم را

شاها کرمت نیست عجب گر بنوازد ٭ سفلی چو من زار نکوهیده شیم را

از طلب ما وجود کرم کیسه فرو بست ٭ پرداخته لطف و قضا سلک خدم را

آواره ام از خاک چو رشته ساخته سرنوشت ٭ آوخ چه توان کرد چنین بخت دژم را

سرگشته در اقطار جهان قطره رنگم ٭ جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را

خونناب شکایت به درون خاک بشوید ٭ بکشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را

از طالع وارون چه بگویم که ندانی ٭ ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را

دریای عطای تو و من غرق تمنا ٭ از جود تو راضی نشوم قسمت کم را

خواهم که کنی نام گدائی در خویشم ٭ در راه تو در باخته ام خیل و حشم را

یکباره که آمد زده ای ناوک فتنه تو دارم ٭ مگذار که در خاک برم قصد اهم را

عالم نکند جلوه برآست ضمیرم
در کعبه کسی جا ننهد نقش صنم را

دنیا نه متاعیست که چینند بسابالی
زالیست که پیچیده سر سند حرم را

در جنب جلالت ننهد شرم قدم هم
تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را

کاره دگرم هست که در حشر برآری
بر بار کشم جای دهی ظل علم را

ایضاً فی مدحه

شد جان بهوش صبح خبر واز کار دست
مشکل رهد دگر همم این هر چهار دست

دست ای سبو بکش ز حریفان و من خمار
تا عهد کهنه تازه نمائیم بیار دست

دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را
ابا نمیکشم ز خم زلف یار دست

پهلو به بستری ننهم در ازان میان
یکشب که با غمی نکنم در کنار دست

گیرم بکف چگونه حریفان پیاله را
زینسان که رعشه دارد از خمار دست

دست ازمی نهی بدلم حق به بسته است
کین دل درشت و ز او و نگار دست

مشنو مپرس قصه این تاب و تب مرا
از دور هم ز آتش من دود دار دست

نوبت بدست طبیب و پایان نمیرسد
یک طرف دامنست ترا و هزار دست

شمشاد من ببال که صد بار برده است
دست نگار بسته است از نوبهار دست

دست ز کار رفته ما را گناه چیست
چون مهلکه کرده بر کیست استوار دست

نتوان شکست بیعت یار قدیم را
چون در کشد ز دست سبو میگسار دست

ساقی بعشق یار که درده پیاله را
مطرب بترانه سرکن و در زن بتار دست

افسرده‌ام بخوان غزل عاشقانه
تا با حریف شوق کنم در کنار دست

انس نشفته کرده تعلیم گر نفس کشم
خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

در شهر شهره ام بتن خسته چون هلال　　گیرد مرا اگر مه و شهر یار دست
شیر خدا علی ولی که حمایتش　　دزدد بخویش حادثهٔ روزگار دست
گر چوب پاره ها علمش هیچ زن شود　　هرگز به پنجه زار نیابد شرار دست
شیرازهٔ ولایتش اگر در میان شود　　با هم نهادی این نه و هفت و چهار دست
یک نقش پاست در قدمش تا زد از چه رو　　غیرش پی گشودن این نه حصار دست
خور بسته بر جبین مه نو زین ناخن هلال　　گیرد اگر به پیش کفش ز افتقار دست
بخشد اگر عنایت او خلعت بقا　　هرگز نمی شود بگریبان دوچار دست
گر ناورد بذیل تولایش اعتصام　　در کارگاه صنع نیاید بکار دست
صیت ورع دهد چه بعالم دوانش　　خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست
گردون چو هیچ زن کف دریا عطای او　　بر هم زند ز پنجهٔ مرجان بحار دست
گر دست قدرتش ننهد پای در میان　　ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست
بوجش اگر نه چهره طراز سخن شود　　معنی کشد ز خانهٔ صورت نگار دست
شه یار دست و بازوی خیبر گشای او　　روزی که جمله باشده بود نی کار دست
ای در همی بگو ز حریفان که گر نبود　　تا بر زند بمعجزه که گیر و دار دست
بر حاصلی که از کرمش فیض یاب نیست　　چون بید شسته نخل حیاتش ز بار دست
نرگس ز جام مهرش اگر نشئه گر شد　　مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست
شاه امم که برده به نیروی همت　　گلبانگ خوشنوائی من از هزار دست
شعلم دلست ز آتش غم تشنگی گرفت　　نظمم که برده است ز رشک تتار دست
[illegible] از قلم اعتذار [illegible]　　تا بسته ام بدرگه تو بنده وار دست

در معرکهم پیاده رود رخ بو فراس / شد بر کمیت خامهٔ مرا تا سوار دست

سعی کجا رست این من و این کلک و این مصاف / یازیده است خامهٔ صنعت نگار دست

آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب / حورا نهد ز خجلت حسن بر عذار دست

در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال / اما نداد وش این گهر شاهوار دست

سلمان بسی بجنبید و فکرت فشرد پای / اما نیافت بر سخن آبدار دست

وا فخت از قلم در سخن دوش دوش / برده ام درین قمار ز یاران سه چهار دست

کمتر نگار کلک مرا پا به زینت است / صد بار بوسه کرده به هم روزگار دست

آید سبک به کفهٔ میزان قدرتش / کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست

رنجیده است خامه کنون از دم حسود / از پاس آن نسیم رعشه ده بر چنار دست

تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات / باید کشید ازین هنر پایدار دست

با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی / غافل که میدهد به هم ذوالفقار دست

رخش کجا و کوتهی پایهٔ اشتر حزین / دزدان نابل عاطفت اختصار دست

با صد جهان امید کشود دست از نیاز / هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست

طالع ضعیف اگر چه و امید من قویست / خالی نمیکنم من امیدوار دست

دست حمایت تو شها بر جهان رساست / کوته نسازی از سر این خاکسار دست

ایضاً فی مدحته

عشقم چو در سینه لنگر اندازد / دیده در موج خون در اندازد

از غبار دلم فضا وقت است / طرح دنیای دیگر اندازد

هوس توبه تا کی در عشق / جهد تیر بلی قفس به سر اندازد

آن مسیحا عبارتی که ز نطق — مرده را روح در بدن اندازد
آن سلیمان شهامتی که بعدل — صلح باز و کبوتر اندازد
آن محیط کرم که یاد کفش — سینه در موج کوثر اندازد
آن سپهر شرف که پایهٔ او — سایه بر مهر انور اندازد
کبریایش به برطراز ظهور — گر ز آدم مصور اندازد
خویش را هم ز نخل در دنبال — ثمر روح پرور اندازد
سپهر را لطف کهنه بودش — چون خس و خار در بر اندازد
گرد دامان پارسائی او — مستی از چشم عبهر اندازد
چون یکی ذره همتش گیتی — پیش خورشید خاور اندازد
گر بیاید شراک نعلش حور — جای زلف معنبر اندازد
دم جانبخش خلق او از رشک — بوی گل را به بستر اندازد
رای او چون علم زند گردون — پرده بر نور خاور اندازد
گر کند تکیه بر حمایت او — عرض از خویش جوهر اندازد
غلغل کوس کز ز ایران ورشش — لرزه بر قصر قیصر اندازد
چون لوای ظفر برافرازد — سایه بر هفت اختر اندازد
برق تیغش به نیستان چه عجب — ناخن از کف غضنفر اندازد
زور سرپنجهٔ ولایت او — رعشه در حصن خیبر اندازد
در مصافی که باد حملهٔ او — از سر فتنه مغفر اندازد
آب پیکان شرار خرمن سوز — به نهنگ بلا در اندازد

بر درت دست بی‌نیازی من — خاک در کاسهٔ غرور اندازد
جوهری چون توئی سخن با من — کس نیارد برابر اندازد
ناتراشیده خارهای بدل — کی شکسته بگوهر اندازد
نقش کلکم عطارد ار بیند — بجبین شرم و قشعر اندازد
نقطهٔ امتحان خامهٔ من — شور در مغز اختر اندازد
می دانش فزای فکرت من — هوش را نشئه در سر اندازد
بیند ار حلقهٔ بلاغت من — لفظ را معنی از بهر اندازد
فعل مشتق ز شرم مصدر هم — خویش در صلب مصدر اندازد
جانفزا مدحتست که آب بقاست — موجه در بحر سطر اندازد
شکر بد نیست که خامهٔ من — خبر مدحت بدفتر اندازد
نقص همت نگر که خاقانی — زیر پای قزل سر اندازد
زیر پایم قضا بدولت تو — اطلس چرخ اخضر اندازد
سد نقشی که در جهان بستم — ظلم یاجوج را بر اندازد
خامه بازم چو در جهانگیری — علم از کف سکندر اندازد
اژدها کلک کاویانی من — سر ضحاک از اژدر اندازد
زین قلم حاسدست زهره شگاف — نی نباتت بدختر اندازد
شرمگین از قصور خود شده‌ام — عفوت از سایه بر سر اندازد
خاطرم طرح قصر شان ترا — چون بسنگ مقعر اندازد
تا فراهم نیار کش خود را — سدره در پای منبر اندازد

با ولای تو جام تلخ اجل کام جان را به شکر اندازد

تا به گوش اگر دهی بلبلم چه گهرها سپهر اندازد

چشم دارم که خاک درگاهت سرمه‌داری بمنظر اندازد

زر و سیم و گهر عنایت تو سی نخواهم بجا کرا اندازد

صلهٔ مدح گو شکر نظری به حزین ثناگر اندازد

طمع دنیوی لبم نکند حرف خواهشش بمحشر اندازد

جرعه نوشش زمانه نیست لبم تشنگی را به کوثر اندازد

ایضاً فی مدحه

چون شست غمزهٔ تو کشاد کمان دهد صید افکنی خدنگ قضا را نشان دهد

شهد را از حدیث تلخ تو شیرین زبان برند لب گر به خنده لب شکرفشان دهد

لطفت میان معجز و سحر امتزاج داد لعلت میان آتش و آب اقتران دهد

هر فتنه که زیر سر روزگار نیست زلفت تو سر بجان من ناتوان دهد

دیدم بباغ لب بلب غنچه داشتی تنهام نهفته بوسه ترا بر دهان دهد

خضر خطی فرست خدایا به رهبری کین جان تشنه را خبر آن دهان دهد

از طالع درم طمع خام ابلهی ست وصل تو دولتیست که بخت جوان دهد

خونش بکیش تیغ تغافل شود حلال هر کس که دل به دلبر نامهربان دهد

در عشق گشته شور نخیزانیم بلند کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد

جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد جسمم همای تیر ترا استخوان دهد

خونین دل مرا بکجا برده بیار تا مایه بدیده گوهرفشان دهد

میرم بپای ساقی جنّت که دور ها
ته جرعه اگر دهدم سرگران دهد

خواهم کشید خضر صفت آب زندگی
از جویبار تیغت اگر عمر امان دهد

چون چاک جیب صبح شگافی ز تو مرا
هر دم بسینه خنجر مژگان ازان دهد

تا داغ دلفروز تو از چاک سینه ام
چون مهر پرتو ز افق خاوران دهد

هر دل که تافت از دو جهان رو ز بندگی
عشقش بدست غمزهٔ گیتی ستان دهد

آموختم ز غنچه چمن گرم ناله
تا آتشی بخار و خس آشیان دهد

وآسودگی ز نغمه کو عشق با دوست
تا کشور دلم بستم گستران دهد

پایم براه هرزه‌دوی‌ها ز کار ماند
کو جاذبه که مقصد ما را نشان دهد

دریانه ام شوق گریبان کشی کجاست
تا دست من به دامن پیر مغان دهد

شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین
مستی مگر خلاصیم ازین و آن دهد

ساقی روا مدار که سامان نوبهار
تاراج حادثات بباد خزان دهد

انصاف نیست غارت ایام رایگان
نقد چمن بصیرفی مهرگان دهد

گلشن فسرده است بکش دامنی بناز
تا جلوهٔ تو زیب گل و گلستان دهد

بخشد لبت بغنچه شراب تبسمی
رنگت بجام لاله می ارغوان دهد

بخرام در چمن که نهال تو سرو را
از شیوهٔ خرام بآب روان دهد

از می بیار یک نفس آبی بروی کار
شاید که شست‌وشوی ازین خاکدان دهد

آن می که در دماغ گشاید چو بال و پر
پرواز اوج کنگرهٔ لامکان دهد

دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبوح
ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد

کان کریم امام امم واهب نعم
کز فیض دم بعیسی مریم روان دهد

افروختم به منقبتش شمع خامه را / تا روشنی به انجمن قدسیان دهد

از ریشه کنده معدلتش خار ظلم را / گنجشک را ز چنگل باز آشیان دهد

ای صفدری که هیبت خصمت ستاره گسیخت / گیرد اجل کفت چو با شقه عنان دهد

روز مصاف یمین تو خصم بسیار را / باریک آبی از دم تیغ یمان دهد

فیض نعمت عطیه فرستد جهان اول / ابر کفت وظیفه به دریا و کان دهد

تا از کفت تو ساغر ایمان گرفته ام / پستم سبو بدوش خم آسمان دهد

هر پیکر خبیث حسودان جاه تو / هر سو که سر کشید خواص سنان دهد

چون طوطیان بست ز نخ طله در شکر / مدح تو کام خامه شیرین زبان دهد

شاها ز دادار که گردون کج مدار / از دور دوست کام دل دشمنان دهد

بیرون نهم سر از ستم پروانه ترا / تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد

در وادی فراق ز شبهای قیرگون / بختم نوید خسروی قیروان دهد

کیفیتم بخواه از شب هجران که تا یکی / گیرد ز دیده خواب و به بخت ارمغان دهد

پیوند عافیت که شکر خواره طوطیست / در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد

درفت فتن کین دل کشتی شکسته را / خاک درت ز موج حوادث امان دهد

گر بیدلم چو بلبلی به سر آیدش بیاد / خندد لبم چو بوسه بر آن آستان دهد

منت کش عطیه کام جهان نیم / نشناسمش به بخت اگر رایگان دهد

هر دل که ذوق چاشنی درد عشق یافت / کی کام خویشتن به مراد جهان دهد

دنیا اگر عزیز متاعی بدی چرا / قسام معدلت به فرومایگان دهد

لیک از حدیث نظم تو شستم ظهیر را / تا خامه ام ظفر از قزل ارسلان دهد

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من ‌ ‌ ‌ بازار گرم ابر گهربار بشکند

آن نکهت از کجاست نفسهای تیره را ‌ ‌ ‌ تا اعتبار نافهٔ تاتار بشکند

آن حدت از کجاست سخنهای سرد را ‌ ‌ ‌ تا در رگ دلی ز اثر خار بشکند

آن فطرت از کجاست که سرجوش فکرتش ‌ ‌ ‌ چون من رواج ساغر سرشار بشکند

آن قوت از کجاست کسی را که از بنان ‌ ‌ ‌ بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند

باید بکلک چو خامهٔ من موسوی عصا ‌ ‌ ‌ تا سحر بوالمفاخر و بندار بشکند

آن کیست غیر من که بیکبار همگنان ‌ ‌ ‌ در کار فکر و جودت اشعار بشکند

پنجاه سال کیست که یک نیستان قلم ‌ ‌ ‌ منقب صفت بگوهر افکار بشکند

آن همت از کجاست کسی را که در طلب ‌ ‌ ‌ خواب سحر بدیدهٔ بیدار بشکند

آن غیرت از کجاست کسی را که در بها ‌ ‌ ‌ چون من نگه بچشم خریدار بشکند

هر نخل ریز خامهٔ مشکین سلیخ من ‌ ‌ ‌ قدر و بهای لعل شب تار بشکند

برگ گلیست هر ورقم کز غرور ناز ‌ ‌ ‌ خار کرشمه در دل گلزار بشکند

لافی نمیزنم که خجل گردم از کسی ‌ ‌ ‌ کو خامه در شکست رگ اغیار بشکند

باشد اگر شگفت کسی را بدیع و هم ‌ ‌ ‌ شاید که زین بلاغت گفتار بشکند

نازک دلم ز باده نیارم نفس کشید ‌ ‌ ‌ زاندک بهانه خاطر بیمار بشکند

در عبرهٔ حیاتم و از رنج چون هلال ‌ ‌ ‌ نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند

دم سردئی زمانه فسردست خاطرم ‌ ‌ ‌ از یک نسیم رونق گلزار بشکند

جائی شگفت نیست که ساغر بسنگلاخ ‌ ‌ ‌ از کف رها چو گشت بناچار بشکند

ای دل بهوش باش که طرار روزگار ‌ ‌ ‌ غافل در خزینهٔ اسرار بشکند

قیامت است از شب زلف تو تیره‌تر گردد
زنم چو شانه بگیسوی آه و شکوی را

سرود آن نواگر و بیرون باغ و بستانم
که دست تازه لبم باز طرز افسنی را

کنون چو بلبل افسرده دل به بهمن و دی
ملال بسته بنطقم مقال اسلی را

نه رفته و نشست غبار غم فراق مرا
بکاوش مژه جویان دیار سلمی را

که تا گوارا به مشامم نسیم وصل رسید
نمود ناطقه طی نامه‌های شکوی را

نشان وادی ایمن بدیده گشت پدید
صبا رسید بگوشم حدیث بشری را

رواق روضه شاهی که کرده از تعظیم
هوای سجده او خم سپهر اعلی را

وصی ختم رسل شاه اولیا که بود
غبار رهگذرش نور دیده اعمی را

اگر نه دل به ولایش آرمیده شود
کسی چگونه کند رام دل تسلی را

عجب نباشد اگر تا صد آب یقین بحر
که چون برو دلش افروخت نار رحمی را

ز حق کجا دل آگاه دیده می‌پوشد
دهد بباطل اگر روزگار فتوی را

بسیط ملک بود ملک سروری که نشد
امیر دنیی و عقبی ملک تعالی را

سترون هوس آید ز سینه از دستی
که بشکند ز حرم لوث لات و عزی را

قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت
که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را

جهان نواز شد لوا بگوشه نظری
چه باشد ار بنوازد کمینه مولی را

بدرگه تو تهی کیسگان نقد کرم
مثل زنند بامساک همچو یحیی را

بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی
مگر ز صورت معنی جدا کند نی را

حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید
جنین مسیح شود در مشیمه حبلی را

عتاب تلخ ترا با دل آن موافقت است
که با طبیعت محرور آب کشنی را

دل و دین داده ام به مغبچگان | همه جادو وشان یغمائی
همه آرام جان و دل شدگان | همه درمان ناشکیبائی
می بنوشم چو یک دو سه ساغر | باخراباتیان شیدائی
مده از دست ای حزینا وی | ذوق مستی و باده پیمائی
جز خرابات دل نیاساید | نه شود هرزه گرد هر جائی
لوحش الله ز اهل آن کده‌ها | نه نمایند دامن آلائی
همه آزادگان خود بجا | همه دیرآشیان ترسائی
همه نوخط عذار و سیمین تن | همه سرو ریاض رعنائی
از فروغ جمال شان گردد | آب در دیدهٔ تماشائی
همه روح روان و مونس دل | راحت افزای کنج تنهائی
همه مرهم نه جراحت دل | همگی مایهٔ تن آسائی
کرده سرگشتگان دلشده را | خضر خط زلب مسیحائی
خطشان مایهٔ دل آشوبی | لب شان شهرهٔ شکرخائی
غمزه‌ها جمله در سپهداری | مژه‌ها جمله در صف آرائی
طره سنبل جبین سمن سیما | غنچه لب چهره ورد حمرائی
گونه چون لاله لاله نعمانی | مژه خونی نگاه یغمائی
شمع روی و بیاض گردنشان | غیرت بدر و رشک بیضائی
قد قیامت خرام غارتگر | مژه ناوک اشارت ایمائی
همه مدهوش جام مهر و وفا | همه در جنبش باده پیمائی

رشک طورست مجلسی که کند ... شفقی باده مجلس آرائی
ساقی آن باده صبوح بیار ... که سر آرد شب جگرخائی
بده آن می که جان بیاساید ... که ندارم سر تن آسائی
ساقی آن ساغر طهور بیار ... که دهد سینه را مصفائی
بده آن آتش خرد سوزم ... که بسوزم ازین تبسم رائی
ساقی آن آب لاله رنگ بیار ... که کند خانهٔ دل آرائی
بده آن صیقلی که پردازد ... دل از آلایش هیولائی
ساقی آن مایهٔ سرور بیار ... چند ازین خون دیده پالائی
چند کورانه راه کج سپرم ... بده آن نور چشم بینائی
تا ره نعمت سروری سپرم ... که ز سویش بود تولائی
شاه مردان علی که بخاکش ... قصر عرش است جبهه فرسائی
افتتاح صحیفهٔ کن را ... نام نامیش کرده طغرائی
مردگان مغاک گیتی را ... دم پاکش کند مسیحائی
شهسوارا ز گرد شبرنگت ... مشک بیزست زلف حورائی
دین مینا ز خاک درگاهت ... سرمه ریزست چشم بینائی
کرده صبح ازل ببلوغ قضا ... کلک حکم تو صفحه آرائی
با حدوث تو عقل کل گوید ... بسته دم ناز کن که پیشائی
آسمانت چو چاکران گوید ... بنده فرمانم آنچه فرمائی
کرده با یاد ماه طلعت تو ... همه یوسف وشان زلیخائی

سهوائی تو سر زند قطره | آه دشتی و اشک دریائی
مردگان را بیک نفس بخشد | دم صدق تو فیض احیائی
بدو انگشت یک اشارت تو | ذو الفقاری کند زبرائی
تعمشه قندیل روضهٔ تو کند | طارم عرش را ثریائی
سومنات محبت تو بود | فارغ از رسم محفل آرائی
زلف حورانش کرده فراشی | رخ خود بالشش فرش دیبائی
دل شوریدگانش ناقوسی | رگ جان جهان چلیپائی
خاطر قدسیانش همرنگی | دل سیمین برانش خارائی
چهره بخشا تراند سنجم | خالی از شرح و بسط انشائی
رشک مانی و نسخ ارژنگ است | کلک فکرم به صفحه آرائی
چون برآرم نفس فرو مانند | همه جا دو دهان ز گویائی
زاده طبع نشاه نا ساکنم | زده به صفحه موج صهبائی
به سپهر سخنوری شعرم | کرده هر نقطه ایش شعرائی
لیک نتوانم از خجالت زد | در هیچ قولاف غرائی
حوریان ریاض رحمت تو | بسکه دارند شور زیبائی
پرده بندد نقاب شاهد فکر | از سر انگشت خامه گیرائی
شهریارا حزین جانبازت | که سراپا سرشت سودائی
همه یک جان بود فدائی وش | همه یکدل بود تمنائی
چه شود گر خط غلامی خویش | بسپارند زیب امضائی

نبود با من دل آزرده　　غم دنیا و فکر دنیائی

نه بکفر سری نه با ایمان　　نه بقوسی نه باده پیمائی

نه بشاهد خوشم نه با زاهد　　نه به مسجد نه دیر ترسائی

نبرد دل بهیچ شیوه ز من　　لب لعلی و چشم شهلائی

از دو عالم رمیده خاطر من　　هستم آن تو هر چه فرمائی

وقت آن شد که در مقام دعا　　نی کلکم کند شکر خائی

باد در دیدهٔ محبانت　　نور رای تو شمع بینائی

در جگرگاه دشمنانت باد　　دم تیغ تو در جگر خائی

ایضاً فی مدحه

با همه سیلی که شسته رخ عیب بین را　　ظرف غبار بست چشم جهان بین را

پارالم سجید است و گرد کدورت　　پشت فلک را بهم رسید رونق بین را

گوشه امنی که هست وادی غربت　　فتنه چو بر سر کشید وان کشاده کمین را

حادثه بگرفته است از دو سو بمیانم　　کاش ندانستمی یسار و یمین را

صبح دهان را چرا بخنده نیارد　　گر ز دم دوست بافته روح امین را

شام چرا زلف مشکبار نریزد　　طفل سحر باز دیده تیرگی این را

نقش جهان از چه رو اثر نگذارد　　کار همه بر همه از چه رو بوده است نگین را

در همه گیتی که دیده است که افتد　　باج همه روبه مصاف شیر عرین را

گوهر خرد بیاد که و زمانه گشته　　غیرت سرخ آفتاب داغ جبین را

دین و خرد و عشق و جاه بود و نمانده　　هیچ نشانی بجا نه آن نه این را

چونکه نیابد چنین بدهر و چنان فت / قصه کنم مختصر چنان و چنین را

غصه گلوگیر فشرده است که دادم / بیهده بر باد نالهای حزین را

کاش نفس یاوری کند که ببخشم / فخر شد انگشتری زبان چو نگین را

سرور عالم علی که صبح نخستین / سکه بنامش زدند دولت و دین را

برق غضب و سوز اژدهای خدنگش / ساخته خاکستری سپهر برین را

از لمعان سنان معرکه سوزش / مجمره گرد و ذره طغان و تکین را

دوزخ نفتدی بجانگدازی دشمن / صرصر قهرش کند هوای سخین را

داده بسیل فنا روانی رمحش / پیکر پولاد سنج و خانه زین را

ربط بهم داده است هفت عهدش / چشم سیه مست و خال گوشه نشین را

شد چو فراری ستم ز شحنه عدلش / داده براحت قضا قرار مکین را

شد که فرامش کند گدائی کویش / خورده بدولت فریب بولعین را

بهر سر سروری که خاک رهش نیست / تیز لبو هان کنند اره سیین را

گر نکند تکیه بر دو زنگار حفظش / سلسله ریزد ز هم شهور و سنین را

رخش بهار از سمند سیل عنانش / در عرق شرم غوطه داده زمین را

بنده نوازا صریر خامه مدحت / نغمه شکسته است مرغ سدره نشین را

صفحه نظر کن که کرده مانی کلکم / چهره کشائی نگارخانه چین را

خنده زند نشأ مداد دواتم / خون سیاوش و آب لبه جبین را

شب همه شب در خیالم اینکه نمایم / صرف ثنای تو روز بازپسین را

هیچ بمهر تو سست عهد نبودم / چرخ چرا بگماشت عهده چنین را

ساخته ام در امید شادی و صلت / دستخوش درد و داغ جان حزین را

تیغ زبانم جهانستان بود آری | تیغ گشاد دست [illegible] را
خاطر نازک سخن نگاه ندارد | گرد نثار ره تو [illegible] را
شوق ثنای تو کرد غارت هوشم | می نشناسم ز نا [illegible] را
هم تونگر ای جهان فیض معانی | تا مزد این قنا [illegible] را
گر قلم انوریست جادوی بابل | معجزه ام [illegible]
نغمه بلب در شکن چنین که فگنده | کلک تو در [illegible] را
وعده شها داده‌ام بیاری تو ز الست | شاد نمائیم دل [illegible] را
کام ز فیض تو باد جان جهان را | نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

در مدح امام علی موسی رضا رضی الله تعالی عنه

خوش آنکه دل بیاد تو رشک چمن شود | زلفت سمن بهار خطت یاسمن شود
رنجم ز بس بیاد عقیق لبت شکست | دامن ز رنگ کاوش مژه کان یمن شود
جز پرده‌های دیده [illegible] باب نیست | پیراهنی که محرم آن گلبدن شود
سوز دعا و تشنه لب حوران خلد را | کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود
خون چشم آشنا نتواند سفید شد | در کشوری که یوسف ما را وطن شود
باشد بهانه بگذرت ای نسیم مصر | چشمم اگر سفیدتر از پیرهن شود
خیزد دگر بشور قیامت ز ریگ [illegible] | روزی که ترک غمزهٔ او راهزن شود
در دل نهفته عشق ترا تا گذاشتیم | این باده ریختیم بخم تا کهن شود
هر دل که زخمی صف مژگان یار شد | چون شانه محرم سر زلف سخن شود
ساقی بجرعه ریز مئی پرتگال را | تا این سفال کهنه بهار شکن شود

نگذاشت پست حادثه در باغ روزگار — شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود
خواهم تن شکسته سپارم به خاک طوس — گرد و چو خاک در بوالحسن شود
جان جهان امام امم معدن کرم — کز فیض خلق او همه عالم ختن شود
شاها تویی که خسرو خاور غلام تست — بی تو دروا که تیره هر انجمن شود
مگذار بیش ازین ز سپهر ستم مدار — جان حزین خسته اسیر محن شود
گردد اگر مدیح نگار تو خامه ام — هر نقطه‌ام به صفحه غزال ختن شود
آنرا که شوق کعبهٔ کویت ز جا برد — هر قطره در آبله در عدن شود
فردا دهم به طره حور آتش از فغان — گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود
نو کرده ام بنام تو دیوان عشق را — تا حشر نام من نتوان از کهن شود

ایضاً فی مدحه

قول و عمل سرشت و نگه گریه قضا کرد — اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد
الماس اگر به جگر افشاند عطا بود — خون دل اگر در قدحم کرد بجا کرد
گر بار بمحمل پسر عجبی ضعفا داد — در نقد دخل درکف بهشتی فقرا کرد
سلطان نجف پیست که بار در که زند دم — اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد
هر شهد و شکر تلخی تنقیح که کشیدیم — با ساقی قسمت نتوان هیچ چرا کرد
آن تشنگی که داشت شراب و لب نخورد — از هم نتوانست جدا درد و صفا کرد
تسلیم بیار ار خبرا آر و میندیش — آن ذات غنی را نشود خیر سزا کرد
بسمل شده تیغ تغافل نتوان بود — او پرسش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد
گر گفت خود و نسبت گفتار بما داد — ور کرد خود و نسبت کردار بما کرد

در سوختم و از سختی هجران بگذشتم / زین سنگ ستم شیشه ندانم چه صدا کرد

گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت / جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد

تقدیر چو پیوسته گل دیده و حرم را / درگاه ترا کعبهٔ صدق و صفا کرد

از هر دو جهان فارغم و روی تو دارم / جذب تو دل بی‌همه‌تم قبله‌نما کرد

[illegible] / با من همه غمخوارش از ... کرد

[illegible] / آسوده کسی کو سر کوی تو جدا کرد

[illegible] / از دور زمین بوس ... کرد

از حال حزین آگهی و جان اسیرش / دانی چه جفاها که به وی چشم فنا کرد

یکبار تو هم آوارهٔ خود را بدرت خوان / در حسرت کوی تو چها دید و چها کرد

[illegible] / اقبال مرا هم ز علا بال هما کرد

پادشاه غریبان مددی کن که توانم / یک سجدهٔ شکرانه بکوی تو ادا کرد

معذورم اگر نیست شکیبم ز جدائی / موسی سخنان قرب تمنای لقا کرد

از مطلب دیگر لب هم بسته زبان گشت / دلتنگیم از وسعت آمال حیا کرد

دانی که پریشان شده که در زلف بتان بود / عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد

کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم / کوه غم دل کوته من کاه ربا کرد

چون نامه ورق دهر فی نکته سرایان / رحمت که انجام سخن را به دعا کرد

من خود به چه جا گویمت از صدق که یزدان / بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

ایضاً فی مدحه

دل شاد را جمع ساغر نشاید / دست عیش را جام [illegible] نشاید

نه بیند بفصل خزان رنگ زردی | گل از صرف می خسروی زر نماید
چه نیرنگ سازیست محو بهارم | بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
دگر وقت آن شد که بلبل ز مستی | گل و غنچه بالین و بستر نماید
بمشاطگی باد نوروز می آید | ز نو شاهد باغ زیور نماید
بتاب افگند سنبل و یاسمین را | بعارض و زلفت سمنبر نماید
دل بلبل از شوق پرواز گیرد | عروس چمن بال معجر نماید
سرودی به بستان دهد یاد قمری | بدردی کشان لاله ساغر نماید
زند تا بکهساره دی را شبیخون | سلیمان گل عرض لشکر نماید
بهاران پی منع یاجوج سرما | هوا را چو سد سکندر نماید
گرفته چمن را چنان آتش گل | که هر برگ بال سمندر نماید
کشد در چمن غنچه هر قطره آبی | شرابی چو خون کبوتر نماید
نمی‌ورزد از بسکه دارد طراوت | بدامن اگر لاله اخگر نماید
خرامیدن نیرنگ سازی سوسن | اگر هر ساعتی رنگ دیگر نماید
نمایان شد از دامن تل بر نگی | که سیمرغ از قاف شهپر نماید
چنان لاله سر برزد از کوهساران | که پنداری از طور اخگر نماید
ولی نقش دانا بود آنکه دل را | پرستار وضع مکرر نماید
کند خشک ایامش از سردمهری | اگر گلبنی خنده‌ای تر نماید
چمن را که بد رشک کان بدخشان | خزان بوته کیمیاگر نماید
سپهر جفا پیشه هر لحظه از تو | بداغی مرا سینه مجمر نماید

بیا ساقی از غیرت دور بادا
که با ما سپهر این روش سر نماید

سپهر بشکند سرگرانی سمائش
ز رفعت که گر آه والا ور نماید

بگو آسمان را که با ورد نوشان
سلوکی از شکوه مختصر نماید

بدل چون نگشت ستیز و گرنه
شکایت بدیوان داور نماید

سه شد وین دو دنیا علی ابن موسی
که خاک درش دیده انور نماید

بود خشتی از بارگاه جلالش
که در دیده‌ها عرش اکبر نماید

زهی قبه او سبزه‌ای که پیشش
کم از ذره خورشید ضیا ور نماید

چه نقصان رسد پایه جاه او را
ز رفعت که خصم بداختر نماید

بود همچو نعت سیه ساحری
نعت صم که خصم فسونگر نماید

بنگ سلام از ره بی نیازی
گدائی به پیشش ز در گوهر نماید

نویسش به هنگام دفع تطاول
اگر بنده تأثیر خنجر نماید

فرو ریزد از یکدگر ماه و انجم
فلک را چو پیچ کبوتر نماید

شها بر سجده گاه خورشید خاور
جبین از سجودت منور نماید

تویی آنکه هنگام مسکین نوازی
کف کافیت خاک را زر نماید

کنم مطلعی تازه در شان نشا
که بر صفحه چون موج گوهر نماید
مطلع

به وصفت اگر خامه لب تر نماید
سخن کم به خضر و سکندر نماید

رواق جلال تو شان بزرگی
بایین کاخ فیروزه منظر نماید

کند خاک خجلت به سجدگاهان را
کفت بسکه ایثار گوهر نماید

نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت
دماغ خرد را معطر نماید

گر از باغ خلق تو یکره شمیمی — گذاری باین خاک اخگر نماید

مزاج هوا را کند عنبر آسا — بسیط زمین مشک اذفر نماید

بخون دل کبک سرمست غافل — اگر لاله در کوه مجمر نماید

پر و بال شاهین فرو ریزد از بیم — چو حکمت اشارت به صرصر نماید

بدرد دل نه فلک را نهیبش — خم تیغت آن دم که جوهر نماید

سپهر دغا گر بچنگال قدرت — چو موشی بچنگ غضنفر نماید

عدوی تو ز آسودگی بیخ بندد — ببر ترکشش کار شش پر نماید

کمر بشکند محور آسمان را — اگر کوه حلم تو لنگر نماید

نماید بهر خشک و تر بسکه ریزش — کف ابر را زار و مضطر نماید

شها شهریارا خرد در ثنایت — چه حاصل ببینکه مختصر نماید

ندارد دل عاشقان طاقت آن — که در سینه مهر تو مضمر نماید

ندارم ثنای سزاوار ذاتت — مگر وصف شانت پیمبر نماید

کشاید اگر بال شهباز شوقم — کم از صعوه این هفت منظر نماید

تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی — بچشم حزین قلندر نماید

همین از تو خواهد که یکبار دیگر — زمین بوسی درگاه حیدر نماید

نگه پیره گر بیشتر ازین با حمیت — گر آن شیشه [illegible] نماید

ایضاً فی مدح جناب امیر علیه السلام

ورزیر لب آوارهٔ شکستیم فغان را / گوشی بنما تا بکشائیم زبان را

شد سامعها چشمهٔ سیماب کشاید / دیگر صدف ما بچه امید دهان را

افتاد ز جمع آوری آشفته حواسم / شیرازه فرو ریخته اوراق خزان را

چون صبح اگر سینه دم سرد گشاید / خاکی بدهان ریز ملامت نگران را

دوره عجبی گردش این چرخ ندارد / وقتست که گردون بگذارد دوران را

اکنون اثر تربیت دهر بر انست / تا صورت خر چهره دهد فطنت زیرکان را

زین گاو خرابی که درین مرتع خار است / حیرت سنبل ثور زحل شد دبران را

برخاسته زین شوره زمین چند بخاری / یکسر بگرفت غول هوا داده عنان را

خجالت ده طبع دوم از صورت شخصی / بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را

این تیره نهادان که درین ایره نشستند / جا تنگ نمودند میان او کران را

کردند ز تعصب بدر رسوم این همه مشوم / عزل از عمل خود خرد قاعددان را

سیمرغ خرد و قوت پرواز شکسته / بال و پر این هیچ کسان همه‌دان را

بردند زما مفت و بها باز فروشند / پیمانهٔ این شرم توان داد جهان را

یاد است مرا این سخن از تجربه کاران / رخساره شجاعت نبی خیز جبان را

افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد / اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را

پیر خرد هم گفت ازین کار بکش دست / سرمایه بپایان نتوان کرد زیان را

این گلخنیان گرسنه از ما بچه مانند / از نکهت گل باز ندانند دخان را

دیو است و دعوت سلیمان بهی کرد / بنگر یکیان داده فلک بی کیان را

در جیب خریدار بها کرد گشاد است — سود است بود آنکه کهن تخته دکان را

با لخت جگر زخمه منقار فرو بند — دود نفس داغ گرفتست جهان را

ناخن بخراش دل خود دار که عارست — دم لابه روبه صفتان شیر ژیان را

خونابه مریز این همه آن به که بشکنی — بند و رگ تاک قلمت ره سیلان را

بر طاق بلندی قلم از دست نگذارم — بازوی که تا میکشد این سخت کمان را

من دست بدل داده به پیمان خموشی — عشق آمده از سینه بلب بست فغان را

کای صبح نفس روزنه فیض به بندی — زآهنگ سگان مه نگذارد سپر آنرا

کو اشرف جز جمع کند مظلمه خلق — انصاف مبدل نکند شیر و شبان را

کو هر بطلی آوازه دهد وقت مشوران — از نغمه جعفران چه زیان آب روانرا

بر جهد و ستمی کرده به نکهت عنبر — گنده بغلی گر شکند غالیه دان را

در کشور معنی توئی امروز سکندر — از صورت زشتان چه غم آئینه گرانرا

بر علم چه نقصان اگر از جهل ملا خند — این هشت خوان زاده که عار بد جهانرا

جز عرعر و کبک از لب پرخنده زند دم — از قهقهه فرق ست فراوان نشیمان را

تا حقد و حسد هست پریشان سخنی هست — هنجار نفس راست نباشد خفقان را

رنجور حسد چارهٔ از خبث ندارد — بیمار نهفتن نتواند هذیان را

نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن — عقرب بسر نیش گشاید رگ جانرا

معذور بود جاهل دیوانه که باشد — اوهام خیالات بسی خواب که آنرا

بگذار بهم بادیه و بادیه گردان — در کعبه دل یافته امن امان را

طوطی لب شکر چی تند و تراخ جیفه — گرگست زی کار چی کاریست شبانرا

ریزد پر جبرئیل بجولانگه رخش — هان این نفس گرم نگهدار عنان را

شاها توئی آن بنده نوازی که غلامست — غیر از تو خداوند نه بهمان نه فلان را

در پیش من از دولت اقبال تو گیتی — خاکیست که در کاسه کنم قیصر و خان را

تا واسطه بر سر من دست حمایت — بر تارک خورشید زنم چتر کیان را

مه کاسهٔ دریوزه اگر پیش تو دارد — مهتاب شود مرهم ناسور کتان را

گر خلق تو پایانی بآن نامیه بخشد — بیرون کند از باغ جهان سم خزان را

بیچاره نصیری چکند مرد یقین نیست — پی گم شده در راه ولای تو گمان را

آوازهٔ بازوی عدوگیر تو از بیم — ناخن کند از پنجه برون شیر ژیان را

روزیکه بناورد هژبران قوی چنگ — پرواز دهد دست تو شاهین کمان را

گیسوی ظفر تاب دهد طرهٔ پرچم — سرخاب عدو غازه کشد چهرهٔ آن را

شمشیر نماید خم ابروی پر از چین — نخچیر سبب باند فره آفت جان را

بازخمه برد گوش بتن چرم گوزنان — حلقوم دهد نای بر آوازه دهان را

از هم گسلد خام رگ اندر تن گردان — در هم شکند گرز گران پیل یلان را

فتح آید و مستانه دهد بوسه رکابت — چرخ آید و قربان شود آن دست و عنان را

شاها منم آن بندهٔ دیرینه که نامم — چون شهرت خورشید گرفتست جهان را

امروز فراغیست کزین خامه عطارد — دریوزه کند فیض و برد نفع قران را

در شش جهت این کوشش اقبال تو بگرفت — آوازهٔ بیهوده فروشد ملکان را

در معرکه با سحر بیاراست ببینم — پی آب کند خامهٔ من تیغ بیان را

گر دولت جاوید نشان زخمی دندان — گیرم چو شکسته خمار ابجد زنان را

از دولت حیرت نه همین بست زبانم — نتواند ادا کرد دلم شکر زبان را

چون صوفی شوریده درون طرب آرد — گلبانگ صریر قلمم سرو روان را

هر حرف که برآید دم جان پرور کلکم — در ولوله کند چون نفس مشک فشان را

در تشق انامل چو بپیچید قلم من — گوهر ز رگ خاره الشماره حیران را

در تیره شب هند شود راه نفس گم — با آنکه لبم شعله فروز است فغان را

در سر مده این خاک سیه خفته خروشم — وین زمزمه شوراند همین از فزبان را

سرچشمهٔ حیوان کلامم به سیاهیست — وین آب روان بخش گرفتست جهان را

از طنطنهٔ باد بهار نفس من — چون غنچه کنون جا قفس تنگست خزان را

مجنون تو روزیکه بصحرای نجف بود — دل سجده بر از ذوق مکین را و مکان را

بر تارک عزت گل تجرید شگفته — نشناخته پای شه قم خانه روان را

آتش بنهاد فلک افتاد ز رشکم — در قبضهٔ آوارگیم داد عنان را

خصمانه حسد برد بر آن ناز و تنعم — بازوی قضا تیر بزه داشت کمان را

القصه درین تنکده افتاده ام امروز — مالیده برخسار چو صندل یرقان را

بر دوش دل عاجز بی تاب تحمل — بربسته ز بار غم خود کوه گران را

خواهم که بکوی تو رسد باز عنانم — پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را

دور از تو ببین تلخی ایام چشیدم — دانی تو که یارای بیان نیست زبان را

از رفعت شانم بدرت تیر هوا داشت — گردون کشتی از پای درآورد نشان را

شرم عدم ناطقه و شعلهٔ شوقت — ریزد عرق از ناصیه جستان زبان را

لیکن چو گسستم ز دیوان نبود دستم بقضا — در مدح ثنایست دل شوریده بیان را

شتاب خنگ حزین این همه گستاخ عنان کش — میدان همت تو هیچ ندانسته کران را

دستی بدل نیک نوا شور قیامت — از خامهٔ شاهی چهره‌گشا باغ جنان را

بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت — مانندهٔ کی هست بخواب گذران را

چندانکه درین کارگه انواع موالید — از عالم ارواح بریزد سریان را

تا ماه برد مایهٔ اشراق ز خورشید — تا مهر دهد نور بسر سرطان را

در پیکر والاگهران نور فزاید — از فیض تولای تو آئینهٔ جان را

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زان پیش کز فراز در هفتخوان صبح — پرچم گشا ز چرخ علم کاویان صبح

چشم ستارگان همه از شوق می‌تپید — در رهگذار خسرو خاورستان صبح

بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر — راهم چو آفتاب ضمیرم لسان صبح

تیر دعای شب همه دست تا شود قرین — اندیشه در کشیدن زورش کمان صبح

در سحر و در ملا گردم اختر شعف — در صدق و در صفا نفسم همعنان صبح

میزد نوا بصوت صریرم خروش عرش — میشد با فتاب ضمیرم قران صبح

جاری ز نوک خامهٔ من چشمه‌ها ز فیض — راهی ببانگ نالهٔ من کاروان صبح

پای عروج فکرت من بر نه آسمان — عار همای همت من استخوان صبح

ناگه سروش مائدهٔ خلوت سرای قدس — آمد بگوش هوشم چون اذان صبح

کای آفتاب رای چرا دل فسرده‌ای — افسردگی ندید کسی در جهان صبح

در خاطر تو گشته جدا در بهار فیض — در حضرت تو بسته بخدمت میان صبح

خواهد هر آنچه خاطر پاکت اشاره کن — ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح

گفتم که آرزوی دل احرام کعبه بست / کاحرامش سزا نبود به پیمان صبح
آن بنده گدایی که از لب دریوزه شفا / از روزنه کرده بوسه به پای بام صبح
آن قبه که گرد سرش چون کبوتران / پر میزنند همای بلند آشیان صبح
یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی / کز سعی او زره شده پرنیان صبح
آن عرش آستانه که گلمیخ سدره اش / صیقل زند بجبهه آیینه سان صبح
آن شاه شیر حمله که مالیده در مصاف / بر خاک راه روبه جهان پهلوان صبح
آن صفدری که لمعهٔ برق سنان او / پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
آن سیر تیغ بخش که بر خوان مکرمت / پرورده نمک بودش استخوان صبح
کلکم چو وصف صدمت لبهٔ سرنیزه اش کند / ریزد ز رعشه ناخن شیر ژیان صبح
ور روزگار اگر ببرد سر براستی / با تیغ آفتاب ببرد زبان صبح
چون زر و شبنم از کف رادش بجا گرفت / ریزد ستاره از نفس مهرکان صبح
نه پنجه گیر گشت نه سهم ناپدید شد / تیغش اگر شکافته بر گستوان صبح
آن فیض گستری که ز افزونی نوال / بر دست ابر بسته شبنم قران بحر و کان صبح
نادیده از چراغ یقین تو پرتوی / شد در شور رهبر فلک تخته تان صبح
هر دم ز تنگدستی خویش است شرمگین / در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح
داغ غلامی تو نباشد نهفتنی / روشن بعالمی شده راز نهان صبح
خدام روضهٔ تو کنندش اگر قبول / گردد فتیلهٔ شمع ز ریسمان صبح
ور دوران شکست بجز پا سپهر را / تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
ایوان رفعت تو کجا مدح من کجا / نتوان بآسمان شدن از نردبان صبح

برهان قدرت خفی و حجت جلی / نفس نبی علی ولی والی عباد

معمار قصر جود که از فیض جود او / بنیان هستی دو جهان را بود عماد

مریم شود ز نکهت او فکر پاک جسم / عیسی بود بمهد حسنات او طبع پاک زاد

وادی گمرهی است روان صفا شده / در جنت سرای اوست دل خالص الوداد

سالک شد از هدایت او باقی الضمیر / صوفی شد از ارادت او واصل المراد

گنجینه سده اش شرف اختر بلند / نعلین بندگان در او افسر قباد

هستی کائنات ز سر جوش فیض اوست / شد چو سر نخست ز تعلیمش اوستاد

باشد قضا بقبضه حکمش مطیع سر / دارد قدر به ابیض فرمانش انقیاد

یک جنبش از عتاب قیامت نهیب اوست / بادی که برد بنگه و بنیاد قوم عاد

موجی ز بی نیازی دریای قهر اوست / طوفانی که گرد برآورد از بلاد

هر کس بافر خیره سری همسری کند / ناکس بود بسنجش میزان طبع راد

آنجا که آفتاب قیامت شود بلند / ذرات سبحهٔ وجود نیابند در معاد

از مبدا وجود نگردد عطا پذیر / جانرا اگر نه جنبت کویش بود مراد

در حشر هر صحیفه که آزاد نامه ایست / آن نامه را نبود بعنوانش اعتماد

آن اشرف که از شرف بندگی بود / دارم قدم تبارک نه طارم شداد

نقد من است در نظر نکته دان سره / نقاد دولت او سخنم کرد این نقاد

بپسند چشم حیرت من خیرگی کند / در کشوری که سرمه فروشی کند زیاد

من بنده را بخدمت اگر اعتماد نیست / غمگین نیم که بر کرمت هست اعتماد

تا چند جان بود بجهان پای در وحل / تا کی کسی گلی کند از چرخ مهر زیاد

زباده

دنیا کجا پذیره کند چشم سیر من / پس مانده ز خوان خسیسان باشداد

خلقی عجب شده بدوران پدید کرد / بی تربیت گسسته عنان عاد و هم لقداد

این عهد زشت رنج پدر را تبه نمود / امروز در جهان زنخ والد ندیده داد

هر تخم کشته اند حریفان درو کنند / گندم نمیکند کسی از کشت جو حصاد

ای خامه هوشدار مباد از نفس زود / آشفته دار طرهٔ خاموشیت بباد

دیوار کاخ و سر نابیت سست پی / آوخ شکفتگان تن این شکسته لاد

شاها منم کمینه گدای ثناگرت / کز کلک خسروانه زنم کوس انفراد

در سینه با وجاهت دارد بصدق دل / این دست عشق دار بمدح تو اعتقاد

بر جان خصم جاه تو ثعبان موسوی / کلک من است نائب تیغ تو در جهاد

در مدحت تو شسته زبان را به سلسبیل / در حضرت تو بسته میان را با جتهاد

آنجا که رای روشن من پرتو افکند / افتد بباغ رایج خورشید در کساد

دستان من اگر شنود گوش مدعی / تا یکجهان عبادت یکداستان عناد

بی اختیار میگذرد بر زبان او / بید درق تا بله نعم با اتحاد

در نامها حکایت من احسن القصص / بر خامها انامل من فارس لکاد

از دل چو بر دمد نفس آتشین من / حاسد بجای سوخته گوید که با اجاد

شادی کنان ستاره کشد دهر در بغل / گیرد چو خوش شنوائی من را اشاد باد

زین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم / بس کن حزین ترانه که خون شوید مداد

تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز / بر قلها درفش فرازد چو بامداد

سرسبز باد خامهٔ حیرت نگار تو / پیرایه حجت تو بادا گل مراد

بر منهجش اکارم سلاک را سلوک — بر مقدمش مشاهد اشیا را سپاس
گل چیند از ریاض غمش دست کاوجو — زر گردد از ثنای کفش طبع چون نحاس
جائی که صولتش بضعیفان مدد کند — با شیر شرزه پنجه زند مور بی هراس
گر تکیه می نمود بقطب یقین او — سرگشتگی ز سعی نگشتی نصیب آس
ابر کفش چو پایه را پایه ور کند — در مزرع جهان نکشد خوشه جور داس
معموره مناقب مجد و علای اوست — کاخی که ره نیابدش از دهر التماس
باشد چو روزگار بنام الکتاب امین — مجموعه ثناش از آسیب اندراس
تا جنس بی ادب ره او سیر و سرد — مستکره از شریع ادیان شود جناس
آمد ز جوش فیض نگر خاک درگهش — در چشم خضر چشمه حیوان بالتباس
دارد ازین خجالت مرداب کن هنوز — آب حیات در عرق شرم انغماس
شاها ز فیض مدح سرائیت کلک من — نی میکند بناخن افکار بو نواس
لنگد چو همعنان نی خامه ام شود — در راه لیمن قدم فرس طبع بوفراس
آتش بجان حب تو ام زبید ار کند — از شمع خامه ام شجر طور اقتباس
در مهر یمن نهاده قوی پنجه کلک من — در دست استوار تر از آسمان اساس
جا [illegible] کشید بسلک گهرهای من خزف — ابله زند به بیرمین پنجه پلاس
با وحی منزلم چه بود ژاژ مدعی — ابلیس در برابر نص آورد قیاس
رنج قلم به پنجه من خصم جان اوست — باد از رفیع رایت این معدلت اساس
زاهد که گر [illegible] تیغم جدا کند — در جوی مصرع [illegible] روان کر از نعاس
عرض کمال عیب بترگی بود حزین — از جوهران نادره سنج هنر شناس

دستی ز دل برآر که صبح اثر دمید / کوتاه کن فسانهٔ ادب را بدار پاس
در بر لباس روی ز روزست تا سپید / پوشند تا ز تیرگی شب نیلگون لباس
دارم امید آنکه بکیتی کند قضا / صبح امید دشمن ما هست بدل بیاس

ایضاً در مدح علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صفیرم / با ورد غم عشق سرشتند خمیرم
مرغان اولی الاجنحه گردند خروشان / چون بال گشاید ز سر سدره صفیرم
خم گشته قدم حلقهٔ زنجیر جنونست / در دولت عشقست جوان گرچه که پیرم
کوه از اثر نالهٔ من میرود از جا / بشنو که هم آواز زبورست زفیرم
غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست / رقصد فلک پیر بیک بانگ صریرم
چون شاخ گرانبست قد خم شده اما / از بیشهٔ اندیشه دل نعرهٔ شیرم
از راه مرانم که به توفیق رفیقم / از بیخبرانم که به تحقیق خبیرم
در مصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم / در زاویهٔ فقر و فنا موج حصیرم
آنجا که پیامست صبا نکهت شوقم / جاییکه پیامست وفا بوی عبیرم
در مزرع کاهل سفران برق شتابم / بر مزرع آتش جگران ابر مطیرم
بر لوح جهان چهره گشاییست شبیهم / در آینه هم روی نماییست نظیرم
رامست غزالان معانی قلمم را / در عرصه شکاری نبرد از سر تیرم
خون در دل صیاد کند لاغری صید / غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم
مستی مرا نیست بدنبال خماری / پیمانه کش میکدهٔ خم غدیرم
شد شهرت جم حاشیه بر دوش خمولم / صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

دل فلک معنوی ست عقل رصددان او / داغ محبت بود اختر تابان او

ابجد عشق و لاست حکمت اشراقیان / والی یونان بود طفل دبستان او

ناقهٔ لیلی تن ست ناله درایش جرس / نایب مجنون دل ست سینه بیابان او

منت احسان دل بر سر چشمم خوش است / دیده توان کرد دست از گهر افشان او

کلک سلیمان دل شهره اندیشه نیست / می‌نرسد دیو را خاتم فرمان او

عشق غبارم گرفت پله قدرم گران / خارق با خسرو مرا شحنه بشیران او

برق بلا بار شست ابر بهاران عشق / دانه ناسوخته است از نم باران او

باختن نرم دل فائده عاشق ست / سود دو عالم برد صاحب خسران او

جذبهٔ دیوانگی گشته کمند افگنم / دل بطپیدن دهد باد بیابان او

تافته بر محملم سینه تو صحرای عشق / برده شکیب از دلم چشم غزالان او

عشق نیارد نهفت هیچ دلی در ضمیر / پرده نگیرد بخود شعله عریان او

باد خزان راگذر در چمن عشق نیست / بوی وفا میدمد از گل ریحان او

پرده شناسان عشق زانجمنم رفته اند / دل چو سخن سر کند کیست بیان‌دان او

تا گل داغم دهد شقه دامان بدست / بلبل ره آشکرم نعره به بستان او

دیده کشا و ببین خلد برین ست دل / یاد سهی قامتان سرو خیابان او

آنکه ز شادی برید جان غم اندوز من / هیچ مبیناد غم خاطر شادان او

با لب او بسته ام بیعت ایمان دل / از جگرم کم مباد شور نمکدان او

رابطه با یکدگر بسته چو شیر و شکر / دیدهٔ گریان من پستهٔ خندان او

سخت بهم در خورند دیدهٔ بد دور باد / عجز فراوان من ناز فراوان او

لاله‌ستان وفاست سینه پر داغ من — نور دل و دیده است گوی گریبان او

عشوه بود چیره دست غمزه بود چابک‌نشست — بی‌خبر از دل گذشت ناوک مژگان او

مرهم راحت ندید داغ دل باددست — صبح خبر هستیش از پر پیکان او

تا غم دوری شناخت تاده تو از بهره نخست — کرده شیرین گذشت از تب هجران او

کرده پاشفتگی دسترس هستی هم — خاطر جمع مرا زلف پریشان او

معجزه حسن اوست آشتی کفر و دین — هندوی خالش به بین لعل مسلمان او

طره نه تنها مرا دام بلای دل است — هست چه من عالمی بی‌سر و سامان او

شهره شهرست گو خاطر سودائیم — داده بر سوائیم غمزه پنهان او

فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش — مایه آشفتگی ست سنبل افشان او

بوسه نخجیر من بس هم ز ازلب شیرین سخن — مرغ شکرخواره ام در شکرستان او

ای بت پیمان‌گسل با غم دل چون کنم — بخیه نگیرد بخود چاک گریبان او

با تو ندارد اثر شیون هم ورنه دل — سینه خراشیدنی بوده در افغان بود

انجمن پیش بود عشق تو تا سینه را — شد دل آتش جگر مجمره گردان او

از رخ زاهد نیم در دو جهان شرمسار — هر دو حجاب ره‌اند کفر من ایمان او

قبله اسلامیان دیر مغان من است — دل به نیاز تمام گیر صنم خوان او

کشور آسودگی وادی آزادگیست — پنجه دستان برد دست ضعیفان او

آشب مشرب بود با همه مذهب یکی — در همه مذهب جداست پاکی دامان او

دهر بکام ارشود قابل اقبال نیست — به که نیارد کسی هرزه بدوران او

گر نظر ازدر قدر غرق جهان سر بر آن — هم ز قضا بشکند قدر ز قدر خوان او

زود بپیغاره دهد خلعت خضرای چاک
در پی نیسان بود خشکی آبان او

چرخ سیه کاسه است لب بند است مگر
از دل خود می‌خورد مائده مهمان او

چون بسرای تن است روشنی آن زمین
شمع بصیرت بس است شعله ایوان او

نامهٔ قارون بخوان قصهٔ رعنایی بدان
مشت زری بیش نیست مایهٔ طغیان او

نفس نه سرمایه را سیم منازد غنی
زر ننماید بدل غنچه صفت از گریبان او

باد بجیب افکند گل ز سر و دوش خبر
زینت انثار زر رونق باران او

پشت زن بی‌بقاست تکیه دولت بنا
گر بفلک سر کشد سست بنیان او

دایهٔ بی‌مهر دهر پرورش آموز نیست
زهر بلاهل چکد از سر پستان او

مهر زلیخای دهر کینهٔ دیرینه است
یوسف ما پیرهن سفته بدندان او

بزم صحبت کجا ساز شکایت کجا
شمع رضا بشکفد پرده مژگان او

ذوق سماع دل است پرده بهجا زدن
تار نفس بگسلد ز نغمهٔ دستان او

هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه نیست
جوشش بلبلان در پی گلزار او

رهبر فقر و فنا پیش رو اولیا
دیان دل القضا یاور فرمان او

حیدر عالی نسب صفدر غالب لقب
ملک کشا تیغ او حاجب میدان او

راهنمای یقین داغ کش کفر و دین
ناصیه آرای دین نصرت یاران او

دل به تماشا دهد رشح کفش خضر را
جان مسیحا دهد لعل سخندان او

منزلت شیر افکناست همت پیل آزماست
هرچه حدیث شناست مانده بدستان او

مالش شیران دهد پنجهٔ خصم افکنش
آفت شیران بود خنجر بران او

خسرو ساران چو اشتند سوی حق عار شد
سجده گه گردنان تیغ سرافشان او

فیض رسان سرور اعشق ز آیت است — قابل تعمیر نیست خاطر ویران او

لب بشفاعت گری گر بگشاید سزد — در خور احسان تست جرم بسامان او

مدح تو تا گشته است عقده گشای دلم — صفحه پیراهن پرورده عمان او

ورد دل پاک بود نامهٔ اعمال من — تا شده از صدق دل مدح تو عنوان او

ایضاً فی مدحه علیه السلام

ای نگاهت بصید دل بازی — مژه ها جمله در سنان بازی

هرچه دل می بری بعشوه و ناز — بی نیازانه باز در بازی

گر بساغر کنم شراب بهشت — نکند با نگاهت انبازی

بر فروزی ز باده چون به چمن — گل سوری به بوته بگدازی

شمع رویت کند بمحفل دل — پرده سوزی و انجمن سازی

داده در مصاف شیردلان — تیغ بندی بغمزه غازی

کرده سویت روان طپیدن دل — نامه همراه رنگ پردازی

شمع سر در کشد چو در محفل — شمع افروزی و قد افرازی

در غمت دیده ام کهن طاقی — با خیالت دل اشغب آزی

صبر با رنجوری نشستن تست — دست و تیغی بامتحان بازی

در پرستیدن تو یاد گرفت — باده شوخی و شیشه طنازی

از تو حسن و شور عشق کند — جلوه مستی و غمزه غمازی

نقش بر صفحه خال را نه لبت — ضرب بستان که برده بازی

در غمت ناله همراه سروش — شده بر من سموم اهوازی

بدل اسا نسیم ز غنچه تر | گر آبی بر آذر اندازی
وقت آن شد که در زمانه حزین | کج نهی افسر سخن سازی
وقت آن شد که اژدهای قلم | کاویانی علم برافرازی
وقت آن شد که در مدیح کنند | دل پر شور سینه پردازی
مدح آن کس شد از نعت او رنگ | خامه را میسزد سرافرازی
آن که در عرصه سپهبد لشکر | کرده خصم آرزوی جانبازی
آستانش کند سلحشوری | آفتابش کند سراندازی
کرده از بهجه نوالش کسب | نسر طائر بلند پروازی
در ثنا الیش بعرشیان دارد | مرغ روحم سر هم آوازی
میکند از نوای مدحت او | خامه جبرئیل دمسازی
کند از فیض او بپرده لالان | نفس پور مریم اعجازی
پیش تمکین او عنان بکشد | توسن عمر از سبکتازی
روز محشر به پرده داری او | مے نباید زمانه همسازی
سرورا با لب ثناگر تو | کرده روح القدس هم آوازی
خنگ گردون کند فرامش تک | چون بمیدان تگاور اندازی
با غبار آسمان رود از جا | در مصافی که حمله آغازی
بر خوان تو ز تنور فلک | مهر و مه راست پیشه خبازی
میکشد خیل شب روان ترا | قصب ماهتاب بزازی
زخمه سنجم تغافل تست | بیخروشم اگر تو ننوازی

لب گشایی اگر به تحسینم — دل سوزان بکوثر اندازی

چه کم از کیسهٔ کرم شودت — گر سجال دلم به پردازی

چون تو گیری بدست خامهٔ حزین — کلک معنی کجا و انبازی

قلم واسطه نژاد تو کرد — صفحه همرنگ آل شیرازی

انوری بود اگر حسد بسخن — زد نوای تو کوس ممتازی

مرغ آمین ز آسمان آید — چون تو گفت در دعا پرافرازی

دل و دین در پناه عدل تو باد — با ستم راست شیوه همتازی

در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی الله عنهما

ازین سرفرازی مدح خدایگان — کلکم گذشته از علم شاه کاویان

والاگهر فرشته سیر عقل دیده ور — فرزانهٔ زمانه و دانا دل زبان

از ابر کف [illegible] — وز سلطنت حق بدولت [illegible]

قطبین را بلنگر تمکین [illegible] قرار — سعدین را بدولت مسعود [illegible]

افلاک را ز فیض [illegible] قدر — افلاک را ز خاک جنابش علو شان

شاهنشه سپهر و پایه [illegible] نشین — فرمان روای چرخ و مه و مهر [illegible]

از ابر دست همت [illegible] فیض — وز رشح جام فطرت او عقل سرگران

رنگین گل بهشت [illegible] — یکتا در خزانهٔ گنجور بحر و کان

دیباچهٔ سعادت [illegible] — بسم الله صحیفهٔ شایان کن فکان

شاه چراغ احمد بن موسی [illegible] — در راه گرد موکب او چشم اختران

شاها توئی که [illegible] — [illegible] زار جهان فضل [illegible]

آگاهی تو از دل هر ذره باخبر — دانائی تو از لب هر ذره ترجمان

حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب — حکم تو چون صباست بعالم سبک عنان

بیدار [illegible] همچو فتنه بود — در [illegible] جلال تو [illegible] آسمان

هر سو ز مجلس تو بود رشک هشت خلد — هر خوان بسفره تو بود گنج هفت خوان

آسوده تا ز عهد تو عالم [illegible] — یک شب ز دیده‌ها نخورد خواب پاسبان

یا هیچ فتنه [illegible] — بایست سد حادثه را [illegible] قهرمان

روزی که تنگ گردد از آن کوکبه زمین — چون موج سر بسر همه خیل و حشم روان

اقبال همره آیت فتح و ظفر قرین — خور در رکاب توسن و افلاک زیر ران

وز هیبت سپه [illegible] — بگشاده [illegible] ظلمت بال [illegible]

گیرد ز بیم [illegible] گذاران کرانه کوه — [illegible] ز بیم ترک سنان سینه آسمان

جائی که ریزد از [illegible] تیغ تو برق کین — روزی که خیزد از [illegible] خصم الامان

افتد ز بیم [illegible] سلاطین — گردد ز بیم خون دل خسروان روان

از یاد صدمه تو گریزد پلنگ لنگ — از یاد حمله تو [illegible] زمان

در جنگ سطوت تو چه مور ار دو شیر [illegible] — در جنب حشمت تو کم از ناکسان کیان

آن کس که هست گردنش خود زیر بار تو — ای پایه جلال تو بر دوش آسمان

دستی که گشته است [illegible] — در [illegible] خود درفش [illegible] درفشان

هم رایج از تو شد زر خورشید بر فلک — هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان

تا دیده ریزش کف گوهر نثار تو — ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان

ای از ازل ز رکنه سواران آفتاب — وی تا ابد ز ریز غلامانت آسمان

دنبال جلوه های سراب جهان مرو
دل با سحاب دیده حسرت فشان مخواه

تا موسیان طبع کجا رو تجلی کنند
تا قدسیان بتکده لبیک خوان مخواه

در گلشن زمانه حزین این نشان مجو
نغمهای مغرب از قفس بلبلان مخواه

بشکن بکف صحیفه و بشکن دوات را
زین بیش بار خامه بدوش زبان مخواه

ای بی تو خیال ترا منظر آفتاب
آیینه دار حسن تو یکسر اختر آفتاب

اول جبین بخاک رهت غازه میکند
چون صبح سر برآورد از خاور آفتاب

هر بار زلال عشق تو از جوهر میکشد
صهبای شراب حسن قدح کی ساغر آفتاب

سرو تو سایه تا بسر خاکیان فکند
افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب

در حسرت زلال وصال تو سوخته است
تو چشمه حیاتی و اسکندر آفتاب

یک لاله برشته دل داغ دیده است
از عارض تو بر فلک اخگر آفتاب

از جوق هندوان تو یک پاسبان زحل
در خیل چاکران تو یک قنبر آفتاب

از قصر رفعت تو بود کمتر آسمان
وز ذره بارگه رفعت کمتر آفتاب

تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران
بر کف گرفته [illegible] صفت مجمر آفتاب

از شرم تیرگی نتواند سفید شد
در روزگار حسن تو [illegible] آفتاب

گلگون سوار جلوه تویی عرصه آسمان
خاقان ملک حسن تویی چاکر آفتاب

خندیدن رخ تو [illegible]
تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب

حسنش نغزان شود و نهد گر به بندگی
بر خاک درگه تو رخ انور آفتاب

در سلک خادمان [illegible] افروز خلعت
باشد یکی غلام نکو منظر آفتاب

[illegible] دل و دین عالمی
تا هر دو [illegible] یک تنه [illegible] لشکر آفتاب

جایی که رای روشنت از رخ کشد نقاب — بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب
در وصف عارض تو چو گیرد بکف قلم — ریزد فرو ز کلک ثناگستر آفتاب
هر نقطه ز خامهٔ روشن بیان تو — در معنی است گوهر و در پیکر آفتاب
دفتر به پیش خامه ترا عرضه کرده‌اند — از هر خط شعاع خورد نشتر آفتاب
ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو — دارد ز مهر حالت نیلوفر آفتاب
در ملک حسن باج نهد سایه‌ات بر او — افلاس را اگر کاسد محشر آفتاب
در پیشگاه سده قصر جلال تو — چون چوبکیان گشته سیاگستر آفتاب
گیرد رواج قرص ناقص عیار او — نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب
چون جلوه تو پای نهد در رکاب ناز — آرد پی نثار زر و افسر آفتاب
گیسوی عنبرین چو بدوش صبح پراکنی — گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب
نقش سم سمند تو تا جلوه گر گشت — هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب
خونش حلال غمزهٔ مردافگنت شود — از ابر اگر به سر نکشد معجر آفتاب
تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است — می پرورد به دامن خود آذر آفتاب
تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت — پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب
از رای مستقیم تو صد طعنه می‌خورد — تا گم شود برون ز خط محور آفتاب
تا شد حریف طالع منصور یار تو — نقش کسا و باخته در ششدر آفتاب
مپسند پرده برفگند از تیره بختیم — تا کی ورا به خط نگنی مضمر آفتاب
از دولت تو سایهٔ بال هما شود — بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب
آرایش عذار نکو باد طره است — تا سایه را جمال نباشد بر آفتاب

پیشتر نیستم [illegible] صد شوق | به بهره دادی سزای نیست
جرس کاروان بخیبری | دل خراشیده نوای نیست
شکن آموز زلف سرو قدان | شکن قامت دوتای نیست
صاف بند صدق و زلال مهر و وفا | درد میخانه صفای نیست
ز آسمان بترم بیک قامت | بی‌سر روزگار پای نیست
زال دنیا اگر بکامم نیست | گمشم از نفس پارسای نیست
سر بود همچو کشور آرایان | پشت پا خورده گدای نیست
پر و افلاک اگر چه همچو ز ننگ | کوته از قد کبریای نیست
صبح گردن فراز در میدان | سایه پرورده لوای نیست
حرکات مثقل و مایل | خارج از خط استوای نیست
هست من اگر شاید روی | نقش کونین روای نیست
در سلوک آسمان سهیم نیست | انتهای دی ابتدای نیست
چه صد در دهر را پیاده نیم | رشته عمر باد پای نیست
یک پر کاه در بساطم نیست | جذبه گی کار کهربای نیست
نیست نقصان مرا خبر از برگ | عشق سرمایه بقای نیست
برنیت به چندانی آثارم | قصر خلد سخن بنای نیست

و له ایضا

چشمم گشوده است در فیض گل بهار | از داغ ریخته است دلم طرح لاله زار
منت خدای را که بعون عنایتش | منت پذیر نیستم از خلق روزگار
پنجاه ساله هستی باد در کاسه | با ذلت سرای سپنجی [illegible]

در مدح امام مهدی رضی الله عنه

ور صبح عارض از خط مشکین نقاب کش / این سرمه را بچشم تر آفتاب کش
از غمزه جوی خون ستم طاقت تنگ ریز / خنجر ز ترک غمزه برافراسیاب کش
عالم الف کشیده شمشیر ناز تست / تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش
زاهد بهانه‌ای ز ره تقوی درست نیست / سجاده ورع بشط باده آب کش
تا چند بار غم دو سه رطل گران بگیر / تا کی حدیث جم دو سه جام شراب کش
در قید هوشیاری من نتوان زیستن دمی / وقتا ز خود دمی بشو نفسی چو حباب کش
زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود / مطرب بیا و زخمه بتار رباب کش
زان پیشتر که چهره ز اشک ارغوان کنم / ساقی مرا بیخ دو سه جام شراب کش
غرق عرق چنین رخ نازآفرین چراست / جانا ترا که گفت که از گل گلاب کش
ای چرخ دست فتنه ببند دست خویش را / زیر لوای خسرو عالیجناب کش
مهدی بگو و از شرف نام نامیش / طغرای حسن بر ورق آفتاب کش
صهبای ذکر دوست خورد و سرخوش شد حزین / آتش شو از جگر نفس شعله تاب کش
دلدار در دلست گر از دیده غایب است / عرض نیاز را به بساط خطاب کش
ای در حجاب نور ترا از سحاب ابر / عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش
گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز / این توتیا بچشم سفید رکاب کش
بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن / یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کش
طرح عمارتی به جهان خراب ریز / دست زمانه از ستم بیحساب کش
هنگام داوری است کنون زال دهر را / گیسو کشان بمعرکهٔ احتساب کش

بلبل نکشد پا ز سراغ گل و گلشن / آه از سر کوی تو کجا نام و نشانست

مستانه اگر نکته سرایم عجبی نیست / کی ساغر عشق تو کم از رطل گرانست

گلزار نگردد تهی از نالهٔ بلبل / پیوسته ثنای تو مرا ورد زبانست

پیمانهٔ مستان تو بی باده مبادا / تا غنچه درین باغ ز خونابه کشانست

ایضاً

نی خامه دارد سر خوش‌نوائی / که چون بلبل آهنگ دستان‌سرائی

بیا مطرب امشب ره تازه سر کن / ملولیم از رندی و پارسائی

شکستند عهد وفا دوستداران / همین نغمه بود نغمهٔ دوست آشنائی

خوشا صلح کل و خوشا طرز مستان / بسست از حریفان چنین جدائی

غباری که برخیزد از کوی جانان / بچشم امیدم کند توتیائی

ز تاثیر غمهای آتش عذاران / کند کهنه کارا بتو کیمیائی

دهد ارمغان کلک معنی نگارم / بصد رشته طرازان چین و ختائی

نشسته است بر تخت یونان فطرت / فلاطون دانش بخاقان ثنائی

امام امم صاحب عصر مهدی / که نامش علم شد بمشکل‌گشائی

فلک کرده هر صبح با کاسهٔ مهر / ز دریا به دریوزهٔ کشتش گدائی

درین خاکدان بر سر افتادگان را / کند سایهٔ صدرهٔ او همائی

در اندیشه چون بگذرد پای توسش / سخن آید از خامه بیرون حنائی

ز تشریف ابر کفش در بهاران / کند شاخ هر غنچه گلگون قبائی

ز گرد سم دشت پیما سمندش / برد دیدهٔ مهر و مه روشنائی

گهی پیه مجنون بصحرا نوردی / گهی جلوهٔ لیلی بشیرین ادائی

بدرگاه تو بنهادی که از پیش آن / فرو ماند گردون ز بی دست و پائی

چه خندد لب ابلهی بر سخن آن کلیم / که کلکام عقلش شد تحیز نمائی

به بلبل چه نسبت نوا سنجیم را / منم شوری عشق و داور روستائی

ز خورشید تابان داغ دل من / نبوده به هم افلاک را روشنائی

بوصفت فرو ماند خواهد قلم / که بار آرد اندیشه حیرت فزائی

فلک کاخ شوکت چه مینا چهار تو بست / به نام تو کوس مظفر لوائی

شکم تیغ وز دور گر کوه بازد / کند گر شکوه تو تیغ آزمائی

جدائی گزیند در نیست ممکن / که زو دیده ام جنبش کهربائی

لبم چون صدف پیش فیض تو باز است / نیابد کف قطره دارم گدائی

نباشد به درد تو گر آشنا دل / میان تن و جان مبادا آشنائی

مرا عشق کش زند شعله در دل / مرادی ندارم به جز جست سرائی

بوصفت که اندیشه کوتاه از دست / تجاهت که باشد جلال خدائی

که در کلبه ام نیست نقش تعلق / کند پهلوی خشک من بوریائی

نگردد به هم آشنا جاش لله / خراباتی رند و حرف ریائی

منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان / منم مست جام می کبریائی

کند گر بود گوشه چشمی از تو / کمین نکته کلک سحر بوالعلائی

طمع نیست یک جو ز ابنای دهرم / نمی آید از رهزنان رهنمائی

ز دلو فان را [illegible] نمی آید از خس / ز دریا دلان آید این ناخدائی

نگردد به بیگانگان آشنا دل / غریبم درین شهر چون روستائی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو زینت زبانها — حمد تو طراز داستانها

تا دام گشاده چین زلفت — افتاده خراب آشیانها

در رقص بود بگرد شمعت — فانوس خیال آسمانها

در وصف کمال کبریایت — ابکم شده کلک نکته دانها

مقصود توئی از سلوک عالم — شوق تو دلیل کاروانها

بگشای نقاب تا برآیند — از قالب جسم تیره جانها

خاموش حزین که برنتابد
افسانهٔ عشق را زبانها

درین دریای بی پایان درین طوفان شورافزا — دل افگندیم بسم الله مجریها و مرسیها

مگر این بحر بی پایان چنین در دل گره گردد — که دارد در جگر دریای آتش چون مستسقا

ز راه فیض نتوان دیدهٔ امید پوشیدن — که باشد کاروان مصر بوی پیرهن کالا

با این شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع
که تیغ نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

عبث ناصح مرا دست تسلی می‌نهد بر دل
نبیند از دو کف ابر طاقتی شوریده دریا را

حزین از خامه‌ات خیزد بهر سو وادی ایمن
تجلی طور می‌سازد نی آتش نواها را

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را
آنکس که ترا دید نداند سر و پا را

اول غم عشق اینهمه دشوار نبودست
دوران تو نو ساخته آیین جفا را

تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد
برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم
از صحبت علی ذکر گسسته اوجها را

در کوی تو دیگر بسر افرازی ما کیست
گر عشق کند خاک براهت سر ما را

گیرم که شکیبد دل ما رحم تو چون شد
بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را

ساقی کف فیاض تو امساک نداند
مگذر ز من تشنه جگر گرم خدا را

از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوشست
دادی بشکر غوطه لب کوثر ما را

غمازی راز دل عشاق نکو نیست
زنهار در آن طره مده راه صبا را

عمریست حزین را کف امید فراست
امید که محروم نسازند گدا را

مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را
یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را

ظاهر شدی بعالمیان عجز کوهکن
گر می‌فتاد با دل ما کار تیشه را

عشقت چاره هوس خام و پخته ام
آتش بود حریف تر و خشک بیشه را

نتوانم از غم تو بریدن که در دلم
محکم نموده تازه نهال تو ریشه را

گر نبودت خبر از شهیدان به بین حزین
رنگین بخون ما نگه جور پیشه را

لازم بود مکان طربناک شیشه را
کردم نهفته در بغل تاک شیشه را

حکم خرد بمیکده جاری نمیشود
اینجا ز محتسب نبود باک شیشه را

از غم چو با توانی این خسته حال دید
برداشت پیر میکده چالاک شیشه را

در دت اگر شگافت دلم را شگفت نیست
از زور باده سینه شود چاک شیشه را

چشمت دلم بگوشهٔ ابرو نهاده است
غافل منه بطاق خطرناک شیشه را

دامن ز بزم باده کشیدی و موج می
در جیب پیرهن شده خاشاک شیشه را

فرقی میانهٔ دل و یادت پذیر نیست
از می نکرده مستیم ادراک شیشه را

بهر شراب بدرقه دل برده ز من
زلف تو بسته است بفتراک شیشه را

هشیار دیده است چو ما را شیشه خوست
باید کنون نمود بافلاک شیشه را

می بایدم چو منزل بی آب را برید
همراه می برم بدل خاک شیشه را

ساقی چنین بصرفه چرا باده میدهی
سازی مباد شهره بامساک شیشه را

دیدم ببزم باده سر افگنده زاهدی
محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را

وز دیست دست بسته مباد نهان کنید
در آستین خرقهٔ ناپاک شیشه را

از بزم تا نهفته رخ آن دلربا حزین
افتاده است دیده بگاواک شیشه را

سخن از من کشیدی شعله در کردی جهانی را
چرا انگشت بر لب میزنی آتش بیانی را

کمی نبود خراش سینه ام رای هلال ابرو
بداغ دل چه ناخن میزنی آزرده جانی را

مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردارد
بروی کار مفگن بخیهٔ زخم نهانی را

ز داغ لاله پیکر در غبار خاطر تنگم
چمن پیرای عشقت ریخت طرح گلستانی را

عجب نبود حزین از عشق اگر عمر ابد یابم
که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را

دایم وصیت اینست از ما معاشران را
گر کف نمیتوان داد زلف سمنبران را

جان میدهند و در کو دریوزه مینمایند
هرگز زیان نباشد سودای عاشقانرا

چیزی نمیتواند قطع یگانگی کرد
نتوان زهم بریدن با تیغ دوستانرا

صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم
گر دیده میرود آید آن خاک آستانرا

زور کمان گردون بر کجروش نیاید
بر خاک می نشاند چون تیر راستانرا

در بارگاه جانان آهش قبول نبود
عاشق بسینه هر دم تا نشکند سنانرا

کو صبر تا کنم طے غم نامهٔ جدائی
از پیش میفرستم اشک سبک سنانرا

بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید
ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا

دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون
افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستانرا

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما
تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما

از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل
بر طرف دامنی ننشیند غبار ما

ابر بهار در عرق شرم غوطه زد
از مایه داری مژهٔ اشکبار ما

مانند گرد کز رم آهو شود بلند
آرام میرمد ز دل بیقرار ما

از تاب رشک در جگر لاله خون کند
داغ تو گر بهار کند در کنار ما

همچون سپند ز آتش شوق تو میطپید — روزی که داشت خانه بخار اشرار ما

رفتیم و مانده است بجا چون قلم حزین
بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ما

تا سرمه کشد چشم ملامت گر مارا — غیرت سپر باز دکف خاکستر مارا
خوش دردسری میکشم از درد ندانم — بالین ز دم تیغ که باشد سر مارا
این خامه که چون شمع ز آتش نفسانست — رشک پر پروانه کند دفتر مارا
بی منت زلفی رود از خویش حواسم — حاجت بسپاهی نبود لشکر مارا

شوری که حزین در دل از آن پسته دهانست
آرد بسخن کلک زبان آور مارا

تا عشق تو دلرباست مارا — بیداد تو جانفزاست مارا
چون لاله دل بخون طپیده — با داغ تو آشناست مارا
گستاخ بسنبلت وزیده — صد عربده با صباست مارا
صد میکده خون بساغر دل — زان لعل کرشمه زاست مارا
صد شور بجیب داغ ناسور — زان طرهٔ مشکساست مارا
دل بی تو چو شیشهٔ شکسته — در گریه های هاست مارا
گل گوش نمی دهد به بلبل — تا خامه سخن سراست مارا
جمشید جهان مطاع فقریم — دل جام جهان نماست مارا
از کاوش غمزه شکوه نیست — داد از دل بیوفاست مارا

بخروش حزین که نالهٔ تو

باگوش خویش آشنا است ما را

چو لاله با چمن حسن و عشق خود ست مرا
می مجاز و حقیقت بیک سبو ست مرا

ز نکهت نفسم میدمد بهار که دل
ز داغ عشق تو چون نافه مشکبو ست مرا

بگرد بام و درم دیر و کعبه میگردد
ازان زمان که بدرگاه عشق تو رو ست مرا

ز خود تهی شده ام چون نی و ز ناله پرم
خروش در ره تو پیچیده در گلو ست مرا

عقیق صبر زبانم بکام حسرت سوخت
مکیدن لب لعل تو آرزو ست مرا

گدای عشقم و ناید فرو بمهر سرم
می چو آتش سوزنده در سبو ست مرا

براه صبح ندارم چراغ دیده حزین
که داغ بر جگر و سینه بی رفو ست مرا

سواد هند خاطر خواه باشد بی کمالانرا
نماید خانهٔ تاریک روشن چشم عریانرا

درین محفل سپندم بر دل بیتاب میلرزد
مبادا غنچه لب بشکفاند راز پنهانرا

همین تنها نه من در خاک و خون غلطیده ام
نهاد آن زلف مشکین بر زمین ناف غزالانرا

بمحفل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد
بشارت باد از ما زاهد گم کرده ایمانرا

سر زلفی بچنگ خویشتن چون شانه میدیدم
نمیدانم چه تعبیرست این خواب پریشانرا

ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن
ز صرصر نیست پروای چراغ زیر دامانرا

حزین آب زلال جویبار کلک جانبخشت
بتاریکی نهان دارد ز خجلت آب حیوانرا

وفا پیشگان دوستداران خدارا
بگوئید آن یار دیر آشنا را

که بیگانگی تا کی و چند ظالم
چه شد مهربانی چه آمد وفا را

شگفته است رنگین بهار سرشکم ... به بین در برم اشک گلگون قبا را

قدم رنجه فرما و بنشین بچشمم ... گره باز کن ابروی دلکشا را

بصید دل ناتوان آشنا کن ... ستمگاره مژگان تیغ آزما را

میان باز کن با دل جمع بنشین ... پریشان مکن سنبل مشک سا را

توان گاهی از پرسشی یاد کردن ... اسیران زندان مهر و وفا را

حدیثی سؤال از من بیزبان کن ... سخن یاد ده بلبل بینوا را

لئن کلّ عن کشف سرّی لسانی ... ینادی بذکراک قلبی جهارا

وان اعتدت زلّتی لا ابالی ... عسی الله فی الحب یعفو العثارا

انا الایهی کف عنی و وجدی ... و ودعنی فقد طار عقلی و حارا

ولم ادر فی موقفی حین یبدو ... اسبعین ام سبع ارحی الحمارا

دل آسودگان قدر محنت ندانند ... غم عشق ما را سلامت شما را

درین بزم گفتم بگوشش سپندی ... که گرم و عشقی نگهدار یارا

چنین داد پاسخ که در بزم گیتی ... کسی گرم هرگز نکرده است جا را

سخن کردم از خامشی بلبلی گفت ... که نتوان نهفت آه دردآشنا را

نفس گرم می آید از پردهٔ دل
حزین آتشی هست در سینه ما را

تا شفقی کردهٔ رخ نمکین را ... گل بعرق آلوده شرم کرده جبین را

وحشت دلهای آرمیده عجب نیست ... غمزهٔ صید افگنت کشاده کمین را

کرده خرابات چشم باده پرستت ... خاطر پاک هزار گوشه نشین را

من چه سنجم که از تطاول زلفت
متقیان باختند ملت و دین را

دل نشود چون نی تا لب شکر گزیده
مور خط افتاده آن لب شکرین را

عرش برین شد زمین که رفعت کویت
قاعده برهم زد آسمان و زمین را

در صف بزم تو نیست حاجت مطرب
زمزمه گرمست نالهای حزین را

از نالهٔ عاشق چه اثر بوالهوسی را
آری خبر از درد کسی نیست کسی را

هر خیره سری چاشنی درد نداند
از مائدهٔ عشق چه قسمت مگسی را

زخم دل نالان مرا چاره محالست
مرهم چه نهی سینه چاک جرسی را

شرمندهٔ یک بوسه نیم زان لب جانبخش
هرگز نپذیرفت زما ملتمسی را

گلگشت چمن گر بزغن گشت مسلم
در بسته مباداد محبت قفسی را

رفتند چو باد سحری خورده شناسان
چون گل بدعا میطلبم همنفسی را

با پرده گوشی نشود ساز خروشم
در خاک برم حسرت فریادرسی را

با سفله سری همت آزاده ندارد
هرگز گل دستار نسازیم خسی را

رفتست حزین از گرهت تا زده دم
حیف است غنیمت نشماری نفسی را

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را
ریخت در پیرهنم خار بیابانی را

نام پرواز مکن یاد که نسبت نبود
با من سوخته دل سوخته دامانی را

هرچه خواهی بکن از دوری دیدار مگو
وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را

هرکس آسودهٔ خاکست برآید چو سپند
آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نازم آشفتگی عشق که خوش میسازد / ریخت شوریده سرم طره پریشانی را

عشق در دل چه خیالست که پنهان گردد / پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را

دستم از دامن دلدار جدا ماند حزین / چکنم گر نکنم پاره گریبانی را ❊❊❊

ز داغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را / سر ژولیده ام برد از میان صاحب کلاهی را

بدنیا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید / گدائی حی شمارد همت من پادشاهی را

بزیر تیغ او چشم از رخش پوشیده میدارم / که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را

حبابش میشود از شوخ چشمی چهره با داغم / اگر در بحر شوید دامن بختم سیاهی را

حزین از مهر نبود ذره ام را پرتو منت / ز فیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

گناهی نیست عالم سوزی آن آتشین رو را / عنانداری نیارد گرد آتش گرمی خو را

ز بوی پیرهن پیدا ببیند پیر کنعانی / بهر سو شناسد عشق حسن آشنا رو را

حالت آب تیغ تند خوئی بر لب خشکی / که داند چه بهر شمشیر ناز آن چین ابرو را

مید در حلقهای زلف او از دفتر خوبی / قلم پرداز قدرت حلقه گیر چشم آهو را

من و پیشانی تسلیم و خاک رهگذار او / جبین از صندل بتخانه گر شادست هندو را

بجوید دل تغافل شیوه مژگانش بایمائی / گران افتاده لنگر تیغ ناز آن جفا جو را

نزاع کفر و دین خواست تا برقع برافگندی / کند شیخ و برهمن سجده آن محراب ابرو را

نباشد در خور هر بینوائی گنج باد آورد / بدامان صبا مگشای آن مشکینه گیسو را

بهار آشفته مغزی بر میفشان عنبرین کاکل / دماغ بوشناسائی شناسد نکهت مو را

می گلگون بخواه از ساقی سنبل بناگوشی ‌‌‌‌ بهار از سبزهٔ خط کرده رنگاری لب جو را

حزین از لاف دارد با من همسری بلبل
خدا اجری دهد یارا و انصافی دهد او را

ساقی قدحی در ده از خود برهان ما را ‌‌ مستانه بگو رمزی بگشای معما را

ظلمتکدهٔ عاشق زان چهره منور کن ‌‌ تا چند برون آرم تاریکی شبها را

از غنچهٔ لب بگشای با مرده دلان حرفی ‌‌ یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را

خورشید نهان گردد در دود کباب دل ‌‌ از رخ چو برافشانی آن زلف سمن سا را

پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمن دل ‌‌ در پرده چه بنمائی آن حسن دل آرا را

گفتی غم ما خواهی دل خواهد و جان لب ‌‌ اینک دل و جان بستان بیهانه مجو ما را

در ساغر هشیاران این نشئه نمی گنجد ‌‌ حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را

چون سایه بخاک افتد تب لرزه براندامش ‌‌ گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را

جائی که برقص آید طور از ارنی گفتن ‌‌ مستان لقا دانند بیهوشی موسی را

از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو ‌‌ بیدار دلان دانند فیض شب یلدا را

ای قاضی اگر خواهی گردد ز تو حق راضی ‌‌ رو آتش می در زن این محضر فتوا را

تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی ‌‌ اثبات نجو کردم از نفی خود الا را

شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی ‌‌ فرقی نتوان کردن از اسم مسما را

خواهم که نفس سائی جان از غم هجرانم ‌‌ اغفر لی و ارحمنی نادیتک غفارا

با مغبچگان بستی پیوند حزین آخر
تا در سر می کردی سجادهٔ تقوا را

آموخت چو اشکم روش ره‌سپری را — بستم به پیمان تو سر خونین جگری را

در کوچهٔ دنیا گذر افتاده گذشتیم — پروای نشستن نبود رهگذری را

در محکمهٔ شرع بصیرت نگه‌الی — دیگری اثری [illegible] نداشت دریدری را

حیرت کدهٔ آینه آشوب ندارد — جمعیت [illegible] پریشان نظری را

بی‌واسطه نتوان در آسوده‌دلی زد — از کلفت [illegible] را خوش [illegible] بی‌بصری را

صوفی اگر از خرقه برآرد دل روشن — پوشد [illegible] آینهٔ روشنگری را

بگشای زبان گوش سخن‌کیش چه یابی — مهر لب خاموش چه حاجت کری را

بر دودهٔ کلکم نشود شیفته جاهل — با سرمه صفائی نبود بی‌بصری را

آرایش گلزار نکرد ابر بهاری — از اشک من آموخت چمن جلوه‌گری را

وامانده‌ام از راه که دوران سبک‌سیر — تن بارگرانی شده جان سفری را

دل حوصله ورزید و نبرد اشک فروخورد — تا سینه کباب ساخت کباب جگری را

ممنون سپهرم که شکست قفس او — نگذاشت بدل حسرت بی‌بال‌وپری را

در دودهٔ آدم نبود مردمی امروز — بر باد دهد ناخلف ارث پدری را

شمشاد چه تابید که عبث طرهٔ دعوی — زلف تو شکسته است پروبال پری را

از حیرت این طرز خرامی که تو داری — رفتار فراموش شود کبک دری را

بر لب نفسی بیش حزین تو ندارد
هنگام وداع است چراغ سحری را

بلا شد گوشهٔ چشم ترحم پیشگان ما را — نگه تیغ ستم تا بست این مژگان سیاها را

ز چشم مست دارد یاد ساقی باده‌پیمائی — درین مجلس که ساغر داد یار بیهش نگاهان را

به تسلیم می‌سایم به خاک عجز و میگویم | شکست دل مبارک باد خیل کج‌کلاهان را

ندارد دست پرستی عیب و عار خود پسندیدن | خدا توفیق کیش کفر بخشد دین‌پناهان را

به هر خاری شکسته آتش زدم از گرمی رفتاری | چراغی داشتم در پیش پا گم‌کرده‌راهان را

توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی | که هستی در تماشا محو شد حیرت‌نگاهان را

حزین از دیده می‌بالد نگاه حسرت‌آلودی
که از آغوش مژگان داده‌ام خاک صفاهان را

ستم از ملک دل بیرون کند فرمانروایان را | ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنایان را

نباید دور بر کاهل قدم نزدیکی منزل | ره خوابیده در پیش باشد خفته‌پایان را

نمی‌سنجد و هم قدر مردمی روشن | نپا هموار نشیب‌کار اگر مرد آزمایان را

کلید از چاره‌سازی بستگی هرگز نمی‌بیند | نمی‌افتد گره در کار خود مشکل‌گشایان را

بپای تخت حرص خود چو منعم آن نگذارد | چه سود از سیر نیز از چین پیشانی گدایان را

زبان دنیاطلب از پهلوی پوشیدگی بیند | که رفتن دور میسازد ز ره روبرو قفایان را

حسود انداز سکوت با دهان یاوه‌گو بندد | ز خاموشی توان سنجید این خصم‌نمایان را

نوای مختلف چندانکه از تار رباب آید | بلندآوازه سازد پرده وحدت‌سرایان را

اگر حرفی از آن زلف مسلسل در میان آید | شب افسانه هم هرگز نخواهد دید پایان را

بشرع زهد حق خدمت شایسته دارم | که رهن باده کردم خرقه‌های پارسایان را

اگر میداشتم چون خار در سر پنجه گیرایی | نمیدادم ز کف دامان این گلگون‌قبایان را

ندارد لذت شوریدگی در بی‌پریشانی | جنون در بند ناخن‌ها فشارد لب زنجیرخایان را

حزین از لطف عشق سرفراز امید آن دارم

از شرم صدف را بدهان مهر خموشیست — تا شد صدف گوهر نام تو دهن ها

خون در جگر نافه دل چون نشود خشک — در هر شکن زلف تو افتاده ختن ها

با چاشنی لذت زندان غمت رفت — از خاطر یوسف صفتان یاد وطنها

نگذاشت بجا آتش عشق تو سپندی — من مانده ام از سوخته جانها تن تنها

دارد لب خاموش هم آغوشی سخنی — بر چهره اندیشه نقاب است سخنها

در خاک حزین یاد عقیق لب او برد
گر دم سر این خاک شود خون کفنها

باشد رگ هر برگ چمن دام نفسها — رشک است به آزادی مرغان قفس ها

کوتاهی پرواز بود لازم هستی — پیچیده به بال و پر ما تار نفس ها

خفتیم درین مرحله تا قافلها رفت — بیدار نگشتیم بفریاد جرس ها

رحمت به مستی که ز مینا نه برآید — در کشور عقل است بهر کوچه عسسها

از منزل مقصود خبر باز نیاید — از بسکه بصحرای طلب ریخت نفسها

کم فیض بود دولت دونان که نگیرد — سر باز زده کام دل از شعله خس ها

گر آدمی از شهد شره تاک به پرهیز — درمانده ز نبور رها کن مگس ها

دنیا طلبان را نشود نفس دنی سیر — نشنید قناعت سگ این هرزه مرسها

این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی — برداشت ز جا بادیه را شور جرسها

فریاد حزین از نفس سینه خراشست
نشتر رگ گل زد دو آتش بقفسها

ای شور خیالت نمک زخم جگرها — مجنون بیابان تو سراغ تو خبرها

بفرش بوریا گر چه پارهٔ گل از تنگی خوابی
خلد بشارت اگر به بستر دیبا نهی پا را

توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی
چه بیرون از طلسم جسم جانفرسا نهی پا را

قدم گر در رهِ درویشان سنجیده بگذاری
شود محراب طاعات جبین هر جا نهی پا را

حزین از رهروان گفت این که صبح بود یادم
سبکتر پا به استغنا که امروز بر فردا نهی پا را

ز پیچ حکمت ایشان که خونریزی بود ایشان را
که صد در بسته شد غافل اشکست من حق این شق نو یان را

غبار از تن هم چون بسته چین میکشید بالا
سرافرازی بود افتادگی طالع نگونان را

چه باید گر بهشت خوش و دیرا مضطر حالم
سرافرازان نمی خواهند پامال زبونان را

به بند زنجیر تا باشد بود دیوانگی ناقص
ز موی سر بود زنجیر پا کامل جنونان را

نکویان را بخون آید که عاشق بود دوستی
شرار تیشه شد مشرب جلال این فن و فنونان را

بخار از ارض با جذب طبیعی بر نمی خیزد
نبینی که زخاک ره برد آتش چشم سفلهٔ دونان را

حزین از سحرِ لعل که تعلیم سخن داری
خمِ وحشت مهر بر لب میزند جادو فسونان را

جان هم دل غفلت زده یاری شده ما را
این خواب گران سنگ مزاری شده ما را

تا قدر جفای تو ندانی که ندانیم
هر زخم لب شکر گذاری شده ما را

ما از دل صد پاره چه فیضی که نبردیم
در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را

آسایش ما در خم آن موی میانست
کز محنت ایام کناری شده ما را

در دهر حزین از دل کلکت بنوائیم
امروز در این عشرتکده یاری شده ما را

حزین از ناله خاموش گشت و پنهانی اثر بوی
بااین حیا بود مینا خامه افسانه سازش را

از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما
افتاده سایه رگ ابری به باغ ما

خودکامی از تلخی دشنام داشتیم
شیرین تبسم نمکی زد بداغ ما

تا گر فسرده ایم صبا را چه میشود
ره گم نکرد بوی گلی تا دماغ ما

دستش بداغ عشق نهان بود از آتش
پروانه که خویش نزد بر چراغ ما

داغ دلم چو لاله چه از خون بود حزین
یارب مباد خالی ازین می ایاغ ما

فریاد و ناله گر نرسد در درون ما
گرد و غبار خاطر ما بیستون ما

جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم
چون آب بی دریغ روانست خون ما

باید ز عشق جلوه برق کرشمه
از سوز سینه پخته نگردد جنون ما

مفت است عشقم اگر رایگان برد
ای دل چه میکنی سخن از چند و چون ما

روز وصال یار بود عید عاشقان
سال نوست گرد تو گشتن شگون ما

ای عشق تیشه بر سر افسردگان بزن
خوابیده چون شرر برگ سنگ خون ما

بودیم دوش گوش برآواز دل حزین
دارد نوای پاسخی ارغنون ما

نبرد جلوه گل جانب گلزار مرا
می برد ناله مرغان گرفتار مرا

بسکه در پای گلی شب نشناییده ام
خون دل میچکد از غنچه منقار مرا

پرده دلدار [illegible] عبارت با ...
نگه شوخ تو آورده بزنهار مرا

بود آیا که شبی با سخن الفت بینم — شمع بالین شود این دولت بیدار مرا

سر چشمهٔ خورشید ندارم هیچ — نگذارید در آن سایهٔ دیوار مرا

ابر هرگز نکند دامن دریا خالی — دل کجا می‌شود از گریه سبکبار مرا

لیک ابنای زمان [illegible] — از بهایی نکشند هیچ خریدار مرا

از فغان نیم شب گشت عبادت حزین — حذر افزون بود از مردم هموار مرا

سفید کرده نگه دیده‌های تار مرا — بود سیاهی زلف تو روزگار مرا

چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند — به دیگری نگذارد ستم تو کار مرا

ز بس تحیر نخیزد ز جا نگر که دگر — هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا

ز چشم مست تو ام [illegible] — هزار میکده می‌شکند خمار مرا

دنبال صبا که هرگز خراب نتوان کرد — ز فیض مستی چشم تو هست استوار مرا

چو زلف رشتهٔ گلدستهٔ میان تو شد — وفا به از گل حسرت کند کنار مرا

همیشه ریشهٔ نخلم ز گریه بود در آب — سموم هجر فرو ریخت برگ و بار مرا

ز بند باد نلرزد چو شاخ سنگین شد — دو دست رطل گران است رعشه دار مرا

بشمع وادی ایمن گشود دیده کلیم — ندیده بود مگر آتشین عذار مرا

کند شکوفه به دامان خار مژگانم — به چشم من گذر افتد اگر بهار مرا

خمار در سر و چون چشم یار بیمارم — خبر رسیده ز من مست هوشیار مرا

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است حزین — دل فگار مرا جان بیقرار مرا

شیدهٔ جام شرابیم حزین زانکه برد
لوث آلودگی از خرقهٔ پشمینهٔ ما

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما — کعبه لبیک زند بر در بتخانهٔ ما
ما و دل از دو جهان دو کناری داریم — سیل از راه نیفتاده به ویرانهٔ ما
شمع ظلمتکدهٔ کعبه و بتخانه یکیست — عالم آراست فروغ رخ جانانهٔ ما
هر چه هستی غمی از نیک و بد خویش مخور — دُرد را صاف کند ساقی میخانهٔ ما
عشق را کعبهٔ مقصود سویدای دل است — لیلی از خود کند ایجاد سیه خانهٔ ما
شور دیوانگی و شیوهٔ اطفال یکیست — هست سربازی ما بازی طفلانهٔ ما
تا که دستش دیده دل از سینهٔ ما بیرون کرد — خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما
سر نیاری بدر از حرف پریشان سخنان — آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما

دو جهان تنگ تر از دیدهٔ مور است حزین
در گشاد نظر همت مردانهٔ ما

گوشی نشنیدست صفیر از قفس ما — چون شمع به لب سوخته آید نفس ما
با قافلهٔ لاله درین دشت رفتیم — گلبانگ خموشیست فغان جرس ما
در پا سر خاریش خلیدست چو بلبل — هر دل که خراشد به خراش نفس ما
کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید — جائیکه رسد ناله به فریاد رس ما

افتاده حزین از سر آن زلف رسا تر
در جلوه گری نامهٔ مشکین نفس ما

گر در رهٔ عشق تو بکار است دل ما — دریاب که بس زار و نزار است دل ما

ای گل تو اگر عهد و وفا سست گرفتی
هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما

دیرینه بود الفت دیوانه به زنجیر
با سلسلهٔ زلف تو یار است دل ما

نکشود مرا غنچه به سر انگشت نسیمی
گویا که فراموش بهار است دل ما

در خاک ملیحان غرقه بخون چاک بدامن
از غمزهٔ آن شیر شکار است دل ما

دل بردن ما باعث مغروری او شد
آئینه صفت خود بینی یار است دل ما

گر صبر بود دیر بدرمان رسد آخر
فریاد که بی صبر و قرار است دل ما

ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت
سرگشته تر از باد بهار است دل ما

زین جرم که شد پرده در راز محبت
منصور صفت بر سر دار است دل ما

آن مرد نبردیم که در معرکهٔ عشق
بر مرکب توفیق سوار است دل ما

داریم حزین این غزل از فیض فغانی
هر جا که رود همره یار است دل ما

از باده رخان در تب و تاب است دل ما
زین آتش بی دود کباب است دل ما

[illegible] وصل کو [illegible]
آن گنج گهر را که خراب است دل ما

[illegible] عقل سینه [illegible]
پیغمبر عشقیم و کتاب است دل ما

[illegible] است که دکان گهر [illegible]
با داغ غمت [illegible] دل ما

آئینه صفت گرچه بود صبح تجلی
چون [illegible] پرده حجاب است دل ما

[illegible] بادیه پیمای خیالیم
دریا کش [illegible] سراب است دل ما

[illegible] خنده رنگین لب میگون
کز لعل تو [illegible] آتش و آب است دل ما

[illegible] خورشید جهان گیر تو باید
[illegible] دل ما

از [illegible] پیمانه مردافگن شیشیت / در [illegible] دل ما

[illegible] چاره ز [illegible] / بستان که [illegible] دل ما

زین شعله صفیران که قفس زاده عشقند
از آه حزین تو کبابست دل ما

انعمست تا [illegible] سر و سامانی ما / گوشه خاطر ما ملک سلیمانی ما

چشمم از [illegible] دل دریا دارد / یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما

خار این بادیه را پرده [illegible] گیرائی / تا گریبان هوس بر زده دامانی ما

گرد و از دور [illegible] گوشه عزلت فارغ / خاک کاشانه ما صندل پیشانی ما

خویش تا گم نکنی راه بجائی نبری / خضر راهست درین بادیه حیرانی ما

شور سیلاب بکاشانه بدوشان چکند / سیل اشکست که دارد سر ویرانی ما

خط عقل [illegible] فزون از جهل است / وای بر دانش ما آه ز نادانی ما

صد هزاران [illegible] اندیشه بدل جلوه گرست / کو بهمن که [illegible] دانی ما

گرچه آشفته و شیدائی یاریم چو زلف / دل جمعیست گرفتار پریشانی ما

میکند دیده ذرات جهان [illegible] روشن / نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما

هست در گوش خیال همه شمشاد قدان / حلقه بندگی سرو گلستانی ما

بسکه سودیم بره تو جبین را چو صدف / استخوانیست بجا مانده ز پیشانی ما

غم هجران تو مستغرق وصلم دارد / غنچه راز بود [illegible] پنهانی ما

اشک دائم [illegible] بر سر مژگان یعنی / حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما

بلبل از غنچه حزین مهر خموشی زده اند

عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

گیرت شرار عبرت از بی بقائی ما
برق آستین نشاند بر خودنمائی ما

ای عجز همتی کن تا بال و پر بریزیم
صیاد واماند از فکر رهائی ما

تا بوده ناله بوده چون نی در استخوانم
امروز تازه نبود درد آشنائی ما

هرچند با شکستیم از پا فتادگانیم
دارد سراغ جائی سبقت دوپائی ما

از شعله‌ها نکردی هرج آن کهن نگارین
گیرد مگر کتابت اشک حنائی ما

با او در حقیقت چون آتش و سپندیم
ای عشق از تو آید مشکل کشائی ما

لب بهر ناله بستیم از آرزو گذشتیم
شرمنده دعائیست بی مدعائی ما

ای سبحه من نداری در پیش یاد قاری
بهتر شنید از کافر زهد ریائی ما

تعمیر شد اگر نی شد هر لب سپندیم
می سوخت عالمی را آتش نوائی ما

گر درس کعبه دادیم درگاه عشق وائیم
آن آستان نرنجد از جبهه سائی ما

کرده است در جوانی اقبال سست پیرم
شد حلقه ساز قامت کوته عصائی ما

جانا خبر نداری از خسته حزینت
داد از جراحت دل آه از جدائی ما

بگلشن غنچه یاد از لب خندان میدهد یارا
نشانی سرو از بالا بلندان میدهد یارا

نگه در آن غنچه لب و بستیم هرچند کوتاهی
خیال نرگسش ساغر دو چندان میدهد یارا

کشم قالب تهی چون نقش پا بینم براه او
خبر از حال زار مستمندان میدهد یارا

اسیر پیچ و تاب موج اشک آلوده مژگانم
فریب سنبل گیسو کمندان میدهد یارا

زبانش آشنا هرگز نشد با حرف بیغوری
قلم پیغامی از مشکل پسندان میدهد یارا

به دشت از جلوه های لاله داغ تازه میگیرد
که یاد از سینه های دردمندان میدهد ما را

حزین نظارهٔ گل نوبهاران در گلستانها
تسلی با خیال ارجمندان میدهد ما را

نهفته ام چمنی از خیال روی ترا
مباد گر نفسی بشنوند بوی ترا

ز رنگ عکس شب شهر غم مخور ساقی
سپرده ایم به پیر مغان سبوی ترا

اگر غلط نکنم حرف ما و من غلط است
شنیده ام ز لب خویش گفتگوی ترا

شده ست شیفته بلبل بباغ و حور بخلد
ندیده اند گلستان رنگ و بوی ترا

اگر بما من وصل تو دست ما نرسید
کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا

چه خوش بود که نماید بما دلت را گرم
محبتی که بما گرم ساخت خوی ترا

شود ز باختن نگهم آتشین لب است
چه نازکی ست عتاب بهانه جوی ترا

به طور عشق حزین آتشین فشان گردد
کلیم اگر شنود طرز های و هوی ترا

نمی رسد بدل از محشر اضطراب مرا
به زیر سایهٔ تیغ تو برده خواب مرا

لب سؤال مرا مهر لب خموشیست
چرا نمیرسد آن گنج لب جواب مرا

بساغر نگهی مست کن مرا ساقی
که اشک شور نمک ریخت در شراب مرا

حصار عافیتیم چون حباب خاموشیست
کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر به سرمهٔ توحیدم آشناست حزین
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش ما را
فروزان تر کند دامان محشر آتش ما را

شعار عشق اگر این است که خون می‌دید ساغر
مکن باور که دیگر آرزو کی می‌شود ما را

لب جانبخش گلزار جمالی در نظر داریم
تمنای بهشت و آب کوثر کی شود ما را

سر کافر شدن داریم که بتخانهٔ عشقی
گره تا قدسش بجای نغمه یا حق شود ما را

حزین از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمی
که ساز بینوایی‌ها سرودی می‌شود ما را

عنان زیست از سر سپاه عشق بیدلها
چو سیل بی زنهار هر گذر راه منزلها

فروغ شعلهٔ رخسار شمع آشنا روی
مرا پروانه‌سان سرگشته دارد گرد محفلها

چو عشق شد پرده سپهدار دل با یار می‌بینم
خدیوی چون محمد شد از پیش رو به خدا حاصلها

نسیم آزرده جان هر چند چون بلبل تهیدست دارم
بود آسان به چنگ عشق آتش بستن گلها

حزین این راه قدم از دیدهٔ بیدار می‌باید
کجا آید به پای خواب آلوده آبله‌ای منزلها

افتاد روشناس از نظر دیدهٔ ما را
تا دیده‌ایم چشم تو بپا دیدهٔ ما را

با سینهٔ سنگ چکید سوز شراری
از داغ چه پروا دل تفسیدهٔ ما را

چندی فلک شدن زد صلح جدائی
بگذار به خاطر رنجیدهٔ ما را

شیرازه بی جوهری ایام بریده
چون برگ خزان دفتر پاشیدهٔ ما را

آزاده حزین از سر کونین گذشتیم
از خار ره غم دامن برچیدهٔ ما را

چون گرد باد حیرت از خود رهاند ما را
سرگشتگی به جایی آخر رساند ما را

خارم که بارم پرورش باغ و گلشن
در بهشتستان حیرت بجا واماند ما را

آسایشی که دیدم از چشم خونفشان بود
مژگان تر به بالین گل می‌فشاند ما را

شد طفل مکتب یاد و شیرکان معنی
تا عشق سبق نخورده فرزند خواند ما را

ترک مراد بخشید کامی که دل هوس داشت
در خاطر از دو عالم حسرت نشاند ما را

بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان
چون داغ لاله در خون هجران نشاند ما را

ساقی نخست پر کن از باده کوی ما را
وانگاه هم نباشد بشکن سبوی ما را

مجنون نماند و پروای خار این دشت
چنگال شیر گیری زد شانه موی ما را

یارای شکوه ام کو تا صحبت این نسیت
خشک است ارچه بینی گلزار گفتگوی ما را

عمری به شهر گیتی بیگانه وار گشتیم
تن از نقش رفته آخر بگرفت خوی ما را

نم بر نداشته هرگز از آب زندگانی
این کاسه سبو نگونی ز امید کدوی ما را

عمری نیاز بردیم در دیر و کعبه آخر
آیینه دار حیرت بگرفت روی ما را

انوار مشاهده شد ما به سر حزین را
جانا قبول گردان این جستجوی ما را

شتابان زین جهان چون برق از بس خوش بود ما را
که از داغ عزیزان نعل در آتش بود ما را

گریبان با چنگ عقل دادن نیست دانا را
در این وادی جنونی تا گریبان گیر بود ما را

لب تفسیده را چون خضر منت نیست با زمزم
که آب زندگی در دوستان آتش بود ما را

کتان طاقتی از رشته جان نحیف تر باید
که تاب دیدن آن عارض مهوش بود ما را

حزین از باغ دل روید اگر نخل تمنایی
خیال جلوه آن شعله سرکش بود ما را

همسر بوالهوس مدان عاشق پاکباز را
زهر چشم جفا مکن مشرب امتیاز را

سینهٔ حریف چون شود آن مژهٔ دراز را
دشنه شکسته در جگر چنگل شاهباز را

گر نبود قبول تو جنس کساد دین و دل
از چه بغمزه داده‌ای منصب ترکتاز را

تازه بهوش را زند رطل گران بیخودی
میکده کرشمه کن نرگس نیم باز را

عار ز سجده منت چیست خدای را بگو
چون ز ازل تو کرده‌ای ناصیه نیاز را

زاهد حق پرست من منکر برهمن مشو
بیخبر از حقیقتی چاشنی مجاز را

پرده هوش میدرد نغمهٔ دلکش حزین
بند نقاب وا مکن خلوتیان راز را

نکشد چون قدر گردان بیرون خم داغ جدائی را
چو من پروانه باید چراغ آشنائی را

تهی دستیم ساقی بسته در کار ما باید
ز برق باده روشن ساز شام بینوائی را

خطر اندیشه باریک بینان کی بپردازد
خطا هرگز نمی تابد عنان تیر هوائی را

رسانم حیرت میخانه تا جائی که تعظیمش
بخاک پای خم مالد جبین پارسائی را

بیاد قامت او گر چنین نالد حزین هم
فرامش میکند شمشاد رسم خودنمائی را

نگاه ناز او فهمید راز سینه جوشی را
رساند آخر بجائی عشق فریاد خموشی را

چه پروا گر در مینای بهار آتش بگل زد
نه بندد نرگس مستش دکان میفروشی را

قیامت هم بسر از خواب پریشانی نمی‌آرم
که دارم یادگار طرهٔ آشفته هوشی را

تغافل شیوهٔ من گر نظر یا دهم دیدگوشی
کنم نازکتر از گل پردهٔ بلبل فروشی را

گر از سر بگذرد گلزار با خون دل تنگم
لبش چون غنچه بگذارد ز کف پیمانه نوشی را

خدا داد دست درکش طریقت کسوت فقرم
من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه پوشی را

حزین ای قصه سنج شمع کلک شعله آشوبم
نیم در آستین می پرورد آتش خروشی را

ز لوح سینه بستردیم علم و فتوا را
به آب میکده شستیم لوث تقوا را

به بوی سنبل خلد آستین فشان بینیم
مقیدان سر زلف عنبرآسا را

بیاد لاله رخسار آتشین روئی
ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا را

خراب نرگس مست سهی قدان گردم
که داده اند بتاراج غمزه دلها را

به نسبت تو نگر خاطرم بیاساید
زنم به سینه بیا و تو طور سینا را

هلاک آن لب شیرین کم سخن گردم
که سر بکشور دل داده شور و غوغا را

میان ما و تو مشکل حکایتیست که نیست
مرا دل و تو ندانسته مدارا را

بارمغان برسان ای صبا نسیم گلی
به تنگنای قفس عندلیب شیدا را

گشا و عقده دل را ز اهل راز طلب
که سر عشق بود فاش پیر دانا را

دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت
خدا کند که به بینم رقص مینا را

ز خاک صومعه بوی شهید می آید
کشم به دیده غبار در کلیسا را

ز بس رمیده دل از اهل خانقاه حزین
به دیده می سپرم راه دیر ترسا را

سر خط تعلیم شد شیوه او بیداد را
کلک کهن مشق من تیشه فرهاد را

سر به صحرا نهشت اینکه به میدان عشق
سینه به نشتر دهد دشنه فولاد را

بی رخ گلرنگ تو منت پیمانه نیست
غازه چه حاجت بود حسن خداداد را

از هجر می شانه بآن طره چه گل کرد — آشفتگی هست سر زلف سخن را

چون عاشق مشتاق گشاید گره آغوش — در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را

مشکین سخنی خامه‌ام انگشت نما کرد — از نافه شناسند غزالان ختن را

هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد — از چاه برآورده تهی دلو رسن را

شاید که کند راه غلط پیک نسیمی
بگشای حزین روزنهٔ بیت حزن را

تو اگر شعله نشوی خط سرنوشت ما را — نشود سترده هرگز نگهت از سرشت ما را

چه کنم اگر نه چون نی همه راه ناله پویم — که جهان بنا و باقی قفسی نه هشت ما را

زده در شکنج مجمر بسپند طعن خامی — تف سینه دانه دل چه قدر برشت ما را

سحر از داغ حسرت چکنم چرا نسوزم — که پی فتیله گردون گره در رشته رشت ما را

چه کنم کدام منت ز غرابه حبابم — که ز بزم سرخوشی هم نگذاشت خشت ما را

پی وحشی رمیده نتوان نمود محکم — ز فراغ دل نمانده سر کار و کشت ما را

بره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم — که دهد نسیم کویت خبر از بهشت ما را

ببرد دگر چه پیچم سر و خاک بی نیازی — چه مراد دل برآید ز در گذشت ما را

نفسم از جهان و دنیا نه بزید بسته دارم — که بدیده منما بی‌رخ قحبه زشت ما را

نه تجمل طیور داریم نه بسدره التفاتی — که ازین میانه دهقان بکنار کشت ما را

بنمود حزین از آن هم زلال خضر ذوقی
که برات عمر ساقی بقدح نوشت ما را

آب خضر مفروش آبروی پارسائی را — مغانی باده باید کاسه کشکول گدائی را

به وادی زده عشق تو خیمه در بر خیمم | که شمع دیده شیر است بر مزار مرا
دیار عشق بود جلوه گاه شاهد حسن | به دیده سرمه شود خاک این دیار مرا
ز سنبل تو با داغ پریشان ام چه تو دارد | غبار خاطر من سازد استوار مرا
شکار بسمل من زندگی ز سر گیرد | اگر رسد لب آن نازنین سوار مرا
ز حسرت گل رخساره سمن بوئی | نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا

حزین اگر شگفی زیب دودمانم نیست
بس است این غزل تازه یادگار مرا

شکل افتاده محبت کجا رسد هجران را | دل نگر یاد بود مهر و وفا جانان را
پا مزن دل‌های اسیران خانه شکست است | سرو من شانه نکش طره مشک افشان را
در بهار بسمل دگر از نگار افگن گشت | پی صید که دگر بر زده دامان را
چه شود گر تو دمی خاطر آسوده شود | نکش از سینه من تیر و نفس پیکان را
اول از چشم تو خونریز نگاهی دیدیم | میتوان یافت ز آغاز وفا پایان را
ترک چشمت دگر از دل چه توقع دارد | باج هرگز نبود مملکت ویران را

در بهار خط آن ساقی گلچهره حزین
توبه آیا به چه رو طعنه زند مستان را

شاید که دیده آگهی از خوی تو ما را | دیشب بسر ره تو نگه گرفتیم صبا را
باسینه افسرده آتش گشادیم | نگاهی دیده براهت دو جهان هیچ ما را
دو پرسیست که اندرون خاک سر کوی | در دیده و دل ریخته ام خار جفا را
تا مالم رسان مژده گر افتاده گذارت | از کوی کسی کش سرپا نیست خدا را

گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم بدرانی / ز بیدردان بپوشد سینه‌ام زخم نمایان را
ز دل بیرون نشست با شوق بیاد دیده عاشق / که چشم آگاه کرد از بوی پیراهن پیر کنعان را
پی جولانگه خورشید سیمای فلک پایه / نسازد عشق مسکن سینه‌های تنگ میدان را
تو در بتخانه اندیشه دینی نمی‌دانی / که عارت کعبه می‌باید دل گبر و مسلمان را

حزین از جبهه بیتاب تیغ او ناخشنودم
بخون آلوده چون گل دامن پاکیزه میدان را

از خار جفای بت پیمان‌شکن ما / یک سینه چاک است چو گل پیرهن ما
در هجر تو هر پاره دل محشر دگر است / یک غنچه نشگفته ندارد چمن ما
در پیش تو هر غنچه دهد رنگ بر آورد / بیتابی تنگی های تو در ساختن ما
کو جذبه معشوق که یکباره کند گم / از صفحه هستی رقم ما و من ما
دام تو بی از حلقه خط حسن فرو چید / زنار دگر داد بیاد برهمن ما
در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم / خالی نبود از تو دمی انجمن ما
گویا لب لعل تو دمیده است گوئی / در گوش نی خامه شیرین سخن ما

از جوش خطا سبز حزین ای لب میگون
خار گل نشگفته در پیرهن ما

برق نگه غیرت نفس سوخته از کشور ما / شعله گردیست که برخاست ز خاکستر ما
اینکه در دامن صحرای جنون می‌بینی / لاله نبود که گل انداخته چشم تر ما
زندگی بخش بود مرده دلان را چون صبح / نگذرد از نفس صافی مهتاب سحر ما
گریه ساکن نکند آتش ما را در عشق / شعله یک نیزه گذشته است چو شمع از سر ما

برفرازد چو علم آه سحرگاهی ما
دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما

در حقیقت به ره بت‌شکنی خودشکنی ست
حیثیت اسلام بود بانگ انا اللهی ما

چون خلیل از شرر خار آیینه‌داری داریم
گو به یکسر که زند کوس ملک جاهی ما

صنعت مژگان تو گر سایه بدریا فگند
خار قلاب شود در بدن ماهی ما

پیش چشم تو ز شرم نگه اندازیم چو شمع
بر تو روشن نشود همت جانکاهی ما

بسکه بار غم هجر تو گران افتاده است
سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما

حیرت عالم آب آینهٔ ماست حزین
ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

زان لب شکرفشان شوری بجان داریم ما
یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما

در بغل چون صبح چاکی جز گریبان نیست
گر لباس هستی و دامن‌فشان داریم ما

نیست ممکن نغمهٔ شوقی که نالد از درون
در قفس با خار خار آشیان داریم ما

ناکسی با قسمت از مهر و وفا خواهیم گفت
این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما

تار و پود محمل هستی بساط غفلتیست
از سر هر مو رگ خواب گران داریم ما

چهره‌ای خورشید سیما لمحه‌ای از ما مپوش
شبنم آسا یک نگاه ناتوان داریم ما

دامن آلودهٔ ما را حزین از کف مده
خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

شور دل ما بود ترانهٔ ما
نمک دیده‌ها فسانهٔ ما

دست پروردگان صیادیم
قفس ماست آشیانهٔ ما

سر رفعت بعرشش میساید
علم آه عاشقانهٔ ما

کرده سودای عشق خانه خراب / چون نسیم لطیفه نگار خانهٔ ما

خود افتاده بود صبح ازل / بیخود از بادهٔ شبانهٔ ما

یادگار هزار رنگ گلست / خس و خاشاک آشیانهٔ ما

در محبت دراز باد حزین
عمر افسانه‌های جاودانهٔ ما

سبو شکسته زبان‌گیر ناتوانی ما / رسیده است بشیب روز زندگانی ما

کجاست طائر قدسی آشیانه که زند / بشاخ سدره صفیری بهمزبانی ما

بیا قفس وطنان نوبهاری خندد / خزان رسید نشد فصل گلفشانی ما

سفر بسایهٔ آن سرو پابپا کنیم / اگر یکی نکند عمر جاودانی ما

هزار نشتر الماس در جگر داریم / سزد که عشق بنازد بسخت جانی ما

کنار و جیب دو عالم بدست چاک افتد / اگر ز پرده برآید غم نهانی ما

غم اسیری خود میخوریم کز او دست / ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما

خزان چهرهٔ ما رشک لاله‌زار شود / اگر بهار کند اشک ارغوانی ما

نشاط باغ بتلخ‌شیونان نرسد / رمیده طایر عیش از هم آشیانی ما

اگرچه رخصت گفتن نداشتیم حزین
هزار نکته فروخواند بی‌زبانی ما

جنون رکاب رسا با قیامت مشت غبار ما / که بازیگاه طفلان است و خاک مزار ما

درین حریم بهار از لاله و گل تهمتیم / بحمد الله تهیست از نخل دل جیب کنار ما

نشد در راه آن مه تابان جان برافشاندن / ز حسرتها حنائی گشت رنگ انتظار ما

عکس اندیشها نمایان ست / بسکه صاف ست آب مشرب ما

مغز تا نید در کفن کافور / نرود از استخوان برون تب ما

هست گویا سواد طرهٔ تو / خوش درازست همچو شب ما

شده تسلیم دل بیار حزین
نبود در میانه مطلب ما

هرگز نرسد ز نشتر کامی بلب ما / گردون گرو الست نی بان طلب ما

با همسر شبنمیم و تو همسایهٔ خورشید / ای زلف حزین بیهده پهلوی شب ما

با عشق چه سازد خنکیهای تو ناصح / ساکن نتوان کرد بکافور تب ما

ای عقل فسرده پا به اندازه قدم نه / ما بندهٔ عشقیم نگهدار ادب ما

خورشید حزین آئینه در ابر نهان کرد
از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

مستی بوسه میدهد نشار دل پسند ما / باده ز جام لب دهد ساقی نوشخند ما

شادی وصل میدهد از غم سینه کوب ما / دارد می عشق میخورد خاطر دردمند ما

دانهٔ خاکیان کجا دام همای ما شود / زد به سپهر پشت پا سایهٔ سربلند ما

سوختگان عشق را کام لبست در بغل / طرهٔ شعله میکشد رقص کنان سپند ما

نیست به هیچکس عیان قدر و بهای ما حزین
عشق ندوخت هیچگه کار به چون و چند ما

عشق بود چاره گر جان غم آلود ما / مرهم الماس نه زخم نمکسود را

آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر / غیرت من ناله را آتش بی دود را

به پروبال گل شبنم از آتش دل — خلیل اللهی ده بست آذرم را

حزین از دلم دود شوقی برآورد
بود تحفه بوی وفا مجمرم را

بگردون تا بلی گیرد خزان چون بهارم را — بهار اشک رنگین کرده گلریز آن کنارم را

ندارد دستی می حاجت پیمانه پیمائی — لب میگون ساقی می‌خورد خون خمارم را

درین ماتم که هر خاری بهار آورده در بغل دارد — نیفشاندی گلی در جیب حسرت خار خارم را

چو شمع کشته از بی‌مهری یاران کشم داغم — نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را

نمی‌بیندی حزین از کوی او بار نفس بستم
خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را

بپیوسته بمل کرده هم خون دل شهید را — به سر جام جم زنم خاطر نا امید را

باد خزان نمی‌دهد فرصت آنکه بلبلی — گوش زد گلی کند زمزمه نشنید را

ناخن چاره گر کجا عقده عشق وا کند — قفل مهر دلی که زد بشکند کلید را

کوه گران زندگی پشت مرا شکسته است — کاش نوای ارجعی باز دهد نوید را

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل میشود آتش ناپدید را

با غمزه بگو بس است کشتن یاران وفا را — در شرع درست نیست شهیدان وفا را

با خوی تو ای عهد شکن جرأت آن کو — تا شرح دهم حال پریشان وفا را

بیداد چنان کن که دل دردکش من — از غم نکند چاک گریبان وفا را

مگذار کنم یاد جهان جبر و تحمل — یغما شده چون تو مسلمان وفا را

ای تیغ تغافل ز حزین شرم مبادت
آراسته خونش همه میدان وفا را

نمی بندد دلی از لقمه هرگز دهانی را
نهد پرکار در دیوار آهن قرص نانی را

بدست خلق عالم کاسه دریوزه می بینم
گدا چون پادشه گردد گدا سازد جهانی را

برون از چنگ‌شان در زندگی چیزی نمی آید
مگر از گور از ایشان سگ برد مشت استخوانی را

کشند از شیره جان باده در جام قوی دستان
ولی چون آب مینوشند خون خسته جانی را

حزین از دست بازوی تو عاجز گشته از پیری
[illegible] مردانه زن تیغ زبانی را

دیده شو آینه خورشید لقا را دریاب
پیچ و تاب است بیاش دل زلف دوتا را دریاب

خاک گردیده جهان گر اثر فیض تهیست
اشک و آهی به میان آب و هوا را دریاب

ای که دل بسته نیرنگ بهاران داری
تا نرفته است ز کف رنگ حنا را دریاب

دیده‌ها واله نظاره مژگان خوشیست
آن سنان تیز که حلقه ربا را دریاب

چین پیشانی آن سرو جبین را نگه
مد خوبی که جمعیت دریای لقا را دریاب

می شنیدم که سر نیز به پایان دارد
اول ای دوست با من سر پا را دریاب

طاق ابروی تو ای قبله دل‌ها ز حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب
رنگ شکسته را گل احمر کند شراب

جانم ز جام ساقی گلچهر مست بود
زان پیشتر که لاله بساغر کند شراب

صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت
تا آشنا بعالم دیگر کند شراب

جوش غمست بگلگشت تماشا نبرم | لاله زار دل ما دامن صحرای خوشیست
سخت مردان جهان خفته بغیرت مستند | چشم عبرت بگشائید که دنیای خوشیست

هر قدم را بلدش باغ و بهاریست حزین
دل دیوانهٔ من بادیه پیمای خوشیست

خورشید و ماه آئینه حسن یار نیست | بیناک حباب گرد و اگر دیده تار نیست
وقتی که شوق آبله پا قطره می زند | یکسان خار ز منت ابر بهار نیست
آسوده است خاطر اگر درد بی دواست | طوفان غم خوشست اگر غمگسار نیست
موسی صفت آتش غیرت نمیروم | در سایهٔ نهالی اگر شعله بار نیست
مانع نمیشود کف بی مایه سیل را | دامن حریف گریهٔ بی اختیار نیست
ناصح ز ناله منع دلم چون حزین مکن | آسوده خاطرت که دمی بیقرار نیست

مست تغافلی به حزین نیازمند
هرگز ترا غم دل امیدوار نیست

از شور ناله ام دل جانان خبر نداشت | آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نداشت
بیهوده کاسه سینه بر در و بام قفس زدیم | صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت
بر لب گذشت گرچه بسی حدیث زهد | اما دل ز توبه پشیمان خبر نداشت
آئینه وار اگرچه طپیدم نگه شکستیا | از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت
شوریده را خبر ز قدم خار و گل یکیست | سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت
هرگز نمیگرفت کسی را حریف خویش | صبر من از تغافل جانان خبر نداشت

در موج خیز فتنه حزین آرمیده ام

آب گهر شورش طوفان خبر ماست

در پی دل شدگان جلوه طنازی هاست
با خرابی زدگان خانه براندازی هاست

گرچه پا بسته خوابیده این گلزاریم
سر ما در قدم سرو سرفرازی هاست

هرگز از خویش نگرویم سخن ساز چو نی
لب خاموشی ما گوش برآوازی هاست

چیده از دام قفس طره دلیل باطلی
عشق پنداشته ما را پر پروازی هاست

گر بنازم بنغمش لنگر تمکین چه کنم
در گریبان خسی برق سبکتازی هاست

در و دیوار جهان گوش برآواز دل اند
مگشا پرده این راز که غمازی هاست

از طلسم تن خاکی رخ امید متاب
که درین مشت غبار آینه پردازی هاست

می تراود ز لبم زمزمه نجواست حزین
میتوان یافت درین پرده سخن سازی هاست

ای تازه بدیدار تو ایوان خرابات
رخساره و خط گل و ریحان خرابات

از زمزمه معذورم اگر مست و خرابم
دل میبرد از دست بدستان خرابات

شمع و گل و می بر سر هم ریخته بی تو
جائی نتوان یافت بسامان خرابات

دود دل با سنبل و ریحان بطراوت
زخم جگر با گل خندان خرابات

در چمن و می آفت تاراج خزان نیست
عمری گذرانیدم بگلستان خرابات

مینای می از پیش شب عوض شمع گذارند
از توبه هزار است بمیدان خرابات

داریم حزین این غزل از عارف رومی
او کافر خویشست و مسلمان خرابات

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت
عیسی به تماشای تو بیمار محبت

حدیث آن لب نوشین در انجمن گفتم — کسی که سر زند از دهان تو گریست
کدام صبح نفس گرم ناله پرواز نیست — که رشته نفس شمع بسته شمع گسست

ز قصر زینت بال است کوتاه‌تر حزین
کمند همت از این کنگر بلند گسست

در راه محبت سر اگر شد قدمی هست — گر چشم وفا نیست امید ستمی هست
با من نتواند ستم ایام بر آید — از داغ تو صحرای دلم را حشمی هست
سخت است رقیب از سخنم رنجه کنی دل — دیوانه گمان داشت که مجنون قلمی هست
شد روشنم از گوشه چشم سحر دو عالم — آیینه زانوست اگر جام جمی هست

ای یار حزین حال دو بینی ادا چه پرسی
پیداست که هر شکوه را خصمی هست

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست — غریب کشور خویشیم روزگاری هست
ز شوخ چشمی طناز طفل بدخوئی — به دامن مژه ام اشک بیقراری هست
شکسته خاطر کهن آشیان گلزارم — همین شنیده ام از بلبلان بهاری هست
ز ابر دست تو مست نمیکشم ساقی — تو گر قدح ندهی چشم میگساری هست

شب وصال شکایت ز غربت وحشت حزین
خبر نداشت دلم درد انتظاری هست

در طینتم از بسکه رگ و ریشه وفا داشت — خاکم چه بهاران چه دی مهرگیا داشت
در هر رگ من آن زلف چرا موی نشد — یک دل نشده از سلسله اهل وفا داشت
چیز از دل ما گر به سر کوی تو گذشته است — هر دو که دیدیم سر کوی دوا داشت

روی سخن اینجا بجز بیغمی هست که فهمد
با هر که نگه عربده وحشت بجا داشت

عشق تو رسیده است بفریاد وگرنه
این حوصله‌ها صحبت تنگ ظرف کجا داشت

هرگز نشود خیره بعدوت دیده ناوک
با انگشت هر تیری وحشت بجا داشت

یک ره اگر التجی دیده تر ما
تلخ آبه این چشمه سیه کاسه گدا داشت

تا آمده زابام سخن دست فریبی
دل تجربه در وحشت ندانم ز کجا داشت

از کوی تو هم آواز حزینی که شنیدی
نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

کار دل و خرد اشکس بهم عشق وا گذاشت
این عقده وا نیافتن مشکل کشا گذاشت

پنداشت چون چند که بمیدان گذشت
هر جا بسینه شکلی داغ تو پا گذاشت

صد رخنه ام گرد و فضا صاف نگشت لب
در روی که ماند ورق غنچه وا گذاشت

در زیر سنگ سبزه سبکبار زرد زرد
هرکس بدوش منت نشو و نما گذاشت

کام شخست وحشت مجنون بکبر رفت
راهی که سوز عشق مرا پیش پا گذاشت

تا یار بی‌وزن چه ناخفته از خاوق رنگی
زلفت ز حلقه که بگوش صبا گذاشت

نیه دحزین کم از رگ ابر گهر نثار
هر خامه که صبح رنگین بجا گذاشت

تیغت به سر هم خمار نگذاشت
حسرت بدل فگار نگذاشت

ابر مژه در گهر نثاری
ما را ز شرمسار نگذاشت

شادیم که گریه های مستی
بر خاطر ما غبار نگذاشت

آن سبزه خط و آن بناگوش
ناموس گل و بهار نگذاشت

داغ دل خسته را بمرهم / آن طرّه مشکبار نگذاشت

بر دوش و بسر ردای تقوی / آن نرگس میگسار نگذاشت

بر لوح دل از غبار نقشی / یاد تو بیادگار نگذاشت

بیداد تغافلت مرا کشت / با خنجر غمزه کار نگذاشت

جان نذر وصال کرده بودیم / هجران ستیزه کار نگذاشت

سر بر قدمت نهاده بودیم / افسوس که روزگار نگذاشت

بیشش که بود که چون دل ما / درد تو بهیچ بار نگذاشت

یاد دل و دیده فرخ را
سر رشتهٔ آشنا نگذاشت

صد جان بحسرت سفتی تا هیچ جانی برنخاست / از دل هنگامهٔ تا هرگز صدائی برنخاست

خجلت کز اشک و آه من بشد و نما آموخته / مانند این چشادین آب و هوائی برنخاست

در گلشن یاد صبا کی میکند یاد ما / دیریست کز راه وفا آواز پائی برنخاست

از آمد و رفت نفس آگه نمیگردد کسی / زین کاروان هیچ بانگ درائی برنخاست

تسکینم از حرف سبک لنگرئی باز فرخ
کز هم ولی زاد از کس از من جدائی برنخاست

دور از در تو روضهٔ رضوان بما نساخت / بوی گل و نسیم گلستان بما نساخت

پروانه را در آتش سوزان چه زندگیست / وصل تو چون مصیبت هجران بما نساخت

در هیچ شهر هیچ دیاری قرار نیست / صبح وطن چو شام غریبان بما نساخت

یکدم شگفتگی به پریشانیم فزود / چون گل درین چمن لب خندان بما نساخت

سر بسر شکر و شکایت همه از یاد برود
نه لب زخمی و نه چاک گریبانی هست

رانده است از همه در غیرت عشقت ما را
ورنه در دیر و حرم دشمن ایمانی هست

منم آن موسی سرگرم که در طور وجود
هر طرف می‌نگرم آتش سوزانی هست

کشور حسن ترا باغ و بهار عجبی ست
هر طرف مستی و هر گوشه غزلخوانی هست

از در لطف در آ چین جبین را بگشا
ذوق خاطر شکر خنده پنهانی هست

دام اگر مرغ چمن با گل و خار عجب است
بهر جمعیت ما زلف پریشانی هست

اینقدر ما نبود بانگ جرس سینه خراش
پی این قافله گویا دل نالانی هست

آستین پرده در از دیده خونبار بس است
تا مرا در رگ جان کاوش مژگانی هست

بوی دل از نفس گرم تو پیداست حزین
میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

گل خزان زده ام زندگی ملال منست
شکسته رنگی من ترجمان حال منست

اگر بیکجبه دگر وی میگذارم گوش
حدیث حسن تو و عشق بی زوال منست

بود که در رمضان هر شبی دو عید کنم
خیال گوشه ابروی او هلال منست

بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم
اگرچه بیضه گردون بزیر بال منست

حزین نمیرود از مجلسم سخن بیرون
که روی صحبت من با زبان لال منست

گرچه پیمانه می مشرق انور دگر است
باده را در گل رخسار ظهور دگر است

دل مشتاق چو شبان ارنی گوی کجاست
ورنه هر سنگ درین بادیه طور دگر است

هر کرا کشور دل ملک سلیمانی شد
در نظر هر دو جهان دیده موری دگر است

چه عجب گر رود از ناله من کوه ز جا | بر لبم زمزمهٔ عشق زبور دگر است

نمک عشق بداغ تو حلال است حزین
که نمکدان سخن را ز لبم شور دگر است

مستان شب غم رفت و سحرگاه صبوحیست | پیمانه بیارید که هنگام صبوحیست

پیمانه نگو چشمهٔ حیوان پر خضریست | در بحر پر آشوب جهان کشتی نوحیست

ما مفتی عشقیم بکش باده حلالست | ما ناصح ادیبیم اگر توبه نصوحیست

افسرده دلان های دماغی بتماشا نید | تا بلبله هم نغمهٔ مرغان صبوحیست

از کلک حزین زمزمهٔ عشق بیا بشنو
مطرب بزن این پرده که رامشگر روحیست

زانرو که زد به بلبل پر شور پشت دست | تا حشر میگزد گل مغرور پشت دست

چشم تو در بهشت ز مژگان پری گرفت | مستانه میزند بصف حور پشت دست

طالع نگر که نیست بسیت نگاه من | مستانه دیدنی ز تو مستور پشت دست

از فیض فقر میزند امروز تهیدست | کشکول ما بکاسهٔ فغفور پشت دست

موسی کشد خجل ید بیضا در آستین | بیند ز شمع من اگر از دور پشت دست

در کوی عشق پا بادب بر زمین گذار | این بیشه شیر میخورد از مور پشت دست

یارب بکیش کیست بت ما که میزند | بر بست پشت پا و بمخمور پشت دست

دیشب بزور جام ادب سوز عاشقی | زد مستیم ببانگ منصور پشت دست

از پایداری مژهٔ خونفشان حزین
زد قطره ام بقلزم پر شور پشت دست

حرف غم عشق از لب خندان که جسته است / این شور قیامت ز نمکدان که جسته است

از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد / این ناوک شوخ از صف مژگان که جسته است

زد در گل و خار این شرر شوخ ندانم / از آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جسته است

بگذاشت بجا دامن پاکی که نزد چاک / این یوسف بیباک ز زندان که جسته است

از هم گسلد سلسلهٔ عقل و جنون را / دیوانه‌ام از زلف پریشان که جسته است

گاهی دل خون گشته و گه دانهٔ اشک است / این قطره ندانم ز رگ جان که جسته است

سرگردتر از گردش خورشید سپهری نیست / گوی فلک از صدمت چوگان که جسته است

نشو ده کند در گره غنچه بهارش / این مشت زر از کف احسان که جسته است

از چشم غزالان حرمش دود برآورد / این برق بلا از این پیکان که جسته است

سر تا قدمم شعلهٔ آهیست حزین است / یا رب ز نهاد دل سوزان که جسته است

از شرم زبانم لب گستان تو بسته است / صد نکته بیک خندهٔ پنهان تو بسته است

حاصل نکند طوطی مست از شکرستان / طرفی که خط از پستهٔ خندان تو بسته است

ما ورچه شماریم که گردون سبک سیر / خود را بصف آبله پایان تو بسته است

بشگافت دلم را که لبالب شده از خون / این عقده بیک جنبش مژگان تو بسته است

جمعیت عالم همه آشفته نسازی / دلها بسر زلف پریشان تو بسته است

جز کیش تو از ملت دیگر خبرم نیست / ایمان من ای عشق بایمان تو بسته است

از لوح دلش محو نگردد چو سویدا / نقشی که حزین از خط ریحان تو بسته است

تلقین لب با لعل جان پرور یا قیمت
گر زنده کند دوست وگر شرب مدام است

تا ز آتش می چهره زاهد نشود سرخ
با او نتوان از دلی گفت که خام است

یک گام بفرق تن خاکی نه و برخیز
از کوی تو تا کعبه مقصود دو گام است

هر پاره سنگی بنظر طور تجلی ست
ای بی بصران کعبه و بتخانه کدام است

شد مشک فشان موج کبا سنبل شمیم
با باد صبا بوی خط غالیه فام است

موقوف بیک جلوه آن عارض زیبا
رنگ رخ من پرتو مهر لب بام است

با جلوه او در چه حساب است وجودم
چون صبح دم شمع سحرگاه تمام است

نامم به بدی در همه آفاق علم باد
رسوا شده عشق ترا ننگ ز نام است

دام خط هندوی ترا مهر اسیر است
شمع قد دلجوی ترا ماه غلام است

یک جلوه ات از هر دو جهان گرد برآورد
سرها همه خاک قدمت تا بچه خرام است

جانها نبود غیر قبول تو کمالی
قربان شده تیغ ترا کار تمام است

خاصان تو از راحت کونین خلاصند
آسودگی عشق نصیب دل عام است

در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت
این زمزمه آن مرغ شناسد که بدام است

ما را تن ضعیف بزندان عالمست
این هم که زنده ایم ز بستان عالمست

از شورش جهان سر زلفت چو امن
آشفته تر ز حال پریشان عالمست

کامش بغیر دانه دل آشنا نشد
مور قناعتم که سلیمان عالمست

ناموس روزگار بگردن گرفته است
سلطان غیرتم که نگهبان عالمست

سودای عشق از سر ما کم نمی شود
زنجیر زلف سلسله جنبان عالمست

جایی که دهد پیر مغان جام صبوحی
معذور نیست ترا توبه که بدتر ز گناه است

در ره همت عزلت بشکن پای طلب را
غربال صفت عرصهٔ گیتی همه چاه است

غم بگشاید چه بسر وقت من آید
در ره گذرد هر که دلم قافله گاه است

تلخی کشش پیمانه مردافکن غم هم
هر مو بتن خستهٔ من مار سیاه است

چون شمع دل و دیده گداخت حزین را
چشم و دل عاشق همه اشک و آه است

عالم تمام از رخ جانانه روشن است
از یک چراغ کعبه و بتخانه روشن است

چون آفتاب نور همه آفاق را گرفت
گر کور نیستی ره میخانه روشن است

دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ
تا باده هست دیدهٔ پیمانه روشن است

امروز نیست باده و دوشینه است نهان
بر حالی از دیدهٔ مستانه روشن است

از شمع آفتاب مثال سخن حزین
کلک سیاه روز ترا خانه روشن است

شعله پیرانه سری عشق جوان افتاده است
جوش ایام بهارم بخزان افتاده است

در فضایی که ز نه موج طلب حیرت ما
کعبه سرگشته‌تر از ریگ روان افتاده است

با دلی دو جهان چون دل آرد بکمند
پیچ و تابی که در آن موی میان افتاده است

از سر کوی تو هرچند دره بیرون شدنم
بسکه بر روی هم انجا دل و جان افتاده است

تا که شوخ تو در خار و خس هستی ما
گرمی تر از نفس سوختگان افتاده است

عشق میگویم و چون شمع لبم میسوزد
راز پنهان من امشب بزبان افتاده است

مدد احسان به ساقامت یار است حزین

چون بگذری ز خاکش بگذر به سیم عشاق

آب حیات در رقم مشک فام ماست
از خضر خامه زنده جاوید نام ماست
با لذتست کام جگرهای سوخته
از شور عشق بانمکی در کلام ماست
هر نقطه چو خال لب یار شکرست
این نافه ز آهوی قلم خوشخرام ماست
از باده کهن سخن تازه خوشترست
پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست

تا پیر جام جرعه بجا می‌دهد حزین
سرجوش فیض باده معنی بجام ماست

فروغ آن گل رخساره بی‌نقابم سوخت
گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخت
چه برق مرحله‌ایست شاهراه فنا
سبک عنانی این عمر پر شتابم سوخت
نه دست برد دل من بی‌نمی آتش پیچم
بیا که رشک عنان پیچیت رکابم سوخت
شب فراق تو از بسکه شعله در جان ریخت
چو شمع گریهٔ آتش عنان در آبم سوخت

چه آتشیست حزین اینکه در جگر داری
فسانهٔ تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمک بیاد لبت در ایاغ ریخت
تخم لاله خون دل از چشم در داغ ریخت
از خار خار حسرت تو پای تلاش من
خون هزار آبله را در سراغ ریخت
ای باد مشک بیز ز زلفت که می‌بری
شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت
آمد بهار جلوه گهت آستین فشان
تب لرزه تازه نهالان باغ ریخت
عشق تو داد مغز سرم را بخرج داغ
این بود روغنی که مرا در ایاغ ریخت
آسودگی بلاست اسیران عشق را
بال و پر دلم بشکنج فراغ ریخت

آمد ز خاک کوی تو دامن کشان صبا
گلهای رنگ و بو بگریبان باغ ریخت

باشد گلی ز غنچهٔ دلهای من حزین
اشکم که لاله لاله بدامان راغ ریخت

نگاه گوشهٔ آن چشم میگسارم سوخت
ز نار ساغر ساقی دل فگارم سوخت

هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند
که عشق روی تو گل کرد و خار خارم سوخت

چو شمع یاد تو میریخت آتش از چشمم
شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت

بجام غنچهٔ نشگفته زهرخندی ریز
که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین بتربت ما یار سایه افکند
چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آمد آن شمع شبی بر سر سامانم سوخت
جسمم از جای چنان گرم که دامانم سوخت

غنچه بغارت ایام بگلشن نگذاشت
غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت

مدتی شد که ز دشت آبله پائی نگذشت
جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

منکه در صومعه سر حلقهٔ دین دارانم
نگه کافر آن شنجیابانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
این چه افسانهٔ گرمست که مژگانم سوخت

در دل چو یاد تیغ او نور فرو ریخت
چون طور بنای دل مهجور فرو ریخت

دردی رگ جان نشتر چنان مجلسیان را
کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرو ریخت

از یاد لب او نمک آرید که مرهم
خون گشت و ز زخم دل ناسور فرو ریخت

هر شکوه که چون گریه بدل مینو گره بود
سیلی شد و از دیدهٔ مهجور فرو ریخت

چون بگذری ز خاکش بگذر برسم عادت

آب حیات در رقم مشک فام ماست | از خضر خامه زنده جاوید نام ماست

با لذتست کام جگرهای سوخته | از شور عشق تا نمکی در کلام ماست

هر نقطه چو خال لب یار مشکبوست | این نافه ز آهوی قلم خوش خرام ماست

از باده کهن سخن تازه خوشترست | پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست

تا پیر جام جرعه بما میدهد حزین | سرجوش فیض باده معنی بجام ماست

فروغ آن گل رخسار بی نقابم سوخته است | گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخته است

چو برق مرحله پیماست شاهراه فنا | سبک عنانی این عمر پرشتابم سوخته است

نه دست برد ز من بی تو تاب پای شکیب | بیا که رشک عنان‌گیرت رکابم سوخته است

شب فراق تو از بسکه شعله در جان ریخت | چو شمع گریه آتش عنان در آبم سوخته است

چه آتشیست حزین اینکه در جگر داری | فسانه تو شنیدم بدیده خوابم سوخته است

اشکم نمک بیاد لبت در ایاغ ریخت | تخم لاله از خون دل از چشم داغ ریخت

از خار خار حسرت تو پای تلاش من | خون هزار آبله را در سراغ ریخت

ای باد مشک بیز ز زلفت که میرسی | شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت

آمد صبا ز جلوه گهت آستین فشان | تب لرزه تازه نهالان باغ ریخت

عشق تو داد مغز سرم را بکنج داغ | این بود روغنی که مرا در ایاغ ریخت

آسودگی بلاست اسیران عشق را | بال و پر دلم بشکنج فراغ ریخت

آمد ز خاک کوی تو دامن‌کشان صبا
گلهای رنگ و بو به گریبان باغ ریخت

باشد گلی ز غنچهٔ دلهای من حزین
اشکم که لاله لاله به دامان راغ ریخت

نگاه گوشهٔ آن چشم میگسارم سوخت
ز نار ساقی دل فگارم سوخت

هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند
که عشق روی تو گل کرد و خارخارم سوخت

چو شمع یاد تو هر شب بریخت آتش از چشمم
شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت

بجام غنچهٔ نشگفته زهر خندی ریز
که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین به تربت ما یار سایه افکند
چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آمد آن شمع شبی بر سر سامانم سوخت
جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت

غنچهٔ غارت ایام بگلشن نگذاشت
غم تنهایی مرغان گلستانم سوخت

مدتی شد که ز وحشت آبله پایی نگذاشت
جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

مستکه در صومعه سر حلقهٔ دین ارانم
نگه کافر آن شوخ مسلمانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
این چه افسانهٔ گرمست که مژگانم سوخت

در دل چو صبا دیدن او نور فرو ریخت
چون طور بنای دل مهجور فرو ریخت

در روی رگ جان نشتر چنان مجلسیان را
کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرو ریخت

از یاد لب او نمک آرید که مرهم
خون گشت و از زخم دل ناسور فرو ریخت

هر شکوه که چون گریه بدل بسته گره بود
سیلی شد و از دیدهٔ مهجور فرو ریخت

دل بخون ز شانه لبم ناله عبث می سنجد | پله ناز تو و کوه گران هر دو یکیست
با جگر تشنگی تیغ تو شکار انداز است | خون صید حرم و آب روان هر دو یکیست
اشک گلگون نکند گر چمن آرائی من | چهره زرد من و برگ خزان هر دو یکیست
پیش شمشیر جفائی که سر تسلیم | سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیست

بهر اگر باخته ام نیست حزین افسوسم
در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکیست

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست | نگه حیرت آئینه بزیبائی کیست
دل دیوانه ما را که بصحرا سر داد | نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست
کس نمی پرسد ازین جلوه پرستان امروز | که قد صبح علم گشته برعنائی کیست
صف مژگان بتان را همه برهم زده ایم | دلم افسرده سر پنجه گیرائی کیست
شمعها دامن جان را میان بر زده اند | در شبستان جهان انجمن آرائی کیست
خانه بی خانه خداوند نگردد معمور | زیب دیر و حرم از جلوه هرجائی کیست
گر فشارد دل ما در قدح بوالهوسان | سخن از چوب چرا زهره گویائی کیست
می پرد دیده صاحب نظران چون اختر | تا غبار ره او سرمه بینائی کیست
سرفرازان همه این داعیه در سر دارند | خم چوگان تو تا با سر سودائی کیست

کس نپرسید حزین از پی آتش نفست
که گلو سوز نوای تو ز گویائی کیست

پیمان غنچه با هم مشکل کشای کیست | بوی گل گسسته عنان در هوای کیست
ز فغان شکیب نیست در آتش سپند را | مهر زبان دل نگه سرمه سای کیست

کفر و دین را چه فرق با دوری | نور و ظلمت چو شد حجاب یکیست

بشکن از بوسهٔ خمار حزین
لب لعل تو و شراب یکیست

مجنون مرا شور تو بی پا و سر انداخت | کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت
مشکل که بکویت رسد این رنگ پریده | سیمرغ در این راه خطرناک پر انداخت
تا چشم سیه‌مست تو عاشق‌کشی آموخت | از هر دو جهان قاعدهٔ داد برانداخت
بر خاک درت پارهٔ دل ریخت سرشکم | در کوی تو این قافله بار سفر انداخت
از زخم شود جوهر شست تو نمایان | دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت
تا همچو جرس افسانه فروشست خروشم | بی‌تابی دل آه مرا از اثر انداخت
در عشق ندانم که وفا چون و جفا چیست | این درد گرانمایه مرا بی‌خبر انداخت
تا بوسهٔ آن حسن گلوسوز چه باشد | تا نام لب او کام مرا در شکر انداخت
ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر | ما را بزبان همه کس چون خبر انداخت
نشناخته بودیم دری غیر در دل | ما را چه بتقصیر فلک دربدر انداخت

عشق است حزین فاش بگوییم که بدنهد
این شعله که در خرمن جانم شرر انداخت

چون صبح به بر دیدهٔ من پیرهنی داشت | در پرده نگه حسرت نازک بدنی داشت
آن فیض کجا رفت که افشاندن زلفش | هر نافهٔ داغم بگریبان ختنی داشت
نگذاشت بیکبار دل صدپاره درستی | آن عهد که با طرهٔ پیمان‌شکنی داشت
هر بار براهی رود از زلف تو کاسم | جمعیت احباب پریشان شدنی داشت

در جیب گریبان گل چاکی نفشاندیم
تا سینه ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت

چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد
گر فرصت یک قطره بر هم زدنی داشت

از صحبت ما خانه نشینیم وگرنه
دیوانهٔ ما هر گذری انجمنی داشت

بو داشت سخن از حسرت آب دم تیغت
در پیش تو آن روز که زخمم دهنی داشت

از شوق تو دل خانه بدوش است وگرنه
در کوی غمم آوارهٔ ما هم وطنی داشت

بیکار نیارست کند دست مرا مرگ
رشته ز گریبان و ز چاک کفنی داشت

عمریست حزین از نظرت رفت و نگفتی
درگاه صنمخانهٔ ما برهمنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کدامست
از باده بگو شیشه و پیمانه کدامست

محراب دل آن جلوهٔ آغوش فریبست
نشناخته ام کعبه و بتخانه کدامست

بند از قفس برداشت خیال رخ ساقی
ای ابر ببین گریهٔ مستانه کدامست

از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم
ای باده پرستان ره میخانه کدامست

سرتاسر این دشت پر از جلوهٔ لیلیست
اما نتوان گفت که جانانه کدامست

با هر سر خاری کششی هست ندانم
کاشوب فزای دل دیوانه کدامست

در بزم حریفان همگی واقف رازند
از یار ندانیم که بیگانه کدامست

آن جلوه بپرورد بسویدای دلها
با برق بگوئید سیه خانه کدامست

چون شمع حزین از مژه ات دود برآید
بنمایم اگر گرمی افسانه کدامست

بباغ راه خزان و بهار نتوان بست
بروی بخت در روزگار نتوان بست

کنار کشت چه خوش سیر دیده دهقانی / که سیل خانه برانداز را نتوان بست
نگه کسی دهن شیشه وا کند ورنه / دهان شکوه با در خمار نتوان بست
شگوفه رفت و قلندر شرابی نکته گفت / که برگ تا نفشاند بار نتوان بست
بمی مست توبت بالی ضیاعتان باقی / که عقد دختر رز در بهار نتوان بست

نمی‌توان بشب آتش نهفته در مشت حزین
نهان ز زلف دل داغدار نتوان بست

یکدل بدر باری که فنا صاحب تا چیست / بی سکه داغ تو نشد موبد تو بدحاجتست
شاهنشه سپهر باج ز افتاده نگیرد / هر سر که بلند است سر از بهر خراجست
من کودک یونان کده صاف الهام / لوح سبقم ساده تر از صفحه عاجست
بیماری عشقست چه آید ز مسیحا / بی فایده جان کندن و هر گونه علاجست
هر لحظه فلک لعبتی از پرده برآرد / این پیر خرفت بین چه قدر طفل مزاجست
ای دولت ازین عرصه که تا میکران گنج / از پا سر پا خورده بهر جا سر و تاجست

گم شد ره بیرون شد ازین کلبه حزین را
ای دل بفروز آتش آهی شب داجست

کی دیده تنها چو دل آغشته بخونست / سر تا قدم ما چو دل آغشته بخونست
ما در حرم عشق که از گریه احباب / دیوار و در اینجا چو دل آغشته بخونست
باز آکه مرا دیده جدا از گل عارض / از خار تمنا چو دل آغشته بخونست
زان رشته که افتاد بجیب کنعان / دامان زلیخا چو دل آغشته بخونست
این رسم که آموخت شکار افگن ما را / سر تا سر صحرا چو دل آغشته بخونست

خاموش حزین کز نفس سینه‌ی چاکت
مجموعه‌ی انشا چو دل آغشته بخون است

بتی دارم که دل دیوانه‌ی اوست | خراب جلوه‌ی مستانه‌ی اوست
کند سوسن بشکرش تر زبانی | لب هر غنچه در افسانه‌ی اوست
سر و کارم بود با شعله خود شمع | دل من گرم آتشخانه‌ی اوست
نمیدانم که قفل [illegible] است | که جان قدسیان پروانه‌ی اوست
نشان زان یار هر جائی چه جوئی | دل هر ذره کاشانه‌ی اوست
ز چشم نیم مستی که ما را میرباند | نگاه نرگس مستانه‌ی اوست
اگر میخواره‌ای از عشق مگسل | محبت ساقی پیمانه‌ی اوست
حیات خضر بود در دست ساقی | شراب خضر در پیمانه‌ی اوست

حزین از کوی معماران گل نیست
خرابات محبت خانه‌ی اوست

گنجینه‌ایست راز عشق که دلها خراب اوست | پیمانه لفظ و معنی رنگین شراب اوست
دنبال شوخ چشم غزالی فتاده‌ام | چون آهوی رمیده دل [illegible]
دستم اگر بطلعت تغافلش نمیرسد | خونناب اشک حسرت [illegible]
نوشش از چاشنی تلخ لبش جوش میزند | خون در دلم ز غنچه‌ی رنگین [illegible]
آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است | چون شمع [illegible]

کام حزین خسته بیک نوشخند ده
جان مست باده لب جام جواب اوست

ای ساده دل که فامی چو مینا نظاره کن — گل تا کشیده ساغر خود با بهار رفت

یک ره گذر ز چاک نشینان نمی کنی — عمرم چو نقش پا به ره انتظار رفت

زین جان بی نفس چه نوا خیزدت حزین

از ساز نغمه‌ای که ترا دو چه تار رفت

تا چند چنین محبت از لب جانانم آرزوست — من کافر محبتم ایمانم آرزوست

دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام — با پیر دیر بستن پیمانم آرزوست

چون صبح خاطر از کمت چاک سر گرفت — دستی حریف چاک گریبانم آرزوست

ای ابر فیض من که آتش جگر ببار — پاشش از گیاه سوخته بارانم آرزوست

کمتر نیم ز شبنم حیران درین چمن — یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست

ناید سرم به سدره و طوبی فرو حزین

ظل همای شاه خراسانم آرزوست

زان پیشتر که باده به پیمانه آشناست — چشم تر من به گریه مستانه آشناست

روی نیاز چون گل رعنا دورنگ نیست — یکسان دلم به کعبه و بتخانه آشناست

عادت به تهمت روی ایام کرده ایم — با سنگ کودکان سر دیوانه آشناست

بیگانه است در نظرم دور آسمان — چشمم همین به گردش پیمانه آشناست

چون مردمک نمیرود از دیده خال تو — مرغ نگاه من به همین دانه آشناست

در آتشم ز نسبت شمشاد با قدت — در غیرتم که زلف تو با شانه آشناست

گرد خط از رخت نه نشیند به آب تیغ — این بوستان به سبزه بیگانه آشناست

چون شمع زنده ایم حزین از حدیث عشق

مارا زبان بگوی افسانه آتشی است

در شب شیب گران شده خوابی که مراست
شد جوان غفلت ایام شبابی که مراست

تا صبح افسانه چه سازد به تن آسانی من
نشتر از کار شود از رگ خوابی که مراست

زهر ناکامی جاوید چکاند بلبیم
با لب شهد فروشان شکر آبی که مراست

عذر تقصیر مهان به که کنم خاموشی
حجت آرای سوال است جوابی که مراست

چون شرر تندی ایام مرا کرده اسیر
در ره سنگ بود پای شتابی که مراست

کوثر و دوزخ نسیه است مرا نقد بهشتی
از دل و دیده بود آتش و آبی که مراست

عیش شیرین بمن از دیده اختر شور است
اشک تلخ است درین بزم گلابی که مراست

ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کردن
تیشه با پستی دیوار خرابی که مراست

مپیچ گردن تسلیم نتابیم از عشق
نکشیده است سر از خنجر حبابی که مراست

گرچه لاغر بدنم شیر نیستان نفس است
از تف عشق دل پر تب و تابی که مراست

گر دهم تیغ تمنای می از تاک فشد
جز تر دیده و دل نیست شرابی که مراست

بطراوت ز لب خشک تر از دو تختم
تشنه سیراب برآید ز سرابی که مراست

معنی از لفظ تنک مایه نگردد راضی
تا نسنجید قلم راست حسابی که مراست

پنبه عقل که از گوش برآری شنوی
شور مجنون دل خانه خرابی که مراست

رقص افلاک ببانگ دل می پاره ماست
ناسخ حکم زبور است کتابی که مراست

نقل است اینجا که سوار است پیاده است سپهر
نرسد دست مه نو برکابی که مراست

هنر آسودگی از شدت بیداد خرد عقل
شهر آباد شد از حال خرابی که مراست

عیب من گر همه سوختگی می باید
لب می نوش ترا لخت کبابی که مراست

خون روز نیست حزین از رگ تار نفسم
داروی از پارهٔ دل زخمه ربابی که مراست

می بزم ما ز شیشهٔ از رسیده جوشانیست　　نی ز بینوائی ما گره خموشانیست
رگ چو شمع سوزد در تنم ز تشنه لبی　　آب سرو قدی کو خون گرم جوشانیست
شیشه مست اگر باشد ز بید پاسائی کیست　　کفر زلف اگر خواهد دل ز دین فروشانیست
تار اگر برید از چنگ محتسب پائی نیست　　گوش پرده سنجان ما هر رگی خروشانیست

رائگان حزین ندهی عهد نوبهاران را
در چمن قدح بستان گل ز باده نوشانیست

دل در هوس نرگس مستانه اسیرست　　مرغ حرم امروز به بتخانه اسیرست
چون آبله ام بود دو در یک ما اکنون　　در دست تو بدمست چو پیمانه اسیرست
مرغی نشنید بطمع دانه بدامی　　عنقای دل ماست که بی دانه اسیرست
فریاد که این مرغ دل بال شکسته　　در دام سر زلف تو چون شانه اسیرست
شوریده دلم باز گرفتار جنون شد　　زنجیر بیارید که دیوانه اسیرست

هرگز نکند آزاد کمند ور نه حزین را
خاطر بغم فرقت جانانه اسیرست

تا تشنه بخون نرگس مستانه یارست　　اندیشهٔ شیرینی جان تلخ اب خمارست
در عشق حلالست مرا چاشنی شور　　زخم نمکستان شکرخندهٔ یارست
از قحط سخن سنج لب معز خموشی　　زین مرده دلان خانهٔ شمع مزارست
بر هم نزنم چشم بشبهای جدائی　　صد شیشه زریگا که دل برزه بارست

خروشش از نهاد هزاران برآرد — صفیری که خیزد ز زاغ کمانت
اگر باده خون شد به شعله ساقی — چرا نیست پروای لب تشنگانت
به برگ گلی شاد گردان دلم را — منم عندلیب کهن آشیانت
بیاد فقیران شبی باده دارت — بسوز و گداز دل عاشقانت
بجان حبیبت بسر خلیلت — بجاه شعیبت بفر شبانت
بزنار بندان به تسبیح خوانان — بآیین رهبان به پیر مغانت

که بر لب چشانی حزین را ز آهی
یکی رشحه از جام دردی کشانت

عشق است به دل شور بیابان قیامت — بر داغ ازل کرده نمکدان قیامت
تا صبح تو بر سودائی با پرده بپوشان — این چاک گذشتست ز دامان قیامت
در سنگ است چه شد ابجد جلوه شرر را — تنگ است بمجنون تو میدان قیامت
امروز به پرورش دل رونق فردا — برچیده شد از عشق تو دکان قیامت

چون غنچه کشیدست حزین سر بگریبان
از خجلت دیوان تو دیوان قیامت

ای قد تو شهیدان تو صحرای قیامت — آوازه از کوی تو غوغای قیامت
هم چشم تو بر هم زدن هنگامه محشر — هم قد تو سر فتنه غوغای قیامت
بی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم — هر چند که گشتم همه سراپای قیامت
بر تربت ما هیچ جلوه کنان از ناز که خواهم — سرمست نهم رو بتماشای قیامت
از جلوه قامت تو جهان از کف بگذر — در خاک برد خاک تمنای قیامت

از میکده چشم تو هر کس که خورد می — هشیار نگردد به تقاضای قیامت
زان وعده به فردا دهی امروز که باشد — فردای ترا وعده به فردای قیامت
چون چشم تو مستانه ز خواب آید بر آرد — بیخود شده عشق تو فردای قیامت
اندیشه از حشر ندارم که بسوزد — با آتش هجران تو گرمای قیامت

در کار حزین کن نگهی گرم که فردا — بیهوش بود بادیه‌پیمای قیامت

یاری که همی میبرد از یاد شرابست — خون گریی اگر هست درین بزم کبابست
ناصح بدم افسون که غزالان عشقیم — این گوش پر از زمزمه چنگ و ربابست
دیدار طلب باش که در دیده مردان — آسودگی هر دو جهان یک مژه خوابست
هر جا که دلی بود به معموره امکان — در عهد تو ای خانه برانداز خرابست
در راه تو چون گرد فشاندیم روان را — بیتابی و صبری که درنگست شتابست
گاهی شرر از دیده فرو ریزد و گه اشک — کز لعل می‌آلود تو در آتش و آبست
خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت — برق نگهت باز چرا گرم عتابست
هنگامه معشوق بود گرم ز عاشق — از آتش دلهاست که آن طره بتابست

از ذوق می آلوده سپید حزین را — کام گل و جوش لب عهد شبابست

هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست — بر پیکر من شوختر از چشم غزالست
حالی شده مست مرا بسکه تغافل — یکبار نپرسید ز حالم که چه حالست
هجران گل حیران حجاب نظرست — گر دیده گشائی همه جا بزم وصالست

افسرده حزین از چه کشی پای بدامن
در راه خرابات چه دیدی که زیان داشت

کام هم چشید هر چه نگاهش عتاب داشت
زخمم مکید تا دم شمشیر آب داشت

یک رخنه نیست بی گل داغی بسینه ام
در خانه چشم روزن من آفتاب داشت

سیرم قدم بوادی وحشت نخست مگر
کامشب بکوچه خانهٔ ما ماهتاب داشت

زان بیشتر که چهره بی ارغوان کنی
داغت چو برگ لاله دل را کباب داشت

تمکین نیم که لب نه کشودی بپرسشم
این بی زبان کجا سر برگ جواب داشت

حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است
از عارض تو آینه چشمی پر آب داشت

جانبازی نثار رخت شمع دیده ور
در آستین گریه پا در رکاب داشت

تا بود فکر خال و خطی در خیال من
هر نقطه ام چو نافهٔ چین مشک ناب داشت

شد موج زن بقلزم اندیشه مطلعی
از بسکه نقش خامهٔ من اضطراب داشت

در میکشی نگار من از بس حجاب داشت
پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت

دیشب بکوی او شدم از رشک بدگمان
رنگ شکسته صبحی با ماهتاب داشت

زلفش بقتلم این همه برهم دل نبود
تا تیغ آه جوهری از پیچ و تاب داشت

زان بیشتر که طرح شود نقش آب و گل
معمار عشق خانهٔ ما را خراب داشت

روزی که نقش دولتم از بود یا نبست
مخمل بچشم دولت بیدار خواب داشت

مخفی نماندی از نظر نکته سنج من
دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت

سردی رسیده میکند آتش طلب حزین
سرهای خشک زهد را بر شراب داشت

طراح خزان کیست درین باغ ببینید
در جوش بهاران چمن آرای اگر هست

در دعوی اقبال سر از ناز برافراز
رخسار نیازت بکف پای اگر هست

برکف دل و جان معرکه آرای شکستیم
با شیشه آئینه خارای اگر هست

از جدول تیغست که جان تشنه لب او
در مشرب ما آب گوارای اگر هست

گردید حزین از نفست زنده جهانی
باشد دم پاک تو مسیحای اگر هست

دل گواهست که در پرده دل‌آرایی هست
نگه عجز مرا عرض تمنایی هست

گر غرورت نکشد کلفت بیتابیم
داد دل گر نتوان داد مدارایی هست

نبود لایق حسن این همه بی‌پروایی
از شراب کهن اینجا ته مینایی هست

نم خونی بدلم مانده خماری بشکن

حسن بی‌پرده ز غمازی عشقست حزین
شور مجنون همه جا گفته که لیلایی هست

رسوا شده عشق ترا چاره نکو نیست
چاک جگر صبح سزاوار رفو نیست

الوان نعم مایده عشق کشیده است
آن زهر که بهر است که ما را بگلو نیست

در همت پیران خرابات فتوحست
خالی بود آن دست که در دست سبو نیست

از برگ و بر عاریت آزرده دماغم
گر رنگ بود با گل این باغچه بو نیست

از گرد و غبار هوس اندام فروشوی
خرم دل آنست که این آب بسرچشمه و جو نیست

این باده پرزور که پیمانه دگر است
در حوصله طاقت هر جام و سبو نیست

ای خضر بیا جرعه از کلک حزین کش

از کلفت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف شکایتی از غم زندان نداشتست

یارب آن غنچه دهان مست زیبا کیست — عهد و پیمان لبش با لب پیمانه کیست

دست بیباک که با سنبل او گستاخست — طرهٔ خم بخمش در شکن شانه کیست

بادهٔ ناب چنین هوش نمی پردازد — دلم از خود شده جلوهٔ مستانه کیست

نالهٔ مست نری فاخته ناز ترا — این چه بیهشیست ندانم دل دیوانه کیست

جلوه زد جوش حزین از دل نازک ما را
آخر این شیشه به بینید پریخانه کیست

با هستی نعمت بشر با احتیاج نیست — با این دل برشته کباب احتیاج نیست

کو دیده که تاب جمال تو آورد — خورشید حشر را بنقاب احتیاج نیست

کارم بیک تغافل دزدیده کن تمام — در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست

از جبهه‌ات عرق شود افشره برگ گل — رخساره ترا بگلاب احتیاج نیست

تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکشد — حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست

بگذار مصحف دل بی پاره در بغل — تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست

صوفی چه طرف بندد از احسان بیغشش — در خشکسال زهد بآب احتیاج نیست

نااهل را به نشئه کلکم حزین چکار
این شوره خاک را بسحاب احتیاج نیست

گل بی لب تو مرا به دیده خار است — هر سبزه چو تیغ آبدار است

از نقش قدم [illegible] — در راه تو چشم انتظار است

در باغ هوس نخل تمنا چه نشانی
برخاست ز جا از همه سو باد خزان نشست

از ریگ روان بیش نبود چاه درین راه
سرکش مشو ای نفس که داد تو عنان نشست

پیغوله دنیا نبود جای نشستن
شد سوده درین کوچه قدم نقش نشان نشست

صوفی ز سلوک تو چه حاصل که نگردید
تقوی به بلا بر ره خرابات مغان نشست

رنجیده شود آسودگی دولت جاوید
گر عشق نشاند ز غم سود و زیان نشست

ای سرو چمان سایه ز من باز نگیری
پرورده ام از ناز میان دل و جان نشست

پیمان محبت نگسل زانکه قدیمست
پیوند رگ جان من و موی میان نشست

بخرام فرو هشته ببر طره پیچان
ای چشم تماشای دو عالم نگران نشست

خم شد دلم از بار دل خود نه ز پیری
یارب نکشد بار دل پیر جوان نشست

ترسم که رسائی نکند پایه بختم
ای پایه اقبال بلند است مکان نشست

زان جام نگه کی رسدم باده گساری
جائی که سپهر است ز خونابه کشان نشست

از داغ دل من چه خبر داشته باشی
ای آنکه بدامن شرر الست نشان نشست

ما را هوس بوسه و دیدار [illegible]
شب زین نهانند مرا خمیازه کشان نشست

آتش نفسی داغ دلی چو تو حزین نیست
تا نشتر کند در جگر سنگ فغان نشست

بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست
همراست که بیمارم و عیسی نفسی نیست

شور افگن هر محمل اسیر است خروشم
دیگر بتر از سینه چاکم قفسی نیست

تا چند توان داد نفس تپیده بر باد
چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست

گوشی بخروش من دل زار که فریاد است
زین قافله رفته صدای جرسی نیست

زاهد اگر گناه نه فهمد قصور نیست

کام آشنا به حاصل روزگار نیست
جز زهر غصه در شکر روزگار نیست

داند کسی که محنت هستی کشیده است
دردی تهی ز درد سر روزگار نیست

آسوده اند از غم ایام بیخودان
در ملک بیخودی خبر روزگار نیست

نعلم چو آفتاب ز جای دگر است
سودای امیدم از سفر روزگار نیست

داغ دلم چو لاله به مرهم نمی‌رسد
این خون گرم در جگر روزگار نیست

از خود جدا نشسته و آسوده خاطرم
کاری مرا به شور و شر روزگار نیست

داری طمع ز دیده شوخ ستارگان
آب حیا که در گهر روزگار نیست

چشم بد زمانه بود در کمین ما
خرم کسی که در نظر روزگار نیست

دریاب فیض صبح بناگوش یار را
تاثیر فیض با سحر روزگار نیست

زلفش چو حلقه دل شوریدگان کند
هر فتنه که زیر سر روزگار نیست

دارد حزین اگر چه ره عشق خارها
اما چو راه پر خطر روزگار نیست

دل خوردن عشاق تو کار دگران نیست
این لقمه باندازه هر کام و دهان نیست

دل بسته ندیدم به نیرنگ بهاران
آن رنگ کدام است که در رنگ خزان نیست

[illegible]
آن موی کمر چون که جانم به میان نیست

عنقا نگرفته است چو من گوشه عزلت
در وادی آوارگیم نام و نشان نیست

گر کم سخنم هست از آن تنگ دهان است
راه نفسی هیچ بآن غنچه دهان نیست

بس یاد تو ام در قفس افتاده گرفتارم
[illegible]

مردم نه همین از اثر چشم تو مستند
آن شیوه کدامست که آشوب جهان نیست

شیرین سخن از تلخ عتاب تو شکرم
با لعل تو دل را شکرآبی بمیان نیست

در دایره گردش افلاک ندیدم
چشمی که بدنبال نگاهت نگران نیست

یکرنگیست ای شوخ چها کرد بجانم
این شیوه کم از صحبت همتا و کمان نیست

بارست روان صحبت گردون نشود درا
بیش از نفسی تیر در آغوش کمان نیست

سلطان که بود در پی آزار رعیت
گرگیست در افتاده درین گله شبان نیست

در سینهٔ حزین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پردهٔ فانوس نهان نیست

بار ستم یار گرانست و گران نیست
جانبازی عشاق زیانست و زیان نیست

یارب چه بلاییست که اغیار که امروز
با ما نگه یار همانست و همان نیست

حرفی ز دهانش به بیانست دهان کو
رازی ز میانش بمیانست میان نیست

بوئی نه و رنگیست بر خساره جهان را
در گلشن تصویر خزانست خزان نیست

گرد و دگر از بسکه گره سوخت نفس را
ما را سبب گریه روانست روان نیست

سرگشته کوی تو شدند آبله پایان
این راه پر از سنگ نشانست نشان نیست

پیداست حزین از نفست سوختگیها
در جیب لب این شکوه نهانست نهان نیست

عشق اگر یار شود سود و زیان آنهمه نیست
سر جانانه سلامت غم جان آنهمه نیست

بی محبت بجوی خرمن ما نستانند
حاصل علم و عمل در دو جهان آنهمه نیست

ای که مستغرق اندیشه تجری سراب
تکیه بر خویش مکن زور کمان آنهمه نیست

از زهر چهل ساله شد خشک دماغم
از دست که این ساغر سرشار گرفته ست

بی چشمه‌ی نوشی نشد و ناله گلوسوز
شیرین سخنی نی ز لب یار گرفته ست

صد میکده خون پیش گرفته ست لب من
تا کار به رنگینی گفتار کشیده ست

زان روز که سر بر خط تسلیم نهادم
آسوده دگیم دست ز کردار کشیده ست

از دور به نظاره‌ی رسوائی عشقم
منصور سر از سینه سر از دار کشیده ست

از پهلوی لاغر بدنی محرم یارم
آن گوهر یک دانه سر از تار کشیده ست

بی چاک گریبان نرسد دل به گشادی
بیچاره چرا دست از این کار کشیده ست

حسرت کشش دیداری و پیمانه‌ی یاری
تصویر من از پیش تو دیوار کشیده ست

دادی به کف نفس هوا بسکه عنان را
برگرد تو گردون خط پرگار کشیده ست

ساقی ز در یار خودم خیمه برون زن
تا ابر سراپرده به گلزار کشیده ست

محروم هم ز باغ تماشا حزین بلبل مستم
بوی گلی از رخنه‌ی دیوار کشیده ست

آوازه‌ام از رتبه‌ی گفتار بلند است
نامم چو نی از کلک شکربار بلند است

با جلوه‌ی او در چه حسابست وجودم
از خار رخش شعله‌ی دیدار بلند است

در بیست که منصور بریده ست از این شاخ
هم بانگ انا الحق زدن از دار بلند است

یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست
تسبیح تو از سبحه و زنار بلند است

کوته نشمرم مد حیات ابدی را
زلف سیه یار و شب تار بلند است

برخیز که خود را برسانیم به دامی
تا ناله‌ی مرغان گرفتار بلند است

کوتاه شد افسانه‌ی ما با همه دعوی
ما را شکرین نغمه ز منقار بلند است

نبود بهره مصر حزین چشم امیدم / بوی خوش یار ز در و دیوار نبندست

زان شراریکه نهان در دل خارا میسوخت / شمع در انجمن و لاله بصحرا میسوخت

مست من کاتش ز میخانه برون می آمد / مفتی مدرسه را دفتر فتوا میسوخت

رخ زیبا که برافروخته بودی که ز رشک / طرهٔ آتشکده در دل شیدا میسوخت

سینه بیباک ز بس آتش سودای تو داشت / آب در آبلهٔ بادیه پیما میسوخت

کفر و دین را نکهت برق بخرمن میزد / شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میسوخت

شمعسان روی تو در چشم ترم آتش زد / خس و خار مژه ام در دل دریا میسوخت

عشق در سینهٔ من نقش تعلق نگذاشت / دل گرم خس و خاشاک تمنا میسوخت

بود از ساقی ما دوش لب مجلس گرم / رنگ در ساغر می باده بمینا میسوخت

زآتشین جلوهٔ من شهر کبابست حزین / آه ازین برق که در خرمن دلها میسوخت

غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت / میان آینه و عکس من صفا نگذاشت

خیال جلوهٔ نازش بهانهٔ طلبید / بسینه شیشهٔ دل ناشکسته پا نگذاشت

تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم / نثار راه تو جان نهفتم حیا نگذاشت

هلاک گوشهٔ دامان بی نیازی تو / بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت

شبانه شکر ترا داشت زیر لب نفسم / بحیرتم که چرا چشم سرمه سا نگذاشت

کرشمه نیم نگه کرده بود نامردم / مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت

حزین ازان سگ کو تا بحشر ممنونم

که استخوان مرا ذوله‌ها نگذاشت

لعلت حیات بخش دل و جان عاشقست — آبش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما — زنجیر زلف سلسله جنبان عاشقست

افتاده برق خرمن پندار کفر و دین — این آتشی که در دل سوزان عاشقست

مژگان بهم نمی‌زنم از شور رستخیز — خونهای حشر خواب پریشان عاشقست

باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست — دامن ز اشک سرخ گلستان عاشقست

گر شد ز پستهٔ تو نمکدان دماغ بخت — شیرین تبسمت شکرستان عاشقست

حبل المتین زلف ترا نیست کوتهی — زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشقست

برخاست دور خط تو شور از دل حزین
ایام نغمه سنجی دستان عاشقست

تن سختی کشم نزار دل ست — کمر کوه زیر بار دل ست

دل از آن طره در پریشانی ست — سر این فتنه در کنار دل ست

نکند ناوک دعا اثری — گره مدعا بکار دل ست

چشم تا کار میکند ما را — گل اشک ست تو بهار دل ست

چمن عشق را خزانی نیست — گل پژمرده نوبهار دل ست

غرق شرم ابر از دریا ست — دیده تا هست شرمسار دل ست

صف دشمن زبان بسته شکست — لب خاموش ذوالفقار دل ست

میگذارد چو رشته گوهر — ناتوانی که زیر بار دل ست

از دم آئینه پاس دار حزین

جز لخت دل بغم سرشته / در دیدهٔ اشکبار من نیست

خاصیت عشق خاکساریست / زان پیش تو اعتبار من نیست

هر چند ز عشق خاکسارم / کس نیست که خاکسار من نیست

زلف تو بود بسجدهٔ شکر / کاشفته چو روزگار من نیست

منعم چه کنی ز عشق ناصح / این کار باختیار من نیست

وصلست حزین تسلی دل / غم دارم و غمگسار من نیست

از بسکه ترا خوی بعشاق گرانست / بیقدر متاع سر بازار تو جانست

گر پشت دوتا شد سر سرو تو سلامست / غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست

تا جرعه از ناز بگلزار فشاندی / زان روز لب غنچه ز خونابه کشانست

جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم / دل خون شد و مغروری ناز تو همانست

زین پیش چنین در نظرت خار نبودم / هم بزم رقیبان شده این گل آنست

گلگونهٔ دولت نبود در خور مردان / این غازه گری لائق رخسار زنانست

ز افسانهٔ گرم تو حزین جان و دلم سوخت / فریاد که این نالهٔ آتش نفسانست

احساس مبدل شد و محسوس همانست / صد شمع فروزان ته فانوس همانست

دل کافر دیرست ز لبیک چه حاصل / گر زمزمه دیگر شده ناقوس همانست

زاهد چو کند جامه ز مصحف مفریبید / ای ساده دلان خرقهٔ سالوس همانست

لب بر لب او دارم و حسرتکش عشقم / دلبر بکنار و هوس بوس همانست

یا رب چه علاجست پریشانی دل را / زلفش بکف و خاطر مأیوس هما نیست

خیزد ز دری هر نفس آوازهٔ دولت / کاووس شد و زمزمهٔ کوس هما نیست

از دوست بکونین نکردیم تسلی / این هر دو بدستی که کف افسوس هما نیست

در بارگه پادشه عشق حزین را / سر خاک شد و ذوق زمین بوس هما نیست

هرچه بستیم و گشودیم عبث / هرچه گفتیم و شنودیم عبث

راه مقصود بجائی نرسید / پا سر آبله سودیم عبث

غفلت از حادثهٔ دهر بلاست / در ره سیل غنودیم عبث

عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست / بال پرواز گشودیم عبث

عالمی چهره نما گشته حزین / عکس آئینه زدودیم عبث

با رنگ لعلی تو بصهبا چه احتیاج / با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج

خون هزار دل ز لبت موج میزند / لعل ترا به بادهٔ احمر چه احتیاج

از جان گذشتگان بجهان یار میکنند / عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج

قامت نهال و چهره گل و طره یاسمین / گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج

لعلت مرا ببوسه تواند غنی کند / بذل کریم را به تمنا چه احتیاج

سرمایهٔ دو کون بهر گوشه با خلقست / با خواجه رند بی سر و پا را چه احتیاج

بیرون منه ز دائرهٔ خود قدم حزین / داری دل گشاده بصحرا چه احتیاج

ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ
آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ

از عالمم آزاد به عشق تو که دارم
دردی که نیفتد سر کارش به دوا هیچ

نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان
در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ

انصاف کسادست به بازار محبت
جانهای گرانمایه نیاید به بها هیچ

عاشق برد از بخت بدیوان گه فریاد
بگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ

پیمانه تسلیم شکسته است خمارش
رندی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ

غوغای حزین ست ز فریاد نظیری
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

نبود خطری در ره بی پا و سران هیچ
رهزن نزند قافله ریگ روان هیچ

چشمان تو مست می نازند مبادا
قسمت نرسانند بجز نیم جگران هیچ

بر رهزن دلها نشود موی میانت
پا گر نگذارد سر زلفت به میان هیچ

گر جوهر خوی تو فتادست ستمگر
با ما ز چه رو جور و جفا با دگران هیچ

درمانده سامان تهیدستی خویشیم
دردا که نگیرند ز عاشق دل و جان هیچ

نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی
دل را خبری نیست از آن غنچه دهان هیچ

ناکامی و کام تو حزین نقش بر آبست
امید نه بندی به جهان گذران هیچ

ماییم و دل و آرزوی یار دگر هیچ
قاصد برسان مژده دیدار دگر هیچ

هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان
دل مانده همین عقده دشوار دگر هیچ

ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم
مگذر ز هم آغوشی اغیار دگر هیچ

طرفی که من از عشق تبان بسته ام این است
در خاک برم حسرت دیدار و دگر هیچ

سهل است اگر هیچ نگردد به مرادم
محروم نگردد کسی از یار و دگر هیچ

مستی است که درمان دل سوخته ماست
ساقی برسان ساغر سرشار و دگر هیچ

بر تاب حزین از دو جهان دیده دل را
عشق است درین دایره در کار و دگر هیچ

صور قیامت دمید نالهٔ مرغان صبح
پردهٔ دلها درید چاک گریبان صبح

چون دم عیسی دهد مرده دلانرا حیات
مطلع صبح آیتیست آمده در شان صبح

ظلمت شبها بلاست عاشق مهجور را
رنگ زرد اهل درد چهرهٔ تابان صبح

عاشق بیخواب یافت دولت دیدار را
دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح

درد جدائی بلاست گر همه یکساعت است
شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح

ریخته بس ساخته طرهٔ شب رنگ را
ریخته آن مه لقا مشک بدامان صبح

با دل صد چاک حزین صبح چها میکند
شور قیامت بود چاشنی خوان صبح

آسمان نه به پیمانه سرشار شود سرخ
رخسار ز خون خوردن بسیار شود سرخ

حرف حق منصور من سبز شد امروز
وقت است ز خونم علم دار شود سرخ

گردون نکند چارهٔ رخسارهٔ زردم
آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ

مجنون من آراسته صحرای جنون را
از نشتر فیض گل آبله ام خار شود سرخ

بزمی که تو از می چو گل از پرده درآئی
از جام جلالت در و دیوار شود سرخ

[illegible] اگر رنگ ستم [illegible]
از خون برهمن رگ زنار شود سرخ

گردد می لعلی عرق از چهرهٔ آلت — از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ

آید بنظر چون رگ گل تیر نگاهت — دل شد چو هدف تا لب سوفار شود سرخ

کاود قلم کان بدخشان جگر را — از گوهر من روی خریدار شود سرخ

زین باده که من کرده‌ام از پردهٔ دل صاف — بینند خدایا رخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمم خون
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ — غمزهٔ شوخ تو با مومن ترسا گستاخ

شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است — نتوان دید در آن چهرهٔ زیبا گستاخ

شرم حسن تو حجابیست که با اینهمه شوق — نگشود دست کسی چشم تماشا گستاخ

شیشه‌های دل ارباب وفا ریخته است — بسر کوی محبت منهی پا گستاخ

نقد یوسف صفتان قلب نیست حزین
من کیم تا کنم اندیشهٔ سودا گستاخ

بهل آهنگ سلطانی درین کاخ — سر آور با پریشانی درین کاخ

اگر شیری که از موری زبونی — مزن طبل سلیمانی درین کاخ

درخشان میشود مانند خورشید — جبین از سجده افشانی درین کاخ

بهار غنچه کیشش بجز آن نیست — بود سر در گریبانی درین کاخ

نیفشانی حزین تخم امیدی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

یاد وصلی که دل از هجر خبردار نبود — در میان این تن قیران شده دیوار نبود

حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد / پردهٔ دیده حجاب رخ دیدار نبود
دیدهٔ احول ادراک نمیدید دوئی / در میان من و یار اسم من و یار نبود
شمع من بیرهنی خبر پر پروانه نداشت / کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود
بلبل از غنچه منقار به پیراهن گل داشت / خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود
دشت جا فاخته در جامهٔ یکتائی سرو / طوق گردن بگلو حلقهٔ زنار نبود
لیلی پرده‌نشین اینهمه دیوار نداشت / یوسف مصر سراسر سر بازار نبود

شب که میزد رقم این تازه غزل خامهٔ حزین
مستی بود نگهش را که خبردار نبود

شور سودای تو در کودکی استادم بود / کوه و صحرا همه جا عرصهٔ فریادم بود
سختی هجر نزد شیشهٔ ناموس بسنگ / قاف تا قاف جهان نرم پریزادم بود
رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد / سینه تا جلوه‌گه شوخی صیادم بود
ترک یاد آوریش دفتر نسیانم داد / آه اگر عهد فراموشی او یادم بود
نعل وارون من از حلقهٔ گیسوی کسیست / که سری با شکن طرهٔ شمشادم بود
پیر شوریده سر صومعهٔ قدسم منم / یاد آن سلسله مو حلقهٔ اورادم بود
چشم بیدادگری جرعه ز خونم میزد / مژه در قبضهٔ او خنجر فولادم بود
چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کرد / چون جرس در کف اگر پنجهٔ فولادم بود

شب که این تازه غزل نقش حزین می‌بستم
شعلی سوخته از خامهٔ بهزادم بود

بزم وصلست و غم هجر نهانست که بود / دل پر از حسرت دیدار عیانست که بود

لب فرو بسته‌ای از ناله نفس سوخته‌ای چند
دل بیتاب همان گرم فغانست که بود

نکهت وصل چه حاصل که چمن پیر گشت
بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود

لذتی نیست به از رقص بخون غلطیدن
همچنان بسمل ما بال فشانست که بود

چه خمارست که از خون دو عالم نشکست
چشم مخمور همان دشمن جانست که بود

عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را
خاتم ملک بآن نام و نشانست که بود

سبحه در گردن من مصلحت وقت فگند
ورنه زنار من آن موی میانست که بود

آتش عشق بجانست ولی از چه سبب
گرمی داغ تو با دل نه چنانست که بود

لب اکنون بفسون میبرد از خویش مرا
ورنه این باده بکام دگرانست که بود

حیرت از هجر تو نگذاشت خبر از خویشم
همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی از سوز دل اول لب آورده حزین
یک سخن شمع صفت ورد زبانست که بود

از پرده چو خواهد گل رخسار برآرد
پوشد بلباس گل و از خار برآرد

دل از خم زلفش چه خیالست برآرم
چون آینه کز سبزه زنگار برآرد

امروز مگر همت مردانه ساقی
بنیاد غم از ساغر سرشار برآرد

افسرده دلی رفت ز حد شور جنون کو
تا بیخودیم از خانهٔ خمار برآرد

بوی سر زلف تو دهد طرح بسنبل
آهی که حزین از دل افگار برآرد

من کشتهٔ زخمی که اجل را بخجل آرد
جان بندهٔ آن تیغ که چالاکی بدل آرد

زلف تو شبیخون به بتان چنگل آرد
سیلی که رسد از سر کوی تو دل آرد

بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا / پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد

در صحبت از آتش دل غیرت شمعم / از بسکه مرا ناله بلب مشتعل آرد

خالیست کنارم ز گل آن گریه کجا رفت / کز دیده آغشته بخون لخت دل آرد

آلوده حزین از تن خاکیست روانم
سیلی که بویران فتدش راه گل آرد

سیه چشمی دلم را از پی تسخیر می آید / غزالی در هوای صید این نخچیر می آید

هنوزم آنقدر با شکوه دارد دیده شوخش / که از [illegible] نگاهم ناله زنجیر می آید

بیجا عشق چون بر محک اندیشه دل بستم / که خون کوهکن آخر ز جوی شیر می آید

خضر را چشمه سار زندگانی باد ارزانی / مرا آب حیات از جدول شمشیر می آید

سرت گردم شکیبائیست از صحبت [illegible] / اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می آید

شکار دهر وحشت تنها چاک خواهد شد
حزین از سینه آهم بسکه بی تاثیر می آید

تن دیده اند از من و جانم ندیده اند / نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند

آنها که آورند سبک در نظر مرا / بیچارگان بکوی مغانم ندیده اند

قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان / بر آستان میکده شانم ندیده اند

ز آوارگان دهر شمارند هم ابلهان / در لامکان قدس مکانم ندیده اند

جمعی که رشک بشان سلیمانیم کنند / زیر نگین زمین و زمانم ندیده اند

لب تشنگان بادیه شوق سلسبیل / آب حیات شعر روانم ندیده اند

تنها زنند لاف بمیدان گفتگو / آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده اند

سیه روز و دماغ آشفته و خاطر پریشانم
چنین می پرورد بخت مرا مویی که او دارد

رم وحشی نگاه او دل وحشت زده آرامم
غبارم را بشور آورد آهویی که او دارد

جبین کعبه و دیر است بر خاک نیاز او
چه محراب است یارب طاق ابرویی که او دارد

ندارد گر تغافل با تغافل نسبت کافر
نگه را می فریبد چشم جادویی که او دارد

نسیم پیرهن سر در گریبان میزند از خجلت
بکنعان می فشاند آستین بویی که او دارد

حزین آشفته حالم آه ازان آهن فشانیها
بطوفان میدهد خاک مرا کویی که او دارد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد
هر کار کرد یار فراموشش کار کرد

از وعده وصال غم از دل نمیرود
نتوان ببوی باده علاج خمار کرد

گل گل شگفت داغ تو از دامن دلم
این دشت برق تاخته آخر بهار کرد

هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطا نشد
این حلقه کمان چقدر ناشکار کرد

میکرد کاش چاره بیتابی مرا
مشاطه که زلف ترا تابدار کرد

از دل نمیرود به وصال آید برون
خونیکه در دلم ستم انتظار کرد

با بیقراری دل عاشق چها کند
حسنی که آب آئینه را موج دار کرد

یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم
چون برگ لاله سینه من افگار کرد

در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود
اشک مرا بدامن مژگان شرار کرد

موج تبسم خوش آن غنچه لب حزین
داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد
ز قید هر دو عالم عشق آزادم نگهدارد

ز تأثیر محبت در قفس چشم انقدر دارم
که از درد فراموشی صیادم نگهدارد

باندک التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم
اگر می افگند از دیده دریادم نگهدارد

غبار آشوب تعمیرست دست رفته از کارم
جنون پیر خراباتست آبادم نگهدارد

حزین آن کودک شوریده حالم این دبستان را
که با زنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشه بیت الحزن دارد
چمن در آستین چشمم ز بوی پیرهن دارد

کسی کاشفته حال جلوه هرجائی او شد
نیاز بلبلان با نازنینان چمن دارد

غزال شیرگیر نرگس مستش باستغنا
نگاهی با سیه چشمان صحرای ختن دارد

صدف در پاس گوهر بسته میدارد دهان خود
لب خاموش من حقی از ان شیرین سخن دارد

توان دانست حال شب نشینان وصالش را
ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد

بدریا دل پرخون من گرآب زد نقشی
لب پیمانه پیغامی بان پیمان شکن دارد

سزد گر بیستون نازد ببازو عشق ظالم را
کدامین لاله رنگین تر ز خون کوهکن دارد

بخواب مرگ هم از دست دل یکدم نیاسایم
کف بیطاقت من کار با جیب کفن دارد

نمی آید حزین از دست من با این دل نازک
که این مینا می پرزوری از عشق کهن دارد

دل در شکن زلفت صبح طلبی دارد
مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد

در غمزه نمیباشد چون کشته قضائی
مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد

در میکده خاکم را پیمانه کنی یارب
شاید دل حسرت کش لب تا لبی دارد

ای دل نشوی غافل از فیض بناگوشش
در پرده سواد خط صبح عجبی دارد

بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد
پروای آشنایم و پیر آشنا ندارد

دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد
در ره پرستیست همت افتاده جا ندارد

خون مرا بحل کرد آن چشم نامسلمان
جوری چنین قشنگی هرگز روا ندارد

کیاست در رسائی قامت قیامت من
شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد

ای دل درین سحر کو پاس ادب ضرورست
از ناله لب فرو بند اینجا هوا ندارد

دوش از سرم چو رفتی آگه نگشتم آری
عمری در رفتن تو آواز پا ندارد

ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی
کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد

کاسینه ها دل را انداختم بآتش
جز عشق مشکل ما مشکل کشا ندارد

تمثال زشت و زیبا یک جا بهم نشیند
نقش کنشت و کعبه جز یک خدا ندارد

تا عکس هیچ سینه از ما در پیرهن نهفتی
خاطر نمی‌گشاید محفل صفا ندارد

پایان نمی پذیرد شور حزین مست
حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد
بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد

سحر میخواند بلبل در گلستان از کتاب گل
که علم عاشقی حاجت باستادی نمیدارد

اگر مرغ چمن سیرست اگر مرغ بیابانی
کرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد

درین صحرا الصید رحم آید کنز ره تنها
سری در حلقهٔ فتراک صیادی نمیدارد

نه تنها غارت نازست در اسلام شیرازی
دیار برهمن هم دیر آبادی نمیدارد

کدامین فتنه دیدی که قیامتگاه بخت ما
که سر در دامن لطف پریزادی نمیدارد

حزین آن دل قرارش چون بود در سینه حیرانم
که زخم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد — کدامین راز را دیدی که غمازی نمیدارد
بساط عشرت نازک مزاجان دارد آرامی — لب پرخندهٔ گل هرگز آوازی نمیدارد
بجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا — بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد
تو نازک دل چرا از نامهٔ بی رنگ می تابی — کدامین شاخ گل مرغ سخن سازی نمیدارد
نمیگویم اگر گرد مهرت خاطر برنجانی — که بال مرغ بسمل کشته پروازی نمیدارد
شکاری شحنهٔ عشق افگند از سینه بیرونش — دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد

گلستان جهان را دیده ام با عندلیبانش
حزین امروز چون من نغمه پردازی نمیدارد

چشمت چرا حمایت شرابم نمیکند — از یک دو جرعه مست و خرابم نمیکند
آن ماهیم که از تف عشق تو سینه ام — دریای آتش است و کبابم نمیکند
آسودهٔ فسانهٔ شوریده مغزیم — غوغای حشر چارهٔ خوابم نمیکند
مهرم که باد را بچراغم گذار نیست — چه سد خمم که سیل فتنه خرابم نمیکند
غافل چراست نیمه ساقی ز کار من — افشرده است و بادهٔ نابم نمیکند
محروم تر مباد کس از من بعاشقی — رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند

نه خار رهگذار و نه خاک قدم حزین
آن سرگران بهیچ حسابم نمیکند

صباح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد — بتیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد
مرا که جام تغافل دهی ببزم وصال — فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد

شراب مهر نجوشد ترا ز زاری ما — بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد

اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش — بمرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد

ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبا را — بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد

کسی بسرمهٔ تقلید خیره چشم مباد — بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد

ز سنگ حادثهٔ دهر ایمنم حزین — دل شکستهٔ ما را دگر چه خواهد کرد

در دل سخت تو هرچند که جا نتوان کرد — دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد

همین جرم که از کوی تو دور افتادم — ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد

سر نگردد ز ره تیغ تو بنشیند چون گوی — ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد

دم غنیمت شمر و جام صبوحی نگذار — طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد

دوش میگفت طبیبی بسر بالینم — درد عشق است دریغا که دوا نتوان کرد

غمت اندیشهٔ یاران همه از یادم برد — در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد

سر قدم ساخته از خویش رود سالک عشق — سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد

گر کند عشوه گری مغبچهٔ باده فروش — دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد

دیده هر کس روش ناز ترا میداند — که ملامت بمن بی سر و پا نتوان کرد

آب تیغ تو نشد قسمت ما تشنه لبان — جور ازین بیش بارباب وفا نتوان کرد

گر گشائی گره از گوشهٔ ابرو چه شود — عقدهٔ خاطر ما نیست که وا نتوان کرد

زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز — عشق و جانبازی و رندی بریا نتوان کرد

این حدیثی ست که هرگز نپذیرد پایان — عرض جور تو بدیوان جزا نتوان کرد

سراسر دفتر افسانه با یک حرف نیست — سخن عشق از این بهتر ادا نتوان کرد

می‌برد مصرع حافظ دلم از دست حزین
تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد

دل ما در نامی آشام دارد — جم دور خویش مست تا جام دارد

چو گوهر دل عارف از لنگر خویش — درین بحر پرشورش آرام دارد

فلاخند در دیده صد نیش خارش — ز یک چشم خوابی که بادام دارد

نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ — مرا یار بی‌رحم ناکام دارد

نگه در عذارش خط کافرست این — که صبح امید مرا شام دارد

بود ننگ از نام رندی که در عشق — نمی‌ننگ دارد و سر نام دارد

ز آئینهٔ طلعت یار پیداست — بجا هر چه در پردهٔ ایام دارد

حزین از کران تا کران حرف عشقست
نه آغاز دارد نه انجام دارد

فقرم کجا ز جلوهٔ دنیا زبون شود — موج سراب دام رهٔ خضر چون شود

بی شفقتست ناخن خارا تراش عشق — نزدیک شد غبار دلم بیستون شود

سودای زلف یار به دیوانگی کشید — فکری که در ره مانع سامان جنون شود

در قلزمی که شورش عشقست ناخدا — بالد بخویش قطره و دریای خون شود

خاکم بباد رفت و زیاده نمیروی — عشق آن خیال نیست که از دل برون شود

در سینهٔ شکسته دلان تو آه نیست — چون بشکند سپاه علمها نگون شود

در نشأ نیست عقل فلاطون کم از شراب — هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ
از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایهٔ آزادگی حزین
حیف است صرف محنت بینائی ان شود

مطرب به ره مستی ز هشیار نباید شد
افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد

چون کوه سر اندیشیم بر فرق ز تمکین شد
در کارگه صورت بیکار نباید شد

اندام درشتان را درکار او درستی کن
از کاره چو بد بینی هموار نباید شد

گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل
چون سبحه نگردیدی زنار نباید شد

بیکار خمش باشد از باده در ابهر
کردار چو نتوانی گفتار نباید شد

از عجز و تن آسانی از دوش کسی بارت
بر دوشت چو نتوانی خود بار نباید شد

مستی ز دولت را تخمست خمار آخر
زین ساغر مردافگن سرشار نباید شد

با آبله بگذار و پای سخت گره نکشود
در راه وفا کمتر از خار نباید شد

از بتکده تا کعبه از کعبه به میخانه
آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد

موزون نی و داری دعوی سخن سنجی
ناسنجیده عیاری تو معیار نباید شد

آسایش منزل را دنباله روی دارد
چون راه نمیدانی سالار نباید شد

ترسم به اجل میری بی غمزهٔ او زاهد
قربانگه تیغ است این مردار نباید شد

چون جوهر تیغ ار دیدی ای ناله مرنجانش
بی پرده میان ما دیوار نباید شد

گل میشنود خندان نالیدن بلبل را
از زاری ما جانا بیزار نباید شد

میگویم و میگویم میگویم و میگویم
بی یار نباید شد بی یار نباید شد

از هجر چو میترسی باید نشوی عاشق
از هرکه به آسانی بیمار نباید شد

ازیار حزین ندهی مصراع ثانی را
ازیار مهر زخمی افگار نباید شد

دل آزاده با خدا باشد　　فکر نسیان ما سوا باشد

میرسد هر نفس نسیم وصال　　خنک آن دل که آشنا باشد

ای رخت قبله گاه مشتاقان　　کس مباد از درت جدا باشد

عاشق از دست غمزه ات تا کی　　کشتهٔ تیغ ابتلا باشد

جلوه تا چند در جهات کنی　　از تو هر گوشه فتنها باشد

کفر زلفت ترا نهان گردد　　نور روی تو رهنما باشد

رخ برافروز تا فروسوزد　　ذره هائیکه در هوا باشد

جلوه کن در لباس یکتائی　　تا من و ما تمام لا باشد

می توحید را بساغر کن　　خرقهٔ زهد کو قبا باشد

دل چو خالی شد از خیال خودی　　حرم خاص کبریا باشد

هرچه عاشق کند خدا کرده است　　نکته بر عاشقان خطا باشد

هرکه فانی شود ز خویش حزین
من رآنی فقد رآ باشد

از عشق تن سوخته جانان گله دارد　　زین شعله بیباک نیستان گله دارد

زندان شده مجنون مرا دامن صحرا　　در سینه دل از تنگی میدان گله دارد

افزود غم عشق ز غمخواری ناصح　　دردیست دلم را که ز درمان گله دارد

بسمل شدنم جنبش تیغ تو نمیخواست　　دل از کمی جور فراوان گله دارد

در شور محبت نبود غیر لب ما / زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد

جیب کفنی چاک پس از مرگ نکردیم / از کوتهی دست گریبان گله دارد

بر آتش حسرت نزد آبی که بجو داشت / زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد

آن خط نما گوش که محرم بلبش نیست / خضر است که از چشمه حیوان گله دارد

از زلف کجت راست نشد کار دل ما / این گوی سر سینه چوگان گله دارد

نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم / مژگان تو از سایه مژگان گله دارد

در رهگذر هستی ما جلوه پریشان / گردیست که از افشاندن دامان گله دارد

پیشت بسر افگندگی مهر و وفا نیست / عهد تو ز بیهوشی نسیان گله دارد

بر جوش خط سبز شد آن کنج دهن تنگ / این طوطی مست از شکرستان گله دارد

شد صرف نهال غم دل اشک روانم / سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد

از جسم گران و ز دل سنگ شرارم / شمع من ازین تیره شبستان گله دارد

شیوه قلم ریخته بر گرد کسادی / از شوره زمین ابر بهاران گله دارد

از طعنه دشمن نشود رنجه دل ما / خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد

این تیره شب از غفلت ما یافت درازی / از بالش پر خواب پریشان گله دارد

اندام ز بی سختی دوران بدرشتان / آن کاره ببین که ز سوهان گله دارد

خودداری یوسف نکند آتش زلیخا / خار هوس از چیدن دامان گله دارد

با رستم عشق تو نیارست کشیدن / از جان نفس باخته جانان گله دارد

آواره کند قافله آرام جرس را / از همرهی ما دل نالان گله دارد

ساقی قدحی باده به پیمای حزین را

کنر زهد دل توبه پشیمان گله دارد.

دل بیگانه مشرب با نگاه آشنا دارد
همان گرمی که با هم در میان سنگ و گیا دارد

حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را
شکستن کشتیم را غرقه آب بقا دارد

ندارم فرصت آن کز سبوی رقص قدح پیم
بهارا زرنگ گل بی‌پاری آتش زیر پا دارد

که پیمانه‌ای دگر چه هر حلقه بیرون گردد
چنین کآئینه را عکس تو لبریز صفا دارد

ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن
بسر ژولیده موییم سایه بال هما دارد

نه بینی ذلت از دامان همت دست نگذاری
شرر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد

شوی گر یک نفس غافل بیابان گرد خواهی شد
هم آهنگی که یکدم کاروان هم نوا دارد

بچنگ عشق آتش دست باکم نیست از سختی
سپند دم عقده‌های مشکلم مشکل‌گشا دارد

حزین از حلقه آزادگان بیرون نهم پا هم
زمین کلبه‌ام از نقش پهلو بوریا دارد

بعهد بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد
ز بوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد

ز هم چون بگسلد شیرازه دفتر بهاران را
ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد

بکار هستی بی اعتبارش چیز لی دارم
که صبح باد پیما فرصت خندیدنی دارد

دل تفسیده دارم ز تنهوری بیا ساقی
بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد

نه فهم فشانم از بهار و خاک تر دامن
کنون در پیش پای تو بها لغزیدنی دارد

کند قمری ز سرو و بلبل از گل قصه پرداز
دهان غنچه سنجان چمن بوسیدنی دارد

حزین افسانه کوته کن گران خواب غفلت را
سخن چون پرده را نازک کند سنجیدنی دارد

خوش آنکه دلم آینهٔ سیمای تو باشد
در خلوت اندیشه همین جای تو باشد

فردوس برد رشک بران سینه گرمی
کاتشکدهٔ حسن دلارای تو باشد

جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را
کاموختهٔ زلف چلیپای تو باشد

سرهای سران ناصیهٔ لاله عذاران
خاک قدمی کابله فرسای تو باشد

از دیدن خورشید خبردار نگردد
آن دیده که حیران تماشای تو باشد

از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت
آن نشأه که در جام مصفای تو باشد

هرچند شد از جور تو بر باد غبارم
در سینه همان نقش تمنای تو باشد

آن شهد که از کام برد تلخی هجران
پیغام لب لعل شکرخای تو باشد

صد صبح برآید ز گریبان شب ما
گر نکهتی از زلف سمن سای تو باشد

اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد
آهم علم از قامت رعنای تو باشد

با آنکه سر بی سر و سامان خود نیست
خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد

کوته شود افسانهٔ شبهای جدائی
گر نکته‌ای از لعل دلاسای تو باشد

برهم زدن محشر که گرم قیامت
در قبضهٔ مژگان صف آرای تو باشد

پیغام صبا زنده جاوید نسازد
این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد

کو بزم وصالیکه دل سادهٔ من باز
آئینه صفت محو سراپای تو باشد

صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار
رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس جسم حزین را
عمریست که در بند یک ایمای تو باشد

خورشید درین کلبهٔ شب افروز نباشد
خورشید رخی تا نبود روز نباشد

در جبهه مژگان جفا کیش تو ما را / یک تیر نیابیم که دلدوز نباشد

هرگز نزند بلبل شوریده نوایم / از سینه صفیری که غم‌اندوز نباشد

چون ما نتوان از سر گزین تو گذشتن / تا هستی از طالع فیروز نباشد

چون صبح ز پاس دم اگر چاک شوی / آن روز کدامست که نوروز نباشد

چون شمع درین بزم تماشاست نه آرام / هرگز سر حرفی که زبان سوز نباشد

جز کلک سیه خوش آهنگ تر امروز حزین نیست / مضراب نوازی که نوآموز نباشد

مرغ اسیری که زخم خار ندارد / هیچ نشانی ز عشق یار ندارد

گر ز تو دل بر کنم بگو بکه بندم / هیچکس این چشم پرخمار ندارد

بحر چه داند که ابر قطره کجا ریخت / دل خبر از چشم اشکبار ندارد

بسکه گریزان ز آشنائی خویشم / عکس درآئینه ام گذار ندارد

دل بکنشت افتاده در هوای طپیدن / قلزم عشقست این کنار ندارد

مشهد پروانه است عالم بالا / کشته شمع قدرست مزار ندارد

فتنه دوران نمی‌رسد به نگاهت / چشم تو کاری بروزگار ندارد

طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت / جلوه سرو مرا بهار ندارد

جمع نسازی دل از ترحم دوران / دوستی دشمن اعتبار ندارد

در شکن برق آشیان نگذاری / باغ جهان نخل پایدار ندارد

کینه دشمن کجا حزین و سینه من / سینه آئینه ام غبار ندارد

خوشا شمعی که سر تا پا بسوزد ... بسازد با چراغ خود و تنها بسوزد
مرا پرورده عشق خانمان سوز ... شرار من دل خارا بسوزد
جنون بر آتشم زد طرف دامان ... ز داغ لاله‌ام صحرا بسوزد
منم موسی دلم شمع تجلی ... ز تاب سینه‌ام سینا بسوزد
دم گرمی که من دارم عجب نیست ... که در مینا ز جامم صهبا بسوزد
دمی گرمی نهان در سینه دارم ... که گر آهی زنم دنیا بسوزد
امید این بود کان مه عاشقان را ... ز گرمیهای دل افسرا بسوزد
ندانستم که آتش پاره من ... سپندم را ز استغنا بسوزد

حزین آبی حریف آتشم نیست
در آغوشش دلم دریا بسوزد

غم تو گونهٔ گلنار کهربا سازد ... بعشق هر چه مس آرند کیمیا سازد
دوباره زندگی حشر مرگ موعود نیست ... ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد
غرور ناز تو دارد ز لطف مایوسم ... عجب که بوی تو با ما صبا صبا سازد
چو گل بسینه صد چاک من چه میخندی ... غم تو پیرهن غنچه را قبا سازد
جدا ببرگ نگردد ز آشنا روئی ... که از نسیم سخنهای آشنا سازد

حزین بسینه دلی فارغ از دوا دارم
که درد عشق بدلهای مبتلا سازد

دل هر قطره دریای اسرار تو می‌باشد ... حباب بی سر و پا هم هوادار تو می‌باشد
کجا پروای آه دلخراش بلبلان دارد ... گل خونین جگر هم خاطر افگار تو می‌باشد

خراب افتاده مردم در سوادِ خاک تا خواهی
بلائی جان عالم چشم بیمار تو می باشد

بااین خاری کجا در خلوت آغوش ره یابم
که بوی گل پریشان گرد گلزار تو میباشد

دم شمشیر نازت یارب از ما رفته نگرداند
حیات جان ز آب تیغ خونخوار تو میباشد

کجا مغرور گردد حسن تا دو سودائی عالم
که یوسف هم متاع روی بازار تو میباشد

حزین از نالهٔ این مرغ فهمیدم هم مثل من
دو تا بیگانه یار دل آزار تو میباشد

دل در خم کاکل او سودای دگر دارد
باسلسله دیوانه غوغای دگر دارد

با جذبهٔ مشتاقی باشد دو جهان گامی
در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد

افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد
این باده زور آور مینای دگر دارد

در مجلس ما یک کس هشیار نمیگردد
در جام نگه ساقی صهبای دگر دارد

صحرای طلب دارد در هر قدمی طوری
هر سنگ درین وادی سینای دگر دارد

گر عشق نهان بازد با خود عجبی نبود
در پردهٔ دل مجنون لیلای دگر دارد

پیداست حزین ما را از دلق می آلودش
کین رند خدا باقی تقوای دگر دارد

بجنون هر چند دستی معجزه پیدا دگر دارم
شهید خنجر مژگان شدن اجر دگر دارد

بدور آسمان افتادگان را نیست امیدی
مگر یار از خاک آن حلقهٔ فتراک بردارد

نمی آرد برون هرگز سر از صبح قیامت هم
که میگوید شب حسرت نصیبی ها سحر دارد

بکوی عشق یک طرا ه میباشد خبر دارم
بهر جا کم شود دل طرهٔ شب نیز خبر دارد

حزین نیم بسمل را اطاله نیست پروازی

کە این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد

حریفان هر کرا دیدیم در دل کلفتی دارد
بنازم شیشهٔ می را که صافی طینتی دارد

عبث بردوش آزادی کشیدم رخت هستی را
ندانستم که بار زندگانی منتی دارد

چه غمخواران کند از درد بیدردی سپنداری
همانا دودمان داغ با دل نسبتی دارد

خیال نرگسش پیمانه پیما بود در خوابم
هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیتی دارد

طرب خیزست تا تار رگم چون چنگ پنداری
کمند شوقم بدامان وصالش وصلتی دارد

ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را
غم دنیا و دین نیست هر کس همتی دارد

ز گلزار محبت چون روم با کیسهٔ خالی
بجیب از گلعذاران لاله داغ حسرتی دارد

بقائی نیست چون گل نوبهار شادمانی را
چه عمر سست پیمان شبنم کم فرصتی دارد

اثر در انجمن نگذاشت حسنت از نظربازان
همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد

در بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم
بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد

دلم در حلقهٔ موی تو جمعست از پریشانی
شبستان خیال زلف خواب راحتی دارد

حدیث ما شنو گر قصهٔ عالی سند خواهی
غلط افسانهٔ لیلی و مجنون شهرتی دارد

چو من از خوان غم داند کسی کز سیرچشمان شد
که خون دل ز نعمتهای الوان لذتی دارد

سرت گردم چرا یکره نمیپرسی نمیگوئی
که زنار سر زلفم برهمن سیرتی دارد

حزین آشوبگاه هر رندی را وداعی کن
همین دار الامان بیخودی امنیتی دارد

عذار ساده آتش خط غباری در نظر دارد
غزال چشم مستانه و خماری در نظر دارد

قفس پرورده ام تا بخت سبزی می نازم
دلم از یاد باغ و بهاری در نظر دارد

ازان تا جرعه‌ای گرنا زبن خاک ره فشاندی
هنوزم آرزو خوناب حسرت در رگ گلو دارد

سر افسانه بگشا از نگاه آشنا رویی
لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد

اشارت چیست بسیار دل بیتاب شد در پی
خروشش ز نوازشی بلبل‌ها در گلو دارد

ندارد طاقتی هر شیشه دل تا سینه ریخ او
شراب خام سوزی عشق در مینا سبو دارد

ببین صبحی و شمع زردی کش کوی خرابایم
ز می چون تاک هنوز این شیشه صد پاره گو دارد

ز انصاف اگر داری بیا بنیاست تا صبح
که جیب لق شیخ شهر باده جا بر فو دارد

دلم از عمر بیحاصل حزین افسرده‌تر شد
چراغ کلبهٔ ما آستینی آرزو دارد

دهد ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد
بود دیگر جلوهٔ مستانه این مستور نگذارد

با فسون طبیب عشق دران گردد ز رنجم پا
محبت را دم عیسی بود رنجور نگذارد

دران بزمی که من پیمانهٔ توحید پیمایم
خمارم قطره‌ای در ساغر منصور نگذارد

عمارت بر نمی تابد که من ویرانهٔ دنیا
چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد

اگر نگذارد از کف کاسهٔ کشکول قناعت را
گدا از ناز پا را بر سر فغفور نگذارد

ببدق دل اگر آید جناب میخانهٔ ضامن
که ساقی عقده‌ای در خاطر انگور نگذارد

حزین عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم پر شور نگذارد

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمیباشد
کدورت در دل بی مدعا هرگز نمیباشد

ز خاطر باده ول بزداید زنگ هستی را
خمار میگسار ان زار را هرگز نمیباشد

ز خود رفتن سفر باشد خرابانی تراد ترا
نکویی می پریشان نقش پا هرگز نمیباشد

قیامت آمد و فرصت نیامد وعدهٔ زودش
وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمی‌باشد

یکی از وصل میگوید یکی از هجر می‌نالد
بساط عشق بازان بی‌نوا هرگز نمی‌باشد

کند سرپنجهٔ افتادگی صید زبردستان
سپاه خاکساران را لوا هرگز نمی‌باشد

حزین احسان بود بیش از طلب رسم جوانمردان
در ارباب همت را گدا هرگز نمی‌باشد

بخاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید
چو مستان از دهان خامه‌ام بوی شراب آید

ز جیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد
بخواهم گر شبی آن شاخ گل مست خراب آید

دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می‌بازد
چه خواهم کرد اگر آن آتشین رو بی‌نقاب آید

حجاب عشق می‌بندد نظر مجنون مسکین را
اگر لیلی برون از پردهٔ شرم و حجاب آید

نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو
شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید

سمند ناز را یک لحظه نبایی عنان داری
ترا کز موج خون بیگناهان تا رکاب آید

ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون
اگر طرز نگاه چشم آهو در جواب آید

سیاهی میبرد از نامه‌های گنهگاران
نمی‌آید ز دریا آنچه از چشم پر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتشپاره دارم
حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

کجا پاس حجاب از زاهد بی‌پیر می‌آید
که تا میخانه هم با خرقهٔ تزویر می‌آید

عزیزم همچو آتش نفس در شکرافشانی
ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می‌آید

دلا آسان نمی‌آید بکف سامان آزادی
اگر از عقل رستی عشق دامنگیر می‌آید

نظربازی مرا گر هست با خورشید رخساری
که آب از دیدنش در دیدهٔ تصویر می‌آید

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید / رسد بر لب مرا جان زود و قاصد دیر می آید

اجل کی می زند مهر خموشی بر لب مردان / هزاران نیستان گشت و بانگ شیر می آید

حزین آوازهٔ مجنون فرو بنشست و نشنید
که از شور بیابان نالهٔ زنجیر می آید

اشکم از دیده به دنبال کسی می آید / ناله بر لب پی فریاد رسی می آید

سینهٔ چاک چه سازد به شکوه دل ما / فر سیمرغ کجا در قفسی می آید

آتشم گر زده شمع صفت خندانم / شکر جور تو کنم تا نفسی می آید

خستگی مانع بیداد ستمگاران نیست / فتنه زان نرگس بیمار بسی می آید

محمل ناز که در سینهٔ ما صحرا نیست / کز دل چاک صدای جرسی می آید

تهمت آلوده شود دامنش از غیرت عشق / هر کجا حسن به دام هوسی می آید

تازه کردی روش حافظ شیراز حزین
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار می باشد / بدل کار محبت زین سبب دشوار می باشد

دلی کو می پرد در حسرت خورشید دیدار کی / نصیبش شبنم آسا دیدهٔ بیدار می باشد

شد از خط عذارت روشن این معنی که در عالم / بود گر جوهری آئینه را زنگار می باشد

عزیز من اگر یوسف بود از خار خار تو / گریبان پاره چون گل بهر بازار می باشد

حزین از ناز زحمت میدهی تا کی نمی دانی
که بر نازک مزاجان دست گل بار می باشد

نه زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد / امید وصال تو بعمر دگر افتاد

نالی نای عاشقان بود که بود یار بود
ساز مرا این نوا کرد که کرد یار کرد

قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد
عجز بناز آشنا کرد که کرد یار کرد

از نگهی که سر زد از گوشهٔ چشم فتنه‌اش
طی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد

مهر بجا وفا بجا داشت که داشت یار داشت
جور بجا جفا بجا کرد که کرد یار کرد

رندی و عشق و بیکسی بر گل ما سرشته است
ویرانهٔ دل بنا کرد که کرد یار کرد

جلوهٔ ناز قامتی کرد چنین قیامتی
انجمن فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد

لب بشکر ریزی شکست خستهٔ چشم فتنه زا
زخمه بجلوه رسا کرد که کرد یار کرد

خیل کرشمه از دلها غارت شاه و بینوا
جان و دل همه‌اش فدا کرد که کرد یار کرد

خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت
خرقهٔ زهد را قبا کرد که کرد یار کرد

عقل و شکیب و دین و دل برد که برد یار برد
جان ز طلسم تن رها کرد که کرد یار کرد

دل بکمند صد بلا بست که بست یار بست
ناخن عشق گره‌گشا کرد که کرد یار کرد

جان بنوازش اخگر سوخت که سوخت یار سوخت
از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد

بادهٔ عشق در گلم ریخت که ریخت یار ریخت
جام جهان نما مرا کرد که کرد یار کرد

نرد وفا بعاشقان باخت که باخت یار باخت
دین و وصال را ادا کرد که کرد یار کرد

برق بخرمن شکیب شد ابر نگاهش آشنا
اشک بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد

زیست حزین محو را هر چه زد و بیاد یار زیست
زار و فگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

سر آزادگی هست ار زهٔ آمال نمی‌باشد
گلستان زیر بال مرغ فارغبال می‌باشد

کند دریوزه تا کامل نگردیده است ماه نو
علاج تنگدستان جام مالامال می‌باشد

یاد آن زمان که باده عشرت بکام بود ‏/ دوری که خوش گذشت به دور جام بود

ساقی از آن خمار دو شدیم شرابی بکار نیست ‏/ مستانه جلوه‌های تو ما را تمام بود

در پیش چشم نمود باغ نوی رنگ آل تو ‏/ صبحم ز خواب بوی گلم در مشام بود

باشد به روز رفته محرم امیدها ‏/ دیدم چو صبح دولت پروانه شام بود

از بس گذشت جنبش به تیره روزگار ‏/ روشن نشد که روز و شب ما کدام بود

حرف الف نبود دهان در میان حزین ‏/ در دل خیال قامت آن خوش‌خرام بود

طاق میخانه مستان خم ابروی تو بود ‏/ صاف پیمانه عرفان رخ نیکوی تو بود

خسرو سیاحت دل مسکین کرد ‏/ گنج بادآورد من خاک سر کوی تو بود

صبح دیوانگان چاک گریبان بگشاد ‏/ شب سیه خیال خط هندوی تو بود

دلبران در خم زلف تو گرفتار شدند ‏/ آفت شیر شکاران شکن موی تو بود

نشأه کیفیت می چشم فسونساز تو داشت ‏/ ساقی میکده‌ها نرگس جادوی تو بود

شیشه بودیم که جام به سر دور [illegible] ‏/ دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود

کار آشفته دلان است پریشانی تو ‏/ شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود

سرو قدان به سر سایه دیوار تو اند ‏/ چشم آهونگهان محو سگ کوی تو بود

شب که در بتکده نالیدی از اخلاص حزین ‏/ حق پرستان همه را گوش به یاهوی تو بود

همتت ما دو جهان هیچ [illegible] ‏/ خاک ما خاک که مراد دو جهان خواهد بود

گر به پیمان اگر از [illegible] ‏/ آستین گیر [illegible] زبان خواهد بود

عکس ما بیرون نرود ز آیینهٔ حیرت ما
دیده تا هست برویت نگه خواهد بود

لب لعلت بدل تنگ چه خونها که نکرد
غنچه تا هست ز پیکان تو خونها بکشاد خواهد بود

نشود یک نفس از ذکر تو خاموش حزین
همه دم نام خوشت ورد زبان خواهد بود

با خاطر افسرده دلان چند توان بود
با مرده بیک گور پشیمان نتوان بود

نه گریه ابری نه شکفتن چو صبا هست
امروز ندانم که چه خورسند توان بود

همت گذرانست و نفس سبک سیر
گر جهالت و صبری که خردمند توان بود

ساقی نه چو پیمانه گر یک دو جام نشاطی
دلخوش کن عاشق بغمی چند توان بود

چون ناله گلوگیر بود گریه تلخم
شیرین کن این می بشکر خند توان بود

دلبسته به پیوند گران باش حزین چند
یعقوب صفت در غم فرزند توان بود

دیشب که دل در آتش آن گلعذار بود
هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود

غافل نمود چهره و دیدار رو نداد
چشمی که داشتم به ره انتظار بود

محرومی وصال همین در فراق نیست
تا یار بود دیده بحیرت دچار بود

آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن
چون من هزار عاشق بی اعتبار بود

امروز طبع در پی مشکل پسند نیست
شهباز را همیشه همایون شکار بود

ای گریه گرد غم نه نشاندی چه فایده
بسیار خاطرم بتو امیدوار بود

نبود بغیر سینه خونین دلان حزین
دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

خالی دمی ز درد تو این ناتوان نبود
بی ناله‌های زار نی استخوان نبود

گلها ز حسرت لبت ای که آزرده است
هرگز بهار پشت گلی این گمان نبود

زلف ترا ز دست جانب کوتاه دستیم
هرگز ز نارسائی خویشم زیان نبود

خود را چرا نسوخته بیرون برد کسی
آتش به پیچ دیست که در پیرهن نهان نبود

آخر حجاب حسن به یکبارگی گسست
یاد آن زمان که با تو کسی در میان نبود

داغ جهان فروز کنار دل نشست
آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود

کاش آن گل شکفته در آغوش خار و خس
سبزی و پیاله لیک با سرگران نبود

احوال ناتوانیم از چشم خود شنید
کار زبان نبود اگر ترجمان نبود

فارغ تویی وگرنه به کویت ز دیده‌ام
هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود

در دست نصیب دل اغیار هم رساند
هرگز متاع جور چنین رایگان نبود

...تا بپای محشر زخم تغافلم
تیری دگر به کیش تو ابرو کمان نبود

در زیر بال خود گذرا ... بهار رود
کاری به مرغ اینجا ز خس آشیان نبود

عمری حزین نشانهٔ آن غمزه بوده‌ام
یاد زمانه که وفای نشان نبود

یاد دلبری که تماشای سیل با غبار نبود
غیر از تو با دگری عشق ترا کار نبود

دل سودازده روزی که گرفتار تو شد
یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود

همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم
غیر هجری به میان حسرت دیدار نبود

آشنا بود نگاهت به نگاه نگهم
هر چه می‌بود بدل حاجت اظهار نبود

وحشت اندیشهٔ زلفت دل سودازده‌ام
بسته‌ام مشکل این بود بدل بار نبود

بخندد لب دل آشفته چه بود احوالش / گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود

رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر / سنبل دیدهٔ ما پردهٔ پندار نبود

چشم نادیدهٔ ما طاقت دیدار نداشت / ورنه محرومی ازان آینه رخسار نبود

هرچه آید بسر از سستی بخت است مرا / ورنه کوتاهی ازان یار وفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی بود حزین / تهمت خنده اگر بر لب سوفار نبود

در دیده مرا بستهٔ پریشان نظری بود / خوننابه آغشته به لخت جگری بود

در دام تو افتادم و از او نشستم / اسباب گرفتاری ما مشت پری بود

چون شمع ز سرمایهٔ هستی به بساطم / سامان سبکخیزی آه سحری بود

جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل / هر جا که گرفتیم خبر شور و شری بود

جمعیت خاطر نشد آماده حزین را / هر پارهٔ دلش در کف بیدادگری بود

امشب که از فروغ رخش لاله داغ بود / شبنم سپند مجمر گلهای باغ بود

از بس نگاه از آن گل رو آب و تاب شست / اشکی که ریخت گوهر شبچراغ بود

رفت الفت وطن ز خرابات از دلم / ساقی غریب پروری در ایاغ بود

نگذاشت جوش ناله غباری بدل / از فیض نغمهٔ مطرب ما تر دماغ بود

شد خون گرم مرهم کافور زخم ما / در شور عشق پنبه نگهدار داغ بود

هر جا که بوی یوسفی از پیرهن دمید / چشم سفید گشتهٔ من در سراغ بود

مستی نگر که ذوق [illegible] / در گلشنی که بلبل خوش نغمه زاغ بود

صیاد عشق را سر دام و قفس کجاست
پروانه پرشکسته پای چراغ بود

چون غنچه سر بجیب چه بردم ز بوی تو
از جوش رنگ دیده نگه گلگشت باغ بود

در مدرسه عندلیب شو و خوش نوا حزین
طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

ز جشن مستی ما را چه باک خواهد بود
چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود

زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد
چنین که طره ترا تابناک خواهد بود

ز دست برد نگاهت چه بیم رنجش شد
که تا بحشر مرا سینه چاک خواهد بود

چرا بسجده ابرویش بخاک نهی
سری که در قدمت عاقبت خاک خواهد بود

حزین اگر رخ ساقی عرق فشان گردد
ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود
با دام چشم نقل شراب نگاه بود

ما و ری حادثات شبستان نگه شکست
وا نور شمع ما نفس صبحگاه بود

مفتی ناز کرد جفا را چرا حلال
در ملتی که شکوه عاشق گناه بود

صحبت میان حسن و محبت چنین خوش است
با ما نگاه گرم تو برق و گیاه بود

روشن نگشت چشم حزین از جمال تو
روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود

گفتم چو آه دل ناتوان بیاساید
خدنگ چون سفری شد کمان بیاساید

مجال دیده گشودن درین غبار کجاست
نگه که از تک و تاز آسمان بیاساید

فغان که در ستم عشق اضطراب دل نگذاشت
خدنگ غمزه نامهربان بیاساید

بساط سبزه گل را بخنده برچیدند
چگونه بلبل این بوستان بیاساید

چو موج قافلهٔ عمر را درنگی نیست
کسی چگونه درین کاروان بیاساید

بگوش شکوه برو دل حدیثها شنوم
برهم چو نامه نوشته‌ها زبان بیاساید

حزین ازان سگ کوتا بریده پیوندم
چونی نشد ز فغان استخوان بیاساید

مرا مجال سخن بادهٔ زلال دهد
که تشنه‌ام ره به میخانهٔ خیال دهد

فسرده از نفس سرد خود شدیم ای کاش
سرود مطرب کج نغمه گوشمال دهد

بغیر جذبهٔ خاطر که خضر این وادیست
به بحر قطرهٔ ما را که اتصال دهد

بحشر نامهٔ اعمال مجرمیست سفید
که شست و شو به عرقهای انفعال دهد

صدف بابر چرا دست سخا بندد
ز گوهری که بسعی کف سوال دهد

شمیم عشق بود تا بحشر خاک مرا
که بوی بادهٔ دیرینه را سفال دهد

حزین بدولت سودای خال و خط کسیست
که عنبرین قلمت نافهٔ غزال دهد

دور عذار تو خط وجود ندارد
آتش سوزان برق دود ندارد

بت ز فریبت گرفته کیش برهمن
کیست که پیشت سر سجود ندارد

نقش تعلق ضمیر من نپذیرد
عکس در آیینه ام نمود ندارد

جلوه تلف میکنی بطور چه حاصل
جز دل ما طاقت شهود ندارد

حسن تو بست از بهار چشم حزین را
پیش جمال تو گل نمود ندارد

کوشش چون تیغ نیست چه بر افسان میکنند
خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکنند

آتش زدی بجلوه بخاشاک هستیم
این برق را ببین به نیستان چه میکنند

بیهوده است بر سر کویت فغان ما
گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکنند

از پرده حجاب برآ آفتاب من
این دورباش حسن نگهبان چه میکنند

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکنند

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر میگردد
پس از مردن غبارم گرد تصویر میگردد

بود نامی جوان با او بجان عشق می ورزم
مرید شیخم از صدق دل چون پیر میگردد

حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم
نفس چون آب بر دارد دم شمشیر میگردد

رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را
شکست رنگ بر رخساره ام اکسیر میگردد

غبار خاطرم انبوه شد لختی فرو گریم
بی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد

بزرگان روزگاران است خوش باش ابتلا هم
که آخر کام نعمتخواره از جان سیر میگردد

شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی
بهم این حلقها چون بسته شد زنجیر میگردد

فلاکت حاصل دبستانست طبع نکته سنجان را
کبود از سیلی من روی چرخ پیر میگردد

حزین از فکر آن شیرین دهن ایم گدازانم
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند
دریا ز رشک حوصله ام شور میکند

بیداد ناوک مژه زهر آب داده
هر جا دلیست خانه زنبور میکند

بار از تن ضعیف چه باشد که کوه را
عشقم ناتوان تر از کمر مور میکند

نبود حریف ملک گیران عقل شیشه دل — بیجا ستیزه با می پرزور میکند

پیداست در میانه که سود زیان کیست — خفاش اگرچه عربده با نور میکند

تا همسری بدل نکند هر سبکسری — حسن امتحان حوصله طور میکند

پاس ادب بدار که طبع غیور عشق — بازی بخون ناحق منصور میکند

در زیر پای همت ما خاک مال بود — چرخی وفی مماتم با شور میکند

دارد گدای میکده ما شکوه جم — ساغر ز کاسه سر فغفور میکند

سیرم ز جان که بی نگههای فرنگا — آب حیات را به لبم شور میکند

منت پذیر چشمم اگر هجر اگر وصال — یادت تسلی دل مهجور میکند

مژگان بدو راه نبود چون سیاه مست — چشم تو باده در رگ مخمور میکند

ببیند سواد کلک تو رضوان اگر حزین
هر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد — چو گرد باد بگردت غبار من گردد

به رهگذار تو چندان رخ امید نهم — که وعده ات خجل از انتظار من گردد

بجیب پیرهن از رشک گل نفیسا — اگر دولت خبر از خار خار من گردد

شکوه عشق نگر کز ره فتادگیم — اجل کناره کند گر دوچار من گردد

خدا کند که از آن تیغ آبدار حزین
شگفته روی ز زخم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل بهار میگذرد — پیاله گیر که ابر بهار میگذرد

از آن شبی که بزلف تو کرد شانه گذشتی — هنوز باد صبا مشکبار میگذرد

کس چون تو نیست چه بزبان چه میکند — خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند
آتش زدی ز جلوه بخاشاک هستیم — این برق را ببین بنیستان چه میکند
بیهوده است بر سر کویت فغان ما — گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند
از پرده حجاب بر آ آفتاب من — این دور باش حسن نگهبان چه میکنند

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

خیالش گر چنین در خاطرم جا گیر میگردد — پس از مردن غبارم گرد تصویر میگردد
بود نامی جوان با او بصد جان عشق میورزم — مریدش میشوم از صدق تا چون پیر میگردد
حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم — نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد
رهین منت چشمم که افزود اعتبارم را — شکست رنگ بر رخساره ام اکسیر میگردد
غبار خاطرم انبوه شد لختی فرو گریم — بلی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد
بخون در نگاران بست خوش با نیاز آیم — که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگردد
شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی — بهم این حلقها چون بسته شد زنجیر میگردد
فلک طفل دبستانست طبع نکته سنجان را — کهن از سیلی من روی چرخ پیر میگردد

حزین از فکر آن شیرین دهن چون ایم گدازانم
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند — دریا ز رشک حوصله ام شور میکند
بیداد ناوک مژه زهر آب داده — هر جا دلیست خانه زنبور میکند
بار از ضعیف چه باشد که کوه را — عشقم ناتوان تر از کمر مور میکند

نبود حریف نالهٔ گیرای عقل شیشه دل
بیجا ستیزه با می پرزور میکند

چه پیداست در میانه که سود زبان کیست
خفاش اگرچه عربده با نور میکند

تا همسری ببلبل نکند هر سبکسری
حسن امتحان حوصلهٔ طور میکند

پاس ادب بدار که طبع غیور عشق
بازی بخون ناحق منصور میکند

در زیر پای همت ما خاک مال بود
چنگی و نی بماتم ما شور میکند

دارد گدای میکدهٔ ما شکوه جم
ساغر ز کاسهٔ سر فغفور میکند

سیرم ز جهان که بی کیمیای روزگار
آب حیات را به لبم شور میکند

منت پذیر حشمتم اگر هجر اگر وصال
یادت تسلی دل مهجور میکند

مژگان بدور باد نبود چون سیاه مست
چشم تو باده در رگ مخمور میکند

ببند سواد کلک تو رضوان اگر حزین
هر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد
چو گرد باد بگردت غبار من گردد

بهانه از تو چندان رخ امید نهم
که وعده‌ات خجل از انتظار من گردد

بجیب پیرهن از رشک گل بنفشه زنی
اگر دلت خبر از خار خار من گردد

شکوه عشق نگر کز ره فتادگیم
اجل کناره کند گرد و چار من گردد

خدا کند که از آن تیغ آبدار حزین
شگفته روی ز زخم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل هزار میگذرد
پیاله گیر که ابر بهار میگذرد

از آن شبی که بزلف تو کرد شانه گذشت
هنوز باد صبا مشکبار میگذرد

بحیرت از روش چشم می‌پرست توام / که دور مستی او در خمار میگذرد

بآیین خوشم که شب هجر تیره روزانرا / بیاد صبح بناگوش یار میگذرد

خجسته باد صباحی که میگساران را / بروی ساقی مشکین عذار میگذرد

حیات خواجهٔ دل مرده بین که روز و شبش / بفکر هستی ناپایدار میگذرد

ز دور چرخ چه اندیشم از فلک چه غمم / هر آنکه گردش ساغر مدار میگذرد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین / سخن ز سلسلهٔ زلف یار میگذرد

نبود عجب که دیدهٔ بیدار میرسد / فیضی چنین به تشنهٔ دیدار میرسد

گردد قبول عذر گریبان پاره‌ام / دستم اگر بدامن دلدار میرسد

بیهم مکن که حوصله سوز است تابشم / پیمانه از نگاه تو سرشار میرسد

آزادگی گزین که ازین دشت پرخطر / گر میرسد بجای سبکبار میرسد

دلتنگی از فغان من ای غنچه لب چرا / یک ناله هم بمرغ گرفتار میرسد

دارد امیدوارم اختر سبز خویش / آخر بوصل آینه زنگار میرسد

هرگز ندیده است ز دشمن کسی حزین / آنها که بر من از ستم یار میرسد

آماده است تا مژه‌ها بهم خورد / سیلی که زود خرابه دنیا بهم خورد

از دل تلاطمی ز نمود من نشانه‌ای / از یک نسیم آنگه دریا بهم خورد

شد تیغ شکسته ز الصاف طالبان / لب در همین دعاست که سودا بهم خورد

باشد چنین اگر فلک احباب را بهم / نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد

صرف شیرازه اوراق پر و بال شود
گر اسیران ترا بند ز پا بگشایند

لب گشا خود به ثنا ورنه سخن پردازان
تند زبان را بسزا بگشایند

راز مستان تو از پرده نیفتد بیرون
لب چو پیمانه پی یک جرعه ما بگشایند

حلقه بیهوده مزن بر در دل ای چو دعا
در دل را مگر از همت ما بگشایند

رهروان گر سخن از دوری این راه کنند
جوی خون از جگر آبله‌ها بگشایند

کفر و دین را ز میان نقش دوئی برخیزد
گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند

می‌گسار آمده محراب نشینان تو هم
در میکده [illegible] به دعا بگشایند

تو نباشد به ره خویش نگهبان بیکدیا
چو در آیا نظر از دامن و عطا بگشایند

کعبه در میکده از مغبچگان گر طلبی
سر رخ دل در این دور نما بگشایند

سر رازی که بود از صومعه‌داران محجوب
در میکده مستان صلا بگشایند

فیض همت طلب از صحبت پیر [illegible]
غنچه خسپان گره از کار صبا بگشایند

هرکجا ساز کنی زمزمه عشق حزین
همه نازک بزبان بند قبا بگشایند

لب تشنه تیغیم ز کوثر چه گشاید
دریا کش زخمیم ز ساغر چه گشاید

در سایه داغیم ز خورشید چه منت
همسایه تیغیم ز خنجر چه گشاید

تا پاره شد از دیده نهادم مژه بر هم
شمع از نظر دوخته‌ام بر چه گشاید

دارد نه ملال سود به بیمار محبت
همراه گذرد تلخ ز نشتر چه گشاید

تسکین نبود از دست دل آید چو طوفان
دریا چو بهم خورد ز لنگر چه گشاید

ناصح چه دهی بیهده بر باد نفس را
دیوانه عشقیم ز افسونگر چه گشاید

در طالع خود بیند اگر دولت و صولت — آئینه نظر پیش سکندر چه گشاید

هر زخم بروی دل عاشق در فتحی است — زین بیش از تیغ تو ستمگر چه گشاید

در بزم گشایند چو دیوان حزین را — خمار خم میکده را سر چه گشاید

جلوهٔ آتش [illegible] بال آتش کشید — پادشه رخت به ویرانهٔ درویش کشید

سر به جیب دل آتشکده پرورم گفتم — که جفا ناوک آن شوخ جفاکیش کشید

فلک افتادهٔ من بود به سینه ام اندا[illegible] — عاقبت کین ز من عافیت اندیش کشید

پس ازین [illegible] بدیدن — هر کجا کون خری بود دلا پیش کشید

صلح کل کرده حزین آنکه بعالم چون من — چه جفاها که ز بیگانه و از خویش کشید

هوای عشق [illegible] ننگ و نام کشید — بشوید نامهٔ من یار خط جام کشید

خوشا جوانی [illegible] شرابی که [illegible] — نهاد لب به لب بط باده در تمام کشید

ز عشق پاک به هر شیوه تو مشتاقم — به چشم کین نتوان از من انتقام کشید

هنوز از آن خط مشکین به [illegible] نوشت قلم — هوای دانه خیالت مرا بدام کشید

ز دست [illegible] جفاهای تیغ بیش [illegible] — که پاس سر از زبان مرا ز کام کشید

ز کوی انجم و افلاک [illegible] خویش برآ — برای جا نتوان منت از لئام کشید

بهار فیض در آغوش غنچه خسپیده است — نسیم صبح بگوش من این پیام کشید

متاع عنصر و افلاک و اسباب حزین — که خار شد ز فرومایه هر که وام کشید

نه جلوهٔ برقی نه هواداری ابری / بی برگ گیاهم به چه امید برآید

گر جام کند جلوه گری در کف ساقی / بانگ طرب از خمکدهٔ جمشید برآید

دارد سخنی در گره گوشهٔ ابرو / مقصود از این بیت به تقلید برآید

ساغر چو زند شیشهٔ گردون شکند می / ساقی چو شود جام جمشید برآید

ما رست حزین سرو ریاض دل حیران
آزاده جوانی که به تجرید برآید

صبا را گرد سر گردم که از کوی تو می‌آید / همی را جان افشانم که بو بوی تو می‌آید

زبان نکته سنجان در دهن انگشت حیرت شد / تکلم الحق از چشم سخنگوی تو می‌آید

گشاد تیره بختان از خم زلف تو می‌خیزد / شب ما روز گردد از سر روی تو می‌آید

اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان ما را / علاج وحشت از رم خورده آهوی تو می‌آید

حزین دیر و حرم مست است از ذکر توحیدت
به هر جا گوش دادم بانگ یاهوی تو می‌آید

ز آهم بیستون با شیخ آتش تاب می‌گردد / ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب می‌گردد

ز لب در خوردن پای آن گوهر نایاب می‌گردم / گریبان‌ها ز من سرگشتگی گرداب می‌گردد

بیا در وادی آن گلپیرهن‌ها چون گل آهی / کتان‌ها طاقتم را پرتو مهتاب می‌گردد

چه سازد با دل افسردگان شور نوای من / نمکها در دیدهٔ غافل نهادان خواب می‌گردد

حزین از جوی خاطر سر نگات جلوه پیما من
چه خونها می‌خورد تا مصرعی سیراب می‌گردد

از سبزه سبز گشته لب جویبار شد / باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

دامن کشان ز سر طرفی ابر تر رسید / چون خانهٔ حباب هوا بی غبار شد
شاخ از شکوفه صبح تجلی فروز گشت / چون زلف یار ظلمت شب تار و مار شد
طوفان چار موجهٔ اشکم جهان گرفت / رگهای ابر چون مژه ام آبدار شد
گیسوی چنگ گشت پریشان ز بار غم / مینا خراب گریهٔ بی اختیار شد
چشم جهان چو شبنم گل در پریدنست / حسن بهار فتنه گر روزگار شد

از کاروان فیض نگردی جدا حزین
پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

معشوق یاد که صد برهمن از کیش برآورد / آتش شد و دود هم ز دل ریش برآورد
جا در دل ما تا کند تا لب سوفار / هر ناوک آهی که دل از کیش برآورد
غم یار غریبیست که دور از وطنان را / بیزار ز بیگانه و از خویش برآورد
ممنون گرفتاری عشقیم که ما را / از ننگ دل عافیت اندیش برآورد
ز آلایش هستی شده ام پاک که شفقت / صد بار ز ننگ خودیم پیش برآورد
گر چشم تو بیمار بود وان مژه فصاد / پس خون دلم را ز چه با نیش برآورد

جام نگهی برده ز تقوای حزین را
مینای می از خرقهٔ درویش برآورد

عشق آمد و از سینهٔ من دود برآورد / گلزار خلیل آتش نمرود برآورد
از آه سریع الاثر خویش چه گویم / جانی که بلب بود مرا زود برآورد
یاقوت صفت دود ز خود آتش ما را / دود از دل آن لعل خط آلود برآورد
پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت / اسرار که در پردهٔ نهان بود برآورد

تا رنجه حزین از ستم عشق نگردی
ایام ترا حادثه فرسوده بپا آورده

عذر این بنده پذیرای دل پرجوش باد
هر غبار است ز آئینه فراموشش باد

دامن مرحمت او چو بساطیست فراخ
جرم من بردگی خلق خطاپوشش باد

یارب آشفته مکن چاره‌اش از زاری دل
آه دوشینهٔ من خواب فراموشش باد

از سر الفت دل جام طلب در تاب است
سر شوریده دلان محرم آغوشش باد

چشم دل پرده گشائی گل مستوریش شد
گوش جان نکته‌شنو لعل قدح‌نوشش باد

کشد از خون اگر باده حلالش باشد
زند از شیرهٔ جان ساغر اگر نوشش باد

بلبل کلک حزین گر سحرآهنگ است
نغمه سنج سمن صبح بناگوشش باد

حاشا که دل به درد تو درمان‌طلب بود
جانا کسی که هر چه خرد رایگان بود

حکم نگاه مست ترا ای سیل عقل و دین
چون موج باده در رگ ما روان بود

غافل مشو ز نشأهٔ عشق کهن اساس
چندانکه سال خورده شود نوجوان بود

یارب مباد در کف زال جهان اسیر
شهباز همتی که بلند آشیان بود

آگه کسی چو من دل سخت چنین نیست
آهم چو صبح همنفس آسمان بود

مشکل حکایتیست که حکم طبیب عشق
با جنس بیچارهٔ دل نامهربان بود

باشد بلفظ الفت معنی حزین درست
تا این شکسته با قلمت در میان بود

از حرف سست تو به لبم گر گزید باید
گر لب نمکین شد می حسرت کشید باید

در عشق ناخوشی خوش شوریدگان نباشند
با درد چون دل ما خوش آرمیده باید

ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را
مطرب دم رسائی در نی دمیده باید

شاید دهد دلش را با دوست آشنائی
در خانقاه صوفی یک خم نبید باید

آشفته روزگارم جائی قرار من نیست
بزمی که با حریفان گفت و شنید باید

با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم
گر ذوق وصل داری از خود برید باید

زلف سیه ز بستان شب را بشکاف ترگیر
طرف نقاب بگشا کز صبح عید باید

عشرت بکام خواهی آئینه را برگیر
عیش مدام خواهی لب را مکیده باید

این آن غزل که گفته پیش از حزین سنائی
این طرز گفتگو را از وی شنید باید

ز خاموشی دلم را پاس الفت مدعا باشد
دمی هرگز نمیخواهم دو دامان از هم جدا باشد

بجرم بت پرستی از نظر افگنده ما را
چرا کس [illegible] جدا باشد

نگهدارد چرا در سینه سالک عقده دل را
دران وادی که خار از ناخن مشکل‌گشا باشد

غرور ریزد اگر ایوان گردون نیست پروا
خرابات ارهم بنیاد ما عالی بنا باشد

حزین خسته دلرا کشتی از بی التفاتیها
چرا با آشنا کس اینقدر ناآشنا باشد

ز فیض روی تو خط کامیاب پیدا شد
چراغ گوشه نشین ماهتاب پیدا شد

چه شیوه کرد و لیسه دل ز من بستان
متاع خانه ملا کتاب پیدا شد

خیال زلف نهفتم بدل ندانستم
که بوی پرده در مشک ناب پیدا شد

گشاده روئی بود دولت تمنائی
نفس بچهره مطلب نقاب پیدا شد

خاک سیه بکاسه کند نافه را ز رشک
خونی که در دل از نگه آشنا کنند

در کیش ما چه سجده گه کافر قبول نیست
شکری که منکران محبت ادا کنند

وقت است بشکنیم کلاه مشیخ شهر را
بت قبلگان بما همگی اقتدا کنند

آنها که می برند دل تنگها در هوای تو
جان را نثار مقدم باد صبا کنند

شکر صریر خامه جان پرورت حزین
آیا بود که مرده شناسان ادا کنند

ساقی چه شد که آتش ما سرکشی همی کند
مطرب کجاست تا دم عیسی بری کند

بیگانه ز خویش تست عالی نظر بود تا
عاقل تقید جنت و مجنون سعی کند

نیکو اقبال سعد و ما ادراک روزگار
تا آگهست ز قصه کاوس کی کند

وقت عزیز خویش باندیشه داده
غافل که روزنامه عمر تو طی کند

از کاوش زمانه بآزادگی رهیست
این نیشخند ناقه آمال پی کند

دندان حرص کند تیزتر نمی شود
چین جبین علاج طمع بیشه کی کند

تا نسخه سیاه عشق درویش قلم حزین
تسخیر ملک نظم باقبال وی کند

اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند
کاری که دست میکند استغنا نمی کنند

تیغ برهنه است کسی کو طمع برید
آزادگان سنجق مدارا نمی کنند

بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب
این است دولتی که تمنا نمی کنند

سر در کمند رها ست خستگان عشق
افتاده اند و تکیه بدنیا نمی کنند

گل نشگفد ز گلبن افسرده خاطران
تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند

روی نگاه عجز ندارند عاشقان
سر زیر تیغ آن مژه بالا نمی کنند

از دست قسمت همه دادا ز جور تو
ارباب جود وعده بفردا نمی کنند

خاک مراد دیده درست گرد چشم
این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند

بینا نمی شود دل شوریدگان حزین
تا دیده را نقاب تماشا نمی کنند

گر دل سر شکایت دیرینه وا کند
بیگانگی چرا بتو دیده آشنا کند

در راه انتظار چکد گر چنین دلم
نازت بوعده که ندارد وفا کند

نازم بدورباش نگاهت که روز وصل
نگذاشت بوالهوس هوس ها کند

این تازه کبر یا که ز خوی تو دیده ام
ترسم کند آه مرا نارسا کند

رشکم چنان زند ره یک شهر بوالهوس
حکم غرور نازت اگر خودنما کند

گیرم که زیر لب شکنم بیتو ناله را
هر موی من بزخمه غم صد نوا کند

خوش وقت عاشقی که فتد بیزبان حزین
با یار مجلس از نگه آشنا کند

ابسته به پیرهن تنگ غنچه خار کند
عبیر خط تو خزان در دل بهار کند

خراب نرگس شوخت شوم که از نگهی
سراسر دو جهان را کرشمه زار کند

رود چو موج ز دستش عنان خودداری
خرام ناز تو آنرا که بیقرار کند

گسست در خم زلفت کمند تدبیرم
ترا کمین کشش دل اگر دوچار کند

گیاه خشک بهار و خزان نمیداند
دگر چه با من افسرده روزگار کند

خوش آن خزان زده بلبل که در فراق چمن
ز خاک سینه خود گشت لاله زار کند

هنوز کوتهی دست آرزو باقیست
ز خون کشته من تیغش ار نگار کند

ز خار خار گلی آشیان من قفس است
زمانه با دل تنگم دگر چه کار کند

سپهر با همه سامان ترک تاز حزین
حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

شامی که هست صبح امیدش نمی کنند
بخت سیاه ما هست سفیدش نمی کنند

صیدی نمی کشند بتان در کمند عشق
تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند

محبت نگه که شسته شمشیر عشق را
صد غمزه می‌زنند و شهیدش نمی کنند

غمگین نمیرود کسی از خاک میکده
تا هم پیاله مه عیدش نمی کنند

نازم به رسم دیر که در بند غیر را
صد خرقه گر درید مریدش نمی کنند

هر بسته دل که سینه به برق فنا نداد
حاصل نصیب کشت امیدش نمی کنند

شرح غم شکست تمنا در حریم دوست
افسانه گفت و شنیدش نمی کنند

غرور ناز با کوه تحمل بر نمی آید
بمخمورداری من سیل تغافل بر نمی آید

نگه دزدیدن آشنا چون با من مستوری
تغافل پیشه من با تحمل بر نمی آید

ز آن نازک سرشت کلاسان گذار آشیان چمن
با فسون از دم آشفته کاکل بر نمی آید

به صحرا گر نمایی چهره رو پنهان کند لاله
به گلشن گر گشایی زلف سنبل بر نمی آید

قدح غم دیده ام پر دیده طوفان حوادث را
کند هر قدر طغیان سیل با پل بر نمی آید

بود هر چند گوش پرده سنجان چمن سنگین
صفیر زاغ با گلبانگ بلبل بر نمی آید

حزین از خامه ات گل کرده سامان سیه مستی

ز همین منت دریا نمی توان گشتن — بگو بابر ز چشم من آب بردارد

برنگ نافه کند خون جان اسیر ترا — چو عارضت اثر از مشک ناب بردارد

ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا — بگو خراج ز ملک خراب بردارد

چو چنگ پشت حزین شد ز غم دوتا و هنوز
نشد که گوش ز چنگ و رباب بردارد

خوشا روزی که تیرت پی بجان مستمند آرد — شبیخون نگاهت بر سر بخت نژند آرد

شب هجرم چو شمع از داغ عشقت پنجه مشعل شد — چها تا بر سر من طالع فیروز پسند آرد

بدین آشفته حالیها خجل ز امیدها دارم — پریشان طره ای شاید مرا در کمند آرد

نظرها عشق آتش دست او در گرمی بزم است — پی دفع گزند از دانه دلها سپند آرد

شب هجران سپاه درد را شور حزین تو
درفش کاویان از ناله شبگیر بلند آرد

بسپید قیمتم آن نوگل خندان آرید — سرمست بیابان هوس بسر جولان آرید

چاک این سینه بدامان قیامت رفته است — تاری از زلفش و آن سوزن مژگان آرید

دل بود منتظر و شوق نمی آید باز — هدهد شهر سبا را به سلیمان آرید

ز نوید تقدمی بدر آرید سر از خرقه من — کافر زلف کجم آمده ایمان آرید

موسم شادی اصحاب غم اغیار است — محرمان را بسراپرده سلطان آرید

باده نوشان مغان بدیه انجمنی است — نور چشم فلک از کوری ایشان آرید

باده سرخ تر از خون سیاوش کجاست — گونه زرد هزار رنگ بعنوان آرید

چه شود خاطر آشفته ما جمع شود — خبری از سر آن طره پریشان آرید

خامهٔ شکرشکن از بهار منشیهٔ حزین
طوطیان را به ملا در شکرستان آرید

اگر دست مرا ساقی به یک رطل گران گیرد
الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد

سعادتمند را باشد گوارا تلخی عالم
هما را در گلوگه هرگز نپیچد استخوان گیرد

چسان در سینه‌ام جا تیر او نگرد حیرانم
خدنگ شست را کی دل از شانه ناوک کمان گیرد

به پیش شمع رویت منصب پروانگی دارم
تو چون رخ را برافروزی بر آتش جهان گیرد

کسی را هر قدر دل شهره باشد در جگرداری
سر ره چون به آن بیگانه خوی سر گران گیرد

که از شرم نگه‌اش ژاله سازد نرگستان را
نظر چون کام خاطر زان جبین چین نشان گیرد

حزین از پای ننشینیم براه انتظار او
چو مجنون بر سر شوریده گر مرغ آشیان گیرد

خواهم بدل آن نرگس مستانه درافتد
بدمست تماشاست به دیوانه درافتد

نخلست تلاش دو زبردست مبادا
می بانگه یار حریفانه درافتد

چشمش به نگاهی نتواند ز دل ما را
کی لاله به برقیست که با دانه درافتد

در هر رگ مستی منصور کند خون
گر عکس رخ یار به پیمانه درافتد

کو گردش ساغر که درین بزم ز غیرت
با چرخ تنک ظرف حریفانه درافتد

حیف است ز بر دست زند با همه گیسوست
از زلف نه بایست که با شانه درافتد

با چشم حزین این سخن از عشق بگوئید
کی خواب بدام تو با فسانه درافتد

بلبل بگلستان سخن از روی تو میکرد
در جیب سمن باد صبا بوی تو میکرد

کاشفته تر از طرهٔ یار است ببینید

کی از آن چشم مروت بمن بیحال می بینید ‌‌ چه دیگر دیدهٔ آیینه جز تمثال می بینید

از آن روزی که من در راه عشق از پای افتادم ‌‌ غزال چشم شوخ یار را دنبال می بینید

خمار من ندارد دیده در راه می ساقی ‌‌ بکف داغ جنون را جام مالامال می بینید

مرا آیینهٔ گیتی نما خشت سر خم شد ‌‌ ز جام خود اگر جم صورت احوال می بینید

بچشم سفلگان دنیا ظالم را بود شانی ‌‌ مگس منقور را شهباز زرین بال می بینید

لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را ‌‌ تصوف را ببین خرقهای شال می بینید

حزین از جا دل دیوانه ام گر رفت مبادا
که عالم را پر از بازیچهٔ اطفال می بینید

کی صرفه زما خصم ستمگر به دغا برد ‌‌ خود باخت دغل باز حریفی که زما برد

از هر دو جهان باز نیامد خبر او ‌‌ دل را کشش عشق ندانم بکجا برد

افسرده دم سردی ایام نگردید ‌‌ آتشکدهٔ آتش مگر از سینهٔ ما برد

از شست پیوسته گذاری دو چشم ‌‌ لب را بقدم بوس تو هر شب تا برد

یک جلوه خیال تو مرا پیشه نا کرد ‌‌ دل را لذت دیدار جدا دیده جدا برد

[illegible] ‌‌ گویی که ز میدان شهادت سر ما برد

[illegible] مشرب رندانه حزین را
از توبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

قاصد ... که پیامی بر دلدار برد ‌‌ سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد

[illegible] ‌‌ بجز آیینه ام حسرت دیدار برد

یوسفی کو که به بانگ خریداری خویش — سینه چاکم چو گل از خانه به بازار برد

قوتی داد دل بفرساد و مجنون ضعیفی — هر کرا عشق ز راهی به سر کار برد

به هر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا — بوی از پیرهنت جانب گلزار برد

بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام — رشک بر حیرت من صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین — جلوهٔ عشوه گری کو که دل از کار برد

با تیغ بازی مژه‌ات جان که میبرد — از چنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد

شرمنده کرد گریه‌ام ابر بهار را — شبنم نشاط و قطره نیسان که میبرد

بر کف نهاده‌ام دل صد چاک خویش را — این شانه را ز زلف پریشان که میبرد

مشکل کشد دلش به سر کوی عاشقان — این شمع را به خاک شهیدان که میبرد

گر بشکنیم زیر لب این خوش صفیر را — پیغامی از قفس به گلستان که میبرد

ناز و کرشمه غمزه بخون جمله تشنه اند — جان از مصاف شیرشکاران که میبرد

عشق آزمود قوت بازوی خویش را — با پنجه‌اش به پنجهٔ مژگان که میبرد

در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی — پیغام چاک را به گریبان که میبرد

خرمن که در جگر زده‌ام اشک و آه را — آنگه بجیب شعله بدامان که میبرد

بوسیده‌ام به لب لب جانبخش یار را — حسرت به خضر و چشمهٔ حیوان که میبرد

نبود ترا حریف کسی در سخن حزین — با خامهٔ تو گوی ز میدان که میبرد

جایی که از سپند نگردد فغان بلند — ما را بود چو شعلهٔ آتش زبان بلند

کار رسوائی ما حیف به پایان نرسید
نارسا طالع چاکی که به دامان نرسید

دیده در پیست که در راه غبار دگرست
نکهت مصر سفر کرد و بکنعان نرسید

من گرفتم بقفس تن نزنم از دوری گل
چون ننالم که فغانم بگلستان نرسید

دل بریان بلبل لب تشنه مرا میسوزد
که بسرچشمهٔ خورشید درخشان نرسید

دل بپای علم دار فنا برد ز عشق
سر شوریدهٔ منصور به سامان نرسید

شمع بالین من خسته شد انگاه ز خش
کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید

چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه بداد
گر بسر منزل ما سیل بهاران نرسید

نگه عجز عجب قوت تقریری داشت
این ستم شد که بآن چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین
شب افسانهٔ ما خویش که بپایان نرسید

تا کی ز جوی هر مژه ام سیل خون رود
یک ره ز در درآ که غمم از دل برون رود

در پیش چشم من نگهت با رقیب بود
این داغ حسرت از دل آزرده چون رود

خونها ز جور دیدهٔ ما دل شکستگان
از شیشهٔ شکستهٔ می لاله گون رود

سودا ز زلف او چکند با دماغ من
نشنیده ام ز فکر پریشان جنون رود

هر کس بعالم آمد و نه شکست پای سعی
با دست خالی از در دنیا برون رود

گر طعنه زد مرنج حزین از امام شهر
بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

مرا که دل و دین باختگانم چه توان کرد
سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد

دل بستهٔ فتراک سر زلف سواریست
از چنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد

در صومعه از نعره نتانم چه توان گفت / در بتکده از درد نتانم چه توانکرد

در سلسله زلف تو ای سرزن دلها / سر حلقه سودازدگانم چه توانکرد

گوئی بغمزه دل ما شاد نکردی / پشت همه تن گرچه زبانم چه توانکرد

قربان ترا هر چه بود بیکنم اما / من بی‌جگر هجران نتوانم چه توانکرد

شاید ره بدر برد ز فنا وصل حزین را / دی بود و دی امروز ندانم چه توانکرد

تا کی دل در عشق جنون نام مرا عالی کرد / آمد ادبار و درین کوچه اقبالی کرد

نیست امروز عجب گر شهرت شادی ما / آنکه دی از غم ما آمد خوشحالی کرد

گرچه دریا نشود خشک بتر دستی ابر / در غم ریزش مژگان لب ما خالی کرد

سر شوریده من تاج ز مجنون گیرد / عشق در مملکت درد مرا والی کرد

پیر ما را به یاران شب هجران چو شهر / شوخی چو صبا را بکمر پامالی کرد

هر حباب کشتی تن ما در پا شد / دل ما را صدف گوهر بی‌بالی کرد

هرچه گفتی ز تو شیون گر آموخت حزین / گه سحر ناله بطرزی که تو می نالی کرد

باد صبا فسانه زلف تو ساز کرد / پیغام آشنا شب ما را دراز کرد

گر دید قسمتم ز ازل عشق شعله خو / ساقی مرا بجرعه می جانگداز کرد

افزون شد از بهار خجالت شور عاشقان / نیرنگ باغ ناله مرغان دراز کرد

گویا لب ازمی عجز و نیاز بود / پیمانه که چشم ترا مست ناز کرد

تا کشاهی لب بقصه راز نهان حزین

نتوان حدیث شوق بمهجور ازکرد

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد — کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد

میکند آنچه جگر کاو نگاه تو بدل — به رگ جان کسی نشتر فولاد نکرد

سرو ناز تو که عمر ابدی سایهٔ اوست — یک ره از لطف خرامی به چمن آباد نکرد

کافر بتکده جز حور بهشت قبله نداشت — صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد

کاوش ناخن غمم با جگرم کرد حزین — آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد

الوای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله — در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد

خونش به تیغ حسرت یا رب حلال بادا — صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد

از آه دردناکی سازم خبر دلت را — روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد

رحمست بر اسیری کز گرد دام الفت — با صد امیدواری ناشاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

پر شور از حزین است امروز کوه صحرا — مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

آب و رنگی بچمن فیض گلستان تو داد — غنچه را جام شگفتن لب خندان تو داد

بامدادان بکنم پاره گریبان چه کنم — سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد

عمرها در طلب چشمهٔ حیوان بودم — خضر شد خط و سراغم ز نمکدان تو داد

خنده بر صبح زدی عشرت سر روز منست — سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد

کرده سرمست زلالی می ریحانی تو
نم فیضی بسفالم خط ریحان تو داد

شور سودا بسرم زلف پریشان تو ریخت
پیچ و تابی بر گم طرهٔ پیچان تو داد

میدمد از قلمت صور سرافیل حزین
محشر آشوب خود امروز بدیوان تو داد

در دیدهٔ من غیر رخ یار نگنجد
در آینه جز پرتو دیدار نگنجد

او گرم عتابست و مرا غم که مبادا
در حوصله ام اینهمه آزار نگنجد

زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید
در جام دل مردم هشیار نگنجد

ما چون خم می رند خرابات نشینیم
در مجلس ما زاهد پندار نگنجد

هرجا که حدیث سر زلف تو برآید
دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد

زاهد تو و فردوس که سرمستی محبت
جز در صف رندان گنهگار نگنجد

از قلزم سخن ساز نگاه تو شنیدیم
آن راز که در پردهٔ اظهار نگنجد

فریاد که غمهای تو زاندازه برونست
ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد

سرمست حزین از می منصوری عشقست
شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

نخست از عاشقان بی جرم آن نامهربان رنجد
بیانش و دمی چون آنکش رنجد و از دوستان رنجد

بنازم سرفرازیهای آن سرو سهی قد را
که گر سر را نهد بر پایش از آب روان رنجد

نظر دزدیده روشن میکنیم زان جلوه گر گاهی
مبادا از دیدهٔ تر آن غبار آستان رنجد

نخواهد پاک شدن از سر کویت ابد خاری
کجا دلخوش کند گر غنچه لب از گلستان رنجد

ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری
غرور حسن بی پروا ز عشق بدگمان رنجد

زبان گر بکشم خاموش کنم دل می‌کند یادت — گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد

حزین آزرده دارد بی کمالان از نوای تو
دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

در جبهه‌ای که عشق تو بسمل بخون طپید — در خون طپید لیک نه چون دل بخون طپید

در شیشه‌خانهٔ دل ما هر کسی پری نهفت — از عشقت ای فرشته شمائل بخون طپید

تا بسمل گریست دیوانه لاله‌سان — در موج خیز بادیه محمل بخون طپید

داغ دل بهر کدام بخیال تو زندگی — صیدی که شد زیاد تو غافل بخون طپید

در راه عشق گر دم تیغیست تیز تر — پا یا چنان طپید که منزل بخون طپید

این جان که داده بد حزین آنچنان بکن
که آرزوی خنجر قاتل بخون طپید

سبزه دور از تو مغیلان بنظر می‌آید — غنچه بی روی تو پیکان بنظر می‌آید

شده رسوائی ما پردهٔ عریانی ما — سینهٔ چاک گریبان بنظر می‌آید

دل ز آسایش دوران نشود جمع مرا — زلف ایام پریشان بنظر می‌آید

پردهٔ حسن شده بر رخ مقصود نقاب — این چه از دیده رود آن بنظر می‌آید

بگذری سرسری از فقر آنجا حزین
مشکل اینجاست که آسان بنظر می‌آید

شبی ز هجر تو ما را بسر نمی‌آید — که پارهٔ جگر از چشم تر نمی‌آید

برنگ سرو سرم خار پا برون آید — چها که در رهٔ عشقت بسر نمی‌آید

نکوست هر چه کند با من فلک زده دوست — که بد ز دیدهٔ صاحب نظر نمی‌آید

تا آینه سکندر در جام جم خلاصم
تا دیده می‌گشاییم دل در مقابل آید

دلدار رخ نماید چشم از جهان چو بستی
لیلی برون ز محمل در پرده دل آید

جانی سپارد گردد در سینه آتش تن‌ها
باشد ز خاک وادی سیلاب چون گل آید

با حسن چه برد دل چشمی که آشنا شد
خورشید در حسابش کمتر ز باطل آید

تن را به مهر چه دادی آنجا که کار تن نیست
دیوار اوفتد آخر آن سو که مایل آید

از شاهدان غیبی هست خودنمایی
جایی که زال دنیا شیرین شمایل آید

از آب دیده شوییم گر باشدش نشانی
در حشر اگر ببینم دامان قاتل آید

از ناله‌های شبگیر یابد وصل مقصود
چون باد شرطه خیزد کشتی به ساحل آید

زین دانه‌های اشکی کز سوز دل فشاندم
جز داغ‌های حسرت دیگر چه حاصل آید

غافل مبین که شد در عاشقی حزین را
آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

تا بینی که سرشار [illegible] می‌آید
نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه می‌آید

مگر افگنده لعل آبدارش از نظر می را
که اشک حسرتی در دیدهٔ پیمانه می‌آید

تجلی‌زار می‌بینم سر خاک شهیدان را
مگر شمعی به طوف مشهد پروانه می‌آید

به یاد لعل میگون تو در خاک لحد خود را
روان از دیده سیل گریهٔ مستانه می‌آید

حزین آرام شد از تو خرابات محبت را
مگر داغی به سر وقت دل دیوانه می‌آید

دمی که حرف وداعت به گوشم می‌آید
دلم ز بانگ جرس در خروش می‌آید

نگاه مست که دارد سر خرابی ما
که اشک از مژه طوفان به دوش می‌آید

دلم چو ساغر صهبا ز بس تپید به یاد
کدام رند ز مستی به هوش می آید

ز تار باطن نگر آن نغمه ارغوانی شد
که خون طاقت مشرب به چشم جوش می آید

نسیم صبح وصال آنقدر گلو سوز است
که بوی پیرهنش شعله پوش می آید

عجب شماتت زمزمه فلک نیز ندید تا بشنم
هر آنکه از سر سر خروش می آید

دو روز با فلک سنگدل بساز حزین
که عاقبت بدر میفروش می آید

خوشا دمی که مرا دیده از غبار برآید
ز گرد وحشتیم آن نازنین سوار برآید

همین بس است که خود چاک سینه‌ام بگریبان
ز دست کوته ما بیش ازین چه کار برآید

ز بس گداخته پیوسته ایم که تا کی
نگه بپرده ز باران چشم سیکبار برآید

بغیر ازین که به سرگشتگی جهان بسر آید
دگر چه کام دل از دور روزگار برآید

چه آتشی ست حزین اینکه در جگر زده عشقت
بیک صفیر تو دود از دل بهار برآید

چون نخل تو از ناز گرانبار برآید
شمشاد ز جا سرو ز گلزار برآید

دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست
رحمت بر آن یار که از یار برآید

شرمنده عشقیم که بی چاره و تدبیر
آسان کند آن کار که دشوار برآید

از ناخن عشقم رگ جان زمزمه ساز است
بی زخمه صدا کی شود از تار برآید

بگذار حزین از کف خود باده پندار
تا ساغرت از میکده سرشار برآید

کند بر تخت عزت جا چو از چاه کنعان آید
بشارتی رسید یوسف چو از زندان برون آید

کنز انکه ریشش گاو نه از چه پیامبری | هوش از سر سفیه گوساله می برد

حاجت به وصف نیست کلام ترا حزین
کی حسن شوخ منت والاله می برد

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد | بر سبزه نزنم گل چه توان دست بسر زد
گویا بچمن تند وزیدست نسیمی | این مرغ گرفتار صفیری با ثر زد
پرداخته بودم ز سواد دو جهان چشم | آن طره طرار مرا راه نظر زد
بازوی شکار افکن آن غمزه بنازم | تیرش اگر از سینه خطا شد بجگر زد
بنواخت مرا آن لب شیرین به پیامی | صد غوطه فزودن تلخی جانم بشکر زد
جانا بنظر خورد مبین دانه اشکم | آتش بجهانی شود از نیم شرر زد

میسوخت حزین را مژه در راه تو چون شمع
آتش شب هجران تو در دیده تر زد

بانگی بچمن بغبان فرو رفته صبا زد | گلشن ز نو آراسته شد مرغ نوا زد
دل شور بر آورد ز آسوده مزاجان | ز آشفته صفیری که در آن لحن و نوا زد
در مهد گران خواب عدم بود دو عالم | آنروز که ما را ستم عشق صلا زد
هر دل که بسیلاب جنون خانه بپرداخت | آلودگی دشت در خوف و رجا زد
در شهر فنا شحنه غیورست حذر کن | هر کس که سر افراخت بشمشیر فنا زد
جائی که علم عشق بود مهر چه پیست | یعقوب چشمش گشت و دلم وا اسفا زد
دستا هوس از نعمت کونین کشیدیم | این همت مردانه بعالم سر پا زد

در نکته حزین نقش حریفی تو نوشست

هر جا رقمی زد نی کلک تو بجا زد

بجا مونسی همفیری آشنائی میتوانم زد / چو نی از داغهای خود نوائی میتوانم زد

همین بس یادگار من ز بزم یادگاران / که پیش دوستان حرف وفائی میتوانم زد

اگر دستم به کوتاهی ... همتی دارم / که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد

نوا سنجی خموشی کیست غیر از من درین محفل / که حرفی با نگاه سرمه سائی میتوانم زد

بیا ای هم چراغ من نشسته از خموشی کسی تا بر / همین گم کرده راهان را صلائی میتوانم زد

نیم بیگانه زان گل خار خاری چون جگر دارم / چه بلبل ناله دردآشنائی میتوانم زد

بحسرت خون جگر ... ای تشنه لبی پروا / ازین می ساغر مرد آزمائی میتوانم زد

دلم با حلقه ماتم نشینان الفتی دارد / هنوز ای گریه ناکان هایهائی میتوانم زد

چنان عاجز شدم کز جای خود ... / بخون خویش من هم دست و پائی میتوانم زد

حزین از خود نمی گویم سخن گوشی بحرفم کن / نیم من از دم نائی نوائی میتوانم زد

گر رخ بنمائی ای خوش لقا چه باشد / ما را ز آستانی ای دلربا چه باشد

از وصل خود دریغی گوئی چه عذر دیدی / خود فصل یا عتابی کن جور و جفا چه باشد

شمع جمال موسی شد برق طور را زد / نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد

از یار ناموافق دوری ضرورت آمد / گر با غمی نشینی از خود جدا چه باشد

انوار مرشد روم شد رهبر حزین را / گر همتی بخواهی از اولیا چه باشد

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد / بیابان گرد سودای تو باشد

سراپا دیده شد آئینه دل / که حیران سراپای تو باشد

شود دوزخ گلستان خلیلم
اگر در دل تمنای تو باشد

گذارد هر که پا بر چشم خاکی
بجای نقش قدم سیمای تو باشد

نشیند کی دلی در سینهٔ تنگ
که تنها گوشهٔ صحرای تو باشد

شفابخش دل بادردمندان
لب لعل مسیحای تو باشد

کمند انداز گردنهای شیران
سر زلف چلیپای تو باشد

گریبان گیر زهد پارسائی
نگاه باده پیمای تو باشد

شکست کفر و کین خونریز اسلام
ز مژگان صف آرائی تو باشد

سواد سومنات طلسم دل
خراب چشم شهلائی تو باشد

من این دستی که افشاندم بکونین
بدامان تمنای تو باشد

ندارد ناله‌ام چیزی که تأثیر
دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرام بخش تلخکامان
نی کلک شکرخائی تو باشد

کدامین آتشین رخساره گرم خودنمائی شد
که اخلاص صفائی باتم درجه پیمائی شد

بچشم از بس خیال آن کف پا نقش می‌بندم
بیاض دیده روشن سواد من حنائی شد

من شکرسخن پرورده‌ام با شیرهٔ جانش
که سرجوش صبوح چشمه شیر ادائی شد

شدم تا سر بصحرا دادهٔ چشمی نگاه او
غبارم سرمهٔ چشم غزالان ختائی شد

سیه روزم که از کف داده‌ام دامان نقش پا
ز بخت تیرهٔ من کوتهی شد نارسائی شد

رواجی نقد بازار نسبت در بازار حسن او
زر داغم بکیسه سرمایهٔ جنس فزائی شد

دریغ آن گفته‌ها چشم و دهان گل بر آوردم
از آن نرمی که دل را بستهٔ آشنائی شد

پری گرد اگر پروانهٔ شمع تو خواهم شد
سپندم ساز آتشخانهٔ شمع تو خواهم شد

سحر تا پیرهن بدریدم ترا چون شمع کاشانه
گریبان میدرم دیوانهٔ شمع تو خواهم شد

شبی پروانه‌سان گرد سرت گشتم چه دانستم
که در گرد جهان افسانهٔ شمع تو خواهم شد

سرم گرم عروج نشئه از دست پنداری
که مست از آتشین پیمانهٔ شمع تو خواهم شد

ترا آشنائی بسته بودم دل ندانستم
که از پاس ادب بیگانهٔ شمع تو خواهم شد

ز اشک و آه بیباکانه ام روشن بود کاشانه
فدای جلوهٔ مستانهٔ شمع تو خواهم شد

حزین تیره روز خویش را گر شب بسر بردی
شهید خوی بیباکانهٔ شمع تو خواهم شد

بسنگ حادثه خونم چه پایمال شود
ز چشم رنگ حنا دامن غزال شود

چو جلوه‌ریز هم دربرمن شود تجلی زار
رخت چو شمع پریخانهٔ خیال شود

نهفته ایم بحیرت ز رشک نام ترا
میانه لب و دل تا یکی جدال شود

روان ز دیده بلبل دریغ چمن باید
هزار جدول خون تا قدی نهال شود

بوعده نام وفا میبری و میترسم
میانه غم و دل آشتی ملال شود

بود ز غنچهٔ لب آفت قلمرو دل
گرفتنی ست دهانی که بیزوال شود

شود کلید در خلد بی طلب فردا
بعرض حال زبان گسسته لال شود

بلب شراب سخن صاف اگر نمی آید
چمن سپرده دل ریز تا زلال شود

حزین ز سینهٔ صد چاک نال و افغان
قفس وبال مرغ شکسته بال شود

از دلم برخاست دودی تا آسمان آمد پدید
گردی از شان افشاندم خاکدان آمد پدید

حزین تویی که سیاوش جهان گذرانی
نه هر که رفت در آتش سمندری داند

زاهد از حلقهٔ ما چون دگران برخیزد
کف زنان چرخ به دوران رقص کنان برخیزد

پردهٔ دیده حجاب است میان من و دوست
خرم آن روز که این هم ز میان برخیزد

خوار و پامال تر از سایهٔ افتاده منم
از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد

سینه و دل را چه خیال است که زندانی
زین قفس بلبل با بال فشان برخیزد

با تو در خلوت دل وصل مدامی خواهم
کز میان کلفت روز و شبان برخیزد

هر جفایی که کنی رخصت جا نیست دلی
رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد

برکش از دل نفس هوای روم حزین
تا ز گلزار و چمن رنج خزان برخیزد

بنفشه چون ز نیا گوش یار برخیزد
خروش بلبل و بوی بهار برخیزد

چه دولتی است که در پای خم چو بنشینیم
بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد

ز دامن مژهٔ چشم سرمه پوشش
دمیده دل نگه جان شکار برخیزد

ببین کرشمه که از خاک کشتگان گذری
هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد

ز ریزش مژه کز فیض عشق سیراب است
هزار رنگ گلم از کنار برخیزد

درین چمن سر کلک تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

ترسم از چشم خوشت غافل نگاهی سر زند
ور ز دل بیتابیم چون اشک آهی سر زند

سر بیک نظاره چون انجم چو گل بیم ز تو
حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سر زند

کشتی بی بادبانی چو اندر ره سیل خطر گیرد | همان بهتر که ناصح آستین بر چشم تر گیرد
اگر غفلت ز ناشایسته تا دامن محشر | محالست از دل گم گشته عاشق خبر گیرد
سمندر را ز چه غیرت همی کند آتشکده آرائی | همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد
درین مکتب خطا بر کتاب جز دل طفلی | که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق برگیرد
سهیل از عکس من پرورده آن سیب زنخدان را | خورد خونها چمن پیرا نهالی تا ثمر گیرد
دماغم چون قفس پروردگان باشد از رشحا | سراغ بوی آن گل از نسیم بی‌خبر گیرد
فریب صوت بلبل خورده‌ای گل اگر خواهی | بگو تا بال و پر نزدیک شمع شعله ور گیرد
نظر در چمن کی جا بند راه نظر بازی | هوس دنباله این کاروان بی‌جگر گیرد
صداع از بوی گل [illegible] آسوده [illegible] ان را | خلاص از درد سر گردد کسی کو ترک سر گیرد

ز خشک صدف سازد حزین با مهر خاموشی
رگ ابر قلم چون غنچه در آب گهر گیرد

سر رشته صبری که ز دل رفت زبان شد | ما را رگ جان گشت و ترا موی میان شد
گفتی سخن از شهر و گشودی لب خنده | رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد
گفتم شکنم توبه بهاران آمد و گل رفت | رفتم که همی روزه گشایم رمضان شد
اورنگ نشین بوده‌ام اقلیم بقا را | این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد
در شام غریبی به طلب لقمه بی رنج | موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد
مشکل شنود باده مشو زاهد سنگ [illegible] | سجاده [illegible] جامی می پاکیزه زبان شد

با طبع کهن چیست حزین این همه شوخی
از عشق عجب نیست اگر پیر جوان شد

چند پرسی نگهش با دل افگار چه کرد
برق بیباک عیانست که با خار چه کرد

در بساط المم اثری از دل و دین نیست بجا
ببین ساده دل آن طرهٔ طرار چه کرد

گر بگویم دل سنگین چه بدون گردد آب
که بروشن گهران چرخ جفاکار چه کرد

جلوه در خانهٔ آئینه بخود ننماید
گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد

گر بگویم رگ خوابت بگدازد چو شمع
که شب هجر تو با دیدهٔ بیدار چه کرد

زانچه خبر نیست عشقست بپروازی دل
گر بدانی که بمن سبحه و زنار چه کرد

گر دو دانم نگه زاهد خاموش حزین
چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد
محو تو ز تحیر سران چه خبر داشته باشد

آن سرو گل اندام که دلها چمن اوست
از شانه بدوشان چه خبر داشته باشد

از حال تذروان پر و بال شکسته
آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد

آن شوخ که در خانهٔ آئینه کند سیر
از آبله پایان چه خبر داشته باشد

طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را
از بیسر و پایان چه خبر داشته باشد

هستی ست که در عشق فراموش شد اول
مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد

چون بهله کف از کار فتادست حزین را
از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معشوق اگر میل وفا داشته باشد
عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد

برخاست ز چشمش پی خونریز نگاهی
تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد

کم میرسد آواز دل از ضعف بگوشم
در پرده ندانم چه نوا داشته باشد

خنده صبح است و اینها زنده دل — خاطر روشندلان ملال ندارد

میل حوادث مرا نمی برد از جا — کوه گران سنگ انتقال ندارد

کنج قفس را نمیدهیم بگلشن — ذوق گلستان شکسته بال ندارد

سرو چمان این روش خرام ندیدست — گل بچمن این عذار آل ندارد

کوه حزین از ترانهٔ تو ز جا شد
زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

سحاب خامهٔ من خیره در ترشح تاب ندارد — سفینه قلزم موجهٔ سراب ندارد

ز بیقراری هجران رسید نوید وصالم — در امید بود دیده که خواب ندارد

ز پرده داری ابر نقاب شکوه ندارم — کتان طاقت حسن تو ماهتاب ندارد

گشوده است براه نگه چو آینه آغوش — گشاده روئی حسن تو آفتاب ندارد

کدام کار دل از برق جلوهٔ تو برآید — چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد

عنان گسیخته‌تر از فغان کرد اختیار دل — کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد

همین قدر ز تو یا رب که دیده بگشایی — کدام روزنه راهی به آفتاب ندارد

بلند نشأه حزین از کدام رطل گرانی
سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد

مبادا روکشی زان قبلهٔ ابرو بگردانند — کجا فرشته‌اند از قبله هر کس رو بگردانند

بچشم عاشقانت کی کند با بالین گرمی — الهی خوی او را عشق آتش خو بگردانند

درین وادی بحسرت همرهم تقدیم نسیما ام — اگر گرد مرا بگرد کعبهٔ آن کو بگردانند

سبوی غنچه پا بر طاق نسیان می نهد بلبل — اگر جام نگاه آن نرگس جادو بگردانند

منم عاشق بغیری جلوه‌های مکن تا کی / عنان ناز را کاش آن قد دلجو بگرداند

محبت روش افشان شور عشقم کرد میخواهد / دل [illegible] را که گیسو بگرداند

حزین افسرده آهنگ گداز محبت کن
مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند

ازان بیگانه از دنیا چشمم عشرت کیش میگردد / که دل را وحشت از بیگانه بیدین خویش میگردد

کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران / گزیدن چون زبان عادت نماید نیش میگردد

لباس عاریت گردید سلطانزاده گر دیبا / ازین پیرایه چون عریان شود درویش میگردد

درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزیم / بکار خود نیاید هر که خیراندیش میگردد

حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشه رزقم
چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد

مباحث نظری مرد داد میخواهد / صفای فطرت و فهم مراد میخواهد

تو در رگ نکته عشق از نمیکنی چه عجب / خط شکسته و جنبش سواد میخواهد

بخود بسر نتوان کوچه گرد شد زاهد / رموز عشق و جنون اوستاد میخواهد

ترا بخاک فرو برده است همت پست / سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد

تهی کف از در دیر مغان حزین نروی
ازین درست که عالم مراد میخواهد

صباحت کی که گل را بر سر شور جنون سازد / ملاحت کو که پروانه نمکدان از انگبین سازد

نباشد ابتدا گر تیغ مژگانش گران تمکین / دل سنگین یار از مردمی باید که خون سازد

لبش گر دل نپردازد بشیرین کاری حرفی / [illegible] ملاطفها را بیستون سازد

بساط مهر و مه را وقت آن شد تا بهم پیچم
غرور طبع من تا چند با بخت زبون سازد

بوجد میخانه باشد حزین ذوق سماع ما
که مطرب سبحه و زنار را ارغنون سازد

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد
مرا ز هر سر مو موج پیچ و تاب چکد

بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم
بجای اشک ز مژگان من شراب چکد

سپاه هوش جهان را دهد بموج فنا
کرشمه‌ای که از آن چشم [illegible] چکد

اگر ز جور تو نالم بسنج سنگین دل
سپهر خون شود و از چشم آفتاب چکد

بمحفلی که زنی نشتری بناله حزین
بجای نغمه شرار از رگ رباب چکد

بیان از روشنی چون شمع دارم خصم جان خود
من آتش نفس در سینه میگیرم از زبان خود

بچشم شمع ارباب بصیرت میگدازم من [illegible]
همای من قناعت میکند با استخوان خود

شراب عیش ندارد جلوه در تنگنای دل
خمار آلوده‌ام از کم ظرفی رطل گران خود

خیال دام میگردم شکنج زلف سنبل را
بدل بال اسیری میزنم در آشیان خود

[illegible]
بهاری در نظر دارم ز چشم خونفشان خود

[illegible]
بیابان مرگم از بانگ درای کاروان خود

مروت نیست گر زخم دلم پهلو کند خالی
چه منتها که از تیغ تو بنهادم بجان خود

حزین اسلام و کفر افتاده مدهوش از نوای دل
بنازم ناله ناقوس لبیک خوان خود

دارم از عشق جنون سلسله جنبانی چند
در میان تا دل آواره بیابانی چند

در ره شوق من و سینهٔ نالان چو جرس
عرضه کردیم بهم چاک گریبانی چند

من و مینای می و شمع ز خونین جگری
[illegible] بهم دیدهٔ گریانی چند

سینه بند مشک به داغ دل [illegible]
شکن آموزی آن طره به پیمانی چند

داستان غم دل را گل اگر گوش کند
من و بلبل بسرائیم به دستانی چند

[illegible] صد پاره ام از گل بشکست
غنچه و شبنم بگلستان لب خندانی چند

چشم و دل آینهٔ آب مرا پاک برست
پرده‌پوشی کن ازما دو سه عریانی چند

زان شهیدان که خدنگ تو بجان پرورده
کرده خاکی [illegible] بیابانی چند

تو که با طرهٔ آشفته نمی‌پردازی
خبرت کی بود از حال پریشانی چند

نیست [illegible] با بلبل [illegible]
خبری [illegible] سوزانی چند

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو حزین
در ته خرقهٔ ناموس [illegible] چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید
کز خون نشود خالی پیمانه چنین باید

عمریست که میگردم برگرد سر شمعی
میسوزم و میسازم پروانه چنین باید

خون از مژه میبارم ای ابر تماشا کن
چشمی که شود گریان مستانه چنین باید

غلطیده دلم در خون پیش صنم مژگانی
گر کشته شوی باری مردانه چنین باید

من دانم و دل کز تو در عشق چها دیدم
جانم بفدایت باد جانانه چنین باید

خوبست جفا اما [illegible]
با یار دلی آزردن [illegible] چنین باید

شوریست حزین با تو کز زمزمهٔ امشب
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

زد آتش در دلم چون شمع یار اینچنین باید
نگه در دیده‌ها تر سوخت خونبار اینچنین باید

طپیدن در بر از طرز خرام تازه شمشادی
غبارم را بشور آورده رفتار اینچنین باید

خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا
شرابم خون دلم پیمانه خمار اینچنین باید

ز شمع کلبه‌ام باشد شرر در سنگ روشن‌تر
سیه روزان هجران را شب تار اینچنین باید

حزین از ذهن پاک نقش صیقل زدی دل را
غبار از خاطر یار رفت گفتار اینچنین باید

موج حیات از آن گل رخساره نگسلد
فیض مدام از آن لب میخواره نگسلد

حیرت مرا چو آئینه وصل مدام داد
از روی یار رشته نظاره نگسلد

بستند از ازل رگ جان با تیغ او
پیوند دل ز غمزه خونخواره نگسلد

شب شمع آگهی چو ز روی تو فشان
تار نگاه ثابت و سیاره نگسلد

زنار و سبحه گو ببرد از کفم حزین
پیمان من ز زلف ستمگاره نگسلد

در کشوری که مهر و وفا میفروشند
خوبان متاع جور و جفا میفروشند

در بیع گاه غمزه ناز نگاه او
جان قدسیان به نرخ گیا میفروشند

من زان ولایتم که به یک جو نمی‌خرند
شاهنشهی اگر به گدا میفروشند

ننگ آیدش وگرنه مگس با لباس
دولت برند بی‌سر و پا میفروشند

خاری کشان کوی خرابات از غرور
چین جبین به بال هما میفروشند

گل بی‌دید بکیسه از این دشت آتشین
خار سیه اگر به بها میفروشند

دون همتان به قافله شعار جهان حزین

ما را چه پیشه‌ای که بما میفروختند

روی تو بخورشید جهان نور فروشد
زلف تو به هنگام شب دیجور فروشد

هر شب بخیال مژه‌ات چشم من از اشک
الماس بزخم دل ناسور فروشد

جنس من ارنی مایه آن شد که تجلی
نازی بخریدار سر طور فروشد

یارب چه شود ساقی اگر زان لب جانبخش
یک قطره بکام دل رنجور فروشد

هر قطره که از خون حزین ریخت بمیدان
عشق تو به نرخ می منصور فروشد

در خاره خدنگ نگهت کار نماید
خود را بلب بست چشم تو بیمار نماید

آن هست که بالاتر از آن دست دگر نیست
دستی است که جا در کمر یار نماید

تنها مرو ای بوی گل از طرف گلستان
یک لحظه که این قافله هم بار نماید

در نرم زمین هست بسی تعبیه دام
غافل مشو از راه چو هموار نماید

در دیده من غفلت از افسانه دنیاست
خوابی که به از دولت بیدار نماید

احوال جهان از روش شخص عیانست
عیب قدم لنگ برفتار نماید

نبود اثر تیغ زبان بدگهران را
این خنجر چوبین چه قدر کار نماید

زنهار نظر از زاهد بیمغز بپوشید
تا چند بما جبه و دستار نماید

بر غنچه این دل که بود در بغل من
پیغام نسیم سحری بار نماید

برخاستن از کوی غم قحبه دنیا
با همت نامرد تو دشوار نماید

این پست بلندی که شهانند و گدایان
فرداست که با هم همه هموار نماید

وقتست که آن ساقی سرخوش ز خرابات
مستانه برون آید و دیدار نماید

نیاید جز نفس از سینهٔ پرشور حزین سست
نخواهد صحبت با قلزم خونخوار نشاید

سر رو وادی عشق آبله پا میباید — عشق هم جدا گریه جدا ناله جدا میباید

ساده لوحانه کنی دل چه پر از نقش و نگار — زینت خانهٔ آیینه صفا میباید

صبح عیدست در میکده را بگشایید — همه را طاعت سی روزه قضا میباید

سنبلستان عمر و بالاست کهن سالان را — قامت خم شده را زلف دوتا میباید

بزم عشرت نشود بی گل و گوینده بساز — عیش این غمکده را برگ و نوا میباید

نامه کی جمع کند دفتر پریشان مرا — بوی زلفی بگریبان صبا میباید

بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی — چه شد اردور شدم ناله رسا میباید

بیخبر را نرسد عطر کلامم بمشام — سخنم نافه بود نافه گشا میباید

عشق و عقل آنکه ندارد چه اوفتد پیش وره — هر دو پا لنگ چه باشد دو عصا میباید

تو سبکسر چه توانی که دهی تن بشراب — رطل میخانه گرانست مها میباید

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین
در کنار دل خون گشته بپا میباید

عیش ارباب دل آبله پا کم گذرانند — خون مژه از دامن پا کم گذرانند

تاگفته ندانند که از دست غم کیست — از حشر چه با سینه جا کم گذرانند

از دامن تحاکم همه سایند جبین را — از کوی تو گر بعد بلا کم گذرانند

هشیار به هنگامهٔ محشر نتوان زیست — ای کاش که از سایه تا کم گذرانند

ریزیم بهم هوش باردگر جان حزین را

گرد آن سنگ که بر سر خاکم گذرند

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته اند
طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند

بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز
نقش پیشانی دل تا بسما ریخته اند

صفحهٔ خاطر افلاک ندارد ز انجم
این همه داغ که در سینهٔ ما ریخته اند

کام بخشان جهان با کف فیاض چو ابر
عرق شرم بدامان گدا ریخته اند

در بیابان محبت بجز از ریگ روان
پارهای دل ارباب وفا ریخته اند

از نگه نیست حزین از دل روشن پیدا
بسکه این آینه را خوش بصفا ریخته اند

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند
فیض سحر از چاک گریبان تو یابند

عشاق جگر سوخته جمعیت دل را
در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

یوسف صفتان با همه پاکی ز شوخی
آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند

در خاک چو از ناز کشی دامن تمکین
سرها همه پا در خم چوگان تو یابند

هر تازه نهالی که بجولانگه ناز است
خاک قدم سرو خرامان تو یابند

آن شهد گلو سوز که در پسته کبابش
شیرین دهنان از شکرستان تو یابند

هر غنچه که در پیرهن باغ و بهار است
خمیازه کش چاک گریبان تو یابند

هر جا گذرد حرف ز خورشید قیامت
صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند

بخشید حیات تن اگر آب سکندر
دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند

هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود
خونین جگران در صف مژگان تو یابند

تدنگه حسرت و آه دل گرمست
شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند

چون قفل حزین از لب افسانه گشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند

من چشمم و عالم خس و خارست به بینید
چشمی که بخارش همه گلزارست به بینید

هر کس نشود پی نفس سوخته را کم
دل تا لب من آبله‌زارست به بینید

از نرگس او دیده وران مست و خرابند
این نشأه که در جام خمارست به بینید

گر دیده وری پوست بر اندام شهیدان
مژگان کشی دشنه گذارست به بینید

بشکفته به جا سبز که تشریف قبولش
این حله که بر دوش بهارست به بینید

هر برگ خزان دفتر صد رنگ تماشاست
طرح بهاران به چه کارست به بینید

حاجت بگواهی نبود قتل حزین را
دستی که ز خونش نگارست به بینید

دلم گشاده امید در کنار ندید
جبین صبح شب تار انتظار ندید

شمرده ز نفس خویش هر که در عالم
چو صبح آئینه خاطرش غبار ندید

در آفتاب قیامت بسر چگونه برد
کسی که سایه آن سرو پایدار ندید

دلم که بوی نگاهش ببرد دماغ بود گران
چه فتنه‌ها که در آن زلف تابدار ندید

حزین به بلبل آواره آشیان چیست
که در خزان ز چمن رفت و نوبهار ندید

اهل نظر از آن در یکتا چه دیده اند
با دیدهٔ حباب ز دریا چه دیده اند

حسن نهان به باده دلیها نمی‌رسد
آئینه خاطران ز تماشا چه دیده اند

دارند سر بطرف چه صنعت جگر که در میان
صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند

اگر گاه ضعیفم کوه طاقت در بغل دارم
ز سستی غیرت من پشت بر دیوار نگذارد

بصحرای جنون هم خوش نشین سایهٔ آهم
مرا در آفتاب این ابر دامن وا نگذارد

گره وا می‌شود گر ناخن مشکل‌گشا باشد
بجا تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد

نمی‌نالم ز درد هجرت اما این قدر گویم
که ظلم زین بیشتر بر ناتوانان یار نگذارد

حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من
چو مرگ از زندگانی در جهان آثار نگذارد

سحاب از جا رود هر کس که با ما یار میگرید
نسیم گل چرا بر بید یا نخوان یار میگردد

به یمن زادهٔ بر دست ایمانم که در عشقش
رگ جان جسم را شیرازهٔ زنار میگردد

سرت گردم اشارت کن بمژگان آشنا سازم
مرا حیران نگاهی گر دل بیمار میگردد

پریشان لعل مژگان بخبر لب میکشان دارد
با این آشفتگی کس بر سر بازار میگردد

حزین آهم رسائی میکند ایام کوتاهی
لب از بیچارگی شرمندهٔ اظهار میگردد

رخ تو رونق صبح بهار می‌شکند
کرشمهٔ تو دل روزگار می‌شکند

غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما
پیاله بر سر ابر بهار می‌شکند

هلاک غمزهٔ آن ترک می‌پرست شوم
که دشنه در جگر روزگار می‌شکند

بزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم
که رنگ آل تو پشت خمار می‌شکند

حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار
که آسمان گهر آبدار می‌شکند

خوش آنکه یار کله گوشهٔ وفا شکند
صف کرشمه نگه‌های آشنا شکند

بدیر و کعبه نماند درست پیمانی
بدوش و بر اگر آن طره دوتا شکنند

شکسته رنگی عشقم رسیده تا جایی
که شرم چهرهٔ من رنگ کهربا شکنند

برآورد تماشا سر از دریچهٔ مهر
چو من بدامن خجلت کسی که پا شکنند

کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر
ز رنگ کاهی من نرخ کیمیا شکنند

بچاره عقدهٔ دل در میان سینه ترسم
که مفت ناخن فکر گره‌گشا شکنند

فلک بدردکشان سنگ فتنه می‌بارد
دلی چو مست شود کاسهٔ گدا شکنند

چنین که می‌نگرم خون عالمی است هدر
رواج جور تو بازار خونبها شکنند

رخ فرنگ تو ایمان برو نما گیرد
شراب رنگ تو ناموس پارسا شکنند

خموشی تو از آن شکوه خو سرشت حزین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکنند

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد
دل شکسته‌اش از هر شکن فرو ریزد

بشیوه‌ای که ز گلبرگ تر چکد شبنم
نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد

نقاب زلف ز عارض اگر براندازی
صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد

خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت‌ها
بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد

بسجده‌گاه تو سر بر زمین چنان کوبم
که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد

بکاوش مژه نازم که از جراحت دل
بخاک کوی تو خون یمن فرو ریزد

ز بیستون قدم آهسته‌تر نهم ترسم
که پاره‌های دل کوهکن فرو ریزد

نشاط بی تو بما تا حرام گشته بدن
که باده خون شود از چشم من فرو ریزد

ز چین طرهٔ آن نازنین غزال حزین

ز خوی آتش عشق تو بو العجب نبود
که آشیانهٔ بلبل بباغ میماند

چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من
که بوی مشک بموئی دماغ میماند

چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید
ز رشک تست بکف لاله داغ میماند

من از جراحت شهرالی کفم تهمت حزین
خوش آنکه در پیش و را داغ میماند

ز مهر و کار دل روزگار سیلی زد
کمر چو راست کنم کوهسار سیلی زد

خروش بحر هم آغوش اضطراب کف ست
ز ناله ام فلک بهوقار سیلی زد

بسر و مهری ایام تکیه نتوان کرد
برون ز سنگ چو آید شرار سیلی زد

شود چو ریگ روان کوه تجم سبک تمکین
بسینه که دل بیقرار سیلی زد

ز آمد آمد ساقی مرا بلرزد دل
بحالتی که سرم از خمار سیلی زد

غرور و عجز و من یار رو برو شده اند
دل سپهر درین کارزار سیلی زد

شود ز غیرت هم کار کارها مشکل
ز خامه ام کف گوهر نثار سیلی زد

کسی مباد ز مهر و وفای خویش خجل
تو رفتی و دل امیدوار سیلی زد

بگو بکن نه نمائی قیاس کار مرا
ز بستن کمرم کوهسار سیلی زد

مباد ز لعبت رقم راکنی شکسته حزین
ترا قلم بکف رعشه دار سیلی زد

شهلا نیکن گشتن مست شیر آلوده اماند
نگاه نازا و مژگان خواب آلوده را ماند

کدامین چشم زخم شست یارب تیغ نازاو
ز خجیم بخیه مور شهد ناب آلوده را ماند

فرو خورده ز بیم خویش از لبش شکر میگون را
دل من با فگار خون کباب آلوده را ماند

آشناء عیب مستان جز ان عیش تنگدستان — گر دیده پاک باشد دیدار می‌نماید
قطع نظر محالست از چشم ناتوانش — درمان ماست اما بیمار می‌نماید
خاری که در گریبان باشد توان برآورد — خاری که در دل افتد آزار می‌نماید
یک حرف بیش نبود تقطیع سحر ایجاد — چون موج هر چه گفتیم تکرار می‌نماید
اسرار عشق و مستی سهلست با حریفم — گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید

دارم حزین ارادت با کلک خوش کلامت
در کار خویش این مست هشیار می‌نماید

ساقی بگو چه پیمانهٔ دل و سبو کنند — تا صاف مشربان بخرابات رو کنند
دفع خمار نرگس جانان نمی‌شود — خون مرا چو باده اگر در سبو کنند
در کارگاه عشق حریفان سینه چاک — از تار ماهتاب کتان را رفو کنند
رو از هوس متاب که مردان راه حق — محراب طاعت از دل بی‌آرزو کنند

سازند مشکبو همه تن زخمها حزین
حسرت‌کشان اگر گل داغ تو بو کنند

شیرین لبان چو بزم می لاله‌گون کنند — خون مرا بجرعه برای شگون کنند
روز معاد عرض کم سر گذشتگان — الماس سوده در کف داغ درون کنند
آزادگان بشوق سر آرند در کمند — زندانیان چو سلسله‌ها ارغنون کنند
بیرون خرام و حسرت نازک نهالها — کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند
ز شتاب کاهوان حرم از جهید بر شکست — نزدیک شد که به سر تیغ تو خون کنند
شبها بشوق لیت و وصل تو عاشقان — کان نمک بدیدهٔ بخت زبون کنند

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت — شیدا دلان چگونه علاج جنون کنند

همچون حزین خسته هزارت اسیر هست
ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد — در شهر چو یاد تو مرا انگشت نما کرد

نفرین دگر در خور این جور ندارم — عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد

بوی گل و سنبل خبر از آشوب تو دوست — این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد

مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست — زین جرم به عاشق نتوان منع نگا کرد

چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست — صیقل گری آه من آئینه جلا کرد

یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر — در دیر و حرم عشق بیک صوت صلا کرد

ای گل بشنو راز نی کلک حزین را
این بلبل مستی ست کزین شاخ نوا کرد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد — آه دل سوزان اثری داشته باشد

خورشید زده در دل ما پرده نشین ست — این تیره شب آیا سحری داشته باشد

هر سینه کس دست رد آسان نگذاری — شاید که گرامی گهری داشته باشد

باشد که ز بیرحمی صیاد نداریم — کو در قفسی مشت پری داشته باشد

از خشکی زاهد دلم افسرده حریفان — وقت است که دامان تری داشته باشد

عیش ابدی بار کجا نیست که در عشق — پیوند به موی کمری داشته باشد

رحمست بدان سوخته اقبال که چون شمع — آهی بامید اثری داشته باشد

مژگان زبر دست تو بیکار مبادا — ناخن بخراش جگری داشته باشد

۱۳۰

بیخود مستی که ز شراب نگه تو — پیمانهٔ ما هم قدری داشته باشد

از برق بپرسید سرانجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه قسمت هرکس لباس پوشد — شاهی بپرند و دیبا زاهد پلاس پوشد

اول عطا که بخشند دل را قناعت هست — آشفته از تمنای طفل از هوس پوشد

بر قد تست قامت کوتاه جامهٔ دیبا — اندام ناقصان را دولت لباس پوشد

آخر ز صفا گردد بگوهری همه پیدا — گر ز آب زرد روزی عیب نحاس پوشد

اندیشه خوشت بد اجتهاد باطل — آنرا که چشم حق بین پای قیاس پوشد

این حلقه بلاغت کامروز در سباست — صد گنج زیاده مانند گریه فراس پوشد

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان است شکر و سپاس پوشد

گر بصبوحی سحری در پیمانه زدند — آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند

دوستان تو خوش یاد که در دیر مغان — باده با محتسب شهر حریفانه زدند

جگر خویش فشردند و بساغر کردند — لاله سان سوختگان تو چو پیمانه زدند

واعظا افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان — در توفیق بیک نعرهٔ مستانه زدند

حسن در جلوه گری خانهٔ جانی را سوخت — آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند

دل ارباب وفا بر هم ریخته است — در حریمی که سر زلف ترا شانه زدند

آتشین چهره بتا غرهٔ بیپروائی — صد دهن خنده بجانبازی پروانه زدند

عاشقان را نبود از شکر جلوه رنگی — شعله در جان و دل از جلوهٔ جانانه زدند

شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
ز آشنا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند

بیخودان بانگ انا الحق که درین دار زدند
آتشی بود که در خرمن پندار زدند

عاشقان را نرسد غیر گل داغ چو شمع
آتشین لاله درین بزم بدستار زدند

شد چو پیراهن فانوس فروزان منظر
آستینی که بمژگان شرربار زدند

حال جان سوختگان سوخته جانان دانند
رهروان را بله آبی بخس و خار زدند

عید دیدار مبارک بجگر تشنگان
که عجب نقشی از آن روی عرق بار زدند

خال مشکین ترا زد چو رقم کلک قضا
داغ حسرت بدل نافهٔ تاتار زدند

دل بغم خوش که صفیری بخراش جگرم
دوش در حلقهٔ مرغان گرفتار زدند

خوش بهشتی ست غم عشق که مرغان اسیر
در قفس قهقهه کبک بکهسار زدند

از طرب چون بخروشد رگ جان تو حزین
گر دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

تهمت برق تجلی ست که بر طور زدند
آتش از جلوهٔ ما در دل پرشور زدند

عشقی از نو بکف خاک من انگنده بساط
باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند

باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق
طرفه آتشکده بر لب مخمور زدند

میچکد خون ز دو صد شکوه ز تار نفسم
نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

بخت آن بیخبران شاد که در دور قضا
بادهٔ بیخودی از ساغر منصور زدند

میشود از نفسم زخم جگرها تازه
از نمکدان قیامت بلبم شور زدند

بزم عشقست حزین از که خبر میجوئی

جام بیهوشی ازان نرگس مخمور زدند

نشد شبی که می خونم از سبو نچکد / فسرده جگرم از چشم تر بر او نچکد
که قطره بلبم می چکاند از یاری / اگر تراوش تبخاله در گلو نچکد
ز باده که دماغ امید تر سازم / اگر بساغر من خون آرزو نچکد
بخون خویش زبس تشنه کرده عشق مرا / بتیغ اگر کشدم خون من فرو نچکد

بهیچوان گلی از باغ دهر چید حزین / که قطره قطره بصد خاری آبرو نچکد

بهیچ سفله پرورده شکستم راحتی یابد / هما نا این هما از استخوانم لذتی یابد
بقتلم چون کمر بندی مکن اگه ترحم را / مبادا این خصم سنگین دل مجال فرصتی یابد
فرامش میکند ما را چه ملت چین رسد صبا / شود بیگانه از یاران نی چون دولتی یابد
مرا دل کلفت آلودست کاوش تامل کن / مبادا از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد

حزین از گفتگو درزیرلب میخانه داری / دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی یابد

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید / بعاشقان رخ معشوق را که بنماید
ز شمع شب چه در روز قدر وقت بدان / طلوع شعشعه آفتاب می باید
معاشران بنشاط بهار خنده زنید / محال نیست که گل ساغری بپیماید
بدست کوتهم آن طره رسا نفتاد / چه شد که پیچم آهم بعرش بساید
ببانگ بط و نی باده مغانه بکش / که واعظ نفس افسرده ژاژ میخاید
رسد چو دور بزاهد قدح بنشانید / پیاله گر نکشد دامنی بیالاید

دلم ز غنچهٔ پیکان او شگفت حزین
خوشا دلیکه ز فیضش دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد

بطرف باغ بساط زمردی فگنند
ز غنچهٔ نازک شاخ افسر کیان گیرد

سهی قدان چمن جلوه های ناز کنند
نهال رقص بگلبانگ بلبلان گیرد

بدوش نامیه دیبای بهمنی فگنند
ز لاله بسکه چمن خاک طیلسان گیرد

صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد
نشان نکهت گل گرد کاروان گیرد

شود بخلخله سائی نسیم نوروزی
مشام عالم افسرده بوی جان گیرد

چو آفتاب زند خیمه لاله در هامون
سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد

مغنی از دم گرمت ترانه خواهم
که آتشم به نیستان استخوان گیرد

کجا رواست درین فصل غم زدا دل را
غبار کلفت ایام درمیان گیرد

بمن ستیزهٔ چرخ کهن نه رسم نویست
که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد

مگر عنایت ساقی کند سبکدستی
پیاله کین من از دور آسمان گیرد

نشاط غاشیه دار سبکرویست حزین
که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

بدآموز وفائی قدر ناز یار میداند
دل من لذت آن غمزهٔ خونخوار میداند

غم من میکند تکلیف چشمش باده پیمایی
غبار خاطرم را ابر دامن دار میداند

بیک ساغر برافگن پردهٔ شرم حیا ساقی
حجاب عشق را دل درمیان دیوار میداند

نباشم امت مشرب اگر کام امید من
شکر خند ترا از تلخی گفتار میداند

چه گل چینیم من آزرده‌دل از روضهٔ رضوان ... که دوش بی‌پاشان بوی گل را بار میداند
ز کفر و دین عاشقی شستشوی دانش تا کردم ... دل من کافرم گر سبحه از زنار میداند

حزین تا دیده‌ام دیدار بینم رو شناس او
نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند

کوته نظران زلف سیه کار ندانند ... این مرده‌دلان فیض شب تار ندانند
جانسوز دیاریست محبت که طبیبان ... زین‌ست که حال دل بیمار ندانند
ما باخته دینان ادب کفر ندانیم ... نو برهمنان بستن زنار ندانند
مغروری حسن‌ست که در جلوه‌گه او ... جانبازی یاران وفادار ندانند
بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند ... بالغ نظران پردهٔ پندار ندانند
دارند حریفان همه خاطر شادی ... دل باختگان نعیم غم یار ندانند

دستان زن دیرینهٔ گلزار حزین است
این نوسخنان شیوهٔ گفتار ندانند

دستان زن عشقکده فریاد ندانند ... نالیدن ما مرغ چمن زاد ندانند
ترسم که خراشیده شود آن دل نازک ... آهسته بنالید که صیاد ندانند
میخندد و از دیدهٔ گریان خبرش نیست ... این نوگل خندان دل ناشاد ندانند
ناخن بخراش جگر خویش شکستیم ... این کوهکنی تیشهٔ فرهاد ندانند
مانند صدف غرقهٔ دریای شرابست ... پیمانه مستان خط بغداد ندانند
چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی ... تاراج تو ویرانه و آباد ندانند

صد چشمه گشادست حزین از رگ دلها

کار دولت نشتر فولاد ندانند

خوبان به ره مهر و وفا پا نگذارند
تا حسرت عالم به دل ما نگذارند

این بس هنر ماست که در خلوت دیدار
بی پرده درآیند و تماشا نگذارند

هرگز نکند گل چمن بی سر و پایان
تا بر سر خار آبله پا نگذارند

الفت همه نیست بدامان چمن
ترسم که صبا با غم خود وانگذارند

مستان چه خرابند که خونابه دل را
در جام بریزند و به مینا نگذارند

نگذاشت دل کس که به خونابه نشیند
تا دامن یوسف به زلیخا نگذارند

هرگز نزند خیمه بدامان جهان دل
وسعت طلبان دامن صحرا نگذارند

از قافله اشک سبک خیز تری نیست
این گرم روان پا به ره ما نگذارند

تا همگم خود کوچه پریشان نشستی
بگذار که با خویش ترا وانگذارند

رفعت طلبان زبردست نه تنها
تا پا به سر دولت دنیا نگذارند

دور نیست که خون به دل کس گر نجوشد
شوری است که دیوانه به غوغا نگذارند

از پای دل خویش کشد خار تعلق
راحت است که سوزن به مسیحا نگذارند

امید حزین آنکه درین عهد نکویان
کار دل از امروز به فردا نگذارند

پای بسته و در ره سعی نشانم دادند
دست تا زده بشکستند و کمانم دادند

جان بیختم چند از دوزخ جاوید نشاط
خانه در کوچه آسوده دلانم دادند

العطش خاست درین بادیه تفسیده دلم
جگری گرم تر از ریگ روانم دادند

به رخ خرقه کشان هم در رحمت باز است
بار در انجمن باده کشانم دادند

شمعها بر دو بام از صدق بخاک شهدا
تا دل و دیده خونابه چکانم دادند

ای چه سبزی که بهجران گلستان کردم
چمن آرائی آن سرو روانم دادند

هست از ابر تمکین گشت طلبگار حزین
رگ ابر قلم زر افشانم دادند

دلم از زمزمهٔ عشق پریشان میکرد
مرغ بی بال و پری یاد گلستان میکرد

گرچه بیداد لب تلخ عتابش هر دم
دل تسلی بشکرخندهٔ پنهان میکرد

گره بود از سر تو مصر فضا را همه روز
ماه کنعان من از یاد عزیزان میکرد

در غبار خط مشکین لب لعل تو نهان
خون حسرت بدل چشمهٔ حیوان میکرد

دل همین ماند و من چشم تو هم آگه نیست
که چها کاوش مژگان تو با جان میکرد

رشته دام بر و بیم در فیضی می بود
گر نشکار افگن من یاد اسیران میکرد

شورش عشق و جنون فیض رسان بود حزین
سینه چاک مرا گل بگریبان میکرد

میگساران چو هوای گل و تماشا کنید
بخشی از خون جگر خوردن ما یاد کنید

خوش قدان خسرو قتنید باقبال بلند
ملک دل زان شما شد ستم آباد کنید

بوفا خاطر عشاق توان شست نگاه
بجفا گر نتوانید دلی شاد کنید

من بناکامی و تنها نشینم و زنگیره بلبل
سینه ام را هدف ناوک بیداد کنید

عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار
بنسیمی من دلسوخته را یاد کنید

هر چه باشد که دل و جان بفشانید بذوق
هر چه دارید نثار ره صیاد کنید

میزند جوش حزین از دل آزرده سخن

صبا بیکبرد از گلشن بمرغان قفس نقلی — دماغ آشفتگان را عطر گیسویت تمنی شد

دل دیوانه میزد با خیال نرگست نقشی — ز شوخیهای مژگان تو داغم چشم لیلی شد

حزین کنج قفس بیهوده میباشد پرافشانی
بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد

ای سیل مرگ بی تو دل ما تشنه آب شد — دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد

تفسیده تا به شده بستر ز تب مرا — پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد

آورده است رشتهٔ جان رو بکوتهی — از بسکه صرف در گره پیچ و تاب شد

ستم درین عرض که زیاد نگاه او — نشتر دوید تا برگ من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود در قفس حزین
آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد

بسینه چون جگر اوستان بجنباند — طپیدن دل من آسمان بجنباند

لب است خاموشیم و قیمت آن سید که دل — کلید نالهٔ قفل دهان بجنباند

بگوش پنبه گذارد در آی من دل — بجوش ناله مرا آشیان بجنباند

سماع زمزمه بیخودانه پاسے مرا — بهر زمین که بگوید جهان بجنباند

به تربتم گذرد با رقیب از آن که مرا — ز رشک در دل خاک استخوان بجنباند

گرفتم اینکه جلایان رسد ز شکوهٔ فراق — چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند

طپیدن دل من میکند خروش حزین
بکوی او چو جرس پاسبان بجنباند

ازما فلک دون چه جفا بستاند — این سفله چه داده است که ازما بستاند

سودای گریبان همه شستوکه نمایان / گوهر عوض قطره ز نیسان بستاند

گر نیست تبسم بسر دشنام سلامت / دل کام خود از لعل شکرخا بستاند

از گرسنه چشمان بحذر باش که ساغر / هر قطره که خم داد ز مینا بستاند

کوثر جگر تشنه فرستد بسوالش / خاری که تنم از آبله پا بستاند

انیست حزین از کرم ساقی نهایم / مارا بسبکی جرعه‌ی از پا بستاند

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد / بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد

رهائی کی توان از پنجه گیرائی صیادی / که تشویش غرور بال را از چکیدن باز میدارد

گران افتاده از بس پله تمکین خیالش را / دل بیطاقتم را از طپیدن باز میدارد

من بیدار بین با دوربانی غمزه چون سازم / نگه را از سر مژگان رسیدن باز میدارد

لطافت بسکه سیحو شد ز پیکان خدنگ او / دهان زخم دل را از مکیدن باز میدارد

ز هر سو بسکه رنگ جلوه تیزد جذبه لیلی / دل وحشی صفت را از رمیدن باز میدارد

بنازم حیرت نظاره چشمی که اشکم را / چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد

ز بس غیرت گره گردید در حلق سپندم را / نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد

بیکبار از دو عالم قطع پیوندان طمع کردن / لب افسوس ما را از گزیدن باز میدارد

حزین از غیرت عشقیم محو یوسفستانی / که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

ز یاد شکرخنده‌اش تلخی هجران شد لذیذ / زان لب کام زخم با شور نمکدان شد لذیذ

شد خوشگوار از جلوه‌اش نقد دل و جان باختن / با تیرکان غمزه‌اش تا راه پیکان شد لذیذ

از حوصله بیش است حزین آرزوی تو
بالعل لب یار حدیث صله بگذار

ای دل بناله از جگر خاره خون برآر
با می دمار از خرد ذو فنون برآر

از نیشتر علاج رگ جان خویش کن
زان کاسه کام خاطر داغ درون برآر

در پای خم نشین و می لعل نوش کن
دست ستیزه با فلک نیلگون برآر

شیرین بکام خسرو و ناکام کوهکن
ای رشک تیغی از کمر بیستون برآر

بپسند زیر دست فلک خویش را حزین
از آستین خرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکته‌ای از لعل لب یار بیار
گهری تحفه ز گنجینه اسرار بیار

در جبینش اثر مهری اگر هست بگیر
مژده پرتوی از عالم انوار بیار

دامن آلوده ببوی گل فردوس مکن
هرچه می آوری از خاک ره یار بیار

بهواداری ازان سلسله نخجیران بوئی
گر توانی بمشام من بیمار بیار

باسیران جفاکیش چه سرنوشت بگوی
خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار

سرنوشت غم جانسوز من و شمع یکیست
جای گل آتشم آرایش دستار بیار

ای که از سیر چمن بال فشان میگذری
برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار

گل باغم نکنی گر بگریبان باری
بوی جانبخشی ازان خنده دیدار بیار

لب مخمور مرا جرعه نه بخشد ساقی
چون رسد دور بمن میکده بردار بیار

چند بر دوش توان خرقه ناموس کشید
مست از صومعه‌ام تا سر بازار بیار

دم حافظ برد از دل غم دیرینه حزین

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

بتو در پیرهن نامیه خارست بهار
چشم مخمور ترا گرد و غبارست بهار

تمنای تو ای نسترن آرای بهشت
پای تا سر همه آغوش و کنارست بهار

بسکه دنبال تو ای سرو خرامان گشتست
پایش از شبنم گل آبله دارست بهار

رنگ از و بوی از و حسن لطافت همه او
بیخود از جلوه آن لاله عذارست بهار

تکیه بر بستر نسرین و سمن نتواند
بسکه از بیست نگهت زار و نزارست بهار

آنقدر نیست که گل ساغر می را بکشد
حیف صد حیف که بی صبر و قرارست بهار

سرو رعنای مرا جلوه طرازست چمن
ماه زیبای مرا آئینه دارست بهار

غنچه در پوست نه گنجیده ز تاثیر نسیم
زاهد از خرقه برون آی بهارست بهار

شعله خوی تو حزین آفت گلزار گشت
جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار

سبز شد خط لب یار بهارست بهار
ای جنون این سرشار بهارست بهار

سینه کو چاک زند زاهد محراب نشین
سر برآورده خمار بهارست بهار

دیده سحریست پر آشوب جنونست جنون
مژه ابریست گهربار بهارست بهار

مطربا ناله جانسوز که شوریست بسر
ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیر پر خویش برون آر حزین
بکشا غنچه منقار بهارست بهار

هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر
هر گوشه فگندی در خون شکار دیگر

نرگس اگرچه خود را مخموری نماید
چشم سیاه مستت دارد خمار دیگر

هر کجا بینی سیه مستانه افزون گشت زار کشتکار را | میکند دهقان همت آبیاری بیشتر

دور خط مستی فزای حسن شد باشد حزین | میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

ساقی بلبم باده پالیده فرو بار | در پرده دلم خون گره از دیده فرو بار

مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران | برگ و برت ای نخل خزان دیده فرو بار

چون ابر بسراپای خود از درد جدائی | سرمایهٔ اشکی کن و نالیده فرو بار

از فیض تو دریا شده دامان من اکنون | ای دیده می [illegible] تفسیده فرو بار

مگذار حزین قاعدهٔ صفحه طرازی | از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار

از کمال خویش نالم نی ز جور روزگار | زیر بار خود بود دستم چو شاخ میوه‌دار

معصیت را خورد مشمر در دیار بندگی | عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

یاد من گر نگذرد از خاطر او دور نیست | آفتاب آنجا که باشد سایه را نبود گذار

تهمت تأثیر از آن گله یک جا بکشم | گریه خونین بود چون شیشه ما را در کنار

در هوای آنکه تا یابد آن صبح امید | جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

در حضرت شاهان دل آگاه نگهدار | پاس ادب خاطر آگاه نگهدار

مستند بیک جرعه چه مینا و صبوحی | ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار

مرغی که شکستی پر و بالش به اسیری | خواه از قفس آزاد کنش خواه نگهدار

بر چهره بنیز اشک من قدر عزیزان | یوسف مفروش و ته چاه نگهدار

بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد | شراب کهنه بنوش کن جوان برخیز
برآستان گدایان شبی سری بگذار | بمدعای دل خویش کامران برخیز
بچین چه سبزه چو گل دو روزه حیات | شگفته با همه بنشین و مهربان برخیز
اساس عشق من و حسن یار محکم باد | بهار کو برود مرغ از آشیان برخیز

بلاست رشک محبت به اهل درد حزین
چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

صبح از اثر چمانه برخیز | سرمست می شبانه برخیز
عمریست نشسته ام براهت | با جلوهٔ عاشقانه برخیز
جان رهست هوای وصل جانان | ای تن تو ازین میانه برخیز
دامی بکمین فکنده زلفش | ای بلبل از آشیانه برخیز
صد تیر بلاست از کمان جست | ای دل زپی نشانه برخیز
تا پای خم آمدیم ساقی | با همت خسروانه برخیز

باید برخاست از سر جان
بگذار حزین بهانه برخیز

یا از سر روزگار برخیز | یا از غم ننگ و عار برخیز
در پردهٔ خواب غفلتی چند | ای دیدهٔ اعتبار برخیز
ای تن دل ما گرفته از تو | زین آئینه چون غبار برخیز
باید رفتن باضطرارت | برخیز باختیار برخیز
گردون سر کارزار دارد | تا کار نگشته زار برخیز
دوران سر فتنه باز کردست | ای گروش چشم یار برخیز

کیسر شده نغمها مخالف / ای زخمهٔ کج ز تار برخیز
تا صاف همی کنم ره دار را / ای پرده ز روی کار برخیز
ای دل چه نشستهٔ فسرده / برخیز بعشق یار برخیز
گل پیش سر خار می نشانند / زین مسند مستعار برخیز
انداخته سایه بر سرت یار / ای عاشق بیقرار برخیز
ساقی گفت ابر نوبهارست / ای رحمت کردگار برخیز
پیمانه است آب خضر دارد / مردیم درین خمار برخیز
کی قدر ترا رقیب داند / ای گل ز کنار خار برخیز
برخیز برقص کف فشانان / ای سرو کرشمه بار برخیز
با سوختهٔ سموم هجریم / ای رشک گل و بهار برخیز
از وعده سخن فشاند یارت / ای صبر بزینهار برخیز
جانانه ره وفا نداند / از کوچهٔ انتظار برخیز

افتاده حزین نیم بسمل
ای غمزهٔ جان شکار برخیز

ای عشق خون دیده مرا در ایاغ ریز / در جیب جان سوخته یک مشت داغ ریز
از زهر خشک مهر و وفا گل نمیکند / تخمش بخاک شوره زمین فراغ ریز
از جیب شگفتان لب لعلی لطائفم / شوری درین بهار مرا در دماغ ریز
مشکین غبار من چو سنبل طره فشان / بوی ازین بنفشه و سنبل بباغ ریز
هر گه بکوبیت آبله پایان نمی رسند / خاری براه بی سر و پایان راغ ریز

ای دل درین بهار نثار ره جنون | اشکی برنگ لاله بدامان راغ ریز
شوری فتاده است حزین از نوای تو | مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز

حیرت‌زده را تاب رخ یار میاموز | این آینه را طاقت دیدار میاموز
ای کبک دری پای باندازهٔ خود کش | طاوس مرا شیوهٔ رفتار میاموز
طوطی عجب از ساده‌دلیهای تو دارم | گفتار بآن لعل شکربار میاموز
بدمست نرگس حاجت ارشاد ندارد | خونریزی بآن چشم جگرخوار میاموز
ای زاهد تنک حوصله بگذار حزین را | می خوردن و آشفتن دستار میاموز

با یار نیست دوری ما را کمی هنوز | در عشق هیچ همیم نامحرمی هنوز
افسرده بود رنگ خرام بهار را | خون میچکد ز ناصیهٔ خرمی هنوز
با آنکه گشته‌ام نمکستان خنده‌ات | نالد دهان زخم ز بیرحمی هنوز
از جلوهٔ تو محفل سور است سینه‌ام | در دیده میطپد نگه ماتمی هنوز
افغان من فسانهٔ خواب تغافلست | دارد اثر بنالهٔ من همدمی هنوز
با آنکه از خدنگ تو چاک است سینه‌ام | چون گل نبرده راه بدل بیغمی هنوز
نم در جگر نمانده و چشم ترم حزین | از ابر نوبهار ندارد کمی هنوز

[illegible] آن نازنین [illegible] هنوز | [illegible] بلندست از [illegible] هنوز
عجب [illegible] | [illegible] اعتبار هنوز

ازان شبی که ز زلف تو کرد شانه کشی
نمیرود دل و دستم به هیچ کار هنوز

اگرچه خط ز طراوت فگنده حسن ترا
کرشمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز

نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل
که عطسه ریز بود مغز نوبهار هنوز

اگرچه حسن تو از خط شدست پرده نشین
چه نقشها که برآرد بروی کار هنوز

گذشته از دل گرمم که یاد عارض او
که خوی فشان بود آن آتشین عذار هنوز

ز تیغ بازی چشمی فراز خاک حزین
چو سبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بغمزه من بنگر و ز غرور یار مپرس
ز سرفرازی آن سرو پایدار مپرس

بغمزه های شکار افگن از کمین برخیز
ز خونبهای من ای نازنین سوار مپرس

گداخت زهر فراق تو جان شیرینم
ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس

تویی که چاره دلهای دردمندانی
ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس

سفینه لنگر سیم عشق باش حزین
درین محیط پرآشوب از کنار مپرس

دلها ز جلوه خوبان شکار و یاری ندید کس
عالم بگرد رفت و سواری ندید کس

گمگشتگان چو موج بسی دست و پا زدند
زین بحر بیکرانه کناری ندید کس

رخسار نانموده دل از عشق سوختی
آتش زدی به شهر و شراری ندید کس

مهر و مه من ز رسانی شوق تو بیخبر شدند
در دیده نرگس تو خماری ندید کس

افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

جز خون بجرم ما می نابی ندید کس
غیر از دل برشته کبابی ندید کس

آیا کدام شیوهٔ دل آشوب شفقت است
روی ترا ز طرف نقابی ندید کس

در حیرتم که شادی و غم را مدار چیست
لطفی عیان نگشته عتابی ندید کس

در رهگذر گوشه که توان زیستن کجاست
اینجا بکام غنچه خرابی ندید کس

خمیازه‌ای که در دل صد پارهٔ من است
در شیشهٔ شکسته شرابی ندید کس

یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب
زین جام سرنگون نم آبی ندید کس

مژگان چه نثار در قدم اشک گرم خویش
آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین
کز دید عاقلانه عذابی ندید کس

بی مطرب و می چشم تری را چکند کس
پیمانهٔ خون جگری را چکند کس

گر صرف نثار قدم یار نگردد
چون اشک گرامی گهری را چکند کس

آشوب دل از سلسلهٔ زلف تو افزود
دیوانهٔ بی پا و سری را چکند کس

گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا
چون شمع فروغ نظری را چکند کس

در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت
پروانهٔ بی بال و پری را چکند کس

دل بردی و پروای نگهداشتنش نیست
چون چشم تو بیدادگری را چکند کس

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت
بر لب نفس بی اثری را چکند کس

ای طره برافشانده خدا را ز گدا پرس
احوال پریشانی ما را ز صبا پرس

تا کی گذری از بر ما مست تغافل
یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس

ای برق ستیزه من زده از خار بیندیش
حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس

گر بی سر و سامانی صحرای جنون را
خواهی که بدانی ز من آبله پا پرس

افتاده حزین در قدم محمل نازت
بی تابی حال دل ما از درا پرس

جلوهٔ ناز تو ای سرو روان ما را بس
دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس

در اسیری شکن زلف تو ما را دلدار
در غریبی غم تو مونس جان ما را بس

نه دل سیر چمن نه سر صحرا داریم
در جهان کنج خرابات مغان ما را بس

هوس بوسه ز لعل لب تو بی شرمیست
گل پیغامی از آن غنچه دهان ما را بس

روح حافظ بود از کلک تو خشنود حزین
از تو این تازه غزل ورد زبان ما را بس

تلخ از لبت ای خسرو خوبان نگهی بس
از همچو تویی قسمت ما جور و جفا بس

پیش تو کند فاش پریشانی عاشق
پیغام دلم با شکن زلف تو صبا بس

با عفو گناهی بتر از ترک گنه نیست
چون دوست کریمست مرا فصل خطا بس

با سایهٔ گل خو بکن و ناله بلبل
در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس

بر سر گل باغ تو زیبا است حزین را
او را ز گلستان تو یک برگ گیا بس

شب سودازدگان زلف پریشان تو بس
صبح صادق نفسان چاک گریبان تو بس

آشیانیست بگلبن هوس مرغ اسیر
دل ما در شکن طرهٔ پیچان تو بس

زمزم از حاجی و سرچشمهٔ حیوان از خضر
لب ما جرعه کش چاه زنخدان تو بس

سرم آموخته زانوی غمخواران بس است / گوی میدان فنا در خم چوگان تو بس

حسرتی در دلم از بال و پرافشانی نیست / بسملم را طپشی بر سر میدان تو بس

عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان / عذر دیوان جز از خاطر ویران تو بس

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین
داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش / جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش

تا هست می بشیشه غم از عمر رفته نیست / این آب رفته باز باین جویبار بخش

دریادلان بریزش کم تن نمیدهند / میخانه را بیا بمن میگسار بخش

تا کی بقید عالم صورت بسر بریم / آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش

آرام سوز حوصله کن نصیب ما / یا بحر بیقراری ما را کنار بخش

مپسند خالی از می گلگون ایاغ ما / ته جرعه چو لاله باین داغدار بخش

باشد می دو آتشه را انتشار بیشتر
ته جرعه ز خود به حزین نگار بخش

بود یارم غم دیرینه خویش / پر نیاوردم دل بی کینه خویش

غنانم در کف طفلیست خود را / ندانم شنبه و آدینه خویش

بود عمری که میبازد چو پیران / تن آزاده با پشمینه خویش

بامید گشاد تیر نازی / بحسرت دارم حسرت سینه خویش

نیارایید باطل را متاعی / چه دانم گوهر گنجینه خویش

نمیباشد خماری مستیم را / خمارم از می پارینه خویش

حزین از هر دو عالم تافتم روی
ز دل کردم چو آب آیینهٔ خویش

قیامت شد بپا از جلوهٔ نوخیز شمشادش
تماشا در بهشت افتاد از حسن خدادادش

شمار موج نقش جویباران طوق قمری را
سر و برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش

برآرد ناز شیرین شعلها از خرمن خسرو
چه گیرد بیستون را زیر برق تیشهٔ فرهادش

دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری
قفس در زیر پر دارد نامرغان چمن زادش

دل شوریدهٔ من محرم شد با شب آهنگان
نمیداند گرانخواب فراموشیست صیادش

نه تاب ناله دارم نه تمنای وفا اما
چه سازد دل که عاشق شکوه افتاده است بیدادش

حزین افگندی از کف خامهٔ شیرین نوا اما
چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش

چو موج می جدا از باده نتوان کرد پیوستش
بود میخانه زیر دست مژگان سیه مستش

چو آن کافر که اسلام آورد از بی‌نواییها
ره دین میبرد زاهد که دنیاست در دستش

گذر کرد از گلویم ناوکش چون قطرهٔ آبی
چه منتهاست بر گردن مرا از صیدبانی شستش

بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم
بتیغ غمزهٔ نامهربان آن بیوفا خستش

چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسمل را
که در خون میطپید آفرین میگفت بر دستش

فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش
گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش

نگاه ساده دل را چون غزالان کرد صحرائی
سمن را رهنما گوشش بهار جلوهٔ تمکینش

ز بی‌سرمایگی خجلت کشد مژگان رنگینم
اگر منت بچشم من نهد پای نگارینش

ز کوشش ما که عاجز شد ز بس تدبیر تنگ آمد
چه سازد چاره تقدیر رهنمای دل با کوه تمکینش

با این حسرت نصیبی‌ها چه طرف از گلشنی بندم
که بیخود می‌رود از کف چو دل دامان گلچینش

چه ذوق از بزم هستی می‌پرستی را که عیبا شد
رگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینش

سراپا خوانده‌ام دیوان دل در مکتب عشقت
که مشکل اشکی ست مضمون مصرع آهیست تضمینش

چرا در خون نخواهد از غم هجران دیدارش
نگاه ناتوان من که مژگانت بالینش

بشوق آمیز تا بنمایدت جام جهان بین را
بشرط آنکه ننمایی بعقل مصلحت بینش

حزینی را که ما دیدیم صد ره ننگ می‌آید
مسلمان را ز ایمانش برهمن را ز آیینش

هر گل که پر از لخت جگر نیست کنارش
بر سر نتواند زدن از ننگ بهارش

از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم
آن شعله بدل کاتش طور است شرارش

در خورد زوالش نبود دولت دنیا
این باده نیرزد بغم و رنج خمارش

در سینهٔ من بسکه شهید است تمنا
دشتی ست که بر روی هم افتاده شکارش

از سرو تو این جلوهٔ نازی که حزین دید
پیداست که بر باد رود صبر و قرارش

بی‌قطع طرف نگردد با آتشین عذارش
چون شمع می‌توان دید در پرده آشکارش

با صد جهان شکایت زخم دلم دهان بست
یارب چه نکته سنجی چشم کرشمه بارش

گیرم گره بلب نه بندم بپیش که می‌توان گفت
کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش

چشمم گریسته نقش از خون نگشود سینه
تیغ سیاه تابست مژگان سرمه دارش

شد از طلیعهٔ خط نیلی رخسار تو سبز تا
بیگانه نیست شمع با شب آشنایان روز گارش

عمریست بسمل با در خاک و خون طپاست / باشد که بر سر آید آن نازنین بپرسش

سامان ظرف داده عشق تو چشم ما را / بر کف نه عنان دریا در آستین [illegible]

داغیم تر از حسرت مانند لاله و گل / از دست هم ربا دیده دلهای بیقرارش

از سوز دل حزین نیست از بس گریست چون شمع
آتش بجا نمی زد مژگان اشکبارش

گر تیر جفائی رسد از دوست نشان باش / با خصم و هم تیغ شو و پشت کمان باش

آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست / یک ساغر می درکش و از بیخبران باش

مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران / ای شاخ گل آماده پرواز خزان باش

گر یار تویی باک ز اغیار ندارم / چون دوست تویی گو همه کس دشمن جان باش

گر یار حزین وعده دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش / بمدعای دل کافر و مسلمان باش

سری بجیب تفکر چو غنچه گاه بکش / بدست خصم نفسی نیست گریبان باش

سیاره هیچ کسی چین با بروی مردی / بزیر تیغ بلا همچو زخم خندان باش

برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند / بروز خویش چو ابر بهار گریان باش

به تنگنای خرد پای بست نتوان بود / چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش

حزین به نرگس شهلا مکن نظربازی
حذر ز شیوه آن چشم نامسلمان باش

باید از [illegible] نگاه [illegible] دارد پیش / بسکه [illegible] از بر آید [illegible]

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع
همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش

آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست
جلوهٔ قامت او دیده سر افکنده به پیش

فکر آخر شدن دور قدح گشت مرا
ورنه از گردش افلاک ندارم تشویش

راز پوشیدهٔ دلها همگی گردد فاش
کاوکاو مژه‌ات بسکه نماید تفتیش

آنکه ارباب نظر دیده ورست میدانند
که بعبرت نگری هرچه ترا آید پیش

دل چه سان جمع کنم در غم دلدار حزین
من که در پیرهن مو بخلد از غم نیش

سالک ز سراغ ره مقصود خمش باش
هر سنگ نشان سنگ ره تست بهش باش

با ساقی قسمت نتوان عربده انگیخت
چون گل بهمه هم کاسهٔ کم بیش خوش باش

بربند زبان گوش سخندان چو نیابی
جائی که خرد بیهده شنو نیست خمش باش

در عهد تو خونی که بریزد دیتش نیست
مجنون شدهٔ عشق تو گو عاقله کش باش

ای ذوق حزین شکرین نکته فرو ریز
گو سرکه جبین را بها زین شیوه ترش باش

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش
صد رنگ گل برآرد اشک از کنار درویش

گر سیل فتنه گیرد روی زمین سراسر
از جای خود نجنبد کوه وقار درویش

مهر آیت جمالش کین جلوه جلالش
هستند شیخ و انجم در اختیار درویش

ای همسفر طریقت بر جان خود ببخشا
تیغ برهنه باشد جسم فگار درویش

گر باد فتنه عالم یکبارگی برآرد
ناشا شود پریشان مشت غبار درویش

هم عاشق است و معشوق هم شاهد است و مشهود
عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش

دبان حزین مسکین از فقر زندگی هست
آب حیات باشد در جویبار درویش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش
جز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش

گر داغ سینهٔ خود خورشید را نمایم
گردون دون نتازد دیگر باختر خویش

سیلاب گریهٔ من زان کو نمی‌کشد پا
کرده است سرخ رویم اشک دلاور خویش

دهر آرمیدگان را از جای بر نیارد
آب گهر نتازد از موج لنگر خویش

برده است بو و نخش از نشأهای دانم
هر کس کشیده ساغر با کاسهٔ سر خویش

از آمد آمد حسن پیچید خط رخش را
گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خویش

هر جا که پا گذاری بر پارهٔ دل آید
از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش

صیاد من مگر خود آید به آشیانم
صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش

رحمی بحال زارش گر باشدت رفو کن
زخم دل حزین را با نوک خنجر خویش

آیا همای تیر تو جوید نشان خویش
ما میزنیم قرعه بشست استخوان خویش

گردن بزن بسوز بکش چشم جان تست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

صد بره دولت کشد بمن اما چه فائده
یکبار بشنو از دل نامهربان خویش

چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من
حرفی بسنج از آتش زبان خویش

یکبار هم بدست صبا [illegible] نشاند
بوئی بگل [illegible] آشیان خویش

با زلف شانه را نه کنی آشنا اگر
دانی چه با شکسته دل [illegible] خویش

[illegible]

هوئی تران ببال و پر ناتوان خویش

دارم ز داغ دل چمنی در کنار خویش　　در زیر بال میگذرانم بهار خویش

برق از زمین سوختهٔ ما چه می برد　　چون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش

هرگز نیامد آیت نوری بروی کار　　گردانده ام بسی ورق روزگار خویش

گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر　　صبح جهانم از نفس بی غبار خویش

با آنکه می کشم جگر از تشنگی چو شمع　　ابر بهارم از مژهٔ اشکبار خویش

آزاده بار منت احسان نمی کشد　　میپرورم از نسیم صبا شاخسار خویش

پیرایهٔ بهار جنون است رنگ پست　　بر سر زدم ز داغ گل اعتبار خویش

جیب حریف سوخته جانی نمی کشد　　دارم نهفته در دل خارا شرار خویش

از یار نیم ناز نگاهی ندیده ام　　شرمنده ام ز خاطر امیدوار خویش

در برگ ریز دی سخنم تازه و تر است　　چون خامه خرمم ز نم جویبار خویش

اشک روان و رنگ پریشان بود حزین
بفرست نامه بفراموشکار خویش

کرده ام خاک در میکده را بستر خویش　　میگذارم چو سبو دست بزیر سر خویش

با سمندر [illegible] بلبل گلخن زادیم　　سبزهٔ عیش ندیدیم ز بوم و بر خویش

سینه [illegible] فرجه الطلمه خورده است ز دست　　هر که از داغ حزین نکند محضر خویش

دست [illegible] از چاک گریبان ما را　　آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش

در غمت حسرتی نیست بجز آتش سودا　　بحر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش

[illegible] گردیده قفس مرغ گرفتار مرا　　داده آنا دیم ز منت بال و پر خویش

دم شمشیر رگ خواب فراغت شودش / هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش

غنچه آماده تاراج نسیم آمده است / هرزه خاطر نکنی جمع بمشت زر خویش

سرکشان را فگند تیغ مکافات ز پای / شعله را زود نشانند بخاکستر خویش

چهره بی پرده نمودی همه شیدا گشتند / خانه‌ها ساختی از طعن ملامتگر خویش

حکم فرمانده کشور دلها خبرا / داده با زبرگان جفاگستر خویش

بیخود از نشاء دیدار خودی میدانم / مست حسن ساخته آئینه را ساغر خویش

کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند / لاله را سوخته‌ای رخ چون آذر خویش

هر طرف می‌نگرم تیغ جفا نیست بلند / شیوه داد برون داده ز کشور خویش

عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام / دل و دین همه بردی ز جلوه جان پرور خویش

بلبل و گل همه دم همنفسانند حزین / بی‌نوا من که جدا مانده‌ام از دلبر خویش

بستم نگه چو عنقا ز بی نشانی خویش / سر جا گذاشتم ناچار از ناتوانی خویش

چون من کسی مبادا تنها ز یار و محرم / دل نیست تا که گویم درد نهانی خویش

اشکست بیکسانم صحرانورد وحدت / از شهر میبرد دل هر دم گرانی خویش

بار گران هستی از دوش خود فگندیم / جان را کجا توان برد بی یار جانی خویش

عهد بهار گشت ای بلبل چمن سیر / گلشن چه طرف بسته از گلفشانی خویش

تا چند میتوان گفت خونین دلان میازار / آن مست ناز دارد با سر گرانی خویش

شمعی حزین نزیبد خاموشیت بمحفل / روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

یک دم نکرده دیده شب تازه دار خویش — می‌خواستم چو اشک ترا در کنار خویش

رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما — آخر شکست از تنگی ناکرده کار خویش

خوان در آستین و صلا نمی‌زنیم — کردم ز چشم خویش چو شبنم بهار خویش

دارم امید منزلتی از دست ... — بر سنگ آستان نهم گر اعتبار خویش

ای آنکه هست نازش اسیری حزین ما — از خویش غافلی که نگهداشتی شکار خویش

هرگز نگه نکرده‌ام از شرم حسن ... — بر روی مهر سپهر فشانم غبار خویش

تا غسل توبه را نشد باده میکشم — از بسکه تشنه‌ایم سبوکش خمار خویش

ما و بهار عالم افسرده را حزین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

گر تشنه بجان دلم از رخ زیبای تو خوش — میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

وعده امروز بفردای قیامت دادی — روزگار دل ما در غم فردای تو خوش

هر سر موی تو ... تو خوشتر ز همه — خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش

دل تنگم که تمنای تپیدن دارد — چه شود گر شود از لعل شکرخای تو خوش

ناخن خار رهت عقده‌کشا افتاد است — خاطر آبله بادیه‌پیمای تو خوش

ای سر زلف دلاویز شکستت مرساد — سر شوریده دلانست بسودای تو خوش

بچه تدبیر کنی خاطر خود شاد حزین
غم عشقی نکند گر دل شیدای تو خوش

دارم ز ریزش مژه جیب و کنار خویش — باشد چمن بپایهٔ ابر بهار خویش

چون شیشهٔ شکسته در افسرده انجمن — می‌آیدم ز گریهٔ بی‌اختیار خویش

بخار

سرچشمه‌ها شراب تو باشند اهل دل / مستی چو شست تا ز خمار خویش
از دیده دام چو نگسستی ای تذرو نهال / سرو سهی بود بلب جویبار خویش

دیگر مرو ز خانه خود ای حزین را
باشند دوام نخواسته که بگذار خویش

آتش بجوی تشنه‌ام آن باده پرنیان نوش / چون صبح پیرهن چاک چون شمع داده بر دوش
از تاب باده چون گل شبنم فشان بناگوش / از لعل باده چون مل سیلاب طاقت و هوش
از تیغ غمزه‌اش به بسمل جگر برآرد / خون باده چو بلبل چمن فراموش
گیسوی مشک فامش پیوند بارگ جان / شمشاد خوش خرامش با شور چشم مدهوش
طغرای خط سبزش کان مصحفی است ناطق / پیدا چو عکس طوطی ز آئینه بناگوش
افغان شب‌نشینان افسانه سنج نازش / پیمانه صبوحی از خون عاشقان نوش
از تاب جعد پرچین دام است هر چمن / خون وفا بگردن تا زلف ابر دوش
گفتم فدای نامت جان با لب پر پیچ / ای آهوی رمیده غارتگر دل و هوش
خواهم بیاری بخت افتد بهم نکه بیت / تا وقت بازگشتن دل را کنم فراموش
پروای دل نداری خون شد ز بیقراری / دستی نمیگذاری بر سینه‌های پرجوش

گفتا حزین نیابی آئین جان‌فشانی
در کوی بی‌نشانی بنشین بهرزه مخروش

بی‌نشانی همه شانست بعنقا مفروش / کنج عزلت چه و به بسته و بینا مفروش
خون‌بها صید ترا حلقه فتراک بس است / سر شوریده بآن زلف چلیپا مفروش
مستی آسان نبود حوصله میخواهند / تو باین شیشه دلی هوش بصهبا مفروش

چون گل هرزه درا دفتر دل باز مکن — خاطر جمع بیک خنده بیجا مفروش

پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود — خلوت خاک بآغوش مسیحا مفروش

دیده ای هست ترا از پی عبرت داده — شوخ چشمانه بدنبال تماشا مفروش

هر چه خواهی بهوای ابر بهار از مژه ام — بحبت آب رخ خویش بدریا مفروش

طور دل نیست کجا طاقت دیدار آرد — جلوه ای برق جهانسوز بخارا مفروش

بفسون سازی زاهد مرو از راه حزین
مذهب عشق به تسبیح و مصلا مفروش

شادیم کرد جهان فراموش — جانان نشده ز جهان فراموش

شیرین نرود بوصلم از یاد — بلبل نکند فغان فراموش

در دور نگاه فتنه خیزت — آشوب کند جهان فراموش

گر یاد کند شکنج زلفت — بلبل کند آشیان فراموش

ای دشمن جان که هرگزت نیست — از کینه دوستان فراموش

چون تیغ بعاشقان کشیدی — ما را مکن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطرت نیست
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسا در آتش خانه میرقص — ببال شعله چون پروانه میرقص

بیفگن خرقه هنگام سماع است — ز مستوری بر آستانه میرقص

سرودی نیست به از قلقل سنه — بپای شیشه چون پیمانه میرقص

اگر مستی سماعی در ره عشق — بهای هوی دل دیوانه میرقص

نگسست حزین از دُرد عشق
مدام از جبادهٔ جانانه می فیض

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض
شاخ بریده را نبود از بهار فیض

مستان اگر برند ز ابر بهار فیض
ما می بریم از قطرهٔ اشکبار فیض

بی زخم ناوکی چه خوشی صید عشق را
دل می برد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض

می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر
عامست دور چشم تو در روزگار فیض

ذره‌ایم به تیره بختی خود عشق دوستان
تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض

اقلیم بیخودی همه ملک خویش شد ما را
دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

شبنم حزین ز پرتو صبح چشم ما
ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط
حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط

چشمم از آن عذار ساده نیارد بشرم دید
شاید برآرد آن گل رو از حجاب خط

محرومیم ز رحم تو بسیار دور بود
جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط

رحمست موی را رسد از شعله پیچ و تاب
زان رو نمی شود بخور پیچ و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا نیست ای حزین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

عشاق را ز سرو و گل و ارغوان چه حظ
بی جلوهٔ جمال تو از گلستان چه حظ

دور از وصال یار چه لذت ز روزگار
بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ

از سیر گل بدیده خلد خار بهر چیست
دور از قدت ز جلوهٔ سرو روان چه حظ

ما لذتی ز خلوت و کثرت نمی بریم
از خود گذشته را ز کنار و میان چه حظ

تعمیر وطن چه کار کند با دل حزین
مرغ شکسته بال مرا آشیان چه حظ

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع
گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع

یک التفات گرم نمودی و سوختم
پروانه پیش از این نبود میهمان شمع

عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود
هرگز کسی نکرده ز تیغ امتحان شمع

تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود
میسوخت از حکایت هجران زبان شمع

پیچاک شام زلف که عمرش دراز باد
رحمی نکرده بر سر خونفشان شمع

تسلیم شو که مجلسیان را اثر نداشت
تا بسم تیره را نگذارد روان شمع

پروانه را بخاست آغوش میکشد
نازم بگرمی دل نامهربان شمع

دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان
حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع

شرح حکایت شب هجران کند تمام
گر هست خامشی نهانی بر زبان شمع

شیب و شباب ما نتوان یافتن حزین
یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

کرده عشق شعله خویی ریشه در جانم چو شمع
از زبان آتشین خود گدازانم چو شمع

آتشین بود حریف دیده خونبار من
گر زند دل آتش آلود است مژگانم چو شمع

نیست غیر از تیغ جرأت دست تسلیم را
همچو من [illegible] سا خندانم چو شمع

دارم از چشم تر خود سنت ابر بهار
اشک گرمی میکند مژگان بدامانم چو شمع

همچو من بخت سیه را کس نمی پوشد حزین

باده چو دیده روز سیاه فروزانم چو شمع

ای شراره تیغ تو سرافشانی شمع　　داغ سودای تو آرایش پیشانی شمع

تا بحسرت دیده‌ام وصل تو با بیگانگان　　کس درین بزم ندیدیم بگرانجانی شمع

عرق شرم فرو ریخت و شد از پیشانی　　خجل از روی تو شد چهرهٔ نورانی شمع

سودی از سوختن خویش چو پروانه نکرد　　لب گزیدن بنگر آثار پشیمانی شمع

پرده‌پوشی نتوان کرد برسوائی‌ها　　که لباسی نشود جامهٔ عریانی شمع

غم و شادی همه یک کاسه کند آتش عشق　　گریه تا کی نتوان یافت ز خندانی شمع

شد بآرام ازین مرحله در شبگیر است　　سفر از خود نتوان کرد بآسانی شمع

فکر آنست که در پای تو ریزد جان را　　می توان یافتن از سر نگهبانی شمع

آنقدر ضبط زبان کرد به بزم تو که نیست　　رشکم آید هم از طرز سخندانی شمع

شب چو سازد گل روی تو بهم پروانه‌ام　　بسر خامه زنم لالهٔ نعمانی شمع

تا و دلدار یک شعله کبابیم حزین
سوخت پروانهٔ ما را غم پنهانی شمع

نی می سرود با دل پرشور در سماع　　افسانه که آمد از و طور در سماع

فتوی نویس شرع بخونش ترا مرنج　　دل از طرب بسینهٔ منصور در سماع

انگنده آتشی بجهان های و هوی من　　نزدیک مست بیخودی و دور در سماع

مطرب بگو که هر سر موئی تن مرا　　آید بشور چون رگ طنبور در سماع

نیزد صدا ز هر کف من چون زبان حزین
گردد چو گرم این سر پرشور در سماع

چون لاله شد از باغ جنت قسمت من داغ
بر سر زده‌ام جای گل از سیر چمن داغ

چون شمع که در پردهٔ فانوس درآید
در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ

با شامهٔ عنبر بیان سر زلف بجوییم
آن نافه که از رشک شود مشک ختن داغ

از مشک سواد است بدنبالهٔ چشمش
کز شرم کند نافهٔ آهوی ختن داغ

خالیست حزین از گل مقصود کنارم
دارم بدل از حسرت آن عهدشکن داغ

دائم به تلخکامی یاران خورم دریغ
بر خوان دهر شعلهٔ مهمان خورم دریغ

مشت استخوان بکام و گلوی هما کند
ز انعام چرخ بر لب و دندان خورم دریغ

چون نوح گریه میکنم اما نه بر جهان
ز آلودگی دامن طوفان خورم دریغ

در عالمی که اهل تمیزند ابلهان
یکسان بحال هرکه و نادان خورم دریغ

لیلی حرم نشین سیه خانه است
بر سعی هیچ آبله پایان خورم دریغ

تا خورده‌ام پیاله پشیمان نگشته‌ام
زیبد اگر به پاکی دامان خورم دریغ

رشک آیدش به قسمت من عالمی حزین
در روزگار بسکه بسامان خورم دریغ

دل میبرد ز خنجر جلاد بیوقوف
وحشت کند شکار ز صیاد بیوقوف

تا پنجه هست در کف عاشق چرا کنی
محرم بطره شانهٔ شمشاد بیوقوف

تا کی کنی بناله بدرد گلو کشد
افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف

بگسست ربط ما و تو از حرف ناحقی
رگ را برید نشتر فصاد بیوقوف

نقشی نزد امید ز نرد سحرگه است
تسبیح من چه مهرهٔ نراد بیوقوف

باغیر ساخت دلبر ناساز کار و ماند — جان کندنی به تیشهٔ فرهاد بیوقوف

در کیش من محبت نادان بود حزین
ناخوشتر از عداوت دانا د بیوقوف

زندگی در جمع سامان رفت حیف — صبح در خواب پریشان رفت حیف

دانهٔ اشکی نفشاندیم ما — عمر چون سیل بهاران رفت حیف

نور جان در ظلمت آباد بدن — چون چراغ زیر دامان رفت حیف

از بیابان رفت تا مجنون ما — شوخی از چشم غزالان رفت حیف

دل بامیدی درین وحشت سرا — از پی آهو نگاهان رفت حیف

بایدی تنها نها تعمیر کرد — مشت خاک ما بجولان رفت حیف

دیدهٔ عبرت نمالیدیم ما — عمر در غفلت بپایان رفت حیف

بوی عشق از جیب جانی برنخاست — زین سفال کهنه ریحان رفت حیف

شیشه‌ها شد از می روشن تهی — نور چشم می‌پرستان رفت حیف

نالهٔ عاشق نمی‌آید بگوش — از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف

اول شب از گداز دل حزین
شمع بزم ما بپایان رفت حیف

ای سرو مه مغان خیز و بیار چنگ و دف — جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ و دف

مطرب عاشقان بزن راه حجاز تا کنم — چهره مرا ز اشک ارغوان خیز و بیار چنگ و دف

کرده سفر و بلبلان مست و خراب گلستان — نرگس و لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ و دف

واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان — نیست گنه بعاشقان خیز و بیار چنگ و دف

یکمشت سفله مانده بجا از کرام خلق تنگست در زمانه زبان از لئام خلق
چون زهر جانگزای که گاهی چشیده شود نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق
امروز در لباس کمال است ناقصان پوشیده ناتمامی خود را تمام خلق
تعظیم گاو خر که با انسان حرام بود اکنون فریضه گشته بیا احترام خلق
نزدیک من چو طعن سنانست جان گسل زیشان که دور شد ز سلامت سلام خلق
در گوش هرزه و افسونها خبر ایاست آزرده است سبب سماخ از کلام خلق

عاقل گریزد از دهن اژدها حزین
هشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق

چون وصل را ز تکیه هجران کجاست لایق آری یکیست اینجا معشوق و عشق و عاشق
آوازه انا الحق می آید از در و بام این پرده مخالف در گوش دل موافق
ندهد خداشناسی خود ناشناس آرد ما را بخویش بنما یا کاشف الحقائق
از انجذاب ذاتی در لمعت وی عالم با آفتاب تابان هر ذره است شایق
از عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد کامیخت عشق عذرا در جسم و جان وامق
آئینه جمالت کشاف سر عالم راز دل از جبینت روشن چو صبح صادق

خواهی چو زرین نه بینی این خلق مختلف را
در گوشه ای سر آور با دلبری موافق

همه فیض ست در مستی عشق بی خمار است ذوق مستی عشق
تا کجا دامن وصال کجا دست ما و دراز دستی عشق
صوفی آسا برقص مست آرد توبه را تا هی و هوی مستی عشق

ما کشفان صوامع قدسیم — طاعت ما صنم پرستی عشق

شد ز پیش آفتاب حزین
هستی ماست پیش هستی عشق

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق — زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق

ناز تو یکسو فکند پرده انکار را — میچکد از دو لبت خون شهیدان عشق

شورش محشر دمید از دل دیوانه ام — صبح قیامت بود چاک گریبان عشق

ساز ز خود رفتگان مختلف آهنگ نیست — امت یک ملتند گبر و مسلمان عشق

در دل تفسیده ام آبله شد خیال — گرم تر از اخگر است ریگ بیابان عشق

رنگ پر افشان من بهر هما شهپر است — آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق

سایه نشینی کند باز چه آید زوال — مرغ همایون دل از پی پیکان عشق

عقل سیه نامه کو اشک ندامت بیا — خنده بیونان زند طفل دبستان عشق

هر نفس از گلشنی است شور صفیر بلند — نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق

بلبل طبع مرا دیده گویا کن — این همه دستان بین کیست زبانان عشق

شکر حکیم حزین دولت دیدار را
دیده گهر سنج حسن لب شکرافشان عشق

هندوستان غربت آباد ما مبارک — یاران دوستان شما را مرگ وفا مبارک

بوی بهار بر خاست ما خود اسیر دامیم — مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک

قربانیان نازیم در خاک و خون طپیده — ای خیل نازنینان عید شما مبارک

از دور روزگاران ما راست پایمالان — با این بیقراران سنگ آسیا مبارک

گرم از اثر گشتی آه از دل حزینم
بیگانه طوری تو با آشنا مبارک

تا شد سر غم گرم بطوفان من از اشک
شد حلقه گرداب گریبان من از اشک

آتش چه علم زد دگر از آب چه خیزد
ساکن نشود سینه سوزان من از اشک

تا رشته گرامی گهر من بگسستم
چون دامن دریا شده دامان من از اشک

خونابه چشم دهد از درد گواهی
رسوای جهان شد غم پنهان من از اشک

از بسکه بهم ریخته مژگان من انجم
شد صبح قیامت شب هجران من از اشک

گفتم نکند گریه بهم کینه زیادش
ننشست غبار دل جانان من از اشک

ویرانه حزین در قدم سیل چه باکست
افتاده چنان کلبه ویران من از اشک

جاری بهوای رخ جانان شود هم اشک
گلپوش تر از صحن گلستان شود هم اشک

بی‌جوهر شود رشته چو خالی ز گهر شد
گر عشق که آویزه مژگان شود هم اشک

از جلوه مستانه آن سرو قبا پوش
چالاک تر از سیل بهاران شود هم اشک

مستانه رگ ابر تری از مژه برخاست
تا صف شکن زهد فروشان شود هم اشک

از حسرت نظاره آن ناوک مژگان
در سینه گره کرده و پیکان شود هم اشک

ویرانه عالم شده محتاج به سیلی
بگذار حزین آفت دامان شود هم اشک

یا بدیع الجمال [illegible]
[illegible]

بلغ العلی [illegible]
[illegible]

لو ملکت الملاک بارضی — لعبدنا قد قدرت رق مالیک
قد حکاه الوشاة من نصبی — فاتانی وقال ما یبکیک
قلت دار البعاد یاسکنی — قال وصلی رجوت ان یشفیک
ودنی من وسادتی وروی — لی حدیثا بلحظه الفتیک
قال ما تبتغی فقلت له — یا حبیبی مدامة من فیک
فسقانی وقال لست تری — متیمة بعدها لعمر ابیک

سر قلب الحزین من شار
فبقی خارجا عن التفکیک

چه پر بر زند شاخ مستانه گل — کند از لب تو به پیمانه گل
گه پرانده دستی بر ابرو و کمر — دهد عرض لشکر دلیرانه گل
سوار است بر اسپ چوبین شاخ — بود گرم بازی طفلانه گل
چمن مجلس میگساران بود — صراحی بود غنچه پیمانه گل
اگر بشگفد خاطرم دور نیست — شگفته است چون روی جانانه گل
جنون چاک زد خرقه خاک را — بهاران کند شور دیوانه گل
خم غنچه لبریز از شبنم است — کشوده است دیوان میخانه گل
سر شمع را در بهار و خزان — نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی
ندارد سر و برگ افسانه گل

ز رنگین سخنی چون کند از خامه ما گل — باغ از گره غنچه دهد روی نما گل

در انجمن صحبت ما غنچه و بهار است / خاموشی ما غنچه سخن سازی ما گل

بردار نقاب از رخ و بخرام بگلزار / تا از دل صد پاره شود پرده کش گل

شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد / از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل

حسرت نگهانیم به بزم تو عجب نیست / چون شمع کند از مژه داغ دل ما گل

در عشق به بیتابی ما خرده نگیری / از دست غمت جامه جان کرده قبا گل

دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم
یک غنچه نگردید درین آب و هوا گل

بر سر زدهیم لاله داغی بجای گل / داریم گریه که بود خونبهای گل

مانوس بوده ناله در آشنای خویش / تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل

الفت بباده لوحی ما خنده میزند / تا تکیه کردهایم بعهد و وفای گل

تا جرعه شراب صبوحی کشیده است / از جام غنچه تو لب دلگشای گل

شرح حدیث ناز و نیاز است گفتگو / بلبل ترانه که سراید برای گل

دوران بکام ماست که بر سر مستانرا / خوش دولتیست سایه بال همای گل

چون ابر نو بهار ز تاراج دی حزین
گریم به هایهای که خالیست جای گل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل / خال تو نقطه ورق انتخاب گل

بفگن عنان جلوه گلگون ناز را / تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل

هرکس شکسته است بجامی خمار خویش / بلبل فتاده مست ز جام شراب گل

در حیرتم نسوخت حیا از حجاب عشق / تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل

بابین دو قطرهٔ خون میکنم گل افشانی — اگر نگه بدوم ازان نازنین سوار خجل

گلوی تشنهٔ من با موج خنجر گوهر شد — چو آب باشم ازان تیغ آبدار خجل

خدا را لب پیمانه بر لبم دارید — گران خمارم و از دست میگسار خجل

بهر شکرها که ندارم زبان شکر الهی — چو دیگران نیم از روی روزگار خجل

بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی — چو شمع میگزم انگشت زینهار خجل

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین
نشسته‌ام بسر راه انتظار خجل

جهان ساده پرکار است از نقش و نگار دل — سر زانوی حیرانی بود آئینه‌دار دل

شود نازکتر از دل پردهٔ گوش گران گل — اگر بلبل نواسنجی کند در نوبهار دل

چو مجنون کرده لیلی دشتگاها را بیابانی — کرا تا رام گردد آهوی وحشت شعار دل

چو آن شمعی که سازد پرتو خورشید پا جیبش — فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل

جمال غیب را بی‌پرده منظور نظر دارد — چراغ طور باشد دیدهٔ شب زنده‌دار دل

کند سیل بلا گر کشتی افلاک طوفانی — نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل

بباغ هرگز ز خاک خشک مغزش گرد ننشیند — خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل

بجز در سجده از شرم اندیشه کوته کند اینجا — سر رفعت ببام عرش میساید حصار دل

سبک چون گرد برخیزد دو عالم از سر راهش — بمیدانی که گردد جلوه‌گر چابکسوار دل

حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را — بدست دیده مگذاری عنان اختیار دل

غبار تن که بنشیند تو بینی چشم آگاهی — چو خاک آشنا نشستی تغافل پیشه‌ام اعتبار دل

چه تخمی سوخت بی‌حاصل بود از ابر نیسانی — مگر اشک ندامت بشکفاند نوبهار دل

فتد چون عقده مشکل ناخن تدبیر خود گردد — غم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل
صلا از صحن تهیدستان بازار محبت را — ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل
بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید — بخون می پرورم سرو ترا در جویبار دل
چو ابر از سیر گلشن گریه سوزی کرده باز آئی — بسیل جلوه خواهد رفت یکباره غبار دل

حزین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق
اسیرانرا صفیری میشمر از شاخسار دل

حاجت اگر بری در دولت است دل — محرم اگر شوی حرم کبریاست دل
فتح از دل شکسته میسر شود ترا — در عرصهٔ دو کون مظفر لواست دل
تا زخمهای سینه بدوزیم و داغ کو — تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل
کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس — آمد ملبس از ستمت هرچه خواست دل
برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کند — ای گل بپاک دیدگی ما گواست دل
سودای عشق مایهٔ نقصان نمیدهد — افزود بر بضاعت اشک آنچه کاست دل

مست سماع معنی بیگانه ام حزین
تا با زبان خامه مرا آشناست دل

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل — سر زلفی بکف آرم بمددگاری دل
خویش را کشته بر قلب صف مژگان زد — کس درین معرکه نبود بجگرداری دل
تیغ خونریز صفا از کمر عشق برآر — تا بخوبان بنمایم وفاداری دل
چکنم آه که پیوسته گل خوابش نیست — عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل صد چاک حزین

لعل تیغ نوشش تا میخانه ها در آستین
غنچه زره پوشش تا صد جوش طوفان در بغل

خوش نباشد عجب گر دل را نگهداری کند
در هوای مستی شیشه را دارد بدمستان در بغل

چاک گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را
چند آنکه میسازد دلم داغ تو پنهان در بغل

بوی محبت فاش شود پوشیده ما را در سخن
گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل

دیگر کجا عشق جنون چون لاله پنهان میتوان
داغم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل

صبح بناگوشش تر از خورشید تابان خوشتر چین
داغ سیه پوشش مرا صد شام هجران در بغل

دارم دلی که ناله اش نالد به شیون حزین
اسلامیان کعبه را ناقوس پنهان در بغل

چون طوطی اگر نام بگفتار برآرم
کام دل از آن لعل شکربار برآرم

کارم بجمین وعدهٔ دیدار تو باشد
باشد مگر از پای گل این خار برآرم

پرکاله دل باشدش آویزهٔ دامان
آهی اگر از سینهٔ افگار برآرم

افتد اگر این بار بکف دامن وصلش
ای بحر دمار از تو شمگار برآرم

ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده
کین عمر سبک سیر ز رفتار برآرم

دل را نه کنم عرضه بهر بی سر و پایی
این آینه را در نظر یار برآرم

نگذاشت سبکدستی ایام بهاران
تا بوی گل از رخنهٔ دیوار برآرم

دل را چه تدبیر بگو ای حریفان
تا از کف آن طرهٔ طرار برآرم

در دام حزین ار کشم از سینه صفیری
مرغان همه را مست ز گلزار برآرم

در زیر لب آه از دل ناشاد برآرم
آنجا نفس نیست که فریاد برآرم

گر ساکن جنت شوم اندوه تو با کیست
کی دل دهم تا غمت از یاد برآرم

از یار باغیار که بر وه ست شکایت
هم پیش تو از جور تو فریاد برآرم

گر با سر زلف تو فروزد رخ دعوی
دود از شکن طره شمشاد برآرم

تا عرصه تاراج متاعم شود از تو
از کلبه چراغی بره باد برآرم

باشد که خرامان تماشا گهم آئی
مجنون شوم و عربده بنیاد برآرم

از خامه حزین آزر بتخانه عشقم
هر دم صنمی زین صنم آباد برآرم

هر گه بیادش از جگر افغان برآورم
آتش ز جان گبر و مسلمان برآورم

چون سر کنم فسانه شبهای هجر را
آه از نهاد مرغ سحرخوان برآورم

گویم اگر ز کعبه کویش حکایتی
از سومنات پیر صنم خوان برآورم

از جامشی گشوده نشد قفل دل مرا
شد وقت آنکه از جگر افغان برآورم

ساقی بهمت کف دریا نوال تو
از موج خیز هر قطره طوفان برآورم

چون سر کنم حدیث لب لعل یار را
گرد از نهاد چشمه حیوان برآورم

خورشید را اگر نکند دیده خیرگی
داغ ترا ز پرده پنهان برآورم

آگه نه اگر تو ز حال درون من
دل را بگو ز چاک گریبان برآورم

از آستین برآرم اگر شمع داغ را
صبح محشر از مزار شهیدان برآورم

سر کن حزین ترانه که صد عندلیب را
از تنگنای بیضه غزلخوان برآورم

عشق تو ملک خسروی داغ تو چتر شاهیم
در صف سروران زند دعوی کج کلاهیم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم / در دامن مطرب سر و دستار فشاندم

بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل / بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم

فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد / مژگان تر خویش بگلزار فشاندم

تا از مژه خالی نبود پارهٔ خون / مشت نمکی بر دل افگار فشاندم

جبریل باین مرگ نمردست که جان را / پروانه صفت در قدم یار فشاندم

از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد / خونابهٔ اشکی که بناچار فشاندم

از فیض تهی بود کنار گل و نسرین / دامان نقاب تو بگلزار فشاندم

کردم چمن یاد بهار خط سبزت / در بستر نسرین و سمن خار فشاندم

شرمندهٔ کس نیستم از کلک چو نیسان / یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست / گردیست که از خاطر افگار فشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم / دهن زخم را رفو کردم

هر چه میگفت از غمت شد راست / با تو دل را چه روبرو کردم

من گدائی در خراباتم / هر چه دادند در کدو کردم

سیر چشمم ز نعمت دو جهان / خاک در چشم آرزو کردم

مغزم آشفته تر شد از دستار / دهن شیشه را چو بو کردم

مجلس باده شاهدی میخواست / دست در گردن سبو کردم

بی از لوث زهد خشک حزین / دلق آلوده شست و شو کردم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم
تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم

اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم
تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم

سر تا سر آفاق چو خورشید دویدیم
تا جای در آن سایهٔ دیوار گرفتیم

بستیم چو از رد و قبول دگران چشم
تشریف قبول نظر یار گرفتیم

شد شارع کثرت بلد عالم وحدت
تا گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم

نشنیده کسی حرف زیاد از دهن ما
گفتار باندازهٔ کردار گرفتیم

چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم
از همت خود قافله سالار گرفتیم

خون دل ما بی گنهان حوصله سوزست
از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین ذائقه مستست
ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم
در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم

تا خیره ز نورش نظر مهر نگردد
در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم

هرگز نگرفتست رگ ابر ز دریا
این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم

کالای کمالست که معیوب نظرهاست
عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم

همت نه کشد درد سر منت صندل
این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم

پرواز بلندست پر همت ما را
گردون ته بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم
از خود بیاد آن قد رعنا برون رویم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم
در دامن مطرب سبد سر و دستار فشاندم

بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل
بر هر دو جهان دست به یکبار فشاندم

فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد
مژگان تر خویش به گلزار فشاندم

تا از مژه خالی نشود پاره خون
مشت نمکی بر دل افگار فشاندم

جبریل با این مرگ نمردست که جان را
پروانه صفت در قدم یار فشاندم

از حوصله دل قدری بیشتر آمد
خونابه اشکی که به غم یار فشاندم

از فیض تهی بود کنار گل و نسرین
دامان نقاب تو به گلزار فشاندم

کردم به چمن یاد بهار خط سبزت
در بستر نسرین و سمن خار فشاندم

شرمنده کس نیستم از کلک چو نیسان
یکسان گهر خود به گل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست
گردیست که از خاطر افگار فشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم
دهن زخم را رفو کردم

هرچه میگفت از غمت شد راست
با تو دل را چه روبرو کردم

من گدای در خراباتم
هرچه دادند در کدو کردم

سیر چشمم ز نعمت دو جهان
خاک در چشم آرزو کردم

مغزم آشفته‌تر شد از دستار
دهن شیشه را چو بو کردم

مجلس باده شاهدی میخواست
دست در گردن سبو کردم

پی از لوث زهد خشک حزین
دلق آلوده شست و شو کردم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم
تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم

اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم
تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم

سرتاسر آفاق چو خورشید دویدیم
تا جای در آن سایهٔ دیوار گرفتیم

بستیم چو از ردّ و قبول دگران چشم
تشریف قبول نظر یار گرفتیم

شد شارع کثرت بلد عالم وحدت
تا گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم

نشنیده کسی حرف زبان و از دهن ما
گفتار به اندازهٔ کردار گرفتیم

چون شبنم افتاده به خورشید رسیدیم
از همت خود قافله سالار گرفتیم

خون دل ما بی گنهان حوصله سوز است
از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین نواله مست است
ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم
در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم

تا خیره ز نور رخش نظر مهر نگردد
در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم

هرگز نگرفته‌ست رگ ابر ز دریا
این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم

کالای کمال است که معیوب نظرهاست
عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم

همت نه کشد درد سر منت صندل
این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم

پرواز بلند نیست پر همت ما را
گردون ته بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم
از خود بیاد آن قد رعنا برون رویم

مطرب بره‌ی بسنج که از جا برون دویم تا دست دل گرفته ز دنیا برون دویم

در رقص شوق خردهٔ جان از پی نثار بر کف نهیم و چون شرر از جا برون دویم

عاشق بشهر بند خرد چون بود بپا دیوانه وار روی بصحرا برون رویم

اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم از زیر منت چمن آرا برون رویم

یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد دامن کشان ز چنگ زلیخا برون دویم

مستانه جاده‌های جنون راه میزنند از قید عقل سرخوش و شیدا برون دویم

شبنم صفت بذیل ولائی زنیم چنگ زین خاکدان بهمت والا برون دویم

این خاکمال قطرهٔ ما را سرا بود ما را که گفته بود ز دریا برون رویم

شهری تمام طالب سودای یوسفند ما هم بپا بخرم تماشا برون دویم

در پرده بیش ازین نتوان جام می زدن ساغر زنان ز میکده رسوا برون دویم

ما را برنگ غنچه دل از گلستان گرفت چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم

این می حزین افاضهٔ مینای جامی است بر کف گرفته جام مصفا برون رویم

ما شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم این قصه دراز است بیاران چه نویسیم

حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم شد نام فراموش بپایان چه نویسیم

مضمون چه بود شوخ دل سنگ خراشد ما شرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم

صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم

خواهیم بنامست نظر عجز نفیسد از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم

ما مشق جنون کرده این دامن دشتیم از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم

سامان سخن کو دل ویران حزین را
بغداد خرابست بسلطان چه نویسیم

بیک ایمای ابرو زنده جاوید گردیدم
اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم

قدم گر رنجه میکردی غباری هم تمنا را
براه انتظارت دیده امید گردیدم

گلاب از خوی نمی آمیختی خونم بجوش آمد
بخاکم درد جامی ریختی جمشید گردیدم

بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد
بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم

گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهیدستی
سحاب رحمت را آزمودم بید گردیدم

بهمن رتبه دیگر بود در عیب پوشی ها
بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم

حزین افتادگیها پایه معراج رفعت شد
شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

جزای دوستی از شعله خساران غمی دارم
برنگ لاله بر دل داغ دشمن هم همی دارم

عجب نبود اگر باشد ز جا جنبیدنم مشکل
که من بر دوش غم چون خاک بار عالمی دارم

نگاه از بس شهید تیغ هجرانست در چشمم
ز هر مژگان خون آغشته نخل ماتمی دارم

نپرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی
بخاطر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم

بعاشق شیوه از عشق راز عالمی روشن
نهان در آستین از داغ او جام جمی دارم

تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی
سفال کهنه ام از باده دیرین نمی دارم

حزین از مردم عالم نمی بینم وفاداری
بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم

خراباتی نژادم دلق شیادانه د ارم
صراحی در بغل در آستین پیمانه دارم

درین دیاه بی برگی شوم همخانه با بلبل
که من هم انتظار بیوفا جانانه دارم

ز یاد نشار حسن دلارامی خوش آغوشی
چه چشم خوش نگاهان در بغل پیمانه دارم

بناقص فطرتان بخشیده ام دنیا و عقبی را
گدای کوی عشقم همت مردانه دارم

ز جانان میگریزم شور استغنا تماشا کن
بهجران می ستیزم خوی بیباکانه دارم

بود پیر خرابات از کرم دستم اگر گیرد
اگر هشیارم الا لغزش مستانه دارم

حزین از سرگذشت کلش خود پای کوبانم
زبان و گوش محو لذت افسانه دارم

غافل دمی از جذبه صیاد نگردیم
هرچند قفس بشکند آزاد نگردیم

تا رخت بدریا نکشد قافله ما
خاموش چو سیلاب ز فریاد نگردیم

سر را ننمائیم دریغ از ره دشمن
گر شمع شویم از گذر باد نگردیم

کام دل ما بسته کام دل یار است
آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم

خون در تن ما بیخبر از سستی پیست
آگه ز رگ نشتر فولاد نگردیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن
هرگز بشکست دگری شاد نگردیم

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب بر سرم
تا برسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم

پیر مغان اشارتم کرد و بغسل توبه
ریخت حریف میکده جام شراب بر سرم

بارد اگر ز آسمان برق بلا براه تو
پا نکشم که شد یکی آتش و آب بر سرم

ساقی سنگدل مرا حیف بهانه میدهی
باده ناب در کفت شور شراب بر سرم

وارهد از کف اجل جان فسرده حزین

تیغ کرشمه رسد گر بشتاب بر سرم

عشاق ترا قافله سالار نگردیم
تا کشتهٔ مژگان سیه دار نگردیم

سحر تو چنانیم که خونریز نگاهست
گر یک نگه از سینه خبردار نگردیم

از نرگس مخمور تو ای شوخ قیامت
مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم

تا سرمه نشود خاک سر کوی تو ما را
در خیل سیه‌داران تو سردار نگردیم

تسلیم نسازیم ور اول نکهت جان
پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم

جانا نظری پاک تر از آینه داریم
ظلمت که با محرم دیدار نگردیم

در ناصیهٔ طالع ما نقش مرا نیست
آن نیست که خاک قدم یار نگردیم

دیوانهٔ عشقست حزین جان و دل ما
شرمندهٔ غمهای وفادار نگردیم

به صد جان غمزه مفت خریدار است میدانم
گر اندک التفاتی از تو بسیار است میدانم

بحل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی
که پاس آشنائی بر تو دشوار است میدانم

نمیدانم زیان و سود سودای محبت را
دل من ساده و آن غمزه پرکار است میدانم

مپرسیدن کس نیست پنداری خیالش را
دلم در سینه عمری شد که بیمار است میدانم

علاج پیچ و تابی کز غمم افزاید رگ جان را
چو کاکل گرد سر گردیدن یار است میدانم

دلی در سینه پروردم بصد خون جگر عمری
نمیدانم چه شد آن طرهٔ طرار است میدانم

نمی‌نالم حزین از دست آن بیدادگر جانی
که از پهلوی دل عاشق در آزار است میدانم

سیاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم
نگاهش را تغافل خواب جلادست میدانم

ز تیر غمزه سندان شگاف او خطر دارد
بسختی گر دل آیینه فولادست میدانم

نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان
دل رم دیده من وحشت آبادست میدانم

کمال حسن بی‌باکی کند عشقت سربازی
لبالب جوی شیر از خون فرهادست میدانم

نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی
دل صد چاک من لبریز فریادست میدانم

علاج تنگی دل عشق آتش‌دست میداند
مزن بیهوده بال ای بیضه فولادست میدانم

نمیدانم که تعلیم از کدام آتش‌نفس دارد
بهر فنی که خواهی عشق استادست میدانم

بخونم دامن پاک نگه را گر نیالودی
ز قتلم غمزهٔ نامهربان شادست میدانم

نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی
مرا مطلب فراموشی ترا یادست میدانم

دو روزی شد که با دل بسته عهد وفا اما
بنای عشق و سست دیر بنیادست میدانم

چه سود احوال دل چون شمع گفتن با تو بی‌پروا
که در گوشت حدیث سوختن بادست میدانم

کجا سرپنجهٔ من شانهٔ زلف تو خواهد شد
که این دولت نصیب شمشادست میدانم

رقم زد عشق شیرین کار نقش بیستون از دل
خراش ناخنی عشق فرهادست میدانم

حزین از بیگانگان گر فهم شعرم را نباشد حاصل
قبول خاطر دلها خدادادست میدانم

ز خود دور آن دل آرا را نمیدانم نمیدانم
جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم

دمید از مشرق هر ذره صد خورشید رخساره
نهان از دیده پیدا را نمیدانم نمیدانم

لبالب از می دیدار شبنم آسمانها را
حباب باده مینا را نمیدانم نمیدانم

بچشمم جلوه ذرات جهان همرنگ می‌آید
عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم

سرت گردم زبان بستن چو با من حکایت کن
بیان رمز و ایما را نمیدانم نمیدانم

نهانی تا بکی در پرده با دل گفته می سنجی
اشارتهای پیدا را نمیدانم نمیدانم

فریب وعدهٔ امروز و فردا کار نگشاید
که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم

بهر حرفی تکیه ارشاد کن بیگانه کیشم
جز آئین ترسا را نمیدانم نمیدانم

بیا در حلقه‌ام منشین بیاموز از من شیوهٔ رندی
رسوم زهد و تقوی را نمیدانم نمیدانم

تو گر خواهی صمد خواهی صنم ره گم نمیگردد
ره اسلام و ترسا را نمیدانم نمیدانم

حزین جائیکه نازد در بغل هر ذره خورشیدی
نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

نخواهد از شکنج دام هرگز گرد آزادم
تغافل پیشه صیادی که خوش دارد ز فریادم

بگو نعل اندر آتش نیست زاندک التفات او
فراموشی از دو عالم کرده ام تا کرده یادم

تمنای جوان از تلخکامان میشود حاصل
ز جان خویش کام تیشهٔ شیرین کرده فرهادم

اگر یکدم تهی از گرد کلفت دامنم میشد
سبکروحی نسیم وصل را تعلیم میدادم

اقامت در بساط زندگی سست و دوره از حیرت
کند گر ناله امدادی غباری در ره بادم

گشاید بال پر هر قطره می مینا شکن باشد
شکوه از شکست شیشهٔ دل با پریزادم

بانگ شیوه دل را تسلی میتوان کردن
ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

فراموشم نمیسازد حزین از ناوک نازی
اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی مانم
بشغل دشمنان از دو سرا هرگز جدا نمی مانم

نمیگردد گره مجنون صفت مشت غبار من
خراب وحشتم زندانی صحرا نمی مانم

زامشب بگذران گر میکنی فکری بروز من
من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی مانم

گسستن نیست در پی کاروان بیقرارانرا
چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمی‌مانم

چو طفل اشک آغوشم بآسایش نمیسازد
گره در دامن مژگان خونین پا نمی‌مانم

باین ضعفی که نتوانم بسعی از خویشتن رفتن
چرا در خاطر آن یار بی‌پروا نمی‌مانم

گرامی گوهرم گرد یتیمی آرزو دارد
حزین از سیر کشتی در دل دریا نمی‌مانم

بمستی مرده‌ام ساقی چو مل مخمور در خاکم
چو خم بسیار زیر طارم انگور در خاکم

اجل مستور اگر سازد مرا از دیدهٔ مردم
ولی چون گنج قارون پنهان مشهور در خاکم

تجلی خانه زاد خلوت گورست عاشق را
فروزد عقل روشندل چراغ طور در خاکم

هزاران باغ و بستان غنچه‌ام در گره دارد
و در روزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم

شکستن نیست در طالع طلسم بیکسی‌ها را
اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم

وفا و غیرت داغ محبت را تماشا کن
که دارد سرخ رو خونابهٔ ناسور در خاکم

سیه‌بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن
نهان چون در سواد سرمه بینی نور در خاکم

وفا کردی که شمع تربت پروانه‌ات گشتی
نمیگردم اگر گرد سرت معذور در خاکم

گداز عشق دارد شرمسار از بینوایانم
ز ضعف تن نگردد سیر چشم مور در خاکم

نماید گرد باد وادی وحشت غبارم را
دمی آسوده نگذارد سر پرشور در خاکم

نمیگردد حزین از شیون دل تربتم خالی
که باشد ناله چون کاسهٔ فغفور در خاکم

ز آواز خوش آن نغمه‌پیرا تا پر شد گوشم
بخون آغشته‌تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم

چسان با اختلاط اینقدر نیشگان سازم
که از ساز مخالف کاسهٔ طنبور شد گوشم

ندارم چاره چون با ابلهان همصحبتم بودن
چه صحرای قیامت عرصه‌گاه شور شد گوشم

کم از گره هم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
ز بس تلخی با تلخ رود از خسان شور شد گوشم

چه با این هرزه طبعان نغمه در گویم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم

ندارد بهره جز شوریده مغزی فیض صحبت‌ها
ز حرف ریزه خواران خانهٔ زنبور شد گوشم

اسیر چهره صحبت گرم اختلاطانم
ز دم سردان عالم مخزن کافور شد گوشم

نمی افتد خلل در روز قسم از آشفته گفتاران
ز بانگ دوست چون دار الحضور طور شد گوشم

حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی
بگوهر پرور بیها چون صدف مشهور شد گوشم

بیا که با همه تن چشم انتظار تو ایم
چو نقش پا همه شوق خاکسار تو ایم

اساس مهر بنیاد تو پایدار تر است
اگرچه سر بود بر سر قرار تو ایم

چرا خموش نباشیم در زبان گیش نیست
چنان ز هوش نشستیم میگسار تو ایم

ز بوسه لب با موج خیز کوثر کن
که شعله در جگر از لعل آبدار تو ایم

غبار خاک ره هست شد سر و پشیمانیم
درین معامله از بسکه شرمسار تو ایم

بکف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد
دماغ ما نکشد می که در خمار تو ایم

چه میکشی بفسون از حزین مست سخن
چرا خموش نباشیم راز دار تو ایم

با دامن وصل یار داریم
از هر دو جهان کنار داریم

ساقی قدحی سحر صبوحی
کز بادهٔ شب خمار داریم

شوریدگی که در سر ماست
زان طرهٔ تابدار داریم

در راه تو سر بوفا نشستیم
عمریست که انتظار داریم

در خلوت خاک از تف دل
شمعی به سر مزار داریم

در سینه خدنگهای کاری
زان غمزهٔ جان شکار داریم

دادیم متاع عشق با خود
جان و دل بیشمار داریم

این فتنه که روزگار ماراست
زان نرگس فتنه بار داریم

از جلوهٔ حسن نوخط یار
طوفان گل و بهار داریم

از حسرت غنچهٔ شرابه از دل
در سینهٔ دا عذار داریم

جان گشته حزین اسیر غربت
ما آئینه در غبار داریم

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم
روز درماندگی دل در یاری نزدیم

خرقهٔ زهد نشستیم به آب تاکم
آتش باده به ناموس خماری نزدیم

بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس
نغمه در شکن طرّهٔ یاری نزدیم

شبنم آسا ز رخ آب ندادیم نظر
گل داغی به سر از باغ و بهاری نزدیم

شرمساریم ز مستان محبت که چرا
ساغری از نگه باده گساری نزدیم

گره از کار کسی باز نکردیم افسوس
پیش خاری به دل آبله زاری نزدیم

مدتی رفت که ما از لب خاموش حزین
نمکی بر جگر سینه فگاری دارم

به دل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم
حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم

سر این حوصله نازم که بیک غنچهٔ گل
خون دل را بنشاط می گلرنگ زدم

کارم امروز با فسرده دلان افتادست
ای خوش آن نغمه که با مرغ شب آهنگ زدم

نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال صلح گل کرد چو با خویش در جنگ زدم

برنمیخواست صدای ز دل زار حزین
زخمه از خامهٔ خود بر رگ این چنگ زدم

آن نرگس میگسار دیدم آسودگی از خمار دیدم
دل جز ز خط و رخ تو نشگفت بسیار گل و بهار دیدم
چون شانه تمام چاک شد دل تا زلف تو در کنار دیدم
دل را بتر از عشقبازی صد شکر که بیقرار دیدم
آتشکده‌های دین و دل سوز در سینهٔ داغدار دیدم
در پیچ چشم شکنج زلفت آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشک در کوی تو استوار دیدم
افسانهٔ عشق خود چو مجنون افسانهٔ روزگار دیدم

مطرب ز نوای عارف رومم
این پرده بزن که یار دیدم

اشک کبابم از دل سوزان فروچکم خون دلم ز دیدهٔ گریان فروچکم
تا گوهرم طره از کلاه دگر شود از آب تیغ بر سر میدان فروچکم
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار از دل برآیم و بگریبان فروچکم
سیری نبود لبم بهوس میزند صلا از ابر دل بدامن مژگان فروچکم
نتوان گذاشت تشنه لبان را در انتظار از بحر خیزم و به بیابان فروچکم
رنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران مرهم بهای زخم شهیدان فروچکم

تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین
چون نغمه تر از لب مرغان فرو چکیم

صبح آینهٔ طلعت نیکوی تو دیدیم
شب گردهٔ گیسوی سمن بوی تو دیدیم

نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد
ما جلوهٔ بستان قد دلجوی تو دیدیم

تا چشم کند کار سواد دو جهان را
یک گردشی از نرگس جادوی تو دیدیم

جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم
دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم

آن روز که پا در حرم عشق نهادیم
سرها همه را خاک سر کوی تو دیدیم

آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را
بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم

پروای جهت نیست دل یکجهتان را
در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم

زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد
دلها همه را در شکن موی تو دیدیم

در دیر و حرم قبلهٔ مقصود تویی تو
ذرات جهان را همه رو سوی تو دیدیم

نی نی غلطم ذره چه و مهر که هست
ما هیچ ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنها نه حزین است درین باغ نواسنج
هر برگ گیا بانگ هیاهوی تو دیدیم

ای دوست به هر منزل و کاشانه ترا یابم
در کشور جان و دل جانانه ترا یابم

در دیر و حرم جز تو دیاره نمیباشد
در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم

در دیدهٔ بیداران در جلوه ترا بینم
در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم

خود باده و خود جامی خود رند می‌آشامی
میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم

چندانکه زنم قطره چون موج به هر دریا
در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم

در چشم حزین دایم بی پرده تویی پیدا
ای چشم و چراغ دل پروانه ترا یابم

لعل تو مسیحا شد بیمار چرا باشم
با نرگس مست تو هشیار چرا باشم

من کافر زناری زلف تو بدل داری
سررشته بدستم داد بیکار چرا باشم

آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه
تنها من دیوانه بی یار چرا باشم

مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد
در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم

عشق آمد و خونم ریخت سرسبز نگردم چون
غم مرهم دلها شد افگار چرا باشم

زد جان حزین من چون جام نگاهت سر
تقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

دو روزی گر قضا بایست با این کاروان باشم
مرا الحق نمی نگذاشت بد طبعی گران باشم

نه بیند زشت رو یارم ملایم طینتی دارد
چو مغز از جبه بیرون میروی در شکنج استخوان باشم

درآب و گل نشاندند از باغ جان قدسی نهالم را
[illegible] خزان باشم

بتسلیم و به خاک عجز و آداب رضا جوئی
اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم

درین عشرت سرا با همنفسهای همه آشنا رویان
اگر چندم ولی از بیوفایان جهان باشم

نیندازم بغیر از شمع و بلبل و گل طرح آسایش
درین بستان [illegible] باشم

نمی باشم زبان خواه کسی چون شمع در محفل
اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم

ز هر ایشان ندارم بار هست یک سر سوزن
درین وادی بپا افتاده دست از خارکشان باشم

دلم رنجید حزین از گفتگوی صورت آرایان
اگر سنجید لب معنی حدیثی ترجمان باشم

عشق عالی مقام را نازم / مایهٔ احتشام را نازم

می پزم با خود آرزوی وصال / سود سودای خام را نازم

نسخهٔ مرهم دل ریش است / آن خط مشکفام را نازم

گاه هوشم کند گهی مدهوش / نشأه‌های مدام را نازم

خاک را خواند یا عبادی گفت / شیوهٔ احترام را نازم

مسرفم خواند و گفت لاتقنطوا / رحمت و لطف عام را نازم

منطقت شد صفای سینهٔ حزین
حکمت این کلام را نازم

برخیز راه میکدهٔ عشق سر کنیم / سجادهٔ ورع بمی ناب تر کنیم

چون حلقه چند در پس دیوان نشست / درهای بسته باز به آه سحر کنیم

از حد گذشت سختی ایام و جور یار / آتش شویم و در دل خارا اثر کنیم

آن سرو سرفراز کجا جلوه میکند / تا شکوه ز کوتهی بال و پر کنیم

از دل غبار توبه با فیون نمیرود / دل وسیع مگر ز نشاط باده تر کنیم

خونابه از تحمل ما میخورد فلک / زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم

دریا اگرچه هست در آغوش ما حزین
لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم

کی راست بمیزان وجود و عدم آییم / من بیشتر از هستم و از نیست کم آییم

در کعبه گر از پرده برآید صنم ما / بی رخصت بتخانه بطوف حرم آییم

در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود / تا کی به نبرد دل ثابت قدم آییم

گر پرده کشاید شب افسانهٔ زلفش
از کعبه سیه پیست به بیت الصنم آییم

از عهدهٔ شکر تو زبان کی به در آید
یک ره به غلط گر به زبان قلم آییم

آموختهٔ داغ تو ام بسکه چو لاله
آتشکده بر دوش به باغ ارم آییم

خواهی که بسنجی به جهان قدر حزین را
از جمله جهان بیشیم و از خویش کم آییم

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم
ز کلک این صفحه را آبی به روی کار می آرم

به درد آورده ام پیمانهٔ مستانه کوئی را
به رقص افلاک را زین بادهٔ سرشار می آرم

صفیر خونچکانم تازه دارد نوبهاران را
چمن را آب و رنگ از غنچهٔ منقار می آرم

برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلودی
در آغوش شکنج رخنهٔ دیوار می آرم

قفس پرورده ام اما نوائی میزنم گاهی
که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم

سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبان را
گریبان پاره چون گل بر سر بازار می آرم

تهیدستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا
نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم

سپندم من ندارد برگ و ساز شکوه پردازی
مگر آهی که گاهی بر لب اظهار می آرم

بکینم جبهه های غمزه خالی گشت و خاموشم
اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم

حزین آزادی از بار فلک شد روسبکدوشم
غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

بدست آید مرا تا زلف او تدبیرها کردم
ز دوری تا بیادش آمدم شبگیرها کردم

بسنگ آمد خدنگ نالهٔ من از دل سختش
بجا را گر ز آه آتشین تاثیرها کردم

سواد خامهٔ من صرف این غافل نهادان شد
جواهر سرمه در دیده تصویرها کردم

شکار زهد و رفتار که سعی آسمان نمی آید
کمند سبحه را در گردن تزویرها کردم

تن خارا نهادم تیغ را دندانه بسیار زد
جفاها از سخت جانی با دم شمشیرها کردم

چو دیدم بر نمی تابد رخ من گرد زهها را
تجملها ز رستان خویش را اکسیرها کردم

حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری
پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

سحر تا قدم از خون جگر تربیت باغم
نگارنگ تر از لاله بود پنبه داغم

در میکده دردی چو من نیست حریفی
جوش است ز لب خویش چو مینا ایاغم

دارم دلی آزرده تر از شیشه دل مجنون
آشفته تر از طره لیلی است دماغم

تا شور جنون دشت دلم در دو تکاپو
از عشق پر آشوب تر افتاده فراغم

حسرت نگهم بود ز ره راه بلبنا را
صد خضر درین بادیه گم شد به سراغم

منقار ببندید ز هر نغمان چمن سیر
غنا دلم چه کشاید ز نوا سنجی زاغم

افزود حزین آتشم افسانه ناصح
چون لاله ازین باد برافروخت چراغم

دو جهانست در کنار خودم
خود خزان خودم و بهار خودم

مایه ور ترکتازم از دو سیاست
خجل از چشم اشکبار خودم

گاه گاهی دلم بسوزد
شمع آدینه مزار خودم

بسمل افتاده ام که نیست
خبر از نازنین سوار خودم

نشئه عمر یک صبوحی بود
روزگاریست در خمار خودم

رفته ام از خویش آمدی چو تو
چشم در راه انتظار خودم

در اسیریست سرفرازی من
سخت در قید اعتبار خودم

صلح کل کرده‌ام بخلق جهان
مرد میدان کارزار خودم

مهرهٔ دل در تشست سپند
گرم جان‌بازی قمار خودم

نه بر زندی خوشم نه با تقوی
همه درماندگی بکار خودم

به ز صد نقش دلکش است حزین
رقم کلک مشکبار خودم

میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم
غنچه‌سان گر نکشم سر بگریبان چکنم

داده جمعیت دلهای اسیران برباد
نکنم شکوه از آن زلف پریشان چکنم

دل بآن چشم فسونساز که چشمش مرساد
من گرفتم ندهم صحبت مژگان چکنم

طعنه بر بیدل و دینان مزن ای زاهد شهر
دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم

سر و سامان بود ارزانی ناقص خردان
من که دیوانهٔ عشقم سر و سامان چکنم

چند گویی که بدل مهر بتان پنهان دار
بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم

من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم
میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم

میزنم خویش بآن شعلهٔ بیباک حزین
بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

چشم خودم چو اشک ز مژگان فرو چکم
خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم

آن خاکم که گداخته‌ام از شکوه دل
خارا بهم فشارم و آسان فرو چکم

آن رشح رحمتم که ز فیض عمیم خویش
آیم برون ز چاه و بزندان فرو چکم

آن نور دیده‌ام که بجلباب پیرهن
از مصر رخت بسته بکنعان فرو چکم

افتاده پنبه از سر مینای مستیم — باید بجام باده گساران فرو چکم

دارد بخون من طمع خاک تیره دل — از جویبار تیغ درخشان فرو چکم

گر قطره ام بکام جگر تشنگان حزین
اما به مایه داری طوفان فرو چکم

ز مستیهای صهبای ازل میخانهٔ خویشم — چو چشم خوش نگاهان سرخوش از پیمانهٔ خویشم

تجلی کرده در جانم جمال شعله رخساری — ز ایمانم چه پرسی گبر آتشخانهٔ خویشم

دلم چون شعلهٔ جواله با خود عشق میبازد — چراغ خلوت خاص خود و پروانهٔ خویشم

بیک عکس است چشم آینه تصویر را دایم — همین محو تماشای رخ جانانهٔ خویشم

بامید اسیری رفته ام از خود بیا با ما — بذوق آشنائیهای او بیگانهٔ خویشم

برون از من نباشد جلوه گاهی حق و باطل را — خرابات دلم هم کعبه هم بتخانهٔ خویشم

دل صد چاکم آرایش حواس آشفتگیها را — که هم زلف پریشان خود و هم شانهٔ خویشم

فسونی از نفس هردم بگوشم مینزند هستی — گران بالین خواب غفلت از افسانهٔ خویشم

شکستم قدر خود را در جهان از خوش عنانیها — من سرگشته آب آسیای دانهٔ خویشم

تا با فخر کردن کار کودک مشربان باشد — فرامشست درس ابجد طفلانهٔ خویشم

خروش سینه چون سیلاب دارد پای کوبانم — طربناک از سماع نالهٔ مستانهٔ خویشم

بمطرب نیست حاجت چون من شوریده مغزان را — فغان خیزست دیوار و در کاشانهٔ خویشم

حزین از گوشهٔ دل پا برون ننهاده ام هرگز
اگر گنجم اگر دیوانه در ویرانهٔ خویشم

شمع سان شام غمت منت فردا نکشیم — از سر کوی تو گر سر برود پا نکشیم

شعله ناچار بود آتش افروخته را / نتوانیم که آه از دل شیدا نکشیم

منت از دست دل خویش کشیدیم بسست / دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم

گر در خلد بروی نگهم باز کنند / بی رخت گردن مژگان بتماشا نکشیم

گرچه دانیم که وصلت بتمنا ندهند / همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم

ساقی از شرب می دودانه سالوس چه فیض / خون حسرت به ازان باده که رسوا نکشیم

زنده از فیض سموم ره عشقیم حزین / نفسی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

چون مهره ششدر شده رفتار زیادم / از چار جهت بسته فلک راه کشادم

آب گهرم ساخته با گرد یتیمی / جنس هنرم در همه بازار کسادم

نامم بزبان فلک سفله گرانست / چون حرف وفا از دهن دهر زیادم

ممنون نبود شمع من از دست حمایت / یاران وفا پیشه سپردند ببادم

سر رشته تدبیر من از دست برون نیست / باشد چو قفس در کف دل بست و کشادم

اقبال بلندم علم افراخت چو خورشید / روزی که بدنبال تو چون سایه فتادم

دارم بدل از لاله رخسار تو داغی / دور از تو نشسته است بجا نقش مرادم

خوشتر چه ازین غم که دلم را غم عشقست / شادی چه ازین به که بیاد تو شادم

سازد چو دم صبح حزین زنده جهانرا / از دل چو برآید نفس پاک نژادم

چشم ترا بجز پشیمان نیافتم / این کافر فرنگ مسلمان نیافتم

با آنکه خون هر دو جهانرا بخاک ریخت / تیغ کرشمه تو پشیمان نیافتم

از هر طرف که دیده گشودم گشاده بود
جائی بفیض کلبهٔ ویران نیافتم

رفتم که از شکنجهٔ گردون برون روم
راهی بغیر چاک گریبان نیافتم

مورم سری بگلخن خاک میکشد
آسایشی بملک سلیمان نیافتم

چون لاله غیر داغ مرادر کنار نیست
هرگز گل امید بدامان نیافتم

شاید دری ز غیب گشاید جنون عشق
فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم

نبود عجب اگر فگندم براه تو
این سر سزای آن خم چوگان نیافتم

امشب که تیر آه حزین در جگر شکست
ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

ز خوی سرکش او هر قدم پامال میگردم
غزالی را که من چون سایه دنبال میگردم

چو طفلی بیجگر کو میرد شبها ز تاریکی
هراسان از سواد نامهٔ اعمال میگردم

تو بی پروا و من شوریده احوالم چه میپرسی
سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم

چنین بشیشهٔ صبرم زنی گر سنگ بیتابی
باندک فرصتی بازیچهٔ اطفال میگردم

دل آزرده دارد یک بیابان خار بر نیش
تو پنداری که در گلزار فارغبال میگردم

طمع از تنگ چشمانم انعام آب حیا دارد
من لب تشنه گرد چشمهٔ غربال میگردم

حزین اکنون بحاجی باد طوف کعبه ارزانی
که من برگرد این دیوان فرخ فال میگردم

همی کناره گیرد اگر از میان روم
خالی شود جهان چو برون از جهان روم

بسیار دیده گردش ایام نخل ما
همراه گل نیامده ام تا خزان روم

مردم ز حسرت و دولت وصل تو رو نداد
هستم ز بخت پیر و بحسرت جوان روم

از باد غیر آتش غیرت بها زدی / قربان شیوه‌های تو نامهربان روم
در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست / دنبال بوی گل سحر از گلستان روم
پیش ره مرا نتواند کسی گرفت / خون دلم که از مژهٔ خونفشان روم

آمد شد بهار بسی دیده‌ام حزین
من برگ گل نیم که بباد خزان روم

ز بهر تیرهٔ دل چون شمع زود گر بیرون رفتم / بپای خود باین بزم آمدم از سر بیرون رفتم
نگشت آلودهٔ پستی همت دامن پاکم / ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم
چو آن شبنم که گیرد جذبهٔ خورشید دامانش / سبک روحانه بی امداد بال و پر برون رفتم
بمن نگذاشت دوران سکندر قوت پائی / چو موج از سینهٔ این دریا بی لنگر برون رفتم

چو شمع بزم کوران تا بکی بیهوده بگدازم
حزین از کشور گردون دون پرور برون رفتم

بیاد جلوهٔ شوخی سبک ز جا رفتم / چو بوی گل همه جا همره صبا رفتم
میانه من و آن تیر غمزه عهدی بود / باین نشانه که از خاطر وفا رفتم
گداست دست وصالم گرسنه چشم نگاه / بکوی او همه جا روی بر قفا رفتم
ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا / به رهنمونی دلهای مبتلا رفتم
روا مدار که بیگانگی به پیش آید / که من ز ره به نگه‌های آشنا رفتم
سر ارادت همت بپای تسلیمست / ز دیر و صومعه بی عرض مدعا رفتم

ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین
که آمدم هوس آلوده و پارسا رفتم

سبک روشن روان غافل ز زندان بدن رفتم — کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم

گران جان نیستم در گلستان چون سرو پا در گل — سبکروحانه چون باد بهاران از چمن رفتم

نشد بال و پر پروانه ام گرم از تف شمعی — بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم

کشند آزادگان وادی قدس انتظارم را — وداعی ای گرانجانان آب و گل که من رفتم

بناکامی نشستن هم حزین اندازه دارد — بصد حسرت ز کویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

ای غاشیهٔ شوق تو بر دوش نگاهم — صد دجله خون تپیده هم آغوش نگاهم

زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دوخت — ای حلقهٔ فرمان تو در گوش نگاهم

محروم تر از من بوصال تو کسی نیست — از بادهٔ وصل تو رود هوش نگاهم

گرم از نظرم میگذری برق نباشی — یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم

دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست — خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم

از یک نگه گرم تو مژگان ترم سوخت — آتش زده خانهٔ خس پوش نگاهم

مشاطهٔ غم شاهد نظاره ام آراست — هر دانهٔ اشکی ست دُر گوش نگاهم

مست است چنان کز می و ساقی خبرش نیست — از ساغر لعلت لب مینوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا — شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

خوش آنکه خرقهٔ ناموس ننگ پاره کنم — بجان غلامی رند شراب خواره کنم

حصاریم غم دنیا و آخرت دارد — ازین میانه بمستی مگر کناره کنم

گذر بمیکده ام گر فتد ز خود گذرم — برغم مدعیان مستی گذاره کنم

ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم
چه خوش بود که نشینی و گل برافشانی پیاله نوشم و روی ترا نظاره کنم
ز عشق من بعتابی میازم انصافت بدست تست گریبان دل چه چاره کنم
بحشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم
به چارهٔ دل سخت تو عاجزم ورنه زناله رخنه به بنیاد سنگ خاره کنم
در انتظار وصال تو ساعتی صدبار بمصحف دل سی پاره استخاره کنم
گرفتم اینکه بود روز عدل داوری چگونه داغ جفای ترا شماره کنم
حزین اگر طلبد قبلهٔ دعا زاهد
بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دل تنگ از ستم رشک گلستان کردم لب زخمی زدم تیغ تو خندان کردم
سر شوریده دلان و خم چوگان نیست بسکه آشفتگی از زلف تو سامان کردم
کام جانی که بزهر ستم انباشته بود بخیال لب نوشت شکرستان کردم
در بساط من دلدادهٔ دیدار پرست دیده بود که بر روی تو حیران کردم
از فغان دل شوریده بمنقار مرا پردهٔ بود که پیرایهٔ بستان کردم
سفر وادی امید بجائی نرسید مدتی همرهی آبله پایان کردم
خاطر پیر مغان شاد که از همت او کوری محتسبان باده فراوان کردم
گبر دیرینهٔ عشقم چه شد ار قدرم نیست عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم
هر چه گفتم عرفی از دولت آن لب گفتم هر چه کردم بهواداری جانان کردم
ذره در همتم از بخت بخورشید رسید مور اگر ره بمن آورد سلیمان کردم

دل جمعی نگران سخنم بود حزین
سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

سبکی نیم نه جهان بار چرا بردارم — سر درین معرکه اندازم و پا بردارم
بوی گل نیستم از بار گران جا نیما — تا پی قافلهٔ باد صبا بردارم
گره خاطر اگر به نگشد باز چرا — منت بیهده از عقده کشا بردارم
نخیزم تکیه بدیوار که گیرد که هنوز — گر بود کوه باین پشت دوتا بردارم

ناتوانم ولی آشنایه نفس هست حزین
کاسمان را بیکی ناله زجا بردارم

چه پروا توشهٔ واماندگی چون دیو کم دارم — بجای میرسم اکنون که سامان سفر دارم
خرد در عاشقی برمن عبث افسانه میخواند — درین مکتب کتاب هفت ملت را زبر دارم
یتیمان محبت را وفابی دایه نگذارد — که با هر قطرهٔ اشک گرم خون بخت جگر دارم
عجب نبود اگر زرین چو خورشید است سحرگاهم — خیال آتشین خسارهٔ شمع نظر دارم

کهن ویرانه عالم حزین از من خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

از خاک آستانت تا دیده دور دارم — جان بیقرار دارم دل ناصبور دارم
افسانهٔ لب تست رازیکه میسرایم — پیغامی از زبانت چون نخل طور دارم
تو مهر دلفروزی من ماه جانگدازم — تا در مقابل تو در دیده نور دارم
افشانده ساقی عشق ته جرعه بخاکم — دل غرق شوق دارم مست شعور دارم
چل سال شد که پایم در خارزار گیتی است — در دل غبار کلفت زین راه دور دارم

رفتی و در تب و تاب انداختی حزین را
باز آ که در فراقت دل ناصبور دارم

جز ذکر تو ساقی دگر اوراد ندارم
می ده که سر الفت زهاد ندارم

بیتابی دامم نه از اندوه اسیریست
من تاب فراموشی صیاد ندارم

از قید محبت نتوان جست رهائی
بیرون شد ازین بیضه فولاد ندارم

ای شیشه طاقت زده بر خاره کجائی
در سنگدلی چون تو کسی یاد ندارم

ساقی دو سه ساغر بکش و ریز خدا را
از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم

خاموشیم از ناله نه قانون شکیبست
آسوده نیم قوت فریاد ندارم

بیرون ننهم پا ز دل خود که خرابست
دیوانه عشقم سر آباد ندارم

سنگین دلی ناز تو غلطاند بخونم
حاجت به سبکدستی جلاد ندارم

آخر نه حزین توام ای دوست وفا کو
دیریست که خاطر ز غمت شاد ندارم

گلستان محبت راز دیرین عندلیبانم
بگوش غنچه گستاخست گلبانگ پریشانم

اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم
نمک بر زخم مجنون میزند شور بیابانم

سفال چرخ را بخشد طراوت دود آه من
ز جوی شعلهای سینه سیرابست ریحانم

ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد
که هر دم با جنون تازه دست و گریبانم

جدائی دیده ام ای همنشین حالم چه میپرسی
دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم

عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من
درین دیر کهن دیریست پیر با صنم خوانم

لب شکرم که از فیض ستم دارم گل افشانی
گل زخمم که از سیرابی تیغ تو خندانم

نمک پرورده زخم نمایان دل ریشم ‏— بشور عشق افسون میدمد چاک گریبانم

حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه می‌پرسی ‏— بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

به بستر تا بکی پهلوی تسکین بگردانم ‏— خوشا روزی که زین محنت سر از بالین بگردانم

ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را ‏— چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم

در آتش افکنم از باده کشکول گدائی را ‏— بدرها تا بکی این کاسهٔ چوبین بگردانم

ز دستوری پریشان خاطرم کو شور سودائی ‏— که دل در شهربند طرهٔ مشکین بگردانم

حزین در خرقهٔ سالوس آتش میزنم تا کی ‏— بامید خریداران متاع دین بگردانم

دل آگه سر آهش ز پاس راز گرداندم ‏— شکایت تا سر مژگان رسید و باز گرداندم

ببل نگذاشت یارا از غرور حسن من دل را ‏— بر آوردم بگرد آن سراپا ناز گرداندم

نهانی شب بکویش رفته بودم ناله سر زد ‏— سگش نزدیک شد بشناسدم آواز گرداندم

رقیب از محرم شد غیوری من بحق او را ‏— که از تیغ نگاه آن شکار انداز گرداندم

قلم فرسود و عمر آخر شد و این سخن باقی ‏— بسی انجام این غمنامه را آغاز گرداندم

خمش کردم لب از خامه‌ام می آید آواز ‏— بلبل بسیار میزد زخمهٔ این ساز گرداندم

حزین این بوستان از خس و خار کهن سالی ‏— ببرق ناله‌های آشیان پرواز گرداندم

ز بس راز ترا پنهان از این نامحرمان دارم ‏— بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم

ره شوقم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر ‏— همین پستی و بلندی از زمین تا آسمان دارم

ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی آید — نمی گویی که داغ عشق را تا کی نهان دارم

نیم بلبل که در دل خار خار نغمه‌ام باشد — نهال شعله‌ام کی بار خاطر آشیان دارم

چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن — دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم

ز پاس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد — من آن آئینه‌ام کز زنگ خود آئینه‌دان دارم

مگر دل را فرستم ورنه از قاصد نمی آید — شکایتهای هجرانی که زان نامهربان دارم

نشوید غیر چون از خاطرم مشق شهادت را — بود عمری که با دل حرف تیغی درمیان دارم

بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها — ز طوف کعبه می آیم ره دیر مغان دارم

کجا گیرم سراغ یوسف گم کرده خود را — دل بیطاقتی همچون جرس در کاروان دارم

حزین مقصودم از سودای جانان بود دیدار

نه سودی آرزو دارم نه پروای زیان دارم

باین بیطاقتی یارب بدنبال که میگریم — چنین رنگین بیاد چهره آل که میگریم

درین بستان سرا در سایه سرافرازی — بحسرت از غم کوتاهی بال که میگریم

سراپا گشته‌ام یکچشم تر چون ابر حیرانم — باین طوفان نمیدانم باحوال که میگریم

ندیدم شمع را بیش از شبی هرگز فروگریه — من آتش جگر یارب باقبال که میگریم

حزین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی

درین محفل بحسرت زار آمال که میگریم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم — چشمی برنگ رخنه دیوار داشتم

شاید غرور سبحه‌ام از دل برون رود — ساغر بدست برهمن بازار داشتم

آتش زدند بیکسی‌اش میکده — یک خرقه وار رشته زنار داشتم

از حیرت جمال تو ای برق خانه‌سوز — آئینه وار پشت بدیوار داشتم

هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین
گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

دست بر دل کی درین حسرت سرا میداشتم — برق میگشتم اگر نیروی پا میداشتم
در ره یاران بمنت بر دل پا می نهند — آه اگر زین سفلگان چشم وفا میداشتم
گر امید التفاتی بود از خاک رهش — دیده را در مقدم باد صبا میداشتم
گر بکار من نمی افتاد از منت گره — دل به پیش ناخن مشکل‌کشا میداشتم

از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین
راه حرفی گر بآن دیر آشنا میداشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم — لب تشنهٔ تیغم بگلو آب ندارم
در خانهٔ غارت‌زده را باز گذارند — تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم
آسوده‌ام از کعبه و آزاده‌ام از دیر — جز قبلهٔ ابروی تو محراب ندارم
جائیکه نگاه تو بود حاجت می نیست — پروای چراغ شب مهتاب ندارم
عشق آمد و من همسفر خانه بدوشان — ویران کدهٔ در خور سیلاب ندارم
گر رفت گل اشک و از خون شده دریا — آن نیست که خار سره سیلاب ندارم
خشک است دماغ من و ذوق چمنم نیست — مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل من شور لبت برد
چشم نمک انباشته‌ام خواب ندارم

ز سامان سفر با خود دل رنجیده دارم — بکف چیزی که دارم دامن برچیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بینایی
اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم

عجب نبود که بگشاید جبین محراب بیداری
که من از هر دو عالم روی برگردیده دارم

عبث لب بر مزن انگشت با نگ دلخراشم را
که در نای دل آواز سحر نالیده دارم

تو از نادیدگی دنبال هر موری تکاپو کن
من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم

نمی فهمی تو ای سرو سهی مشق روانی کن
که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم

ز تیغش زخم سیرابیست دل را تشنه کم مانم
درین تفسیده صحرا اگرک باران دیده دارم

هم آواز هزارم ناله شورافکنم بشنو
هم آهنگ خزانم دفتر پاشیده دارم

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود
بخواب بیخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنعان عشق سودا میرسانم
شراب عشق ترسا میرسانم

سراغی میدهم از حسن لیلی
که مجنون را بصحرا میرسانم

چو پیراهن ز باغ آشفتگان را
پیامی نکهت آسا میرسانم

درین ره دست دل را از غم عشق
بدامان تمنا میرسانم

منم نسبت به دردانه اشک
نژاد دل بدریا میرسانم

شعار تقوی و آیین اسلام
بناقوس و چلیپا میرسانم

برهمن زاده حسن طلب را
برهبان کلیسا میرسانم

چو شبنم قطره خود را ز پستی
بآن خورشید سیما میرسانم

نژاد گل نورانی نسب را
بخاک آن کف پا میرسانم

نیفتد گر برون از پرده دل
فغان تا عرش اعلا میرسانم

حزین سر رشتهٔ این گفتگو را
با انفاس مسیحا میرسانم

رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم — ما جلوه پرستان بتماشا نرسیدیم

چون موج سراییم در این وادی خونخوار — هر چند طپیدیم بدریا نرسیدیم

افسوس که ما در طلب گم‌شدهٔ خویش — بسیار دویدیم و بجویا نرسیدیم

از عقل بریدیم بتمنای جنون بود — از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم

اعجاز لبت بود علاج دل بیمار — ما درد نصیبان بمسیحا نرسیدیم

انگور نشد غورهٔ ما خام سرشتان — از تاک بریدیم و بمینا نرسیدیم

گشتیم بسی دامن صحرای جنون را — یک ره بدل بادیه پیما نرسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محمل
آیا بدر کعبهٔ دلها نرسیدیم

ز ظلمت سازی نفس صلاح اندیش میترسم — نمیترسم من از بیگانگان از خویش میترسم

نکردم هرگز از تیغ تغافل پهلوتهی اما — ز آه دردناک سینه‌های ریش میترسم

بجور و نیستیر ره داده‌ام در عاشقی هر چند ایمانی — ز دست اندازی آن زلف کافرکیش میترسم

نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را — از آن مژگان زهرآلوده پیکان بیش میترسم

برد بانگ دهل از دور دل شوریدگان را — من از آوازهٔ این عقل دوراندیش میترسم

چرا از زنبور باشند شاکی دولت اهل دنیا را — نیالاییم دهان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده‌ام از خود هراسانم
نمیترسم ز حق از کرده‌های خویش میترسم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم
من نیفتاده ام آنسان که توان برخیزم

صبح محشر که سر از خواب گران بردارم
هم برخساره ساقی نگران برخیزم

دست افتاده کسی نیست که گیرد جز می
اگر آید بکفم رطل گران برخیزم

نظری بر دل زارم فگن ای نور قدیم
رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم

مشکل اینست که از کوی تو نتوانم خاست
ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم

من افتاده خدا را بخرابات برید
تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین دوش که حافظ میگفت
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگریم
خونین جگر از حسرت دیدار بگریم

تا چند پریشان بهوای سر زلفت
سودا زده در کوچه و بازار بگریم

با لعل شکرخند در آزار دریاری
بگذار بکام دل اغیار بگریم

شرطست که گر دست دهد دامن وصلت
لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم

حکم غم عشقست که چون ابر بهاران
در آرزوی آن گل رخسار بگریم

چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد
فرضست که بر روز و شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفرست حزین را
بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

زبس دارد غم آن گلعذار آشفته احوالم
گشاید جوی خون از دیده آیینه تمثالم

ز تاثیر گرفتاری تهی در استخوان هم ام
که میسوزد در و بام قفس را سودن بالم

نگه آید ز ضعف همت آزادگان کاری
بدام افتاده این شتهای سست بالم

زبی پروائی ناز آفرین سرو سرافرازی
درین بستانسرا چون سبزه خوابیده پامالم

حزین از آشیان آواره‌ام شاید که بر ریزد
به بسمل گاه او گرد غریبی از پر و بالم

بوصل از خوی او نظاره دیدار نتوانم
نگاهی گر دود دل میگزد و اظهار نتوانم

ز خجلت سر به پیش افگنده‌ام نه عجز و نه عذری
گناه من اگر عشق است استغفار نتوانم

رقیبان از وفا و لاف من خاموش کی شاید
درین محوی تنزل کردن از اغیار نتوانم

گریبان پاره می آیم بکویت هر سحر ترسم
که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم

ترا تا دیده‌ام گلشن بچشمم خار می آید
توانم دیده از گل بست از آن رخسار نتوانم

اگر ز آلایشم آزرده‌ای اول قدح در ده
بمستی میتوانم پاک شد هشیار نتوانم

براه او دل و دستم حزین از کار می ماند
درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم
بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم

کسی چون شانه خار از پای من بیرون نمی آرد
درین وادی ز بی غمخوارگی از سینه چاکانم

ندامت هرگز از عصیان نبخشد نفس مرا حاصل
همین در زندگی از آشنائیها پشیمانم

میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید
شکایت نامهٔ دل میبرد رنگ پرافشانم

حزین افسانه‌ام آید بطبع زاهدان سنگین
بگوش کعبه جویان ناله ناقوس رهبانم

زمین و آسمان بیهوده می پیمود آوازم
شکستم نغمه را در سینه و آسوده آوازم

نوآموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل
زبور عشق می سنجید با داود آوازم

پریشان کرده دود آهم تا خاطر مجنون
دماغ آشفتگان را همدم دل بود آوازم

نفس در سینه‌ام گر نیست داد از خستگی دارم
که از بیهوده نالیهای خود فرسوده آوازم

باین افسرده حالی باد دامان نیاید بین
ز مغز دوزخ آشامان برآرد دود آوازم

نشانیده است دلرا غم بخاک تیره بختیها
چو بلبل می‌برانگیزد غبارآلود آوازم

ز ناسنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را
گرت گوشیست اینک بر لب جود آوازم

حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم
وگرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم

مرا از سینه میجوشد خروشی از دل دریا
کجا از بستن لب میشود مسدود آوازم

حزین از ناله‌ام هر چند بوی درد می‌آید
اسیران قفس را میکند خشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل می‌آشام کنیم
خاک در کاسه بی‌مهری ایام کنیم

ای خوش آن توبه که از پنبه مینای شراب
تار و پود کفن و توبه احرام کنیم

یارب بی‌رحم و فغان بی‌اثر اقبال زبون
بچه تدبیر تسلی دل خودکام کنیم

عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید
گریه آغاز بناکامی انجام کنیم

از شراب نگهت قسمت پیمانه ما
آنقدر نیست که خون دل ایام کنیم

بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم
نیست بالی که نثار قدم دام کنیم

پیش ما دلشدگان دولت جاوید حزین
صبح عمریست که در عشق تبی شام کنیم

ما چاک بدامن زده تهمت عشقیم
واعظ سر خود گیر که ما مست عشقیم

عاری بود از عکس خودی آینه ما
آتش بدل و جان زده غیرت عشقیم

کس باز نرسد در حق ما ز رد و قبولی … ما گر بد اگر نیک که از حضرت عشقیم

بیرون نتوانیم شد از کوی محبت … پروانهٔ پرسوختهٔ خلوت عشقیم

نبود خطر از برق فنا حاصل ما را … ما خود دل و دین باختهٔ همت عشقیم

آسایش دل ماست حزین زمزمهٔ ما … مانند طرب از چمن عشرت عشقیم

نگاهی کن بحالم دل بیغما دادهٔ عشقم … نمی‌خیزد غبار من ز جا افتادهٔ عشقم

سر از اعدال من عقل گر انجا نمی‌آید … سراپای دو عالم گشتم و بر جادهٔ عشقم

ز نور معنی از من پیش افلاطون چه پیدا نیست … نیم از روستای جهل شهری زادهٔ عشقم

باوج سدره پروازم اگر سر فرود آید … نفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم

ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن‌تر … که تعلیم سخن دادهٔ است لوح سادهٔ عشقم

بچشم یار ماند مستی دنباله دار من … که خود ساقی و خود پیمانه و خود بادهٔ عشقم

حزین از دل چرا نومید باشم در طلبگاری … که خالی نیستم از جذبهٔ سجادهٔ عشقم

عمارت بر نمی‌تابم بلا مستخانهٔ عشقم … نمی‌خواهد کسی آباد ویرانهٔ عشقم

ز داغ سینه دارم لاله‌زاری در کنار خود … ز سوز دل سمندر ساز آتشخانهٔ عشقم

پس از مرگ از زمین هر قدم مردم گیاه روید … مرا هر گز نسازد خاک پنهان دانهٔ عشقم

قدم گر میکشد اشکم بهم سیلاب می‌آید … خرابی میکند تعمیر من کاشانهٔ عشقم

بدایت نیست سیرم را نهایت نیست شوقم را … مپرس آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم

گناه من چه باشد وز ثواب من چه می‌آید … قلم درکش بد و نیک مرا دیوانهٔ عشقم

حزین از فشار سرجوش معنی نیستم خالی
تهی هرگز نمیگردد خم ز می میخانهٔ عشقم

فال فرخنده بیائید بدریا زنیم ... برقی از شمع تجلی بشب تار زنیم
برخ غیر به بندیم در خلوت دل ... کوری مدعیان بادهٔ اسرار زنیم
ور نشود در سر مستی تهی از باده کدو ... سنگی آید بدر خانهٔ خمار زنیم
داغ عشق است که سرمایهٔ آرایش ماست ... شمع سان آتش دل لاله بدستار زنیم
ناخن از بهر خراشیدن دل رست بما ... سینه تا هست چرا تیشه بکهسار زنیم
خامشی را برگ تار نفس مضراب است ... دست تا کار کند زخمه بهر تار زنیم

دل چو سرشار شد از غم بیهوده حزین
وقت آنست که پیمانهٔ سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم ... خنده چون گل بوفاداری یاری نزدم
بحر را حوصله ام غرق خجالت دارد ... موج بیطاقتی خود بکناری نزدم
بچه تقصیر فلک خاک بچشمم ریزد ... هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم
چون بهم بزمی اغیار توانستن داد ... سنگ در صلحت هرگز بدیاری نزدم
بسینه هم صبح تذروان ز چه [illegible] تازد ... خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم
ناوک نالهٔ من غیر نی امیدی نیست ... ترکش سینه تهی گشت و شکاری نزدم
پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود ... در ره عشق اگر دست بکاری نزدم

جرس قافله ام هرزه درا نیست حزین
حرف بیتابی دل را بیاری نزدم

نشد فغان باثر تا ره جنون نزدم ‌ ‌ سخن ببار نشد تا نفس بخون نزدم

گره فتاده است سبوی مرا بسنگ چرا ‌ ‌ گلی بشیشه این چرخ آبگون نزدم

بنرد شعبده بازان پیاده فرزین ست ‌ ‌ منم که نقش دغل با سپهر دون نزدم

سبکسران پی کلکم روند وافسوست ‌ ‌ که نعل رخش سخن را چرا نگون نزدم

چو سلک نظم جگر پاره ها گسسته حزین
گره برشته این اشک لاله گون نزدم

در آب دیده یا در سفینه بر آذر اندازم ‌ ‌ دل بیمار خود را بر کدامین بستر اندازم

جهان افسرده شد ای عشق خون آشامم اشارت کن ‌ ‌ که این دل مرده گان را در رگ جان نشتر اندازم

کف خاکستر تفسیده ام در کار محشر کن ‌ ‌ که دوزخ در بهشت العطش در کوثر اندازم

دل نامهربانت کینه عاشق چرا دارد ‌ ‌ اگر رسم وفا عیبست از عالم براندازم

قدح پیمای من داری اگر ذوق کباب دل ‌ ‌ بفرما تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم

بساط عشقبازان گرمی هنگامه میخواهد ‌ ‌ قدح بیگانگان کم ظرف را تا من سر اندازم

غبار دل بود تا کی کهن ویرانه دنیا ‌ ‌ بگو تا کار عالم را بمژگان تر اندازم

حزین از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خشت خم ده بروزنه فال میزنیم ‌ ‌ در سومنات عشق دم از حال میزنیم

کوتاه تر ز تار نگاه تغافل ست ‌ ‌ از بس گره برشته آمال میزنیم

از لب گذشته است چو گل موج خون دل ‌ ‌ بازیچه خنده بر رخ اطفال میزنیم

جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد ‌ ‌ سی پاره دلی که ازو فال میزنیم

گلگون بچشم بوالهوسان جلوه میکند
از بس ز پا بچرخ اقبال می‌زنیم
این سایهٔ بلند ز سرو ریاض کیست
عمری درین هواست پر و بال میزنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزین
خود را بقلب غمزهٔ قتال میزنیم

ما خضر دل بچشمهٔ پیکان فروختیم
ارزان بتیغ غمزه رگ جان فروختیم
رنج تو بود راحت ما دل فتادگان
ای زهد خشک باده که ایمان فروختیم
دادیم گرد هستی خود را بسیل اشک
ویرانه که بود بطوفان فروختیم
کالای رشته نیست بپنبه سران
آگاهی که بود بنسیان فروختیم
چیزی که داشت سبحهٔ ما هست در ربا
پای شکسته بود بدامان فروختیم
دارائی خرابهٔ دنیا که میکند
این خشوه خانه را ببخیلان فروختیم
مرهم بهای طبیبان که میدهد
ما سوز عشق را بنمکدان فروختیم
بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو
خاطر گران مدار که ارزان فروختیم
غفلت علاج تفرقهٔ روزگار بود
مژگان اگر بخواب پریشان فروختیم
گریه بحال سینهٔ ناپخته کار دل
ما این تنور سرد بطوفان فروختیم
کاسد شده ست در همه بازار جنس ناز
از بس که دین بگبر و مسلمان فروختیم
اندوه روزگار بسودای دل گرفت
آخر بدیو خاتم فرمان فروختیم

عزت که بود در هوس کبریا حزین
مشکل بدست آمده آسان فروختیم

بران سرم که تخم تازه در کنار کشم
ز داغ عشق بدل طرح لاله‌زار کشم

بخاک تکیه‌گاه راحتم بستر نمی‌باید — رگ خوابی بهم پیچیده‌تر از بوریا دارم

ندارم شکوه گر دستی بگوشی بحیرت فکن — گدای این درم عرض دعای مدعا دارم

حزین از حسرت آبحیات رفته در غفلت
بگردش از کف افسوس خود دست آسیا دارم

بپای خم اگر یکبار دل را بار میدادم — بدست آسمان یک ساغر سرشار میدادم

اگر اسلام راهی بود بیلی بانگشت لفش — ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم

خوشا روزی که از بیتابی عشق تو چون ... — رگ جان را به تیغ غمزهٔ خونخوار میدادم

نهال حالیم روزی که گل عشرت بسر میزد — که در خونم خدنگت را غوطه تا سوفار میدادم

حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را
اگر میشد که باور وعدهٔ دیدار میدادم

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم — در کوی تو خاموشی از آنست شعارم

این مشت پر من بال فشانان چمن را — کنج قفس امسال گذشتست بهارم

نازش نگهی دیدم و آشفته ترم ساخت — ساقی می کم داد و فزون گشت خمارم

پیداست که خواهی بسر تربتم آمد — چون لاله تپیدی بی سببی سنگ مزارم

ای صبح بیا همنفسم باش زمانی — شاید بصفا با تو دمی چند بر آرم

محرم حزین از دل چون آینه خویش
افتاده بدیدار پرستی سروکارم

طرفی که من بپهلوی دیدار بسته ام — خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام

از بس مرا بمشرب پروانه الفت است — آتش بجای لاله بدستار بسته ام

خود را برایگان همه جا عرضه می‌کنم / بر خویش راه گرمی بازار بسته‌ام

شاید شبی شمیم گلی رهنما کند / چشم طمع برخنهٔ دیوار بسته‌ام

آن یار دلنواز در آغوش خاطر است / راه نظر به دیدهٔ بیدار بسته‌ام

بی می لبم چو غنچه به گلگونه‌ای شود / عقد طرب به ساغر سرشار بسته‌ام

بی ناله از دلم نفسی سر نمی‌زند / پیوند دیده با دل افگار بسته‌ام

شاید به کفر عقدهٔ دل وا شود حزین / از دست سبحه داده و زنار بسته‌ام

چه چاره نرگس او را و نامه غمزه نهان فرستم / نثار ناله سنج خواهم نی استخوان فرستم

گل سجده که زیبد سر عرش تکیه‌گاهش / ز نیاز جبهه سایان تو سر گران فرستم

نشود اگر به سینه ره قاصد نفس گم / دو سه حرف خونچکانی تو ارمغان فرستم

ز معاشران دیرین نکند وفا فراموش / قدحی به یار سایان ز تهی مغان فرستم

به دو روزه عشقبازی ز بلند همتی‌ها / به ذخیره سازی دل غم جاودان فرستم

نه منم که بی‌تو گیتی سر زلف آه شانه / چه طرازم آتشی را که به نیستان فرستم

او هم نمی‌گذارد پی عذر میگساری / که به سجدگاه بیش تو لب می‌چکان فرستم

نه همم بجیب دل جا رگ و ریشهٔ هوس را / بتلافی خار خشکی چه بگلستان فرستم

غزلی حزین شگفته ز بهار طبع رنگین / بمشام بوشناسان گل بی‌خزان فرستم

دل را بنهانخانهٔ دیدار فرستیم / این نامهٔ سربسته به دلدار فرستیم

یک سجدهٔ مستانه که سرجوش نیاز است / از دور به آن سایهٔ دیوار فرستیم

جانرا چه بقا گر نشود وصل جانان
این قطره به آن قلزم ذخار فرستیم

مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد
گر تاری ازان طره بتاتار فرستیم

در عشق تو در داغ خوشی افتاده بدستیم
این لاله به آرایش دستار فرستیم

واپس نفرستیم تهی دست صبا را
تا بوی ترا تحفه بگلزار فرستیم

ناموس چه ارزد که برندی نمد هیچش
این خرقه پشمینه بخمار فرستیم

صد خسته گرفتست سر تیر نگاهت
ما هم بامیدی دل افگار فرستیم

تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان
پیغامی ازان لعل شکربار فرستیم

از ذروه تقدیس بطور تن خاکی
ما موسی جان را پی دیدار فرستیم

یک مسئله از مذهب یکرنگی عشق است
از سبحه پیامی که بزنار فرستیم

گر یار سخندان طلبد شعر حزین را
این خوش غزل از کلک گهربار فرستیم

چهره ما را اینجا تا همه از کار شویم
آنقدر می بقدح ریز که سرشار شویم

نشکند باده گلرنگ خماری که مراست
ای خوش آن روز که مست [illegible] دیدار شویم

خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد
مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم

ای خوش آن روز که دین نذر لب تو کنیم
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شویم

دولت هر دو جهان خواب خیالیست حزین
دولت آنست که خاک قدم یار شویم

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر داریم
درین آئینه ها آئینه سیمای دگر داریم

حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن
بجز ترک تمنا گر تمنای دگر داریم

نمی‌گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را　　که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم

تو در آغوش سرو ای قمری کوته نظر منشین　　که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم

نگیرد صورتی عالم از روی دل خوبان　　سر این حیرانی از آیینه سیمای دگر دارم

نیم پروانه تا از شمع گردد دیده‌ام روشن　　نهان در دیده دل محفل آرای دگر دارم

حزین چون موج از دستم عنان آتشین خیزد
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط آسا گهرهای نهان طوفان برا خود دارم　　رگ نیسانی از مژگان خون پالا خود دارم

بهار سینه‌ام پر شد ز حسرت دامن افشاند　　دل دیوانه در دامن صحرا خود دارم

بیارای دیده لعلی باده اشکی اگر داری　　درین گلگشت مهتابی که از سیما خود دارم

مرا آواره در با نکه دار گوشه عزلت　　چه تنها که سیر دو جهان از پا خود دارم

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه‌ام دارد
سر شوریده در دامن صحرا خود دارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم　　کام دو جهان از دل آگاه بگیریم

تا ساغر هر ذره پر از جام تجلی ست　　یک جرعه به نام خوش الله بگیریم

سلطان جهان می‌گذرد با حشم و خیل　　برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

دریای علم فتح و ظفر روی نماید　　بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار حزین دامن این عمر سبک‌پی
تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لبت راز نهانم　　من غنچه نیم بسته‌ام از تست فغانم

جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست
در پرده نهانم و در عین عیانم

گاهی به حرم میکشم گه بخرابات
ای تار سر زلف تو در گردن جانم

جز روی تو منظور ندارم بحقیقت
چون غیر تو موجود ندانم همه دانم

گر دوزخ حرمان بود و جای گر خلد
در راه تو باشند دل و جان نگرانم

کارم همه شب آه و فغان بی سر کوست
شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکدهٔ عشق حزین نقش دوئی نیست
خود باده و سر جوش و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن غنچه بر دوشم
هلال آسا کشد خمیازه خورشید آغوشم

بیاد دامنی از خاک بردار شهیدانرا
قیامت جلوه افتادست شمشاد قباپوشم

شب افسانهٔ زلفش ندارد گرچه کوتاهی
بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بناگوشم

کند جانم نگاهش باده در جام هوسناکان
سیه مست تغافلهای آن عاشق فراموشم

سراسر میرود مژگان شوخش در رگ دلها
خراب هوشمندیهای آن چشم قدح نوشم

حزین از درد و صاف کفر و دین یا زمن چه میپرسی
درین میخانه خون مشربم با جام در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خبرایم
از حیرت آن آینه رخسار خبرایم

فریاد که از هستی من گرد برآمد
از شیوهٔ آن قامت رفتار خبرایم

بلبل برد از دست بوی گل و سنبل
از نکهت آن طرهٔ طرار خبرایم

باشد خبر از هر رگ جانی مژه اش را
از مستی آن نرگس هشیار خبرایم

آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من
از نشئهٔ آن ساغر سرشار خبرایم

تا کی بمن آن دلبر سازنده نسازد — فریاد که آن یار بخریدار خرابیم

هر غمزه که زد بر رگ جان و دلم آمد — از کاوش آن غمزهٔ خونخوار خرابیم

موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب — گر من بتجلی گه دیدار خرابیم

من واله حسن تو تو در حیرت خویشی — از حال تو ای آینه رخسار خرابیم

از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت — چون کشور سلطان ستمگار خرابیم

با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش — چون بلبل شوریده بگلزار خرابیم

زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان — از کشمکش سبحه و زنار خرابیم

دیروز حزین از می وصلش دل و جان مست — امروز ز محرومی دیدار خرابیم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم — سرمایهٔ ارزندهٔ جانهاست خیالم

یک ذره نیارند بجا حق نمک را — این قوم فرومایه که هستند عیالم

کالا ز من و فخر و مباهات از ایشان — خسروان چه بزرگی که نکردند بمالم

از تیره نفسهای حریفان بکبر نیست — هر مطلع رنجیدهٔ خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد — از پیچ و خم فکر شکنهاست چو نالم

پر و بال تذروان محبت بسته دیوانم — که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم

کلام من چو خار اتیغ را دندانه میسازد — نسازد گزلک دخل حسودان خسته دیوانم

جدا پیمانهای صورت بگسلاند ربط معنی را — بدیوان قیامت باشد و پیوسته دیوانم

چه غم دارد دماغ بوشناسان از پریشانی — چو از شیرازه بندد رشته گلدسته دیوانم

ز جانان وصل بخواهی دل یاقوت آهی
شب هجران نصیب از زندگانی تهمتی دارم

بتن دارم تب گرمی بلب دارم دم سردی
مرا بیماری عشقست بر جان تهمتی دارم

نباشد بهتر از می در کف دریادلان چیزی
نبابد جام خود را چون نخشم تهی دارم

نمی یابم سراغ لیلی رم خوردهٔ خود را
بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگز نه بیند راه از خود رفتن ما را
حزین از حلقهٔ مجلس کمند وحدتی دارم

حباب از سختی آرام فرسا بر نمیدارم
شرار آسا سر از بالین خارا بر نمیدارم

مرا تکلیف معموری کنند خضر و نمیدانند
که آسان دست از دامان صحرا بر نمیدارم

ندارم آگهی از جلوه های آن سهی بالا
گران خواب بچشم هم سر از پا بر نمیدارم

کباب طاقتم کز همنشینان مانده ام تنها
سپند از بزم آتش رفت و من پا بر نمیدارم

بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید
اگر دست از تمکین خرقهٔ دیبا بر نمیدارم

وداع آرزو کردم که راه بیخودی طی شد
تجرد بسته هم بار تمنا بر نمیدارم

حزین آزادگی را زاد ره باید سبکساری
بغیر از عبرت از اسباب دنیا بر نمیدارم

نگاهش با اسیران بر سر نازست میدانم
غرور مستی آن چشم طنازست میدانم

چه حد دارم که نام نخچیر مژگان او گیرم
تذرو دل اسیر چنگل بازست میدانم

نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی با دل
که این نور از فروغ گوهر رازست میدانم

کنون زاهد که با رندان مستی ترک تقوی کن
که تار سبحات ابریشم سازست میدانم

بشمع انجمن خاکستر پروانه میگوید
که انجام محبت رشک آغازست میدانم

نهان خیال تو کی در نظره نمیتواند شد | اگر صد پرده پوشی نافه غمازست میدانم

حزین را عقده های خاطر از یک نیشتر وا شد
فسون لعل جانبخش تو اعجازست میدانم

دل با شب حضر در عمر جاودان بسپرده ایم | جز بخاک آستانت نقد جان نسپرده ایم

حاش لله گل که بوی شکایت از لبم | ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده ایم

در حریم آشنائی جان و دل بیگانه اند | راز پنهان را باین نامحرمان نسپرده ایم

هیچگه از نیشتر افزون رگ غفلت بدل | نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم

آرزوی جنبشی از کوی تو ما را ره نزد | در کف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده ایم

دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین
اینقدر ما بجز تاب و توان نسپرده ایم

من آن غارتگر جان می پرستم | غم جان نیست جانان می پرستم

ز عشق بت پرستی من گره برخاست | همان آن نامسلمان می پرستم

چنانم داغ آن آتشکده طور | که آتشگاه گبران می پرستم

برآید گر چه از پروانه ام دود | هنوز آتش عذاران می پرستم

دمید از تربتم صبح قیامت | همان چاک گریبان می پرستم

چنانم تشنه ام از شهد شهادت | که زهرآلوده پیکان می پرستم

زمین گیر فنا شد دانهٔ من | هنوز آن برق جولان می پرستم

سرم سودای جمعیت ندارد | من آن کاکل پریشان می پرستم

جنون گرد استخوانم سرمه تا | همان چشم غزالان می پرستم

بگلبانگ پریشان داده ام دل / خروش عندلیبان می پرستم

برهمن مشرب شد ز آتش پرستی / همان رخسار خوبان می پرستم

محبت راست ان دیوانه پیرم / که بازیگاه طفلان می پرستم

عبث زاهد میازارم ز تقوی / که طرز می پرستان می پرستم

کجا پروانه با گلبن کند خو / سر این آتش عذاران می پرستم

مرا اندیشه تعمیر دل نیست / که چغدم ملک ویران می پرستم

نگردد دیده ام آلوده خواب / که صبح پاکدامان می پرستم

درون جان ندارم غیر جانان / سر آن جانم که جانان می پرستم

براه انتظارش دیده شد کور / هنوز آن سست پیمان می پرستم

بچشمم در نمی آید صف حور / سر آن صف های مژگان می پرستم

خلد خارم بدل از تحمل گل / تماشای گلعذاران می پرستم

ز خویش و آشنا بیگانه را / برغم خود پرستان می پرستم

سخن از خاطرم یک نقطه کم شد / اشارات خموشان می پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان
سر آن خورشید تابان می پرستم

چه قدر [illegible] سلسله بایاید بگداز آموزم / تا دو دل را روش ناز و نیاز آموزم

لبم از ناله بسر رسید که خاموش چراست / بدل تنگ نگهداری راز آموزم

جز غمش راه ز نظاره اشکم ننگشت / چه گشاد از سبق گریه که باز آموزم

سخنه رخصت نازی به پریزاد خیال / طاقتی تا بدل آئینه ساز آموزم

نزدم مهر خموشی بلب شکوه حزین
تا مگر رسم بآن بنده نواز آموزم

اگر من پیشدون عشق را تمهید میکردم
بآهی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم

اگر همت ز من نخواست دلهای نخجیران
دم گرمی نگاه آه بی تاثیر میکردم

دلی ز اندیشه فارغ داشتم در می پیشینها
بیک ساغر علاج عقل پر تزویر میکردم

ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی
سواد زلف او میگفتم و شبگیر میکردم

دل عاشق سخن بشنید اگر یکره دچار من
حکایتها از آن مژگان خونخوش تقریر میکردم

بیاد زلف مشکینش من شوریده سر شبها
مسلسل قصه در حلقهٔ زنجیر میکردم

حزین گر میگشودم پرده از کار جم و جامش
ز دل دنیاپرستان را ز عالم سیر میکردم

گرچه در سینه صد آتشکده آتش دارم
شد الحمد که با سوزش دل خوش دارم

بار عشقی که از آن چرخ بزنهار آمد
کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم

با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا
بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم

نرود از سر سودازده تا حشر برون
پیچ و تابی که از آن طرهٔ دلکش دارم

نکند تیره غبار ستم ایام مرا
مشربی صاف تر از بادهٔ بیغش دارم

دلم از نغمهٔ حافظ بسماعست حزین
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

لب بعرض شکوه خامش نه ز بیم تیر دارم
ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم

من کعبه رانده را دل بکجا فروشد آیا
نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم

همه جا روم ولیکن ننهم برون دل از پای
قدمی بقطره برجا قدمی بسیر دارم

دل من ز نور احمد چو چراغ طور خندد
نه تقاضای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم

سر سدره بر فرازد ز حزین نهم ببلبل
هله عرش آشیان کز دل پر و بال طیر دارم

نمی آید به راه شوخ طنازی که من دارم
بهم چون چشم بیمارش نگه سازد بازی که من دارم

چنین کز چشم لیلی پرده بردارد ز داغ دل
به صحرا نیستش گنجینهٔ رازی که من دارم

توانی پرده ام سنجید اگر راهی به دل داری
نمی آید به گوش از نغمه آوازی که من دارم

شرر را به هستی پا در رکاب خنده ها دارد
ز رو دست تغافل انجام و آغازی که من دارم

حزین افسانه کرد آخر بهر محفل غم دل را
بخاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم

خرابی بر نتابد عشرت آبادی که من دارم
گران شد کسب تا سر کرده بنیادی که من دارم

خروشش من صفیر بلبل تصویر را ماند
فرو پیچد ز خامه شیشه فریادی که من دارم

مباد از پیچ صیدی بسته دام فراموشی
بحسرت میکشد بی چشم صیادی که من دارم

تمسکده حسن بی پروا کجا و طاقت عاشق
کند از شیشه دل را پریزادی که من دارم

بخاک کشتگان از جلوه افکندست آشوبی
قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم

خوشا قمری که آزاد است از رشک گرفتاری
هزاران بنده دارد سرو آزادی که من دارم

بجای رشته دارد تار زنار برهمن را
درین بیت الصنم تسبیح ارشادی که من دارم

بحسرت میکند در کام من خمیازه دل را
چه پیدا است از جان ناشادی که من دارم

نمک پرورده عشقم حلاوت سنج سودائی
کریمانه به سیدی و شعر خدادادی که من دارم

حزین از لوح فطرت خوانده ام درس سخنوری
بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

شیر و شکر ز تلخی ایام میکشم
از رنج هر شبم روغن بادام میکشم

در بزم عیش دور بما دیر میرسد
یکساله در میانه چو گل جام میکشم

در هیچ چیز عشق گرانست لنگرم
باری که بر دلست بآرام میکشم

از دل اثر مراد کنارم نشد تهی
تا در غبار خاطر خود دام میکشم

در چشم روز من نخلیدست پرتوی
منت ز بخت تیره سرانجام میکشم

ساقی کجاست بادهٔ آتش مزاج تو
صد رنگ ناگواری از خرد خام میکشم

در عاشقی ندیده بهارم خزان حزین
ساغر بیاد آن رخ گلفام میکشم

پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم
آتش لبی بنگ بود که ما خانه سوختیم

لب ناچشیده از نفس آتشین خویش
چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم

دل بوده است محفل شمع طرب ز ما
خود را بحسرتش به کعبه و بتخانه سوختیم

یک شعله برق خرمن دلها بود وصل
ما گر نه تیز سوزشش پروانه سوختیم

خوابم حزین ز زیر و بم دهر در دیده سوخت
ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم
نزدیکی ز آتش و دور از تو سوختم

برخاست از میان تو و من حجاب تن
این خرقه را نبذ به حضور تو سوختم

وقتست اگر بجلوهٔ شمعم را سوی کنی
عمری چو چراغ دیده بطور تو سوختم

ای روزگار عیش و فراغت به آتشی
چون شمع من به ماتم و سوز تو سوختم

با خاکسار خود همه نازی و سرکشی
ای شعله خوی طبع غیور تو سوختم

آبی بر آتش دل سوزان نمی‌زنی
ای ساقی بلا ز غرور تو سوختم

از من بگو بآن صنم سرگران حزین
خورشید من ز آتش دوری تو سوختم

سحر با نالهٔ خونین بود و آه شعله افکن هم
دل شوریده غوغا دارد و ناقوس برهمن هم

نگاه چشم من ای شمع محفل گریه گستر کن
سرشک از دیده می‌بارید با من برهمن هم

تماشای گل و سنبل فریبد کی نگاهم را
که چشمی ناتوان آید ادا از دیدهٔ گلشن هم

شب و روز دگر پیدا نیم از زلف و رخسارش
شبانی یک دم بیادش نگذشت روز روشن هم

بچشم می‌برم سرمایه زهرآلود پیکانی
که چشم التفاتی داشت تیرش با دل من هم

بمن هر لخت سنگ از خوشنشینان میدهد یاد
پریشان سایه‌های بید در دامان گلشن هم

محالست اینکه از افسانه با خود آشنا دارد
براهت دیدهٔ حیرت نگاهان چشم روزن هم

فراغت گوشه‌ها داریم هر جا خوش کنی بنشین
دل خالی ز نخجیر و دیدهٔ پاکیزه دامن هم

غبار رهگذارت گشته‌ام از سرگرانی‌ها
نیفشانی که خاکی گردد در چشم دشمن هم

تو تا رفتی ز گلزار ای بهار کامبخش ما
پریشان طرهٔ سنبل شد گریبان پاره سوسن هم

حزین انصاف اگر باشد چرا گل وا کند گوشی
نیم خاموش گشته عندلیبان نوازن هم

آیین عشق علیست دلیرانه سوختن
از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن

پنهان کرشمه‌ایست ز آه شررفشان
کز نین را به همت مردانه سوختن

میخواهم از خدا گل آتش طبیعتی / تا کی ز رشک بلبل و پروانه سوختن

آتش ز لال چشمهٔ حیوان عاشقیست / پابندگیست در غم جانانه سوختن

گرمی نماند در دل پروانه مشربان / باید چو چشم لاله به پیمانه سوختن

تاثیر طبع و خوی شرابم عجب است / از خوردن گرم شیشه و پیمانه سوختن

باید بشمع تقوی و کفرم کرد آتشین / تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن

بی مهریست شیوهٔ آن شمع آشنا / می بایدم به آتش بیگانه سوختن

زنار بندگی به میان پیش زلف تو / باید ز رشک محرمی شانه سوختن

ز ساغر وصال تو آتش بر آتشیم / خوش دولتی ست پیش تو مستانه سوختن

باشد حزین ادای دم آتشین تو / خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

بالین نهاده ام بسر کوی خویشتن / دارم سری چو غنچه بزانوی خویشتن

آغوش دایه بود مرا کام اژدها / در آتشم ز خیرگی خوی خویشتن

تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار / دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن

دستی ز مهربان نبود زیر بار ما / آورده ایم زور به بازوی خویشتن

در موج خیز دهر ز طوفان حادثات / [illegible] ندیده ایم در ابروی خویشتن

این جرعه‌ها که زهر که پیموده روزگار / شیرین نموده ام ز شکرخای خویشتن

دریوزه پیش چرخ نصیب عدا مباد / چون تیغ تر بود لبم از جوی خویشتن

نبود نظر بسرمهٔ مردم سیه مرا / چشمم نشست و خاک سر کوی خویشتن

ور نیست نیستگی که فشارد گلو حزین

سرنوشت دلم از داغ سویدا پیداست — روشن انجام شد از نقطه آغاز من

شهد بی منت کوثر نسب مرگ کجاست — تا بکی زندگی تلخ کند ناز من

نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا — اینکه نگذاشته حسرت پرواز من

بادای سخنم گوش نگهدار حزین — چشم جادو نگه آموخته اعجاز من

نقاب از چهره بگشا شور محشر را تماشا کن — درآ در جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن

بچوبم گوش و ظاهر کن عیار کامل صبرم — برنگم بین و عشق سکه بر زر را تماشا کن

تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز مسیحا را — تبسم آشنا شو موج کوثر را تماشا کن

ز دامانم پرده برگیر آتشی در جان دریا زن — ز چشمم آستین بردار و گوهر را تماشا کن

مبادا بلبلی چون من سپند بزم بیتابی — قفس از ناله من سوخت مجمر را تماشا کن

بوجد آورده لب را شور آه آتش آلودم — ببال شعله سیر قصد سمندر را تماشا کن

حریف کاوش مژگان خونریزش نه ای زاهد — بدست آور رگ جانی و نشتر را تماشا کن

بچشم عاشقان رو در نقاب لطف می آید — باوج طالع ما سیر اختر را تماشا کن

نگستر دانه کرم یکپره بفرقم سایه لطفی — وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن

سموم ناله آتش نفس دارد پریشانم — غبارم را بشور آورده صرصر را تماشا کن

بدام بوریا افتاده زاهد از زبونیها — بچشمی در نیاید صید لاغر را تماشا کن

ز مرغان حرم در کام زاغان طعمه اندازد — مدار روزگار سفله پرور را تماشا کن

درین بزم از نوا سنجان چو مینا نیست گر گوشم — بذوق نغمه مطرب شو و تحسین مکرر را تماشا کن

حزین اعجاز کلکم را هوس گر هست نادانی

دم از انفاس عیسی میزند غیر را تماشا کن

زاهد بیا و روی براه صواب کن — بگذر ز دل ز سبحه و سامان شراب کن

مطرب کجیست زمزمه مطلب جدا مباش — دستی بتار طره چنگ و رباب کن

زان پیشتر که گردش دوران کند خراب — ساقی مرا بیک دو سه ساغر خراب کن

گر عهد گیسوی تو بگلزار سر زند — بشکن بطره تاب و بسنبل عتاب کن

گر بگذرد ترا نفسی در هوای دوست — ای دل ز عمر خویش همان را حساب کن

نقشت اگر درست نشیند درین سراب — آنرا خیال جلوه نقش برآب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

هان ای حریف میکده در ایاغ کن — شوریده غمیم علاج دماغ کن

داغ مرا زیک نگه گرم بر فروز — روشن ز نور شعله مرا دیده چراغ کن

شمع توام مباد گل خلقم کنند — آن جبهه کش نیاز تو کرده است داغ کن

یک برق جلوه زن بسیه خانه ظلم — در چشم اشک را گهر شب چراغ کن

گلزار داغ خود همه در غم شگفته است — یکره ز چاک سینه در آ گشت باغ کن

واپس نشسته هر که نهد پی بخمره تر — ای خضر راه گمشدگان را سراغ کن

کیفیتی بسست ناله زار ترا حزین — زین خوشه تاکیان سر و دم را تر دماغ کن

از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن — شاخ خزان رسیده خود را بهار کن

از کار دل بعشق گره باز میشود — این دانه سپند بآتش نثار کن

بگذار رزق خاک شود مشت خون من — ای شوخ سرگران گذری پای فگار کن

ناقابلی کمال دهد کار عشق را — اول بغمزه غارت صبر و قرار کن

از ساغر کرام نصیبی ست خاک را — ته جرعه بکار من خاکسار کن

دیوانه را ز بند شکوه دگر بود — دل را اسیر سلسلهٔ تابدار کن

همچون سبو بجرعه میم در گلو مریز — میخانه را بکام من میگسار کن

خالی کفت ز دامن مطلب حزین چراست
دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

بگشای زلف و طرهٔ سنبل بتاب کن — در دامن نسیم سحر مشک ناب کن

تنها ز باده رنج خمارت نمیرود — یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن

خواهی اگر گشاد دل کاربستگان — اول گره گشائی بند نقاب کن

زاهد عنود در تقویت از سر نمیرود — مغزت ز می تهی ست کدوی شراب کن

خواهی ز شور حشر فراغت شود نصیب — سر را بخشت خم نه و آسوده خواب کن

پا را بکش بدامن آزادگی حزین
این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

زاهد با سبوی گلفام چه خواهد بودن — آبروی شهرهٔ دشنام چه خواهد بودن

گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی — انتقام قفس و دام چه خواهد بودن

ابر و بستان گلشن و جوش و ساقی ست کریم — خار خار غم ایام چه خواهد بودن

در محیطی که زند موج عطا گوهر فیض — آرزوسنجی من ناکام چه خواهد بودن

وقت خود خوش گذران با می معشوق حزین

کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن — باید دلی را از غمزه خستن

بگذار ریزد آزادیش خون — صیدی که آموخت از دام جستن

در وادی عشق گام نخست است — از جان گذشتن از جسم رستن

چون سبحه گیرم بر کف نگست — آلودگان را زنار بستن

در راه عشقت کار حزین است

از خویش رفتن بیخود نشستن

ز خوبی بدیده باشد پایه آرایش تنعم اشامان — تا آسیا خویش گرد و آسیای گوهر غلطان

مجال زار بسیار چشمم ای تیغ ستم رحمی — سرم را پیش از این بالین بد بر زانوی غمخواران

بهار عمر من باشد طلست ابر دیده عاشق — مهندسای شاخ گل به چشم گریان هواداران

اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود — نمیدانی دل رسوائی غم عشقم پنهان

حزین دور از وطن زین صعب‌تر روزی نمی‌باشد

بلای الفت دونان غم مهجوری یاران

چون شمع مارا هم زبان گرم سخن خواهد شدن — امشب عجب هنگامه در انجمن خواهد شدن

گاهی در آن زلف دوتا افتاد گه در دست و پا — یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن

ز ایسان که هست از هر گذر دوشی خرامم جلوه گر — دامان صحرای نظر دشت ختن خواهد شدن

شمع رخ روشن گر هم سوزد اگر بال و پرم — پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن

امشب به سر شعله را خواهد شنا آتش سخنان — از تاب سیمای آن گلبدن تن پیرهن خواهد شدن

آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس از خوی او — جوری که گردد کوی او با شد بمن خواهد شدن

زینسان اگر آسمان کند شور جنون تو شورها
هر خار این وادی بمن نشتر و سوزن خواهد شدن

با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا
این رسم نو در دل مرا داغ کهن خواهد شدن

گر عندلیب با خامه‌ات ترک نوا گوید حزین
گلشن بمرغان چمن بیت الحزن خواهد شدن

گر چنین سرپنجه از سوز جگر خواهد شدن
نالهٔ من دامن غنچه ها پر خواهد شدن

دست بی صبری اگر از سینه‌ام فارغ شود
هر قدر چاکی ست در کار جگر خواهد شدن

رنگ گلزارست از داغ لالهٔ مژگان خونفشان
عشق بازیهای پنهانم سمر خواهد شدن

گر چنین باشد بدل اندوه آن نازک میان
رشتهٔ جان من آن موی کمر خواهد شدن

سرنوشت خود حزین از شمع محفل فهم کن
زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را هوس دلکشی بهتر ازین
سینه را نبود بره همی بهتر ازین

طرفه دلتنگی ست نکهت را بخراش جگرم
تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین

جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت
چکنم یاوه ندارم سخنی بهتر ازین

دلم از خانهٔ آئینه صفا تاب ترست
یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین

غرقه در خون خود از فرق زند تا بقدم
بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین

دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند
نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین

سرو قد سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن
کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین

بدعای تو حزین را دست نیازست بلند
چه برآید ز کف هیچ منی بهتر ازین

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارا ببین
بکش بر چشم خواب آلوده دست آنگه چشم شهلا ببین

بیا یک شب به منزلگاه مشتاقان تماشا کن
پریشان بختی جان شوریده و یک شهر شیدا ببین

به پشت سینه‌ام گشتی بزن ای پیر مغان بنگر
به فریاد دلم گوشی بکن ناقوس ترسا ببین

گذر بر سینهٔ چاکم فکن گلگشت صحرا کن
قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا ببین

برانگیزی جلوهٔ نازی طلسم هستیم بشکن
درین یک مشت گل چندین هزار آشوب و غوغا ببین

نمی سوزد دلم بر حال و از مستی تماشا کن
نمی سازد سرم با شور سودا شور سودا ببین

نظر بر کشتگانش نیست چشم مست رعنا را
نه از خستگانش نیست حسن بیحیا ببین

غمش در هر سر کوئی بمجنون غلط پرورده دارد
خبر از حسن بی پروا ندارد یار پروا ببین

ز بیدادش نگویم ناله سیر تحمل کن
ز هجرانش ندارم شکوه جان شکیبا ببین

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
حزین را در خرابات محبت مست رسوا ببین

تا هوا ابر است ساقی باده در شیشه کن
قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن

مشت گل باشد دل بی عشق زاهد در بغل
دل اگر جوئی بیابد درد عاشق پیشه کن

خون شو و با سنگ یکسان خوش زن با خاره گل
نخل خویش پیوند شو در هر زمینی ریشه کن

تشنه‌ام می میرسد آگاه گردان هوش را
نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست نازت در دامن مژگان بیباکی حزین
بیستونی چون لبت داده فکر تیشه کن

ساقی باده خمارم در انتظار چند ببین
گلشن وفا ندارد گل ای غنچه با صبا چند ببین

رفتی و بدل از تو صد کوه غم بجا ماند
فال انتظار هر آرمی بی نگاهت چند ببین

یارب چه حالتست این کاول نبود در عشق
جان ناشکیب و بیتابی دل بیقرار چندین

هر بوالهوس نه تیغت صد زخم کاریش هست
اخلاص جانسپاران نامد بکار چندین

پروای دل نداری کس در غمت چه سازد
زین پیشتر نبودی ناسازگار چندین

گشت از نسیم خلقت شیدا دماغ عقلم
شوریدگی نیارد بوی بهار چندین

خاکم هوا گرفته دامن بدل هوایت
بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین

از وعدهٔ وصالی آزاد کن حزین را
صید کمند غم را نپسند زار چندین

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان
دور زمانه یکدم حسب المرام گردان

بی می زلال کوثر ره هست در روانها
تلخست کام جانها عیشی بکام گردان

مهر جهان فروزی فیضت گران ندارد
از می هلال ساغر ماه تمام گردان

وردی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز
رخسار بوالهوس را بیجاده فام گردان

بی باده شهر هستی امن و امان ندارد
بغداد خطهٔ جام دارالسلام گردان

در مشرب فتوت می را حلال کردی
در مذهب مروت غم را حرام گردان

یک جرعه میرساند از فرش تا بعرشم
خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان

کلکم زنغمه چون نی میزاب رحمت تست
دل را بجرعهٔ می بیت الحرام گردان

رندی و مستیم را شاهد پرستیم را
مشهور خاص کردی معلوم عام گردان

با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی
تیغ جبین شکافی از غمزه وام گردان

در حلقهٔ ارادت کشور گدای عشقیم
کیهان خدای حسنی ما را غلام گردان

در عشق شوخ چشمان هم خوردگان عقلیم
وحشی نگاه خود را یکباره رام گردان

شبهای تیره روزان زان رخ صباح گردان — تاریکه روزها را زان طره شام گردان
کنعانیان ببوی از مصر حسن شاد کن — پیغمبر صبا را زان رخ پیام گردان
خون حزین بسمل از غمزه ریز وادار — در محضر قیامت فرخنده نام گردان

قطعه

بی‌تو چسان بسر برد جان امیدوار من — ای بت دلفریب من همبر من و قرار من
گوهر شاهوار من مایهٔ افتخار من — باغ من و بهار من راحت روزگار من
جان من و جهان من امن من و امان من — عین من و عیان من سر من آشکار من
زهر غم تو در جهان نوش و نشاط خستگان — تلخ تو در مذاق جان بادهٔ خوشگوار من
دل ز غم و سبوی تو هست بهای بوی تو — مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من
سرور سرفراز من مایه سوز و ساز من — دلبر دلنواز من مونس غمگسار من
دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من — لطف تو دستگیر من خواری تا اعتبار من
دل بهوای روی تو رفته به جستجوی تو — مانده در آرزوی تو دیدهٔ اشکبار من
دوش که شمع سان تنم مایهٔ اشک و آه بود — آمد و کرد بیستم هوش ربا نگار من
گفت مگوی چگونه ورنجه [illegible] حزین من — بیکس من غریب من خستهٔ سوگوار من
گفتم اگر وفا کنی هست وز انتظار تو — سینه داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتش‌پاره برد اختیار من — بود در سینه برق تجلی مشت خار من
[illegible] وز قطره گنجائی نمی‌باشد — نمی‌دانم چسان گنجیده جانان در کنار من
جگرهای [illegible] دیده را شور قیامت شد — ز شرم زلفی نیاز افشانده گویا گلعذار من

به از جرم محبت نیست جرمی عشقبازان را / بخونم دست و تیغی سرخ کن بی باک کار من
بهر دل جلوه مستانه دارد سرو ناز تو / بهر سو یک جهان دیوانه داری نوبهار من
نگاهت در کمین ابروی کج دارد این خونین دل / کمان ناز بر زه کرده عاشق شکار من

حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلو
اگر می‌بود زلفش را غم شبهای تار من

این ناله نیست با سر مشت غبار من / گل کرده است داغ کسی از مزار من
ای خفتگان خاک بشارت که میدمد / صبح قیامت از نفس بیقرار من
پیرانه سر ز کلک من آید نوای عشق / منقار بلبل است نی ریشه دار من
روز حساب میرسد ای لعل کج حساب / آشفته تر ازین نکنی روزگار من
مژگان ز گریه سوخت دگر نه درین بهار / میریخت پاره جگری در کنار من
شکرست چه گویم ای قدحهای دراز دست / نگذاشتی بدست کسی اختیار من

عمرم گذشت و یاد نیامد بسر حزین
آه از طلب ندیدن دل امیدوار من

ز دوروشی بقا دارد دل روشن ضمیر من / زند پهلو به آب زندگی موج حصیر من
کهن تاریخی عشقم که یاد آورده تنها / زبور ناله‌ها سنجیده کلک خوش صریر من
بخواب مرگ نگذارد بچشم لرزه خسرو را / زند بر بیستون گر تیشه بازوی دلیر من
شکوه عشق میدیدم ز چشمان تو تشنه چشم را / سلیمان را غبار دیده نظر موج حقیر من
ز خشم دامان مژگان به غبار تیره دنیا / سیاه از سرمه خواهش نگردد چشم سیر من
درآمیزی که گردند آسیاری خاک آدم را / نکاهد بر دو شور محبت شد خمیر من

نیفشانم ز غیرت از کفن گاه قیامت را
غباری بس بود از رهگذار او عبیر من

بهر دستی کجا سالک دهد دست ارادت‌ها
سبوی باده کهنه است پیر دستگیر من

به آب دیده پروردم گل رخسار گلستان را
خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من

نگه در دیده می‌بندم نظر دانسته می‌بینم
به رنگ از سخت رویان آمد اینجا بسکه تیر من

حزین از زندگی این بس مرا کز بعد مرگ من
کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

پیری به راه حرص نتابد عنان من
تن در نمی‌دهد به کشاکش کمان من

افسرده دل تر از دی‌ام اما توان نمود
سیر بهاری از مژهٔ خونفشان من

صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت
بر شاخ گل نبود گران آشیان من

در ناشنیدن سخن خلق نشاره‌هاست
گوش گران من شده رطل گران من

آئینه عرض جوهر خود تا بکی دهد
چون تیغ از غلاف برآید لسان من

باشد به پا بدن از سگ کوی تو مشکلم
مغز وفاست در قلم استخوان من

غماز را چه آگهی از راز من حزین
بر لب نمی‌رسد نفس ناتوان من

دیدی چه‌ها کرد غم با دل من
رسوا دل من شیدا دل من

نور جمالت شمع تجلی
تن کوه طور و موسی دل من

دارد تماشا خوش با تو سودا
خارا دل تو مینا دل من

گر کافرم گفت زاهد و گر مست
از کس ندارد پروا دل من

کرده است جانا در جان تجلی
در قطره دارد دریا دل من

از خاطرم ببرد یاد تو تنگی | در خانه دارد صحرا دل من

روز ازل سوخت و نهفت حزین را
آتش تو بودی سینا دل من

گلگونهٔ بهار است خوناب دیدهٔ من | گل در خزان نماند رنگ پریدهٔ من
حیرت نگه گهی هم آئینه دار لیلی ست | مجنون محملی دوست چون شد رمیدهٔ من
عشق تو خرمی داد نگذشت خاطرم را | سرو چمن طراز است آه کشیدهٔ من
تو در جفا حریفی من در وفا تمامم | زیبد بدامن تو خون چکیدهٔ من
پرواز ناتوانی غیر از طپیدنی نیست | دام و قفس نخواهد بال بریدهٔ من

نومید نیست پایان شام غم حزین را
از دیده سفید است صبح دمیدهٔ من

ز فیض آبرو سبز است نخل بی‌نوایی من | تا جنبش میکند چون گرد آسیای من
بمعراجی رسانیده ست شهرت سرفرازی را | که ترسم کوته افتد طرهٔ آه رسای من
نمیدانم بدام کیستم لیکن این قدر دانم | که در خون زد گلستان را نفیر آشنای من
بره گر شعله نبود باشد دلیلی راه صحرا را | نماید هر سر خاری چراغی پیش پای من

گشاید تا به مقصد مرا آغوش اجابت را
حزین از سینهٔ چاک است محراب دعای من

ز خط گلعذار است سودای دماغ من | نهفته در پرده شور بهار است ایاغ من
دمی در گلشنم ضبط زبان خود کن ای بلبل | که نازک تر بود از پردهٔ ناموس گل داغ من
کند سر دو عالم را ز مستی نقل مجلسها | کنی در ساغر جمشید اگر درد ایاغ من

من بی‌حاصل از بس در گره محفل خویشتم
نفس در سینه بربستم نتوان دید سراغ من

چو شمع از جانگدازیها میکنم محفل فروزیها
حزین تا من نمیسوزم نمیسوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت سرای من
دهرم بنیم جو خرد و که ندارد بهای من

کوهی نه آسمان سر پا خوردهٔ من است
روئی فلک کبود شده از پشت پای من

آوازهٔ مرا فکند بخت تیره پست
در سرمه چون نگاه نخوابد صدای من

سیارگان پی سپر کاروان شوق
ره گم کنند اگر نخروشد درای من

خورشید عالمم ز دل گرم جوش خویش
از سردی زمانه نگردد هوای من

رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو
تنها نشسته تو و خالیست جای من

از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
کارم را بمن نگذارد خدای من

ای درد تو یار جانی من
اندوه تو شادمانی من

پیرایه داغ تست چون شمع
سرمایهٔ زندگانی من

عنقا که شنیدهٔ ز افواه
نامیست ز بی‌نشانی من

بیماری من حلاوت آمیخت
با تلخی زندگانی من

دشوار زمانه گشت آسان
از همت سخت جانی من

آهن موم است از تب گرم
در بوتهٔ ناتوانی من

گویند حزین بد است تنها
از نغمهٔ باستانی من

که خواهد رسانید پیغام من | به بیگانه و آشنا نام من
که چون با حریفان سر باده ام | بسنگ جفا بشکنی جام من
بکام آیدت چون رگ تلخ می | بیاد آوری تلخی کام من
تو خوش رو که از خنده صبح را | پریدست از گوشه بام من
نه دل مانده بر جا نه لخت جگر | جگر پاره من دلارام من
به پیچ و خم روزگارم اسیر | رمیدست آسایش از دام من

در آتش سپندیست جان حزین
چه می پرسی از صبر و آرام من

تا دیده ام آن طره طرار پریشان | خاطر شده آشفته و گفتار پریشان
دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ | امروز پریشانم و بسیار پریشان
دامن مکش ای شمع وفا از کف عاشق | گل را نکند همرهی خار پریشان
دور از قدت ای سرو سهی خاطر جمعم | چون طره بید است بگلزار پریشان
خوش صحبت خاصیست میان دل و زلفت | بیمار پریشان و پرستار پریشان
جمع آمده امروز می و مطرب و ساقی | یارب نشود این همه دربار پریشان
رفتی و دلم رفت بر و گرد تو گردم | کردست مرا آن قد و رفتار پریشان
جمعیت با لطف همه سامان محبت | داریم همین خاطر افگار پریشان

در کوی تو افتاده حزین مست محبت
سر در رهت آشفته و دستار پریشان

با این شکسته بالگی زحمت مکش زاری مکن | همچشمی مژگان من ای ابر آذاری مکن

شاید که زین خون بگسلی یاد آوردان به رخم لب
ای تیغ هجر جان گسل زخم مرا کاری مکن

در عشق خونها خورده‌ام رنگی به رخ آورده‌ام
رخسار زرین مرا ای گریه گلناری مکن

شاید پس از قتلت رسد تعزیت بدین آستانه
ای عقل عالی منزلت بی‌صرفه خودداری مکن

هر دم کافتد بجانب آب برده کار ای خون مپرست
امروز شرک خویش را در خرقه ستاری مکن

یا پا در جولان به سر آن قامت ناز آفرین
ناز خرامش بر زمین ای کبک کهساری مکن

بگذار با روشندلان آن صفحهٔ رخساره را
ای سبزهٔ خط لبش ازین آینه زنگاری مکن

از اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا
ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونباری مکن

شد در سکین [illegible] سامان [illegible]
از دل تهی شد شیشه‌ها ای طرهٔ طراری مکن

نتوان نگیبی متصل بر کین عالم بست دل
ای غمزه خونریزی مهل ای شیوه خونخواری مکن

گر تیز گردی [illegible] که تا مژگان تری
ای قطرهٔ خون باش ازین بر دل گرانباری مکن

هانکه گر در جهان کلک حزین عنبرفشان
ای نافهٔ مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

زینت چون آتش می خورده‌ای سینه سینا کن
لبت را چون دم عیسی این دل مرده احیا کن

چو بگذاری بعقل [illegible] شور سودائی
زنجیر آواره‌ام چون بیکسی مجنون صحرا کن

فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه‌ای گردم
بیا ای شمع بزم‌نشین جهانبانی تماشا کن

گره در دیده‌ام گر دیده طوفان [illegible]
عنان گریه را بگذار [illegible] موج دریا کن

حریف بیگناهان نیستی [illegible]
هم آورد دل [illegible] ای [illegible] پروا کن

چو مردودین [illegible] بالنفس کافر نمی‌آئی
سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن

حزین از خامه چون مشاطهٔ حسن ادا گشتی

بسکه سپند و مجمره تا روشنست شود
دل اینچنان و سینه سوزانم اینچنین

مصر جهان بیوسف من چاه محنت است
زندانی وفای عزیزانم اینچنین

بی جام باده حاصل عمرم ندامت است
از توبه شراب پشیمانم اینچنین

از روی یار طوطی باشد شکرشکن
آئینه کرده است سخندانم اینچنین

دارد حزین جدائی آن نازنین غزال
مجنون صفت بکوه و بیابانم اینچنین

کار دل تمام شد از سوزش نهفته بین
عشق افکنده مرا از نظر یار چنین

یاد آن قامت موزون نرود از دل ما
مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین

پیش یوسف نبرد پرده زلیخا چه کند
دل بیتاب چنان ناز خریدار چنین

ای که از برگ جان زخمه کاری نگرفت
آه من سفت آخر بدلت کار چنین

سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن
عشق با خار مکن ای گل بیخار چنین

بچه امید قرار دل مهجور دهم
خصمی بخت چنان دوستی یار چنین

نگهی سرزده از چشم تو کاشوب دلست
هیچ مستی نرود از در خمار چنین

دود آهم بسر کوی تو منزل دارد
این گستاخ نبودست نگهدار چنین

طرف فیض است خط دوست بناگوش ترا
یاسمین جا بره ندارد بچمن زار چنین

گر وزد باد به پیراهن تو دلم بسمل زند
هیچ کافر نکشد غیرت زنار چنین

این غزل سفت حزین از مژه خامه گفت
قطره با ابر زند کلک گهربار چنین

تا شراب است خواندم وقتی با یدم افشان کردن
قطره چند سرشک از مژه غلطان کردن

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلومم شد — در دلت کرده اثر شکوهٔ هجران کردن

زده‌ای طعنه بحالم که چرا صبرت نیست — هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن

گفته‌ای پیر شدی دل ز جوانان برگیر — کافر عشق محالست مسلمان کردن

داده‌ای بیم من از غمزه که خونت هدرست — نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن

داده‌ای پند که باید ز کسان راز نهفت — غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن

گفته‌ای در نبخشم تا ترک مراد خود کن — تو ز بخشایش سیری من ز عصیان کردن

کرده‌ای منع که دیدار پرستی کفرست — عاشق از عشق محالست پشیمان کردن

گفته‌ای شمع صفت سوز مرا سودی نیست — سر ازین پیشه نتابیم بنقصان کردن

گفته‌ای وصل محالست تمنا چه کنی — چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن

کرده‌ای امر که دامان ورع پاک بشوی — از جگر خون شدن از مژه طوفان کردن

گفته بودی که چه خواهد لبت ای سرگردان — گرد سر گردمت آن طره پریشان کردن

از پی آن جلوهٔ مستانهٔ نظاره فریب — من و جان در سر آن سرو خرامان کردن

من بخونین جگری جان و دل از کف دادن — تو بسجاده نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین
خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن — بزبان بی‌زبانی سر شکوه باز کردن

سر راه جلوه‌ات را بصد آرزو گرفتن — نگه نیازمندی بفسون و ناز کردن

بره سمند نازت دل و دین فشانی از ما — بدیار کفر و ایمان تو ترکتاز کردن

نمکین بود که صحبت بتو اتفاقم افتد — من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

ولیک از سر پیچی قسمت با تو
تو آشنا ز دیده عیاری من چون

و دیده از جوش غم اشک سرخ تا
هنگام وداع از دیده بیرون

بیا که از چهره اشکش گشته گلرنگ
مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون

حزین از تیره روزی در شب هجر
بشمع صبح آهم زد شبیخون

ای طلعت سیمین بران آیینه بیمار تو
صبح بناگوش بتان یک پرتو انوار تو

شد بلکه دلها اسیر از طره‌ات زیر و زبر
گبر و مسلمان خیره سر در حلقهٔ زنار تو

شبهای هجران شمع از صحبت طلعتهای من
صبح قیامت لمعه از مهر تو دیدار تو

یارب ندانم چون بود حال دل بیچارگان
باشد نسیم آشنا سرگشته در گلزار تو

ای شمع بزم افروز من جان منظر زیبا تست
ای مهر اخترسوز من دل مشرق انوار تو

اشک ما هم ژاله از دامن صحرای من
برق تجلی لاله از سینهٔ کهسار تو

با من تو گر شب تا سحر مست است خواب نیمه
خوش آنکه می‌آرد بسر با دولت بیدار تو

نقد دل اهل وفا انجاست قلب ناروا
نوبت کجا افتد بما در گرمی بازار تو

وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان
هرگز نباشد دوزخی بدتر ز دوری دیدار تو

گر من مسلمان نیستم گبر ز خویشم مخوان
عمریست می‌بندم میان با رشتهٔ زنار تو

دل عاشق و شیدا کند چون زلف سودا کند
عاشق چسان سودا کند با طرهٔ طرار تو

گلگشت کویت چون بود یارب که می‌آید مرا
خوشتر ز گلگان در نظر خار سر دیوار تو

دارد حزین خسته جان نام خوشت ورد زبان
سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

دل در پی پدید است چو شبنم ز روی تو
خون می‌شکند شیشه و برگ گل ز بوی تو

با پاره به سینه نیشتر ناله‌ام شکنم
نازک‌تر است از دل عشاق خوی تو

یک صبح سینه چاک نگشتی ز گلستان
گل پاره کرده دست گریبان به بوی تو

خواهد نشست خون من از جوش اضطراب
ساقی اگر چه باده کند در سبوی تو

خلقی بهم نشان مه عید می‌دهند
انگشت من چو قبله‌نما ماند سوی تو

از چشم شور نعره کند مشک روزگار
خونی که می‌کشد به دل نافه بوی تو

تر شد زبان کلک تو منقار شد حزین
جان تازه می‌کند به رقم مشکبوی تو

دارد ستاره ریزه مرا آفتاب تو
عالم خراب نرگس چشم خراب تو

هشیاریم غنوده به بالین بیخودیست
بیهوشی‌ام ز حسرت نرگس نگه نیمخواب تو

چون آمدی به کلبه ما روز کن شبی
اینک دلم کباب تو و چشم شراب تو

کردی ورق ورق دل صد پاره مرا
آیا کدام شد ورق انتخاب تو

مشکین خطی به ساغر لعلی فگنده
آیا چه بود در قدح این مشکناب تو

لبریز غم بود دل و این طرفه مجلسیست
کز شیشه شکسته بریزد شراب تو

آتش بجان دل زده کیستی حزین
دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

ای آب خضر سایه سرو روان تو
آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو

حسن بکمال شهره و گلها شمیم
رنگین نشد سخن ز دو عالم بنان تو

باشد به رنگ جوشش پروانه گرد شمع
دلها به دام طره عنبر فشان تو

در عشق تیغ بال هما بود بر سرم　　هرگز نداشتم غم جان را بجان تو

گر دخط تو بود قسم ار از دل حزین
این بود جوش فتنه آخر زمان تو

نگرچه میکند مژه های دراز تو　　آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو

در پرده حباب نگنجد شکوه بحر　　افزون بود ز حوصله سینه راز تو

نقش نیست جان اگر بود در ره وفا　　باد ادراز عمر چشم جهانگداز تو

افسانه ساز نرگس مست که بوده　　مطرب بکرشمه میچکد از تار ساز تو

از بس نگاه حسرت اندوختی حزین
در خاک هم بود نگران چشم باز تو

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو　　نباشد عشق را کاری بهجران و وصال تو

قدح پیمای دیدارم نه خونست اینکه می بارم　　می آلود است جامم بیده ام از رنگ آل تو

چه فیضیست این تعالی الله که در دریا می گم شد　　سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو

ز چشم دیده خورشید محشر خیره میگردد　　چو خوابم شد شب خون خورده خیل خیال تو

حزین از باده نتوانم شکیبا شد تو خود دانی
شکستم توبه را بر گردن زاهد وبال تو

ببلبل طوطی نکته آموز دلب شیرین کلام تو　　بطوبی میفروشد جلوه سرو خوشخرام تو

زسر تا پا نیازم چون هلال از دولت نازت　　جبینی کرده ام دریوزه از ماه تمام تو

نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم　　نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو

بگو کنه سعی ناخن بر کنم بنیاد هستی را　　گر از جان کندن فرهاد شیرین نیست کام تو

از بس گرفتی نه کردی یکبار سر پنجه یار را — تا شد سفید چشم در انتظار هر دو

آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی — بوی ترا گرفتیم باد و بهار هر دو

کشتی شکستگانیم در ورطه که دارد — طوفان بیقراری بحر و کنار هر دو

زلفیان کج ز تغافل گوشش گرانست تمکین — یکسان پرده هستند از زاغ و شرار هر دو

از زلف سیاه دیگر کی عقده هیک شاید — دست و دلی که رفته ما را ز کار هر دو

آگه چو نیست بلبل از حال حسن و عشقست — دارند با بلبل و گل یکسان غبار خار هر دو

ساقی می مغانه است کو — جام اروی جاودانه است کو

گیرم که نیم سزای احسان — بخشایش بی بهانه است کو

ما را سر تاج خسروی نیست — پای سر خسروانه است کو

شب را بامید صبح کردیم — صبح است می شبانه است کو

شادیم به تشنه کامی اما — ناموس شرابخانه است کو

زاهد پی عشق خام سوز است — مسواک و عصا و شانه است کو

داعی از ریش کرده مومن — تسبیح هزار دانه است کو

در دیر خوش آشتی بلند است — دراعه صوفیانه است کو

نی را اثر عصای موسی است — سالوس جاودانه است کو

افسانه و نغمه از سر است — مطرب چنگ و چغانه است کو

افسرده قیل و قال تعلیم — نالیدن عاشقانه است کو

تا چند زبون چرخ باشیم — ای آتش دل زبانه است کو

می بازم هیچ خود را	ای عشق قمارخانه‌ات کو
بی برگی با بهار کردست	ای مرغ قفس ترانه‌ات کو
تاراج گر خزان نگل زد	خار و خس آشیانه‌ات کو

تا چند حزین بدشت گردی
ای خانه خراب خانه‌ات کو

کام دلی بعالم ناپایدار کو	گیرم که زه کنیم کمان را شکار کو
سودای عشق بسته دل از کار برده ا	دستی که وا کند گره از زلف یار کو
عالم تمام مظهر آن حسن مطلقست	آیینه هست عالی آیینه‌دار کو
مست گذاشتست درین بزم هر که هست	در دور چشم خویش ساقی خمار کو
از خواری جهان رخ اقبال تازه ا	بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو
یک نغمه که از دل عشاق غم برد	در پرده مخالفت لیل و نهار کو
یک گرمرو که شعله بهمین خار و خس زند	از دودمان عشق درین روزگار کو
این بیستون هزار چو فرهاد دیده است	افتاده کار با سر ما هم مرد کار کو
یک سر گذشته ز خراباتیان عشق	تا پا زند بدولت ناپایدار کو
ساقی کف زمانه تهی است از عطای تو	ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین
موجی که خویش را فکند بر کنار کو

من نه حریف وعده ما طاقت انتظار کو	تا با اجل سپارمش جان امیدوار کو
میری ای صبا اگر از سر کوی یار من	بوئی از آن چمن چه شد برگ آن بهار کو

گاهی دریده خرقهٔ ناموس و ننگ را
فارغ ز قید سبحه و زنار آمده

گاهی نموده شیوهٔ اقرار آشکار
گاهی به طرز بر سر انکار آمده

گر آتش چمن شده گه شمع انجمن
هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده

ای دیده احولی بگذار و غلط مبین
آن یار بین به صورت اغیار آمده

ای دل ز دیده پردهٔ پندار دور دار
گر بی حجابت او ز در دیده بیدار آمده

یار است یار کز لب جانبخش لعل خویش
در کام تشنه قند ز گفتار آمده

یار است یار کز دل سنگین نواز خویش
در دامن صحبت گهر شهوار آمده

یار است یار کز نگه دلفریب خویش
آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده

یک پرتو است کرده جهانی پر از ظلال
یک جلوه است مختلف آثار آمده

عالم سواد نافهٔ آن خال مشکبوست
یک نفخه زان شمیم به تاتار آمده

سنبل بتاب و لاله بسیست و گل بناز
یک جلوه زان جمال به گلزار آمده

در گوش دل گدای خرابات عشق را
انی انا الله از در و دیوار آمده

آن جلوه که کوه نیاورد تاب او
در طور عشق سالک اطوار آمده

قطعه

عنقای مغربی که جهان زیر بال اوست
از بوالحسن بحضرت عطار آمده

از فیض اوست کین دل شوریده حزین
بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاهی فتاده مست بپای خم مغان
گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

شدی محراب شدم لب بمی ناب آلوده
در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده

دل سیه گشت و خراب از اثر بادهٔ دوش
بی صفا میشود آئینه بآب آلوده

با چنین حال گشودم سر طامات و حدیث — همه بیهوده چو افسانهٔ خواب آلوده

مجلس موعظه ام گرم نگردید و رسید — از پی ام ساقی سرمست شتاب آلوده

رخ برافروخته از غیرت بیباکی من — عرق شرم گلش را بگلاب آلوده

سنبل آشفته دل آزرده نگه تشنه بخون — ابروی تلخ به کینم بعتاب آلوده

گفت شرمیست ز خرابات نشینان لا — که رود دامن شیخت چو شراب آلوده

رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا — نه کنی نامهٔ اعمال ثواب آلوده

بی‌حجابانه زدم لعل لبش بوسه حزین
بازگشتم بخرابات حجاب آلوده

خوش تلخ عتاب آمده حرف شما را چه — نوشین لبت اغیار بکیسه زند ما را چه

منت چه گذاری تو با پیش حریفان — شمع دگرانی بجز از شهدا را چه

خونم بتو ثابت شده حاشا چه نمایی — چشم تو نزد تیغ گرفتم مژه‌ها را چه

از شکوه و شکرم بمیان فتنه گری هست — من دانم و دلدار رقیبان شما را چه

زان شب بدر طرار گرفتم خبر دل — پیچیده بخود زلفش و میگفت کجا را چه

من بر سر راه تو دوم از ناله سراغی — گر قافله را راه شود گم بدرا چه

از حرمت ناقص نرسد نقص بکامل — بت گر بپرستند جهانی بخدا را چه

در خانهٔ همسایه چه ماتم چه عروسی — گر بات شود شه شده باشد بگدا را چه

از ساقی وحی ای دل افسرده چه نالی — کار اجلست این بطبیب و بدوا را چه

طرفه اندر قم خویش نه بندند قلمها — از نافهٔ مشکین بغزالان ختا را چه

آسوده حزین ست که رهزن سر لقیا

چون شمع سودای کسی می‌سوزد آتش به سرم — نام محبت برده‌ام کام و زبانم سوخته

نقص عیار من حزین نبود اگر افغان کنم
در بوتهٔ هجران او تاب و توانم سوخته

تا رفته از زلفت سری زین تنم جان برآمده — شرمنده‌ام که در غمش آسان برآمده

از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست — چون گل تنم ز چشم نمایان برآمده

از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی — دل در شکنج طرهٔ پیچان برآمده

یوسف صفت غمم ز جفای زمانه نیست — گلگونه‌ام ز سیلی اخوان برآمده

نگذاشتست در جگرم داغ عشق نم — خونابه‌ام ز کاوش مژگان برآمده

ورنه گدای شهر چسان داشتم حزین
دیوانه‌ام به شهر و بیابان برآمده

مژگان نگه چو چشمه جویان برآمده — غنچه ز بس شکسته برزده دامان برآمده

شمشیر کین کشیده نگه کافر از فرنگ — آیا به سر کدام مسلمان برآمده

زان آب تیغ لاله ز هر زخم پیکرم — شاداب تر ز لعل بدخشان برآمده

زاهد بیاض گردن او بین که می‌فروش — صبح عجب ز چاک گریبان برآمده

سر تا به پا سرشتهٔ فیض است قامتش — این شاخ گل به کام بهاران برآمده

روشن چراغ دیدهٔ آشفته خاطران — در سر شرار طرهٔ پریشان برآمده

می‌سوزد از حلاوت دشنام کام من — تلخ از دهان او شکر افشان برآمده

ریزم ز من اشک حسرت و بال از نهال او — سرسبزیش به آب دیده گریان برآمده

در نوبهار خط لب او شکرین نگه فریب — ریحان نگر که ز چشمهٔ حیوان برآمده

دارم بعشق خرده جانی که چون شرار
از تاب و تب در آتش سوزان برآمده

در پیرزره ز زلف تو زاهد کشید تیغ
درگشتنم به جبین جبه سامان برآمده

اول بساط خویش با عرضه کرده ام
هر جا سپه بغارت ایمان برآمده

جوشید سیل گریه ات از دل اگر حزین
باز از تنور گرم تو طوفان برآمده

از ما نهان ز شرم ظهوری چه فایده
دائم میان جانی و دوری چه فایده

کام دلی کجاست که نوشد شراب تو
خود مست خود شراب طهوری چه فایده

کس چون حریف جلوه هرجائی تو نیست
گه نوری و گه آتش طوری چه فایده

گیرم کند چاره شوریدگان تو
ای نوبهار مایه شوری چه فایده

جانسوز نالهای حزین بی اثر نبود
از جام حسن مست غروری چه فایده

نمی بینم کسی از آشنارویان بجا مانده
درین غربت همین آئینه زانو بجا مانده

جدا از لعبت دیدار آن شیرین دهان چشمم
تهی چون کاسه دریوزه در دست گدا مانده

بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکان را
دلم با زخم آن یاری که از یاری جدا مانده

ز دامان وصال او بهاری در نظر دارم
که رنگی بر کف مژگان از آن گلگون قبا مانده

نمیگردد دل نخجش تهی از کینه عاشق
ز ما تا مشت خاکی در کف باد صبا مانده

برآ از خرقه ای فقر ولایت سرفرازی کن
که دولت زیر پا رفت بال هما مانده

پرافشانی کن ای مرغ دل آزاده در گلشن
که زاهد از ردا و سبحه در دام ریا مانده

ز کار بسته دل چون حزین پیوسته نالانم
خجل در عقده من ناخن مشکل گشا مانده

حزین خسته دلرا ای محبت خار نگذاری
که این مرغ پریشان نغمه از گلزارها مانده

تیغت از فرق مبتلا رفته
از سرم سایهٔ هما رفته

بسکه بیگانه شد زبان بیانم
از لبم حرف آشنا رفته

رفته بر پیکرم ز گردش چرخ
آنچه بر دانه ز آسیا رفته

از میان رفته‌ایم تا من و دل
جم و جام جهان نما رفته

طاق ابروی دوست کعبهٔ ما
دل بآن قبلهٔ دعا رفته

نگهم تا بخاک درگه او
به تکاپوی توتیا رفته

مستی افزاست نغمهٔ تو حزین
دل ازین طرز آشنا رفته

گر غمزه‌اش بیغما دل را ز ما گرفته
پیکان او به از دل در سینه جا گرفته

در مکتب محبت روشن سواد چشمم
تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته

نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را
از یاد قامت او پیری عصا گرفته

افتاده در سر من شور از ملاحت او
در دیده‌ام نمک جا چون توتیا گرفته

از شوق پا فتاده است در دام عشق عالم
امروز خون خلقی دامان ما گرفته

گر کیش خسروانی دل میزند عجب نیست
آه من آسمان را زیر لوا گرفته

شوق از کفم ربوده چون بوی گل عنانرا
آمیزش غریبی دل با صبا گرفته

تا ریشه هست در آب بیم از خزان نباشد
در اشک نخل آهم نشو و نما گرفته

خاطر ز دور گردون آلوده غبار است
آئینه گرد کلفت زین آسیا گرفته

دل تنگیم نداند جز سینه پاره کردن — عریان تنی گریبان از دست ما گرفته

خاریست کشته گلگون از خون ره نوردان — شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته

از سینه تا که رفته بازش خیال من نیست — بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته

از نسخه چمن زد حسن تو انتخابی — از خار تند خویی از گل وفا گرفته

انجام خط فزودی بر خاکمال دلها — حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته

از دیده ام بگلشن نگذاشت پا برون — نظاره ز اشک گلگون پا در حنا گرفته

آهم حزین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جلوه او رنگم هوا گرفته

دل داغ تو بجان گرفته — جان درد تو جاودان گرفته

حال دل ناتوان چه پرسی — حیرت زده را زبان گرفته

بر من شده تنگ کوه و صحرا — سودای تو ام عنان گرفته

بر شیشه دل صبا بود سنگ — دل بیتو ام از جهان گرفته

فریاد که دور چرخ ما را — چون دائره در میان گرفته

یک غنچه صبا نمی گشاید — گویا دل باغبان گرفته

آتش از داغ لاله روی — ای مجلسیان بجان گرفته

بر تن چه زنی گلاب و کافور — این شعله در استخوان گرفته

بی بال و پرست حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده — مستی ست که در میکده مدهوش فتاده

مشکیست که دارد جگر نافه پر از خون | خالی که بر آن عارض گلپوش فتاده

غارتگر جمعیت دلهاست به بیداد | زلفی که پریشان به بر و دوش فتاده

مایوس مکن چشم بر اهان چمن را | از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده

کو صاحب هوشی که کند فهم سر چشم | کار سخنم با لب خاموش فتاده

هر جرعه این خمکده را باده رنگیست | تا شیشه عشق است که سر جوش فتاده

با دولت بیدار هم آغوش کند خواب | چشمی که بر آن صبح بناگوش فتاده

کو عشق که از داغ چراغی بفروزم | بختم چو شب هجر سیه پوش فتاده

فکر تو خموشی ست حزین از سخن عشق
این کهنه شرابیست که از جوش فتاده

روضهٔ خلد حسد ایا به گنهکاران ده | دولت وصل خرابی دل مشتاقان ده

تو که از مهر طبیب دل رنجور رائی | درد مهجوری ما را به کرم درمان ده

بعصای خرد این راه نشاید طی کرد | گردن شیشه بدست من سرگردان ده

بنشین شب همه شب گوش بافسانهٔ من | یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده

نرگس مست ترا میکده خالی نشود | ساقی اندیشه مکن جرعه بمیخواران ده

بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد | ای صبا مژده به سرو و سمن و ریحان ده

این جواب غزل قاسم انوار که گفت
می بمستان بده و توبه به هشیاران ده

سحر آمد ندا ز میخانه | کای خرابات گرد دیوانه

کنج مسجد گرفته تا چند | چه زیان در نشست طور رندانه

سبحه در کف نشسته‌ای تا کی — خیز و پیمان نما به پیمانه
زین ندا جستم آنچنان از جا — که ز آتش عنان هر دانه
چون رسیدم درون میکده‌ها — سر دم آمد چو چرخ مستانه
نگه گرم آشنا رویان — کرد ما را ز خویش بیگانه
دل و دین را ز دست مغبچگان — دو سه ساغر زدیم رندانه
همه بر گرد یکدگر گشتیم — شمع جان را شدیم پروانه
در و دیوار جلوه‌ست خراب — همه از جلوه‌های جانانه
از صراحی گرفته تا خم می — همه در‌های و هوی مستانه
بود چون نخل طور شیشه به دست — ور انا الله شمع کاشانه
باده‌ها جلوه داده شاهدها — شیشه‌ها جملگی پریخانه
حرم کعبه را ز پا هم برد — خلوت بیت الحرام بتخانه

در سراپرده وجود حزین — همه حقیقتست باقی افسانه

ای شوق در شکنجهٔ دلها چگونه‌ای — آه ای شرار شوخ بسنگ خارا چگونه‌ای
در پیچ و تاب تشنه لبی [illegible] — ای ماهی بریده ز دریا چگونه‌ای
ای دل که بود سجده به تربت فرق آفتاب — در سینه پیوست داغ سویدا چگونه‌ای
ای همت بلند که گردون ز تو تنگ است — در زیر بار منت بیجا چگونه‌ای
ناساز نیست شیرازهٔ اجزای ذره‌ها — با یک جهان عدو تن تنها چگونه‌ای
در ظلمت زمانه که چون آفتاب بدا است — ای نور عقل دیدهٔ بینا چگونه‌ای

رباعی

شکر شکن لب سخن در دو دل شنو و فا — نمک ز خنده بدلهای شیخ و شاب زده
فکنده طرهٔ مشکین فروتر از سر دوش — لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده
بجلوه آتش دلها چو شعله در شب تار — ز حلقه حلقهٔ آن زلف پیچ و تاب زده
گشود لب بسخن با من دل افتاده — نگه گشاده کمین ابروان عتاب زده
من از شکیب تهی کیسه ضعیف و او گفت — که ای بوصال طلب عاشق شتاب زده
نمیتوان ز بتان عاشقانه کام گرفت — بخون دیده و دل جوش اضطراب زده
ازین تکلم طومار شکوه پیچیدم — قلم بحرف ستمهای بی‌حساب زده
میان شکر و شکایت بجو درفتم — نوشته دست نهادیم بدل حجاب زده

ز دیده و دل پر خون برون مبادا حزین
خیال او که شب خون بخیل خواب زده

ز نقش غزل که به رخسار ارغوان زده — رقم بخون من ای نازنین جوان زده
کنون تهی ز قفس گشتم با آزادی — که آتشم بخس و خار آشیان زده
تهی کنار دو عالم زوین دو دل گردد — ز طرز دامن نازی که بر میان زده
خدای پای تو بوسم گشت گناهم چیست — که پا بتخت من ای شوخ سرگران زده
شب فراق و وصالم چو شمع یکسانست — کنون که از تب و تاب آتشم بجان زده
هلال من شفق از خون خویشتن دارد — بدل خدنگم از ابروی شوخ کمان زده

نگاه نکته حزین از لبت شکر ریزد
ز بوسه که بران خاک آستان زده

عشق تو بانگ زد نشین چو زمان همه — جستیم ازین خروش نه خواب گران

از قول کن به ساغر دلها باده ریختی ای عالم از شراب لبت کامران همه

آیینه دار مهر تو هر جا که ذره ایست ای پرتو رخ تو به عالم عیان همه

در پیش سرو ناز تو نازک نهالها بستند دامن از دل و جان بر میان همه

در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو پر میزنند طایر دل قدسیان همه

کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمیشود دارند بوی یوسف ما کاروان همه

بشنو به گوش هوش سرود حزین از صدای ما ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

گل را ز ترنم رونق بازار شکسته این خامه که گوشهٔ نگار شکسته

صد جا شکن طرهٔ آشفته دلیهاست آهی که مرا بر لب اظهار شکسته

شادیم که زندان غم آباد جهان را سیلاب حوادث در و دیوار شکسته

صیاد مرا جسته دام قفسی نیست بال و پر مرغان گرفتار شکسته

رسوای خماریم درین کهنه خرابات پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته

این گریه ز اندازه برون نیست همانا دل در قفس دیدهٔ خونبار شکسته

با عاشق و معشوق نگاه تو چه نقشست نشتر به رگ جان گل و خار شکسته

سودای رخ و زلف تو در بتکدهٔ دل قدر صنم و قیمت زنار شکسته

خون دل صد پاره حزین از نفست ریخت غم زخمهٔ کاری به رگ تار شکسته

صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده

به عطر نوبهار از عطر گیسو غلغله افکنده دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده

غزالان حرم را سر به صحرا داده از وحشت
نگاه مست ما را آهوی دشت ختا کرده

ز صبحی تبسم در لبت رشک شفق گشته
صبوحی زان به رنگ صبح پیراهن قبا کرده

ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته
ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان چاک و سرخوش همچو نرگس جام می در کف
چو گل تا پیرهن بند قبای ناز وا کرده

کباب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته
تبسم را چو موج نکهت می نشئه‌زا کرده

بگفت تیغ تغافل طرف دامن در میان بسته
ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
کمر را معنی باریک دیوان ادا کرده

ز ابرو غمزه‌ها بر تارک تیغ قدر رانده
به مژگان رخنه‌ها در سینه تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن ز کاکل مست رعنائی
به تقریب نگه چشم سیه را فتنه‌زا کرده

حرامم باد بی لعل تو ذوق میگساریها
بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هر سر موی روان دارد شط خونی
نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

تماشای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده
در آغوش بود دستوریت یارا چه سودا کرده

همین بیجهن میکند نیرنگ سازیهای تیغ
رخ در نقاب افگنده عشق آشکارا کرده

شور آب زمزم داده رگهای مژگان مرا
دین سینه تفسیده را صحرای بطحا کرده

دامان یوسف کرده جیب و گریبان مرا
شوق دل از کف داده دست زلیخا کرده

در قید زلف افگنده کار پریشان خاطران
گل را به دامان صبا دفتر مجزا کرده

جادو دمان شهر را از عشوه لب بسته
شوریدگان عشق را زان لب لاسا کرده

زخم نمکسود مرا شور بیابان داده
اشک گسسته مژگان مرا همچشم دریا کرده

اشک روان بموج و بپیچم تا چها کند — سیلی چنین عنان مدارا گسیخته
تا چند ساز ناله بکوه و کمر کنم — از زخمه ناخنم رگ خارا گسیخته
طالع نگر که با همه صدق و صفای دل — الفت میانهٔ موج و مینا گسیخته
دریغا کمال عرصهٔ دنیا دلم حزین — مانند قطره‌ای که ز دریا گسیخته

گه ز بیوفائی اغیار بشته — از جام حسن مستی و هشیار گشته
چون گل شدست دامن باغ از عرق خونم — گویا سراسری بدل زار گشته
مشاطه‌ئیست نگه‌ای خط سبزفام — از پیش آفتاب رخ یار گشته
فتوی ز رشک کرده بخون آینه — از ما زیاده تشنهٔ دیدار گشته
سرگشتگی نصیب حزین آسمان نه — بنشین بکوی عشق که بسیار گشته

بجلوه‌های رسا سرفراز می‌آئی — نگه ز غارت عمر دراز می‌آئی
زخون مهر و وفا تیغ ناز غمازست — که از کمین گه خیل نیاز می‌آئی
شراب شوق ز خود برده‌ام بیا جانم — تو تا بجلوه گرای مست ناز می‌آئی
چو بوی گل همه سازیم قدم بردار — اگر به پرسش ای چاره ساز می‌آئی
کمند گردن هم گشته جلوهٔ تست — بشیوه‌های خوش ای دلنواز می‌آئی
گهی بصورت معنی گهی به پردهٔ لفظ — نهان بگوش دل اهل راز می‌آئی
گهر بخلوت خاص صدف نمی‌آید — چنین که در دل اهل نیاز می‌آئی
بعجز شمع تجلی سپاک می غلطد — تو چون باین رخ طاقت گداز می‌آئی

حزین ازان بت هرجائی آگهی داری
چنین که میروی از خویش و باز می آئی

بر دست غمت رشتهٔ دل از کار کجائی
ای مونس دلهای گرفتار کجائی

هر غنچه ز بوی تو بشکر خواب بهارست
ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی

از قد و رخت بلبل و قمری بسر دوند
ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی

تا چند بسر آریم تاریکی هجران
ای شمع فروزان شب تار کجائی

با آنکه بود جلوه گهت کوچه و بازار
ای یار نه در کوچه و بازار کجائی

بهم زده ام خانهٔ دلرا بسر انگشت
چون نیست کسی غیر تو در دار کجائی

نی با من و نه با منی از ناز چه حالست
ای عهد شکن یار وفادار کجائی

گلهای گلستان همه پروردهٔ خارند
عارض بنما ای گل بی خار کجائی

بگشا گره از کار فرو بستهٔ دلها
ای عقده گشاینده هر کار کجائی

ای نور یقین چشم جهان بین دو عالم
ای جان حزین ای دل و دلدار کجائی

در قید غمم خاطر آزاد کجائی
بشکست دلم قوت فریاد کجائی

دیریست که دارم سر راه نگهی را
صیادی سر تیر آمده صیاد کجائی

بیرون وجود امن و امان هیچ بود
هستی ره ما زد عدم آباد کجائی

کو همنفسی تا نفسی شاد برآرم
مجنون تو کجا رفتی و فرهاد کجائی

دیریست که رفتی و ندارم خبر از تو
باز آ ای دل آواره خوشت باد کجائی

ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل
میخواست ترا ناله بامداد کجائی

رسوای جهان میکنادم هند جگرخوار — غم مرده در افتاده و دل شاد کجائی

با آنکه نیاوردی یکبار ز ما یاد — ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجائی

میخواستی آزرده ببینی دل ما را — اکنون که غمت داد ستم داد کجائی

همدوشی آن سرو قد اندیشه دوریست — شرمی بکن ای جلوه شمشاد کجائی

در عشق بیک جلوه شیرین کار تمامست
من برق بخرمن زدم ای باد کجائی

من صیدم و دام زندگانی — زندان بلام زندگانی

باشد بمذاق تلخ هجران — اندیشه شام زندگانی

کام از لب یار بر نیاید — کردم ناکام زندگانی

جمشید منم اگر برآید — با ساقی و جام زندگانی

بی شهد لب شکر فروشت — زهرست بکام زندگانی

ناصحان تو از حیات سیرند — ارزانی شمام زندگانی

دارد اجل از حیات ننگم — نازم بکدام زندگانی

صبح نفسم زهی کدورت — آورده بشام زندگانی

خوش من که ز عشق در حیاتم — نابوده بدام زندگانی

در یکشب هجر یار چون شمع — کردیم تمام زندگانی

گرداب بلا بود حزین را
بی گردش جام زندگانی

تو کز رخ شمع طور در چشم جان نور نظر باشی — چه خواهد شد سرت گردم شبی با ما سحر باشی

دو عالم از فروغ روی او یک چشم بینا شد
نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی

سروش مقدم جانان رسید از بال پروازت
مرا ای هدهد جان زنده کردی خوش خبر باشی

برا از خود فضای بیخودی را هم تماشا کن
چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی

مرا پای بزن مستانه سامان دو عالم را
چرا از فکر صندل در خمار درد سر باشی

پریشانی بود موج خطر پرشور دریا را
کنی گرد آوری گر قطره خود را گهر باشی

حزین افشاندن دامن ازو افغند در کار
برای خردهٔ جان چند لرزان هیچ از شیر باشی

ابر تردامن و سرمست هوای ساقی
خوش بود بادهٔ خورشید لقای ساقی

باطن پاک بزرگان همه جا یار تو باد
بجشنیم باده سپردیم ترا ای ساقی

در دو سر میکشی از نالهٔ مخمور چرا
میتوان بست بجامی لب های ساقی

گر چه با ابر گفت دم زدن ما بیجاست
جام اگر میدهیم هست بجای ساقی

بدر میکده از تشنگی زهد آمده ایم
نشود تر نشود دامن پای ساقی

ابر احسان تو دریادل و ما سوخته جان
شرم بادت ز لب تشنهٔ ما ای ساقی

عمرها شد که ز خونین جگرانست حزین
با اسیران وفا چند جفا ای ساقی

بود مینا نهاد در چشم شهلای تو ای ساقی
هلال جام میگردد بایمای تو ای ساقی

زرنگ آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی گل
نگه را میکشد در خون تماشای تو ای ساقی

شکر تلخ است از حرف شکر شیرین خنده لب بگشا
می نقل است با لعل شکر خای تو ای ساقی

نسیم پیرهن صد پیرهن مینالد از نوبت
قبای ناز می زیبد ببالای تو ای ساقی

تو چون در جلوه آیی لنگر تمکین نمی ماند — دلم را می برد از جا تماشای تو ای ساقی
بود آیین عشقت بیخود و بیباک گردیدن — خرد را سر بصحرا داده سودای تو ای ساقی

حزین را گر بکف نامد ز بخت نارسا زلفت
نداد از دست دامان تمنای تو ای ساقی

ابر گفت بنازم فیضی بیار ساقی — گر دور مست بگردم جامی بیار ساقی
بر غنچه جلوه سر کن بگشای جعد مشکین — باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی
ساغر بده که آید آبی بروی کارم — از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی
از شیوهٔ نگاهت در جلوهٔ جمالت — می در پیاله دارم گل در کنار ساقی

اوراق زهد و تقوی بر باد ده حزین را
از خون توبهٔ ما بشکن خمار ساقی

در پردهٔ خط خال بصد ناز گرفتی — از مرغ دلم دانه پیدا باز گرفتی
پیداست که ریزد پر و بال طلب ما — زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی
کردی ز شکنج قفس امروز برونم — کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی
دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارک — هر خشت که بود از گهر راز گرفتی

شد نغمهٔ کلک تو حزین آفت هوشم
زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

با یار گفتم از غم بسیار اندکی — گفتا که هست حوصله در کار اندکی
گفتم عیار صبر گرفتی اگر ترا — افتاده بود با غم دل کار اندکی
یکچند کام تلخ شکیبد اگر شود — شیرین از آن دو لعل شکربار اندکی

تا کی نیاز دیده فرو بسته ز من
یکبار دامن مژه بردار اندکی

گفتا نگه به خواب بهار تغافلست
از ما بپوش دیدهٔ خونبار اندکی

گفتم فغان من نگذارد ترا به خواب
گفتا گاهی ناله بیفشار اندکی

ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه را
نازک ترست دل ز رگ تار اندکی

ای ساقی صفا به قدح ریز باده را
تا از خمار شویم سبکبار اندکی

بستم کمر ز شوق تو در راه بیخودی
مانند تار زلف تو زنار اندکی

خار کرشمه در دل بلبل شکسته است
بو برده است تا ز تو گلزار اندکی

بسیار دیده ام ستم پیچ زمانه را
مشکل فتاده با تو مرا کار اندکی

باشد نخست مشکل این کز فراق تو
طاقت نماند در دل بیمار اندکی

حیرت ز خویش می بردم در وصال تو
گر دارمی ز حسرت دیدار اندکی

ما هم روانه ایم به دریای بی کنار
ای سیل اشک پای نگهدار اندکی

از راه دور آمده ام در دیار تن
جان پشت داده است به دیوار اندکی

خوشتر حزین که در غم دیرینه تن زنم
بی صرفه گو بود لب اظهار اندکی

دو خصم داده بهم دست و این دو کار یکی
یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی

بخون من ز دو سو دست همزبان شده اند
نگاه مست یکی چشم میگسار یکی

دو فتنه گر به کمین دل رمیدهٔ ماست
کمند طره یکی زلف تابدار یکی

یکی دو کرده غمم را فریب وعدهٔ تو
بلای هجر یکی درد انتظار یکی

نه در دلی و نه در دیدهٔ خراب مرا
ازین دو خانه نیامد ترا بکار یکی

غمم به هجر تو تنها دو همنشین دارم — دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

به عندلیب چمن نوبت فغان نرسید — حدیث حیرت اگر گویم از هزار یکی

کنون دو سلسله خوبان بود جنون مرا — خدا نصیب شمیمست یکی بهار یکی

خدنگهای تغافل خطا نمی گردد — ز شست غمزه اشارتی ز تیر سوار یکی

گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند — درین دیار بیاری نشد دچار یکی

بجز الفت و اخلاص نیست یاران را — یکی حریف نشاط است سوگوار یکی

ز گرد حادثه شد تیره دامان روزگار — خدا کند که برآید ازین غبار یکی

ز بزم وصل حزین انتظار خبر دارم
که بیخود آمده ام دشت در کنار یکی

بقیمت جسم ز جان جهان چه میدانی — تو دل نداده از دلستان چه میدانی

نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا — غبار رهگذر کاروان چه میدانی

چو طفل در طلب مدعا فشانی اشک — بهای این گهر رایگان چه میدانی

ترا که صیرفی عشق بر محک نزده ست — عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی

مدام لعل لب خویش در دهن داری — حرارت جگر تشنگان چه میدانی

حدیث زاهد دم سرد بسته گوش ترا — ترانهٔ من آتش زبان چه میدانی

گرفته روزن گوشت بقیل و قال جدل — سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی

ز جا نرفته از جلوهٔ پریزادان — خرام آن نگه سرگران چه میدانی

بجای موجه اجزای خویش در بندی
حزین گوشه نشین را نشان چه میدانی

نهان زخم دلم را در نمکزار تبسم کن
که از تیمار حسرت پروران اجر دو گیتی یابی

بیا در دیده تا بینی رسائیهای ضعفم را
ســــ نظاره را در دامن مژگان ته یابی

دران وادی که من افشرده ام پای تحمل را
دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی

اگر ای ابر داری در نظر همراهی چشمم
مهار گریه ام را در یمین از سحر یابی

ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد
نشانهای سپر بینی خبر را بیخبر یابی

خیال زلف و روی را خلیل آتش دل کن
که نسرین تا گریبان پیچ سنبل تا کمر یابی

رگ افسرده را با یاد مژگانی حوالت کن
که آب زندگی از چشمه سار نیشتر یابی

حزین از خود بیفشان دامنی سیر دو عالم کن
سبکباری اگر چون بوی گل فیض سفر یابی

لوح دل را اگر از نقش دوئی ساده کنی
خاطر از خانقه و میکده آزاده کنی

هر سر خار بیابان شجر طور بود
دیده گر آینهٔ حسن خداداده کنی

تو باین حوصله با عشق ستیزی هیهات
دل مگر در خور خیل غمش آماده کنی

در خرابات بیک ساغر می نستانند
تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی

چون صراحی همه مقبول مغان میگردد
سجده چندانکه در پای خم باده کنی

ایکه خنگ فلکت زیر رکاب شرف است
چه شود گر نظری جانب افتاده کنی

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری
همه جا ریزهٔ دل ریخته پا نگذاری

میکند جلوه بی بود حباب آگاه است
تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری

چون کمان شد قدت از تیر سبکرو تر باش
قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری

دیده ات خواب فراغت نتواند دیدن
تا سر خویش به بالین رضا نگذاری

می‌رسد آمدنت مژده از خود رفتن
آنقدر باش که ما را تو بجا نگذاری

غم عشق آنچه بجز از سینه ما بیرون کرد
تهمت دل به من بی سر و پا نگذاری

نشود محرم خاک قدم پیر مغان
سر که بر خشت در میکده ها نگذاری

طاقت سینه گرم تو نداریم حزین
دعوی خویش به دیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشایی
مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشایی

دل باسباب پریشان جهان جمع مکن
نالی همچو نیستان از او تا تو فغان نگشایی

بی خم زلف مکن مرغ نوآموز مرا
رشته از پای دل بال فشان نگشایی

چاک از آن تیغ نگه تا نکنی سینه ما
در امید به روی دل و جان نگشایی

بی نیازانه حزین از دو جهان دیده ببند
چشم خواهش به رخ باغ جهان نگشایی

به جز دامن دل ریخته خار عجبی
گاه بر جسته ست بالا زده بهار عجبی

ناخن تیشه شده سینه من کوه غمست
زده ام دست دلیرانه بکار عجبی

سودی از دولت همسایگی ماه نکرد
زلف هندوی تو دارد شب تار عجبی

دیده جز بوالعجبی هیچ نبیند در دهر
فلک انداخته ما را به دیار عجبی

شمع سر رشته افسانه بگفت از حزین
دوش با داغ تو دل داشت شمار عجبی

خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی | شراب بیخماری دارم از میخانهٔ چشمی
چه کیفیت بود در ساغر آن چشم سخنگو را | بخواب بیخودی دل رفته از افسانهٔ چشمی
شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد | که مجنون محو لیلی بود و من دیوانهٔ چشمی
نگاه گرم ترسازادهٔ سرگشته ام دارد | که می آید بسیر مستانه از بتخانهٔ چشمی

حزین بود چو من مستی خرابات محبت را
پیاپی می زنم پیمانه از میخانهٔ چشمی

چون خود اگر عشوه گری داشتی | از دل زارم خبری داشتی
پا بسر من ننهادی به ناز | گر ز من افتاده تری داشتی
منت نرفتی ز کف زلف تو | گر شب بیخوابم سحری داشتی
عمر به هجرت گذراندم تمام | کاش شبی یا گذری داشتی
زخمی مژگان تو بیشتر چو ما | گر دل زار جگری داشتی
به شدی از لعل مسیحای تو | دردم اگر چاره گری داشتی
حنظل هجران نشدی قسمتم | نخل وفا گر ثمری داشتی
قدر دل ما نشدی کم ز خاک | رحم بدل گر قدری داشتی
دیده نمی بود اگر یاد دوست | هر رگ مژگان گهری داشتی
خار نگشتی خط ریحان اگر | غالیه از خاک دری داشتی
داد دلم دادی اگر یار هم | دلبر بیدادگری داشتی
کار شدی بر دل دیوانه تنگ | سینه اگر بام و دری داشتی
فصل چمن غنچه نمی بود دل | در کف اگر مشت زری داشتی

سینه شد چون آتش افشانکده — مرگ دل را نوحه گری داشتی
ای دل افسرده چه شد شورشت — آه قیامت اثری داشتی

مطلب پروانه روا شد حزین
کاش تو هم بال و پری داشتی

کشاید تیغ و ساغر گشت آتش گفتمش چونی — حسرت گردم چسانم زندگی را تشنه خونی
نه کار چشم بیمارست از هر شیوه می آید — نمی خواهد نگارم وحشی دل سحر و افسونی
بجیب قطره صد اشکی بصد حسرت بدامان کردم — بگو بیتابی بخت دلی از شکوه مشحونی
اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم — که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی
مزار عاشقان را ماتم افروزی نمی باید — نگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی
بیا ساقی چه خشت خم بر افکن سقف مینا را — که دل می پرد از خاکستر خود طرح گردونی
بلای آن قیامت جلوه نازست عاشق را — تذروی سرو و این نغمه را با سحر موزونی
بکام دل بامید جفا چشم وفا دارم — ازان برگشته مژگان آه دریغا بخت وارونی
کجا گردد نهنگ بحر پیما قطره میدانش — دل دیوانه ام را سینه باید بید مجنونی
نه بستم چشم تکلیف بگذار از خود بیخبر باشم — که من غافل نگاهی دیده ام از چشم میگونی
خوا ستم نیست دارد لعل جانان بر لب پنهان — ندارد دلی سخن رنگین تر از روی حسن مضمونی
براهت هر قدم چشم کرده گوشه ی رهن جا ایم — اگر بانگ درائی نیست ظالم گرد هامونی

دل میخانه گرد من حزین از توبه نگشاید
چه کیفیت دهد دریا کشان را حب افیونی

بناکامی گذشت ایامی شاخ گل دور از تو ایامی — کسی را چون برآید کام دل از غنچه ناکامی

حیرتم صلا زد و گفت دمی بزن لبیان / تا بکی فرو مانده در طلسم حیرانی

فکر زاد راه طلب رسم ره نوردان نیست / بس بود شکسته دلی با درست پیمانی

زین سروش فرخنده هوش من بجا آمد / تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی

از ادب بجای قدم دیده تا زدن کردم / ناگهان به پیش آمد سهمگین بیابانی

خورده هر کف خاکش تیغ تشنه شمشیر انزوا / جاده خط ناکشش اژدهای پیچانی

حالتی غریب افتاد حیرتی عجب رو داد / کشتی تحمل شد لنگر بسیج طوفانی

در تف تب و تابم درد و دوری افکنده / نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی

موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم / پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی

داشتم دران حیرت برگ و ساز جمعیت / حسرت فراوانی خاطر پریشانی

گشته شمع بالینم تیره شام دیجوری / کرده اشک پروینم جیب پا چراغانی

لاله داغ دیده‌ام سینه سوز بی‌آتش / گل کنار خونینم غنچه اشک غلطانی

خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم / انما اشکوا بثی من لهیب نیرانی

عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم / این تگ اصحابی نورین ربیع خلانی

خضر پی خجسته من وقت دستگیری هاست / هر طرف دد و دامی هر قدم مغیلانی

ساکنی ربا نجد این رکب بعلکم / کان شوق جیرتکم سائقا لاظعانی

دوری اختیاری نیست عشق دل گواه ماست / ما طویت کشح القلب عنکم بسلوانی

پرده ملال چشم کرده بود وادی را / اذ بدت خیام الحی من اهیل عدنانی

بیخودی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را / در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و ایمانی

کاروان مصر آمد بوی پیرهن کالا / قال لی لک البشری یا کئیب احزانی

رایگان بر افشانند خسروان عطایا را
تفضلوا عطایاکم یا کرام جیرانی

شب حزین لایعقل شیخ و برهمن گفت
انما تولوکم ثم وجه عرفانی

کمند گر دو آوری زلفش دل شوریده بسیاری
که زندان را نباشد بهتر از زنجیر دیواری

تغافل میکنی با تیغ تو تا کی بار گیر جانم
ز کفر بی سرانجامم مسیحا را بیست زناری

خموشی دلخراشی از رخنه های سینه می آید
صفیری میسراید در قفس مرغ گرفتاری

بهار تبسم در چشم شیران خاک میریزد
خدنگی خورده ام از کیش مژگان ستمکاری

ز خورشید جهان آرای رخسار نگه سوزش
در آتشخانهٔ دل هر طرف گرمست بازاری

طپیدن بر خاک و خون چون نیم بسمل جانگسل دارد
دل آزرده را بیماری چشم جگرداری

حزین آخر زبان شعله بازی سوخت میگردد
که بازار نگه گرمست با خورشید رخساری

ای روی ترا موج عرق آینه سازی
آیینه ز عکس تو پریخانهٔ نازی

در پنجهٔ مژگان تو گردون قوی دست
گنجشک ضعیفی ست به سرپنجهٔ بازی

ای گلشن نظاره ز رخ پرده برانداز
تا شبنم این باغ کنم اشک نیازی

چون باد مرو سرسری از سیر گلستان
در هر گره غنچه ببین گلشن رازی

پروانه بیا گرم ز درس دلم آموز
آتش زده در خانهٔ من شمع دارزی

ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم
بیدرد چه حالست نه سوزی نه گدازی

خاموش حزین از غم ایام تنزانم
دل نغمه سرا لیک به بی برگی سازی

بیایم

بافسون ها شفیعم بود لعلش شاد میکردی — چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی

خوشا روزی که به زلف عنبرین گیسو گرفتارت — نگه در دام میکرد دانه ی و آزاد میکردی

بگلشن رفتم و از نونهالان جلوه ها دیدم — اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی

ز رشک شب نمک در دیده سودازده خواب شیرین را — مگر من مرده ام کافسانه فرهاد میکردی

چه خاموشی حزین آن نالهای دلخراشت کو — که در دام قفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی — حیف از تو که ویرانه آباد نکردی

صد بار به گلزار خزان رفت و گل آمد — وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی

دانم که چرا خون مرا ریخت تغافل — مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی

ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود — یک رهگذری جانب فرهاد نکردی

بسیار مبال ای شجر وادی ایمن — یک جلوه چو آن جسم خداداد نکردی

کی بیهده دل در بغل خویش توان داشت — گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی

از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناک — ای شمع شبی رو به ره باد نکردی

باید ز تو آموخت حزین رشک محبت — لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی — بار دران زلف تابدار نیابی

تا نظر از کاینات باز نگیری — نشئه آن چشم پرخمار نیابی

تا نفشانی بخاک جام هوس را — ساغر عشق از کف نگار نیابی

تا ندهی سینه را بداغ محبت — ره به دلی زان سمن عذار نیابی

تا قدم از سر چو آفتاب نسازی | سایهٔ آن سرو پایدار نیابی
گوهر عیش شگفتگی نپذیرد | تا بدل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی صد هزار ساغر خون را | چاشنی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد | بوی از آن زلف مشکبار نیابی
تا نبرد شور عشق صبر و شکیبت | راحت دلهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش از میانه بیکسو | شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم تیغ ناز نکویان | لذت جان در دل فگار نیابی
گر کند آن شوخ یک کرشمه بکار | دست و دل خویش را بکار نیابی
گر نکنی صرف می بهستی و رندی | نشئه ازین عمر مستعار نیابی
گر نکشی خویش را بعالم مستی | مصلحت از دهر هوشیار نیابی
در خم چوگان فگنده نشئه عشقش | گر سر منصور را بدار نیابی
ای که طلبگار کعبهٔ حقیقت | جز دل درویش حق شعار نیابی
صد صنم اگر همه بزند و جهان را | در دل آزادگان غبار نیابی
ای که روی راه خستگان محبت | دارم امیدی که وصل یار نیابی

رفته حزین وا ز وضع دوران
جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهدی بدستم یالی | آنچه او میخواست هستم یالی
فتنهٔ مطرب چو از خویشم برد | آید آواز الستم یالی
پیش ساقی سجده بیالی میکنم | مست مستم مستم یالی

چون حباب از آه شد کارم ز دست / سخت گشتم تا شکستم یا بلی

دست تا رقصم آستینی بیش نیست / دست یار افشانده بستم یا بلی

سوز من سازد دماغ چرخ ساز / عود این نه مجمر استم یا بلی

توبه بشکسته نگذارم ز دست / عهد با پیمانه بستم یا بلی

سر بخورشیدم نمی آید فرو / تا بپای خم نشستم یا بلی

این غزل از فیض مولانا فخر دین
در کشاد بال بستم یا بلی

مست صهبای الستم یا بلی / از می توحید مستم یا بلی

حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود / این قفس در هم شکستم یا بلی

کس بمن بیگانه تر از من نبود / ز اختلاط غیر رستم یا بلی

چون دل من خلوت خاص تو بود / در بروی غیر بستم یا بلی

هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست / آنچه بودم باز هستم یا بلی

از حجاب جسم بیرون آمدم / آخر این سد را شکستم یا بلی

در سماع عشق محفل گرم بود / چون سپند از جای جستم یا بلی

خضر می باید که تعمیم کند / من همان دیوانه استم یا بلی

در خرابات مغان [illegible] فخر دین
خویش بکام دل نشستم یا بلی

اگر از دیدهٔ ابنای زمان مستوری / خوش بیاسای که از جمله بلاها دوری

یک دو روزیست جهان گذران ای غافل / خاک ره گردی اگر تاج سر فغفوری

دم گرم تو افسرده درون در نگرفت   زاهدا از حق مگذر صرفه ترا از کافوری
نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت   خویشتن در میکده انداز اگر مخموری
خرقه زهد بمسجد نه و مستانه برآ   در پس پرده پندار چرا مستوری
تشنگی تا بحد هستی ظفری نیست ترا   گر به پای بسر دار فنا منصوری

دم عیسی است نوای نی جانبخش حزین
خویش طبیبی است درین کوچه اگر رنجوری

بدا ما قد بدا انی الحبیب من جبا شوقی   انل کاسا و اسکرنی الا یا ایها الساقی
حسرت گرد دم لب خشک زآه تشنه دارم   فان القلب ملسوع و مار الدرد باقی
محبت نامه در دو دلم را و بغل دارد   نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی
نیم در عشقبازی بیوفا هست پیمانها   بقی ما قد مضی فی حبکم عهدی و میثاقی

حزین از دل بگوشم هر نفس آواز می آید
ینادی کلما فی الکون فان والهوی باقی

نمی ماند بمصر از پیرهن خبر تهمت چاکی   سفیدی میکند در راه شوقش دیده پاکی
بدست کوته همت بلند خویش مینازم   که از دنیا بچشم اهل دنیا زد کف خاکی
در آتش میکند تخم حسرت نصیبان را   گر از سامان هستی در بساطم بود خاشاکی
غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا   که روزی بوده ام از افتادگان قد چالاکی
ز بوی خون من هی در رگ مخمور می آید   خدنگی خورده ام از باده پیما چشم بیباکی
بیا تا کوی عشق و رهزن من کن دختر دل را   که در یونان زمین عقل نبود صاحب ادراکی
ز خورشید قیامت نیست باکی می پرستان را   بود ما را شراب بیخودی تا سایه تاکی

بپای شمع خود چون شعله جواله میرقصد
ز آتش ملتهبان پروانه زد جام طربناکی

شکار اندازیارا تاکی افتد رحم در خاطر
رگی دارم چو شمشیری سری دارم چو فتراکی

ببرگ لاله خورشید محشر شبنم افشاند
گل داغی که دارد در نظر روی عرقناکی

فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی
که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی

مقید بیش ازین نتوان بزندان بدن بودن
بکش سر از گریبان تا بکی چون دانه در خاکی

گر از دل زندگان خضری بظلمات شد پیدا
ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی

من آن دریاکشم کز باده سیرابی نمی‌یابم
قناعت میکند از تاک زاهد گر بمسواکی

حزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

مروت گر دم نمی‌پرسی چه شد دیوانه دار
نه آخر ای چراغ چشم من پروانه داری

نشد از یک نگاهی دیدنی برداری از حالم
چه بی‌پروا نگاه آشنا بیگانه داری

نمک در ساغر حسنت نریزد شور محشر هم
که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری

نیم غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد
که در گردش ز چشم مست خود میخانه داری

ز شمع بزم اغیاری دل میسوزد از حسرت
نه آخر ای خرابات من تو هم ویرانه داری

اگر در کشور جانها و گر در کعبه دلها
بهر جا هستی ای زیبا صنم بتخانه داری

بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را
عجب در خاک و خون غلطانده هر دانه داری

سپند آسا برقص آورده ذرات عالم را
بنازم عشق بی‌خویش گرمی افسانه داری

حزین دست گدایی همت داده دل را
که آه دردناک و ناله مستانه داری

در خرقه نمی گنجم با سبحه نمی سازم — ایام بهار آمد ساقی می ناب اولی

بی عشق چه فیض آخر از عمر توان بردن — هر جا دلی باشد زان طره بتاب اولی

از برق جلال آمد گلگونه جمالش را — نظاره حسن او در پیچ و تاب اولی

رندان قلندر وش از بزم برون رفتند — محفل چو شود خالی خاموشی خواب اولی

تا عمر بود لبستان از ساقی با جامی — فرصت چو رود از دست از دوست شتاب اولی

این دل که حزین دارد از خیل وفاکیشان
از آتش عشق او در سینه کباب اولی

کمند جذبه اش نگذاشت مجنونی بصحرایی — سواد شهر بند حلقه زلف دلارایی

درین بستانسرا غیر از تو بی پروا نمی بینم — برنگ بوی گل در پرده بی پرده پیدایی

نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را — تجلی کرده در هر ذره حسن دلارایی

نمی باشد بهای قسمت چشم نگاه من — بود در حلقه زلف تو دام تماشایی

حزین از هر دم بی غم دل افسرده دارم
بقربان سری گردم که دارد شور سودایی

ای عهد شکن با تو اگر کار نبودی — کار دل ما این همه دشوار نبودی

نگذاشتمی آئینه روی تو از دست — گر باعث حیرانی دیدار نبودی

گر کفر نمی خواست ز ما پیر خرابات — بر گردن جان زلف تو زنار نبودی

در خواب توانستی اگر روی تو دیدن — در هر دو جهان دیده بیدار نبودی

بر رندی اگر از می دوشینه ابوی — یک کس بدر میکده هشیار نبودی

سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را — گر یوسف ما بر سر بازار نبودی

مجنون مرا راه کجا بود به محمل
گر جذبهٔ او وقت قافله سالار نبودی

گر غالیه سا خال و خط یار نگشت
سنبل به بغل مشک بمجمر دار نبودی

از تیره کجا بود ره وادی طوریم
گر نور رخش شمع شب تار نبودی

بیسوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل
گر پیک صبا قاصد گلزار نبودی

میداد اگر دل نکشیدم ره حزین را
فارغ ز جهان ساکن غمخانه نبودی

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی
من سوخته آرایش ایوان که بودی

شب با که گذشتی که سحر گفت که بگشته
جانان من آرام دل و جان که بودی

پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها
ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی

بی لعل تو الماس بود در روزنی انجم
ای شور قیامت نمک خوان که بودی

بگذاشته دین بخرابات نشینان
در صومعه غارتگر ایمان که بودی

خمار عجبی بود بچشم از رگ خوابم
دوشینه گل جیب و گریبان که بودی

آشفته شدی باد صبا از تو دماغم
در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی

هر زخم تو لب میکند از جوشش جلادت
ای دل هدف ناوک مژگان که بودی

آرام نگردید درین دشت نصیبت
ای سیل خروشان تو جوشان که بودی

جان مست حزین میشود از طرز صفیرش
دستان زن خوش لهجهٔ بستان که بودی

فریاد گر از عاشق مسکین که تو داری
سر میکشد آن طرهٔ مشکین که تو داری

در طاعت عشق تو صنمخانه نشینم
کافر کند این ملت آیین که تو داری

نطق از لب الهام سرایی که تو داری

پیاله میکش چشم مست بطاق ابروی — سبوکشان خرابات عشق را [illegible]

زکاوش مژهٔ شوخ آتشین خوی — بسینه هر گل داغیست چشم آهوی

زخون دیده دهم آب کوه و صحرا را — بیاد لالهٔ رخسار آشنا [illegible]

بشام هجر مرا ذوق اشک و آه بس است — چو شمع شب نگذاریم تا که پهلوی

اجل بداد ز جان سیر گشتگان نرسید — مگر بلند کمند عشق بهمت و بازوی

باین خوشیم که فارغ ز ننگ سامان است — سری که در خم عشقست وحشت زانوی

ازان به تیرگی بخت خویش می نازم — که نسبتی بودش با سواد گیسوی

ز هوش برد جهانرا فسانهٔ تو حزین
شبت دراز بسودای لعل جادوی

ای کعبهٔ جان از تو کلیسای فرنگی — بی یاد تو دلرا دو جهان سینهٔ تنگی

جان دیده ازان نرگس عیار فریبی — دل خورده ازان غمزهٔ خونخوار خدنگی

دیریست که شوریده ام از سبحه شمارم — زنار فرنگی بود آن طرهٔ [illegible]

یک باره زمزمه در پرده گشاییست لیکن — دل نغمه بزنگی زده تا [illegible]

از عشق پر آشوب محالست نجاتم — هر قطره درین بحر بود کام نهنگی

گوهر بدو کف میدهم و ناخن آن نیست — کز سینهٔ معدن بخراشم رگ سنگی

رسوائی جاوید حزین از طلب عشق
صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

بردم طلبکاران رخ افروخته داغی — حاجت نبود تربیت ما را [illegible]

گر خشک لبم باده کش ساغر عشقم ... دلرا بلب از هر گل داغیست ایاغی

کیفیت صهباست بجام سخن من ... ای باده گساران برسانید دماغی

راه سر آن چشمه که گم کرد سکندر ... ما تا در میخانه رسانیدیم سراغی

از تربت ما میگذرد یار سبک بار ... ای بار کشان غم دل لابه و لاغی

شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد ... در دیدهٔ پروانه نماید پر زاغی

وصل ار نبود راه خیال تو نبسته است ... بازست بروی دل تنگم در باغی

داغ دل ما از نفس گرم شگفته است ... ای لاله تو افروخته دامن راغی

پرسی چه ز آتشکدهٔ عشق حزین را ... زاهد تو براحتکدهٔ کنج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی ... درین کهن قفس ای سدره آشیان چونی

زلال خضر ترا سینه چاک می طلبد ... نفس گداخته دنبال کاروان چونی

تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه ... تو زیب مسند قدسی بر آستان چونی

عنان گسسته ترا بحر جود می جوید ... بریگ بادیه ای ماهی طپان چونی

فروغ حسن ترا آفت زوال نبود ... بعقدهٔ ذنب ای مهر خاوران چونی

بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار ... نشسته در دل سنگ ای سبکعنان چونی

تو رشک یوسف مصری فتاده در چه تن ... تو باز کنگر عرشی بخاکدان چونی

هلاک شیوهٔ شوخی شوم که گفت حزین ... جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی

چو فرهاد ار به تیغ بیستون مردانه آویزی ... ز بیتابی ببرق تیشه چون پروانه آویزی

بجانبازی اگر چون کوهکن شیرین شود دستت
بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی

سبکروحانه از خویشت برد گر نالهٔ بلبل
چو بوی گل بدامان صبا مستانه آویزی

کنشت و کعبه را قندیل و ناقوس از رهِ واقفند
دلم را گر بطاق ابروی بتخانه آویزی

برون آی از شمار پارهای دل سری چون من
چرا از هر بگردن سبحهٔ صد دانه آویزی

درین ره گرمی رفتن چراغت پیش پا دارد
عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی

بقدر جان خریدار بند و عشق را مردان
بدربان تا بکی سیه دو نامردانه آویزی

دل بیدار اگر خواهی خروش ناله‌ام بشنو
چو غفلت پیشگان تا کی بهر افسانه آویزی

وصیت با نوای پیر خرابات مغان دارم
پس از من خرقه‌ام را بر در میخانه آویزی

بکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
تو بی پروا چرا با دوستان خصمانه آویزی

اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم
بآن زلف این دل صد چاک را چون شانه آویزی

زبانه از چشم شوخت گر نفهمید اشک غلطانم
چو من بر تار مژگان خود این دردانه آویزی

بیادت آید ار با دست دور افتاده عاشق
بدامان خود آنروزی که بیتابانه آویزی

بپیدائی که گرد جلوهٔ نازت شکار افکن
سر خورشید بر فتراک بیباکانه آویزی

دلم شوریدهٔ زلف پریشانست میباید
که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر بینی حزین امشب که در ساغر چه میدارم
گذاری سبحه را از دست و در پیمانه آویزی

بساط سرو گل افسرده شد در گلشن ای قمری
خمشی ساز کن با بلبل دستان زن ای قمری

بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران
چه منتهاست از جانان ترا بر گردن ای قمری

قد دلجوش سرو خویش و من خالیست آغوشم
به بین مشکل بود کار تو یا کار من ای قمری

چه بیهوده گریبان چاکی حسرت نصیبان را — که با معشوق داری جا به یک پیراهن ای قمری

نگشتم همرهت با سرو خود بهار دوش می آئی — جگر پرکاله می گیرم به دامن ای قمری

به بوی گل زدی بر شاخ ما نالهٔ گرمت — من شوریده را آتش زدی در خرمن ای قمری

مبادا از نالهات مهر از لب فریاد برداریم — گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری

برافروخت دیده لبهای کباب سینه ریشان را — به وجد آورده از ناله شور افکن ای قمری

میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان — که بر گردن نداری بار طوق آهن ای قمری

هوای این چمن بی نغمه تیز ناله سر کن — نسیم آسا سبک بگذشت ابر بهمن ای قمری

حزین تا بلبل باشیت رنگین ناله سامان کن
نه هر گوشی تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

در باغ بی صدا نیست هر مرغ بانوائی — دارد دم بهاران بینوا هم آشنائی

نگذاشت بیهوشیم از ناله رسائی — بیگانه ام ز خود کرد آواز آشنائی

تا آشنا برفته جان باز آوری بجویم — قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائی

کوشیدن نیست در شهر غارتگر شکیبت — شوریست سرفرازی شوخیست خوش ادائی

دامن کشان گذر کرد یارا ز سر مزارم — ای ناله های هوئی ای گریه های هائی

گرگان یوسف جان ابنای روزگارند — مردیم از غریبی ای بیکسی کجائی

از شوق دیده در عشق ساقی بست جامم — یا حبذا نعیمی فی جنة الولائی

بازوی زال دنیا چند افکند بخاکت — بیدار و پشت دستی نامرد پشت پائی

گفتی حزین بیدل با دوریم بسازد
الصبر منک صعب یا منتهی منائی

هر دیده کشم سرمه ز خاک کف پائی
شاید که دهد اشک مرا رنگ حنائی

می در قدح و باد صبا بر سر لطف است
دارد چمن امروز عجب آب و هوائی

دولت طلبی دامن صبح امید از دست
شاید که برون آید ازین بیضه همائی

نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی

خود را برسانید بیاران سبک پی
می آید ازین قافله آواز درائی

گلشن ز نسیمی شکند عهد هزاران
در کشور خوبان نبود رسم وفائی

کز دست بهار است بجیب خار بیابان
از دشت گذشتست مگر آبله پائی

دور از گل رویت نفسی نیست حزین را
مانیست بجا بلبل بی برگ و نوائی

ره در دل و دین را زده ای طرفه صنم ها
مژگان تو خود را بنه با تیغ ستم ها

آوارهٔ کوی تو نیم بیجه حالست
بتخانه دلم آن کافر گم کرده صنم ها

صبر من و تمکین تو ای عهد فراموش
ما را و ترا ساخته بیگانه ز هم ها

سرو تو صلای شهادت طلبان زد
خود را برسانید باین پای علم ها

با فیض کریمان کف محتاج حریف است
محرومی چشم حبابی خاک قدم ها

افتاده بدل زخم سبالای هم از تو
ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم ها

امروز بهیچ و خم آزادی خویشم
یاد تو بخیر ای شکن زلف بخم ها

تا رفتن من بگلو قید اسیریست
از حلقه دامم برهان وحشت رم ها

زاهد خبر از ریزش مژگانم نیست
دامان تهی دارم ازین ابر کرم ها

در فیض حزین یافتم از پای خم سبوی
ای سایه نشینان گلستان ارم ها

دل بتکدهٔ ما که ادب سجده نپرداخت ... ای ناصیه سایان حرمگاه صنم‌ها
ما بی‌همنان را همه جا جلوه تجلی‌ست ... از یار ندارید خبر ای شیخ حرم‌ها
سامان خودی نیست نیابت یک پر کاهم ... شرمندهٔ هستی نکنی ماسے عدم‌ها
مرغ دل ما در پی پرواز فراغی‌ست ... تا چند طپد در قفس شادی غم‌ها

در بزم حزین اینهمه خاموش چرایی
شوریده نوایی بزن از نای قلم‌ها

منت نکشد همتم از دست دعایی ... زد غیرت من هر دو جهان را سر پایی
غم پرده در و صبر ز ما گوشه گرفته است ... ای مطرب کوته نفس آوازه رسانی
گر زیر فلک تنگ شود دامن دل‌هاست ... از دل نفسی تا بکشم نیست فضایی
با عشق چه پاید خس و خاشاک وجودم ... این شعله مبادا که کند نشو و نمایی
خونش خرقهٔ سالوس بتا تنگ گرفته است ... ای چاک گریبان دل امروز کجایی
در کوی تو چون شعله که از جلوه کشد سر ... از نالهٔ عشاق بلند است نوایی
وادست همت رخصت شبگیر با آهم ... شاید برسد این قاصد بیدرد بجایی

خود کیست حزین تا که ازو رنجه کنی دل
دریوزه پرست نگهی عشوه گدایی

یک نفس نیست که خون در دل شیدا نکنی ... آتش آه مرا بادیه پیما نکنی
جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم ... غم این میکشدم زار که ما وا نکنی
میکند در سر کویت عجب آشوبی دل ... سست تمکین تو گردم که تماشا نکنی
عاقل انگشت چرا در دهن مار کند ... دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نکنی

تا ز دل رخنهٔ پاسخ چه آید گوش بر نغمهٔ ناقوس کلیسا نکنی

نتوانی به نگه پاسخ صد مسئله داد که حوالت به لب لعل شکرخا نکنی

گفته دست نگارین کنی از خون حزین
همه امید دل این است مبادا نکنی

سبزه زین که جلوه گهی آسمان کنی می زیبدت که ناز بکون و مکان کنی

این لطف جلوه که سرو تو دیده‌ام بر خاک اگر گذر فگنی بوستان کنی

هر جا کشائی از پی دل زلف پرشکن مرغان سدره را همه بی آشیان کنی

مشکین شود غزال نگاهت به یک نظر ای کاش جیب بخت مرا مشکدان کنی

ای عندلیب با تو مرا حق صحبت است خواهم که خاک تربت ما گلستان کنی

گرد وطن از دامن دشت جنون حزین
خونابه که از رگ مژگان روان کنی

خاطر از ورد سر بیهده آزاده کنی سر اگر در ره زندان خیال افتاده کنی

لوحت آخر اجل از نقش خودی ساده کنی حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی

همچو گل میرود از کف به نسیمی هشدار برگ عیشی که به صد خون دل آماده کنی

صوفی ار می نه کشی ساغری از بابت آن تا اگر آب رخ خرقه و سجاده کنی

ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد چون سبو خشک گلوی من اگر باده کنی

تازه شمشاد من از شانه نگاهش نخرام جلوه تا به قد روان چمن زاده کنی

والهٔ حسن بیان تو جهانیست حزین
رسید از نازبان چمن خداداده کنی

خوشش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی
ز عکس چهره‌ی لاله‌گون بیارائی

برون ز پرده گر آیی جهان بیاسایی
بخاطری که درآیی درون بیارائی

ز افتاده مجسم جان که بکنی ...
نگار وش ز ذره بینیدن بیارائی

همین قدر ز تو ما مهربان طمع دارم
که خاک تربت ما را بخون بیارائی

امیدم این بود ای چشم خونفشان از تو
ز لاله دامن دشت جنون بیارائی

دلم خراب رخ ای نگار فتاده نشست
دگر تو هم چه شود چهره چون بیارائی

سرود مجلس دیر مغان نشست حزین
به نغمه چه شود ار شگون بیارائی

بیگانه فتیم بیابان سر راهی گاهی
اوده هم ز طلعت شهان ... نگاهی گاهی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما
برق را هست نوازش بگیاهی گاهی

دوستی روز نیست که ز دیده نگه ...
نتوانی ز من آید نه گناهی گاهی

آنقدر هست که در عشق تا ... عشق
درد مندی ادب دل ز خجالت آهی گاهی

این گدایی آمده باشد بدل تا ...
میشود بار بخاطر ... گاهی

دل مسکین چه کند گر ... نشست
ریزد از چهره‌ی شهان خون سیاهی گاهی

لیک نومید نیم زان نگه بنده نواز
میشود در شب بخت سیاهی گاهی

سر خاک قدمش لابه کنان میگفتم
نشود تیره زآهی چو تو ماهی گاهی

گفتم گرچه عظیمست ...
شاد گردان دل ناکام ... گاهی

بوفای تو که از هستی خود بیخبرم
در حریم عشق بود وصال تباهی گاهی

گفت خاموش که محتاج نبودست حزین

هزار عقده فرو بست در رگ جانم — ز چین کاکل امشب نسیم گره‌گشا نباشد
ز زهد خشک بتنگ آمدم ساقی — هلال ابروی جام جهان‌نما نباشد
بدور نرگس او محتسب نرنج از من — جهانیان همه هستند پارسا نباشد

حزین چو غنچه چرا مهر بر دهان زده
ترنمی بهزاران خوش نوا نباشد

چرا از شام زلفش آن صبح تابان برنمی آید — دمار از روزگار کفر و ایمان برنمی آید
نمیسازی چرا آزاد از قید خودی ما را — دل از امید و بیم وصل و هجران برنمی آید
ز چشمت موج بی‌پروانگاهی برنمی خیزد — چه دیدی کز نیام این تیغ عریان برنمی آید
بشکرخنده نگشائی لب زخم اسیران را — که شور محشر از خاک شهیدان برنمی آید
نمی سوزی بخاک نامرادی تخم امیدی — که دود از خرمن ما برق جولان برنمی آید
نمی بخشی گشاد از شست بیباکی نگاهی را — که آهی از دل گبر و مسلمان برنمی آید
دو روزی مانده باقی ساقی ایام بهاران را — ز قید توبه ام تا کی پشیمان برنمی آید
شب وصلست با دل از خجالت دیده روشن کن — سری چون شمع تا کی از گریبان برنمی آید

حزین از کهنه دیر جسم جان را خیمه بیرون زن
چرا این کعبه را از کافرستان برنمی آید

بصورت هرچه بینی نقش آب است در معنی — نگاه خورده بینان پرده خوابست در معنی
زبون در کارگاه صورت افتد مرد روشن دل — کتان میگردد اینجا هرچه مهتابست در معنی
بدیبای بسا صورت آرایان منه پهلو — که نقش بوریای فقر سنجابست در معنی
عجب نبود بگوش اهل صورت گر نیاید — دهانم درج گوهرهای نایابست در معنی

نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصال او
اکنون من مجنون را تا این حد آسا نیستی

حیرت زمن بیابان از تابِ دل دارم
در خاک هم از چشمم خونابه روا نیستی

از مرگ نیندیشم جان گر تو به پیوندد
پیری چه زیان دارد گر عشق جدا نیستی

طاعت نه همی باید تا عجز گران گیرد
از خود شده‌ام اما دوری بیا نیستی

جم رفت فریدون هم زین کاخ دو در بیرون
این کاخ که می‌بینی میراث کیا نیستی

با یار شنا رو می‌شد هم نغمه حزین کلکم
این پرده که بی نغمه زان جان جدا نیستی

مرا دور از تو گل در پیرهن خار است پندار
رگ جان بسته‌ام پیوند زنار است پندار

ز دود آه نجم تا بر آید شوخی فغان سازم
نشیمن هر رگ مویم رگ تار است پندار

کمند جذبه هر ذره‌ام تسخیر می‌سازد
جهان یکسر تجلی گاه دلدار است پندار

مرا اندر نظر تا دامن مژگان نمی‌آید
نگاه عجزم از حسرت گرانبار است پندار

حزین آماده کن بهر نثار مقدمش جان را
دل از خود رفته آمد آمد یار است پندار

کند خون دل من چشم تر را شانه آرائی
که دیگر می‌کند بهتر ز می پیمانه آرائی

چرا فانی ز غربت رخنه‌های سینه‌ام دارد
کند شبها دل دیوانه‌ام ویرانه آرائی

بگوشت در نمی‌آید حدیث نکته پردازان
کنند از قصهٔ زلفت مگر افسانه آرائی

باخلاص محبت رو دل و دلق را حوالت کن
نیاز برهمن بهتر کند بتخانه آرائی

حزین از کلفت دل خاطرم خشنود می‌باشد
کند گرد یتیمی گوهر یکدانه آرائی

خصم آسوده گرفتیم ای غم جانان مددی
داغ جمعیتیم ای زلف پریشان مددی

عقده‌ها پیش ره از آبله پا دارم
دستم و دامن دشت ای خار بیابان مددی

رنگ زردی بشراب از رخ مستان ببرد
چکنم گر نکند سیلی اخوان مددی

هست دلرا سر مستانه بجنون خلخالیدن
چشم دارم که کند عشوهٔ پنهان مددی

خار خاریست شب هجر تو در پیرهنم
تشنه فصل خزان ای شعلهٔ عریان مددی

جلوه گر شود گوشش موسی چکند
سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مددی

چون زبان بگلستن غنچه نشیمن سازم
سخت درمانده ام ای همت مردان مددی

دل بظلمتکدهٔ هند غریب افتادست
چه شود گر برسد از شه خراسان مددی

چند در شام زند خنده صفای صبحم
دم بازپسین بود ای گردش دوران مددی

تا بکی خون بدلم هند جگر خوار کند
جرعهٔ نوش توام ساقی مستان مددی

سخت از پردهٔ ناموس بتنگست حزین
گل رسوائیم ای چاک گریبان مددی

بجلوه جامهٔ صبر مرا قبا کردی
بیک نگه من و دلرا ز هم جدا کردی

مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا
هزار جامهٔ جان در تهمت قبا کردی

دلم ز داغ تو ای عشق کام خویش گرفت
ازین گره صد غم را گره نهان کردی

نماز زاهد افسرده میگذشت ز عرش
اگر به سرو قد یار اقتدا کردی

حزین بطالع رشید تو آفرین بادا
لبم بزمزمهٔ عشق آشنا کردی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی
ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

سخت است گرفتاری و آوارگی ای دل — وحشت نگذاری و نه رمیدن نتوانی
در دام غمم ای مرغ پر و بال شکسته — آرام نداری و پریدن نتوانی
بسمل شدی از خنجر بیجائی نرسیدی — از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی
بی پرده گرفتم زده است یار در آغوش — ای دیدهٔ حیرت زده دیدن نتوانی

محرومی نگر گرچه حریفان ز می دوش
لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی

نمیدانم تو ای پروانگاه از دل چه میخواهی — بشارت کرد جان را دیگر از بسمل چه میخواهی
چه خونها از تیغ او نشسته بر گردن شهیدان را — تو ای خون بگل از دامن قاتل چه میخواهی
برون از حیله معقول است کاری نیست و ابله دل — شکستی با خرد از ابر چه عقده مشکل چه میخواهی
ز رکعت سرگشتگی دشت خیار حیسم نگذارد — از این پیچ و تاب رهائی چه بالیش منزل چه میخواهی
شرر آسا بر افشان بال خرده جانها را — باین کام فرصتی از عمر مستعجل چه میخواهی
به از دل جلوه گاهی در دو عالم نیست لیلی را — فدای مجنون صحرا گرد از محمل چه میخواهی
چه فهمی جان ما بیا ز دفترهای باطل — زادراق پریشان خرد ای جاهل چه میخواهی
دل آزاده باید زادراه بی سود میان تن — اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی
در دلها بود حاجت روائی عالمی اما — در دل گفته اند از مهرهای گل چه میخواهی
بجز حسرت که غم منهاست خاک شیوه زاران را — ز تخم افشانی دنیای بیحاصل چه میخواهی
دل دنیاپرستان از طمع خالی نمی باشد — بعالم چشم سیر از کاسهٔ سائل چه میخواهی
محیط حرص را سمت نبارد مرد میدانش — ز دست و پا زدن در بحر بی ساحل چه میخواهی
چو گرگ افتاده در پوستین یوسفان شاک — ز جان پاک آگاهان بعی ای غافل چه میخواهی

دهان شیرین بود آلودگی تا با شکر دارد ‌ ‌ بجز کام هوس از لذت عاجل چه میخواهی

حزین از شعلهٔ رخسار است بیتابی سپندت را
بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه میخواهی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی ‌ ‌ پری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسی

درین چمن بگل و لاله نازها دارم ‌ ‌ که غرق خون چو حنا گشته پایمال کسی

نمی شود نگران جلوهٔ حسن بی پروا ‌ ‌ چه شد که آینه آبست از انفعال کسی

بساغر دل آتش مزاج می ریزد ‌ ‌ شراب شعله حل کرده رنگ آل کسی

فلک ز حلقه بگوشان ما گردد ‌ ‌ بیک کرشمهٔ ابروی چون هلال کسی

جهانیان پی رسوائی همند تمام ‌ ‌ خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی

چه جلوه است که چون سایه کائنات حزین
فتاده در قدم نازنین نهال کسی

ای دل سپند آتش سودای کیستی ‌ ‌ خرمن بباد دادهٔ سودای کیستی

در حوصلی که موج پریزاد میزند ‌ ‌ آئینه دار حسن دلارای کیستی

در پوست رستخیز قیامت فگنده ‌ ‌ ای خون گرم معرکه آرای کیستی

بیماریم و به لعل تو در جان سپاریم ‌ ‌ برگو خدای را که مسیحای کیستی

سوزد بدیده خواب ببدل آه حسرتم ‌ ‌ آرام ساز جان شکیبای کیستی

زاهد ز دین برآمد و عاشق ز دل گذشت ‌ ‌ خوش فرصت تو باد یغمای کیستی

اشک برنگ باده فرو میچکد حزین
مست می شبانهٔ غمهای کیستی

ناله‌ام را در دلش تأثیر بودی کاشکی
شکوه‌ام را گاه گاهی میشنودی کاشکی

سیل را بیتابی از ساحل بدریا می‌برد
بیقراریهای ما میداشت سودی کاشکی

گلستان خود بدستان عندلیبان را چه شد
بلبلی از گلبنی میزد سرودی کاشکی

بی ز جام می نباشد صیقلی ساقی کجاست
زنگ تقوی از دل ما میزدودی کاشکی

شبنم از دریای آتش زود زنهاری شود
هر نفس داغ مرا می‌آزمودی کاشکی

سوخت جان از شوق و داد از بیزبانیهای ما
آتش پنهان ما میداشت دودی کاشکی

سخت بیدردست گلشن آبیاری کجاست
نیم مستانه اصفهانی میفزودی کاشکی

غنچه ناز ترا نبود چرا پروای دل
عقده از خاطر ما میگشودی کاشکی

شمع گر سوزد بشبها روز آرامش هست
چشم اشکبار ما یکدم غنودی کاشکی

رسته در دل از غم و خار و خس اندیشها
کشت ما را برق عشقی میدرودی کاشکی

کلک ما سرمشق چمن را بنیاد دارد حزین
نغمه با عندلیبان میسرودی کاشکی

چه خوش بود که بدی طرح نو بهار کشتی
پیاله برخ آن آتشین عذار کشتی

رهین دست حمایت شود چراغ دلم
شبی که دست بر آن زلف تابدار کشتی

نمیکشی چو نقاب از رخ نهفته چرا
نظاره را بسر راه انتظار کشتی

رخت بهشت برین با بهار چه کار
لبی چو میکده داری چرا خمار کشتی

دراز شد شب هجران آسمان چه قیامت
که انتقام من تیره روزگار کشتی

دمید صبح بهار از خط سبز که مرا
قلم بدفتر غمهای بیشمار کشتی

جواب نکته رنگین اوحدیست حزین

۲۰

سرزد که بر ورق لاله این نگارگری

بلذت گفت با صیاد ذوق آغشته نخجیری
باین تفسیده صحرا آمد آخر آب شمشیری

بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد
خروشی سر کن ای مرغ سحرگه تا نفس گیری

بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن
سرت گردم روا نبود دل افگار را تاخیری

فزون ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما
تو هم چون خم درین میخانه تا هستی زمین گیری

دل آشفته تا بستم یاد از خویشتن رفتم
ره خوابیده آن زلف را بایست شبگیری

نباشد احتیاج لاله و گل تربت مجنون را
ز هر سو میدمد داغ پلنگی بچه شیری

چه قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم
نمی سازد چرا آزاد سروت بنده پیری

بگردان شمع من برگرد سر پروانه خود را
که دارد کام جانم ذوق بال افشانی از دیری

بشور انگیز فریادی حکیمان را بوجد آرد
دل دیوانه ام در حلقه های زلف زنجیری

برنگ شمع بود از رشته جان تار افغانم
شب غم هم سحر گردیده با آه گلوگیری

حزین از گوشه بیت الحزن افسانه سر کن
نوای عندلیبان چمن را نیست تاثیری

تو گر ابر نقاب از روی آتشناک برداری
چو شبنم عالم افسرده را از خاک برداری

چه کم خواهد شد از گیرائی مژگان چالاکت
زکات چشم اگر افتاده از خاک برداری

صف محشر بهم خواهد زد آسان چین مژگان
اگر دست از عنان غمزه بیباک برداری

زمین در سینه افلاک میگردد طپان چون دل
مبادا سایه سنگین خویش از خاک برداری

حمایل ساز دست همت از گاهی مینا را
به مستی اگر خواهی سر چون تاک برداری

صفای وقت اگر خواهی تو بگشاید در جنت
غبار جسم اگر زآئینه ادراک برداری

صرصری بود از نفس خطرناک گذشتن   زین خندق آتش بجهانیم سپندی

بر خویش ننالیم ز درویشی و شاهی   بر دوش نداریم پلاسی و پرندی

با سوخته جانان چه کند آتش دوزخ   من ساخته ام با تب هجران تو چندی

گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست
آتش بدل سوخته ام باز فکندی

بجا نسوزی ای کلک سخن ساز مرا دیدی   بخاموشی نوای سینه پرداز مرا دیدی

پر انداز و ملک آنجا که من پروانگی کردم   ببال دل رسائیهای پرواز مرا دیدی

ز بیدادت بچنگ کاوش غم سینه را دادم   بنالش دلخراشیهای آواز مرا دیدی

بپای خویشتن می پرورد چون سایه طوبی را   بوادی دولت فقر سرافراز مرا دیدی

حزین افسانه ام جادو و دانا سحر لبها زد
ببزم گفتگوی عشق اعجاز مرا دیدی

ز دل غافلی یار جانی نباشی   نداری وفا زندگانی نباشی

به بیگانگیها که از من پریشان   بچشمم آشنائی فلانی نباشی

بمن بیهشی گند آشنا تلخت   بلب باده ارغوانی نباشی

بدیدارت از عیش دنیا گذشتم   برغم جنت جاودانی نباشی

ز گل بی بقاتر بود عهد سستت   نشاط بهار جوانی نباشی

نشاندی بخون از نگاهی حزین را
تو ای بیوفا خصم جانی نباشی

ای خسته بیقرار چونی   بی مونس و غمگسار چونی

یاران چه شدند و دوستداران — سرمایه درین دیار چو منی

رفت آنکه طبیب خستگان بود — با درد دل فگار چو منی

در گریه نمک نمانده دیگر — ای سینهٔ داغدار چو منی

گردی نرسیده از ره یار — ای دیدهٔ انتظار چو منی

ای مرغ قفس ترانه ات کو — بی برگ درین بهار چو منی

چون شمع حزین در آتش دل
با دیدهٔ اشکبار چو منی

خموشی گزین در دبستان معنی — که لفظ است خار گریبان معنی

ندارند ربطی بهم آتش و نی [?] — قلم کی بود مرد میدان معنی

بریدیم پیوند لفظ آشنایان — کشیدیم سر در گریبان معنی

وفا نیست در گلشن حسن صورت — بعهد چشم [?] گشتیم حیران معنی

نباشم چرا سرخوش و پای کوبان — بدست است زلف پریشان معنی

اگر حسن را باشد آئینه داری — بود چشم شاهد پرستان معنی

شود ظلمت لفظ چون سایه پامال — بر آید چو خورشید تابان معنی

فلک کیست تا رخش دعوی بتازد — بمیدان چابکسواران معنی

سراب است لفظی که جان تشنه نیست — لبی تر کن از آب حیوان معنی

حزین از دل روشنت غرق نوریم
چراغیست در زیر دامان معنی

متفرقات

بهیچ چه درکشد یار بیگانه وفا را
چشمی که می نبیند دیدار آشنا را

نخل فسرده ما نه سایه نه ثمر داشت
ما شاخ خشک بیدیم معذور دار ما را

ولہ

آواره عالم نگهی ساخته ما را
آن گوشه نشین در بدر انداخته ما را

چون مهره ششدر شده در پیچ تو ماتیم
دریاب که نیرنگ شکست باخته ما را

ولہ

دل نازک پر از خون است پیدا میکند ما را
غلط در بزم او ساقی بمینا میکند ما را

ز داغ عشق شمع مرده دل میشود روشن
غم آتش عذاران سینه سینا میکند ما را

ولہ

سرشک لاله گون رشک گلستان میکند ما را
بهار چاره مژگان گل بدامان میکند ما را

بچاک سینه دارد دست هم الفت دوران ولی امان
غم هجران بادست گریبان میکند ما را

شرار آتش دل شبنمست باغ مرا — نفس چو گرم کشم تر کند دماغ مرا
نگاه مست تو دل را بهوش نگذارد — بخون توبه نشاندست می ایاغ مرا

ولہ

می لعلی ز ساغر می‌کشم تبخاله لب را — لب مخمور من نوشید این جام لبالب را
بهشت جاودانی پیشگاه بوسه اش دارد — دهان تنگ او دادست وسعت حسن مشرب را

ولہ

نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را — بخاطر ریشهٔ غفلت رگ خوابست راحت را

ولہ

سلطان همتم ز جهان شسته دست را — چون سیل پشت پا زده‌ام خاک پست را
انصاف کار محتسب روزگار نیست — یکسان کند معامله هشیار و مست را
مشکل که پر کند ز تهی کاسگی حزین — این مشت خاک دیدهٔ دنیاپرست را

ولہ

باغ و بهار سازد ز جیب و کنار خود را — هر کس گذشت چون من با دیده کار خود را
من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم — در کار گریه کردم لیل و نهار خود را

ولہ

خوش آنکه غازه گر آید رخ فرنگ ترا — ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا
دلیل مقصد آوارگان عشق منم — نشان بوسه گذارم دهان تنگ ترا
شکست ای چمن آرای آرزو مرساد — که مومیائی دل کرده اند سنگ ترا

ولہ

نبرده لذت دیدار دلگشایی ترا   غلط بآینه هر کس کند ادای ترا
برنگذار تو صید کرشمه است دلم   که ناز نرگس لیلی ست نقش پای ترا
گداخت نالهٔ من آشنا و بیگانه   خبر نشد دل بیگانه آشنای ترا

ولہ

گرانجان میکند تعظیم بیجا اهل دنیا را   نگین از سجدهٔ نام خشک خالی میکند جا را

ولہ

یاسمین بنده شود چاک گریبان ترا   برگ گل چیده دهد شقهٔ دامان ترا
زاهد این خرقه بدوشم خنکیهای تو داد   کرد پشمینهٔ من فکر زمستان ترا

ولہ

بباغ عشق پروردم بهار خاطر خود را   که برگ عیش دانم خار خار خاطر خود را
نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروردم   بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را
ره آمد شد مردم بمن بسته است دلتنگی   حصاری گرد خود کردم غبار خاطر خود را

ولہ

تا در سخن درآرم شیرین زبان خود را   بندم بناله چون نی هر دم میان خود را

ولہ

بخشیدی بمن یکبار جام بادهٔ خود را   نمیگیری سر دستی چرا افتادهٔ خود را

ولہ

بهار خط گل و قتل شد نگاه فتنه مستش را   سیه مستی دوبالا گشت چشم می پرستش را

هجوم گریهٔ تلخ و خروش نالهای من
شکرخواب بهاران شد غزال شیرمستش را
ز گلشن بوی خون تازهٔ دل بر دماغم زد
دهان غنچهٔ گستاخ بوسیده ست دستش را

وله

کدامین دیده سازد سرمه گرد جلوه گاهش را
که چشم انتظار از نقش پا بیش ست راهش را
بغیر از سنبل آن چند مشک افشان نمی باشد
اگر گلدسته لایق بود طرف کلاهش را
سخن فهمی چه بین از نوشگفتان نمیخیزد
چرا در سرمه خوابانیده ست مژگان سیاهش را

وله

ادا سازد سخن‌سنجی لب او گفتگویش را
نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را
ز لخت دل خیابان گلستانیست مژگانم
خزان هرگز مبادا خارخار آرزویش را

وله

ای از تو پریشان نظری آینها را
از عکس تو در شیشه پری آینها را
گر دست فلک بازی آن خط زره پوش
مشهور به آهن جگری آینها را
رحمی کن و از پرده برون آ که سرگشت
تا چند کند دربدری آینها را

وله

در چمن نیست باشد ترحم آن چشم ادراک را
سنگ میخورد دائم سینهٔ آن آبهای پاک را
مشاطهٔ گلشن منم با این غبارآلودگی
چشمم حنابندی کند از اشک دست تاک را

وله

قامت شده ست خم من و برنیست سال را
باید بروی تیغ تو دید این هلال را
چرخی که کاست وقت تمامی هلال را
کی نقص شان نماید کمال را

مهر خموشیم سپر زخم ذلت ست
با دست رد چکار لب بی سوال را

ولہ

گشتم اسیر جلوهٔ آن خوش خرام را
دارم برقص از طپش خویش دام را

غمم بسیار و همنفسی نیست در کنار
در حیرتم که با که بگویم کدام را

ولہ

بپیری عشق سازد شوختر طبع جوانم را
که آتش میکند پرزورتر پشت کمانم را

ولہ

علاج عقدهٔ دلتنگی آسانست عاشق را
گشاد کار در چاک گریبانست عاشق را

ولہ

ازان روزی که گم کردم سراغ آرمیدن را
نشان جاده دانم موج دریای طپیدن را

بهر گلشن که بگشایم لب رنگین نوا بلبل
کند نازکتر از گل پردهٔ گوش شنیدن را

نسازد شهر بند عقل صید حلقهٔ دامم
غزالان یاد دارند از من مجنون رمیدن را

ولہ

کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم خونین را
که در آغوش مژگان بینم آن دست نگارین را

غرورش تیغ عریانیست تا گردست سنبل گون
خط مشکین آن مشاطهٔ شمن برگ نسرین را

ولہ

خدا درمانده نگذارد بعالم بی نصیبان را
عصای کور فهمان میکند چوب ادیبان را

ولہ

بشهد لفظ و معنی رهنما گشتیم دوران را
برای شکر خود پرورش کردیم موران را

نه پردازد به فکر دوربینان طینت جاهل — نمی افتد به عینک احتیاج چشم کوران را
شناور را بطوفان بلا تسلیم می باید — به تجدید موج دست و پا بسته سازد سینه زوران را
ره مهر و وفا را بسته تا کی حسرت گردم — تسلی کن به پیغام وصالی ناصبوران را

ولہ

دل بر سر تیر ست گشاییم کمین را — از خامه طرازیم صحنهٔ چمین را
هر شیوه اداهای شوخ زبس ذوق فریبست — هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را

ولہ

نه تنها میکند چون زهر صحبتهای شیرین را — زبان تلخ دشمن کام عیسی از سخن چیدن را
ز شمع خویشتن از بسکه آتش در بهم سوزد — رگ خوابم به پروانه سازد خشت بالین را

ولہ

عبث بلبل زند با من نوای حسرت آگین را — بخون دل لبم پرورده مصرعهای رنگین را

ولہ

حریف نقش کج گر نیستی این بد قمارانرا — به تنهائی سر آور سیر دور روزگارانرا

ولہ

خدایا الفتی ده با دل آزرده نالانرا — مکن سوهان روحم صحبت ناجنس گیالانرا

ولہ

عتاب تلخ او شیرین کن جانهاست مستانرا — نهان در پیشه او شکرستانهاست مستانرا
فزونی از شباهت دارد سینه من چاک رسوائی — چو گل در جیب عریانی گریبانهاست مستانرا

ولہ

آنان که دست ز دنیا بریده را — کی میرسد کمند غزالان رمیده را
در رهگذار سیل بود استوار کوه — وحشت حریف نیست من آرمیده را
گوش گران علاج لب یاوه گو کند — این پنبه درخورست دهان دریده را

ولہ

رنگین بود سخن دل درخون طپیده را — کردم روانه نامهٔ رنگ پریده را
وقتت اگر نصیب شود خواب راحتی — بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را

ولہ

مردان کنند خوش نعم و هجر پیشه را — آب بقاست آتش تب شیر بیشه را
گر سیم زر بریزیش به گلو العطش زند — جایی که نخل حرص فرو برد ریشه را

ولہ

جام عتاب دادهٔ غمزه کینه خواه را — زهر پیاله کردهٔ چاشنی نگاه را
پنجه بکینه میزنی با دل چاک چاک من — بیخبرانه نشکنی شانهٔ زلف آه را

ولہ

اگر بینیم شبی در خواب روز خردسالی را — بعمری میکنم تعبیر این خواب خیالی را
شه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را — نمود از رنگ بود از پشم باشد شیر قالی را
بهم حلقه‌ها از زلف یار را مشاطه می‌پیچید — دل من گر گشاید دفتر آشفته حالی را

ولہ

به پیری میکشم آسوده بار زندگانی را — که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

ولہ

حق تعلیم دادم خوش قدان بوستانی را — که سرو از مصرع من یاد میگیرد روانی را
سخنهای خسان چون بانگ نی باد است در گوشم — بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را

ولہ

نباشد ناقهٔ جز شوق مجنون آلهی را — بدریا میرساند جذبهٔ سیلاب ماهی را
سر هرکس که از همت چو ادهم گردن افرازد — بنعلین گدایان میفروشد تاج شاهی را

ولہ

بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را — بکشتن میدهد زهری که در کاستاخی را
خیال قامت او با بخاطر نقش می بستم — در آموزی که فرق از هم نکردم الف بی را

ولہ

خوش آن ساعت که بر بالین غبار افتی خاکساری را — بیاد دامنی از خاک برداری غباری را

ولہ

ز دورم دید اجازت داد بزم جانفشانی را — نگاهش زود می فهمد زبان بی زبانی را
فرامش کار پیش تعلیم دادم از سبکروحی — که زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را
نسیم آسا امان از آفت واماندگی دارد — تواند گر کسی برداشت بار ناتوانی را

ولہ

نبود آرامش شیب و شباب زندگانی را — طپیدنهای دل موجیست آب زندگانی را

ولہ

از سر من چو کشد سرو قد تو پای را — خاک ره تو کرده ام فرق سپهر سای را

شعله بخس نمیکند اینهمه سرگران وشی
تا بکی از کفم کشی دامن کبریای را

وله

سرمهٔ خامشی دهد بلبل خوش نوای را
چون بسخن درآورم خامهٔ مشکسای را

وله

ز دوری خاطرم تنگست نتوانم رسید آنجا
گشاد دل دران بروست قفل اینجا کلید آنجا

رهم تا کوی او دور و ندارم قوت پائی
سری ز افتادگی چون جاده میباید کشید آنجا

وله

غم دل از می و مطرب بیفزود اینجا
ترانه را چه اثر باده را چه سود اینجا

تو در کنار رقیبانی و من آه کشم
عجب که آتشم آنجا فتاده دود اینجا

وله

سخنور چون نشیند خاموش چون نگین اینجا
گل شهرت شود چون حرف باشد دلنشین اینجا

وله

ترانه کرد صریر قلم دراز اینجا
که دیگری نشود داستان طراز اینجا

درین دیار مجال هنر که پردازد
فتاده در عدم آباد امتیاز اینجا

سماع دیر مغان کن ز تار عود دلم
گشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا

وله

نخواهد برد جان از رشک تا خصم عنود ما
سواد کلک ما نشتریست بر زخم حسود ما

وله

هرزه در است در رهش سینهٔ چاک چاک ما
گوش نزد اثر نشد نالهٔ دردناک ما

سرمهٔ چشم مور شد سودهٔ استخوان من
کم نگهی نه تا یکی میگذری ز خاک ما

ولہ

گر نخواهد کرد یاد از خستگان بینوا آنجا
شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آنجا
من سرگشته دور از کوی جانان با که بسپارم
دل آنجا دلبر آنجا مطلب آنجا مدعا آنجا

ولہ

از عکس خوش باده فروشست دل ما
آئینهٔ آن رهزن هوشست دل ما
از سطر جبینش سخنم شد شکرآگین
تلخی چش آن چشمهٔ نوشست دل ما

ولہ

با اشک روان قطره زنانست دل ما
از کهنه سواران جهانست دل ما
پرورده بطفلی عوض شیر شرابش
در میکده ها پیر مغانست دل ما
از سرو روانت چه خیالست جدائی
در پای تو چون سایه روانست دل ما
از شورش دریا نکند موج هراسی
پروردهٔ آشوب جهانست دل ما

ولہ

ندید از گرد راهش دیده هرگز سرمه داری را
ازین ره کار دشوارست چشم انتظاری را

ولہ

بجان بستیم پیمان محبت عشوه سازی را
روان عاقبت محمود باد و ایازی را

ولہ

خاک آسوده چو سیماب شد از گریهٔ ما
آستین حلقهٔ گرداب شد از گریهٔ ما
آنقدر نیست که بر دیدهٔ دشمن ریزیم
خاک این غمکده نایاب شد از گریهٔ ما

چه عجب گر فلک از زاری ما گردد نرم　　دل سنگین بتان آب شد از گریهٔ ما

ولہ

افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما　　چون داغ لاله بی شفقی نیست شام ما

ولہ

بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا　　مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا
مغنی مصرع شوخی ز من باید سرائیدن　　که شور میکشان در بزم هشیاران شود پیدا

ولہ

بهار آری که دلق میگساران میشود پیدا　　بهای خرقهٔ پرهیزگاران میشود پیدا
مژه جلوه سازی میکند جای اثر جائی　　ز دلها دود این آتش عذاران میشود پیدا
چنین گر گریه با از خوی او در دل گره سازم　　پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا
بمستی نغمه سنجی خوش بود ساقی بشکر گویم　　چمن بشکفت و گلبانگ هزاران میشود پیدا
اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از تو　　عیار آشنائیهای یاران میشود پیدا

ولہ

در جست سینه در عشق هیچ ستارهٔ ما　　خورشید سر برآورد از جیب پارهٔ ما
از ناوک نگاهت خاطر نشد تسلی　　بگذشت غافل از دل مست کنارهٔ ما

ولہ

گذرد گرهم ز دل آه سحرگاهی ما　　بار بر جاده نگردد قدم راهی ما

ولہ

با این شوخی اگر بغنچه بخوبی ستاند زبان لبها　　فرو ریزد شکست توبه از آغوش مشربها

چو ابر از فیض ریزش گرم جوش هوا شکن — علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تبها

ولہ

زهی ز خط تو خرم بهار مشربها — هلال به همه کیش حسن تو به زبان لبها

چه جادویست ندانم که میکند یارب — بیک کرشمهٔ نگاه تو حل مطلبها

هوای ابر غنیمت بود که می‌سرم — نمک به باده کند چشم شور کوکبها

ولہ

ای از تو داغ بر جگر لاله زارها — سرگشته در هوای تو بوی بهارها

در پا فتاده سنبل زلف تو سرورا — از دست رفته نگهت اختیارها

ولہ

انجیست سرو چمن و بلبل چمن‌ها — فریاد ز بی‌مهری این عهد شکنها

نشنیده کس از غنچهٔ مستور تو حرفی — اما بزبانها ز تو افتاده سخنها

روزی که دهد زلف تو بر باد غبارم — در خاک شود غالیه جیب کفنها

چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش — در حشر نیارند ز جان یاد بدنها

ولہ

ای مست نگاه تو جادو خیالها — صحرانورد گردش چشمت غزالها

افشانده اند بال و پر از بسکه بی‌خبر — بر در هوای دام تو فرموده بالها

ولہ

آشفته چو من بود و سنبل گلستانها — شوریده سرم دارد این طره پریشانها

شرح غم دل گویا پروانه بخاموشی — بلبل چه سراید این پرده بدستانها

چه عجب گر فلک از زاری ما گردد نرم — دل سنگین بتان آب شد از گریهٔ ما

ولہ

افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما — چون داغ لاله بی شفقی نیست شام ما

ولہ

بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا — مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا
مغنی مصرع شوخی ز من باید سراییدن — که شور میکشان در بزم هشیاران شود پیدا

ولہ

بهار آن به که ذوق میگساران شود پیدا — بهای خرقهٔ پرهیزگاران شود پیدا
موج جلوه سازی میکند جای اشک خالی — ز دلها دود این آتش عذاران شود پیدا
چنین گر گریه را از خوی او در دل گره سازم — پس از مردن ز خاکم چشمه ساران شود پیدا
به مستی نغمه سنجی خوش بود ساقی سحرگه هم — چمن بشگفت و گلبانگ هزاران شود پیدا
اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از ما — عیار آشنایی‌های یاران شود پیدا

ولہ

درخست و سینه در عشق صبح ستارهٔ ما — خورشید سر بر آورد از جیب پارهٔ ما
از ناوک نگاه مست خاطر نشد تسلی — بگذشت غافل از دل مست گذارهٔ ما

ولہ

گیرد گرم ز دل آه سحرگاهی ما — بار بر جاده نگه دو قدم راهی ما

ولہ

با پیش شوخی اگر پنجه زنی بستانند زبان لب ما — فرو ریزد شکست توبه از آغوش مشرب ما

چو ابر از فیض ریزش گرمی چو چشم ما بکن
علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تبها

ولہ

زهی ز خلق تو خرم بهار مشربها
حلال بر همه کس شد ز تو به زبان لبها

چه جادویست ندانم که میکند با دل
بیک کرشمه نگاه تو طی مطلبها

هوای ابر غنیمت بود که تیر سحر
بکاسه باده کند چشم شور کوکبها

ولہ

ای از تو داغ بر جگر لاله زارها
سرگشته در هوای تو بوی بهارها

در پا فتاده سنبل زلف تو سروران
از دست رفته نگهت اختیارها

ولہ

انیست سرو من و بلبل چمن ها
صد یاد ز بیرحمی این عهد شکنها

نشنیده کس از غنچه مستور تو حرفی
اما بزبان ها ز تو افتاده سخنها

روزی که ز هوای زلف تو برباد غبارم
در خاک شود غالیه بر جیب کفنها

چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش
در حشر نیارند ز جنان یاد چمنها

ولہ

ای امت نگاه تو جادو خیالها
صحرا نورد گردش چشمت غزالها

افشانده اند بال و پر از بسکه بنشنند
بر دور هوای دام تو مرغ و نالها

ولہ

آشفته چو من خود و سنبل گلستانها
شوریده سرم دارد این طره پریشانها

شرح غم دل گوید پروانه بخاموشی
بلبل بچمن نجد این پرده بدستانها

شور لب محبوبان افزود ز عشق من ها   حق نمکی دارد و از غم نمکدانها
لیلی کدهٔ دل را گر راه نکردی گم   بیهوده نمی گشتی مجنون به بیابانها

ولہ

چه تر هرگز نگردید از می وصل تو دامانها   ز مخموری بود خمیازهٔ چاک گریبانها
خیال توبه نقشی بود بر آب فراموشی   در آن عهدی که با پیمانه می بستیم پیمانها

ولہ

چه شد مهر جهان آرای من آن گرم جوشیها   خوشا عهدی که با ما داشتی پیمانه نوشیها
لباس پنبه داغ لاله را در بر نمی باشد   ز عاشق فطرتان هرگز نیاید پرده پوشیها

ولہ

نباشد دل جدا از زلف یار امیدوار امشب   براهش قاصدی دارم چو چشم انتظار امشب

ولہ

شد قسمت خال تو که مشک ختن ماست   بوسیدن آن لب که زیاد از دهن ماست

ولہ

مژگان تر مهجر نوا بر بهار ماست   در جوشش داغ سینهٔ ما لاله زار ماست

ولہ

شراب تشنه لبی موج زد ایاغ کجاست   کباب سوختگی بوی زد دماغ کجاست

ولہ

فصل بهار عشق و تماشای اشک ماست   چشم سفید با کف دریای اشک ماست
هستی که پشت پا به جهان خراب زد   طوفان سیل بادیه پیمای اشک ماست

برکف گرفته کاسهٔ دریوزه از صدف ... دریا گداست گوهر والای اشک ماست

ولہ

دعوی بگیر جاهل به بغل دشمن خود داشت ... افعی بگریبان رگ گردن خود داشت

ولہ

روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ داشت ... هر جای دل که دست نهادم خدنگ داشت
میخواستم که خرقه بساغر بیفشرم ... ضعف خمار دست مرا زیر سنگ داشت

ولہ

با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت است ... تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت است
عمریست کز طپانچه رخی سرخ میکنیم ... ما را به سرخ روئی صهبا چه حاجت است
ژولیده موی بر سر ما تاج خسرویست ... شوریده را بافسر دارا چه حاجت است
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت ... دنیا گزیده را بمسیحا چه حاجت است

ولہ

مستی چشم یار ز پیمانهٔ خود است ... خواب بهار پردهٔ افسانهٔ خود است
غمهای مایه دار تو از دل نمی رود ... این گنج شاهوار بویرانهٔ خود است

ولہ

خار رهت بروضهٔ رضوان برابر است ... خاک درت بچشمهٔ حیوان برابر است
از شوخی نگاه تو آموختم سخن ... هر نقطه ام بچشم غزالان برابر است
ز افسانهٔ تو گشته ام آشفته گفتگو ... اوراق من بزلف پریشان برابر است
خود را بجنگ لطمهٔ دنیا فکنی ... این موجهٔ سراب بطوفان برابر است

ولہ

تا بود داغها دل آزرده حال داشت
این مرغ پرشکسته چنین زیر بال داشت

درگلشن از جمال تو ای آفتاب روی
شبنم نبود گل عرق انفعال داشت

ولہ

کاوکاو مژه من بجگر خون نگذاشت
سینه‌ام داغ برای دل مجنون نگذاشت

حرکت در قلم نکته سرا ئیده من
شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت

ولہ

تاراج صبر و دزد نگاهش رواج داشت
ویرانهای دل چقدرها خراج داشت

از نوشخند بوالهوس امیدوار شد
یاد زمانه که تغافل رواج داشت

ولہ

دامن فشاند و شمع مزارم بباد داشت
گویا همان شکایت عاشق بیاد داشت

چشمم سفید گشته مرا صبح وصل شد
ازبس وفا بوعدهٔ او اعتماد داشت

ولہ

در پردهٔ دل جلوه گری بار دگر داشت
پیمانهٔ چشمم سے دیدار دگر داشت

از زلف نپرداخت بپا پرتو رویش
این شمع دل افروز شب تار دگر داشت

ولہ

خالی ز خلق مجلس ما دلکشا ترست
بیگانگی بمشرب ما آشنا ترست

ولہ

خون شد دلی که آتش پیکان نازداشت
غافل که سینه آتش آهن گداز داشت

خون ستم کشان اسیرش بگردنست — ای دل ز جور نالهٔ عجزیست که بازو داشت

ولہ

آن روز شب تیره ما هم سحری داشت — کز صبح بناگوش تو چشمم خبری داشت

آنهم شده چون داغ دل لاله بیا خشک — این کاسهٔ ما بود که خون جگری داشت

ولہ

ایام غمم مرا بهارست — مژگان رگ ابر آذارست

طرح عیشی چرا نریزم — دامان دلم پر از غبارست

ولہ

بگلشنی که رخش گوشهٔ نقاب شکست — بجای عارض گل رنگ آفتاب شکست

میان درد تو دارم نهان شکسته دلی — خجسته بخت سبوئی که در شراب شکست

گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا — عبیر خط تو بازار مشک ناب شکست

ولہ

نثار فیض در آب و گل درویشانست — جام جم کاسهٔ گدائی دل درویشانست

ما برین در نه عبث تکیهٔ دولت زده‌ایم — صف در کونین در منزل درویشانست

ولہ

همدم سنجیده گفتاران لب پیمانه است — آشنا روئی که دیدم معنی بیگانه است

ره غلط افتاده مجنون بیابان گرد را — منزل آرام صحرای دل دیوانه است

ولہ

هر سو که بود میل تو جای تو همانست — هر چیز هوای تو خدای تو همانست

از بسکه هر دو جهان آنچه پسندی — در آتش بازار بهای تو بهاست
زان عقده که در وی شکند ناخن تدبیر — در هم نشوی عقده کشای تو نماست

ولہ

دیوانه عاقلانه بهامون گریخته است — عیسی ز بیم خلق بگردون گریخته است
صیدی که بوی خون شنود رام کی شود — خوابم ز دام دیدهٔ پرخون گریخته است

ولہ

بر لبم حرف دهان تنگ یار افتاده است — بخیهٔ راز نهان بر روی کار افتاده است

ولہ

روشن از حیرت دل شد که دل آرایی هست — در بر این آینه را آینه سیمایی هست
پای آوارگیم رهبر دامن نشود — گر بجز کوی تو پنداشته ام جایی هست
وسعت آباد دل افتاده حزین در پیش است — برو از خویش که خوش دامن صحرایی هست

ولہ

بال و پر گر با سیری نبود پروا نیست — گوشهٔ خاطر ما هیچ کم از صحرا نیست

ولہ

در کارخانهٔ دهر چیزی بیجا نیست — نعمت بود فراوان جائیکه اشتها نیست
با یاد قامت او سازد دل شکسته — در دست پیر چیزی زیبا تر از عصا نیست

ولہ

طوفان فتنه هست و کسی دستگیر نیست — ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست
سخت جگر همین بمذاق من آشناست — از خوان دهر قوت دگر دلپذیر نیست

جز پیر میفروش که امروز بی ریاست		پیری ندیده ایم که آبش بشیر نیست
	ولہ	
چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست		دانم که حسن لاله رخان دلنواز نیست
یکره به ترحم قدمی میتوان گذاشت		من خاک راه گشته ام این وقت ناز نیست
	ولہ	
زاهد خمیده است چو چنگ ملول نیست		یک تار موی بر تن او بی فضول نیست
دارد ز مرشدان طریقت خلیفها		امین بشهرها نتوان شد که غول نیست
	ولہ	
مستمع کو نکند فهم غم اینم نیست		سیر چشمم سخنم رغبت تحسینم نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نسبند		ذوق آرایش گفتار خود آئینم نیست
	ولہ	
مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست		گوش چندانکه دهم زمزمه پردازی نیست
یارب از زخم دلم رحمت مرهم بردار		غیر این روزنه فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ قفس داشت مرا		گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست
	ولہ	
پی برده هر که وادی دل جلوه گاه کیست		داند که چاک سینه ما شاهراه کیست
	ولہ	
هر کوچه زانتظار تو تار نظاره است		هر جاده در ره تو گریبان پاره است
چون موج سرگران گذریم از آب زندگی		در سایه قد تو که عمر دوباره است

ولهٗ

نتوانست ببوی کمر یار آویخت　　ورنه هر کالهٔ دل بر طره بسیار آویخت
دل خون گشته به داغ مرا چیست گناه　　لاله جائی که بآن گوشهٔ دستار آویخت

ولهٗ

بی باده سینه مست شب از یاسمن کیست　　فیض سحر از سینهٔ گل پیرهن کیست
نظارهٔ خیال که در آغوش کشیده است　　حیران نگهی آئینه دار بدن کیست
شد صفحهٔ من جزیه ستان ورق گل　　این شکسته تر از نافهٔ غزال ختن کیست

ولهٗ

این داغ دلفروز ندانم چراغ کیست　　وین چشم شعله در شده در خون ایاغ کیست
در راه انتظار سفید ست دیدها　　تا شور سینهٔ تو نمکسای داغ کیست
با آنکه یار مردمک دیدهٔ منست　　نظاره گسسته عنان در سراغ کیست

ولهٗ

هر چه بستیم و گشودیم عبث شد　　هر چه گفتیم و شنودیم عبث شد
غفلت از حادثهٔ دهر بلا ست　　در ره سیل غنودیم عبث شد
عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضا ست　　بال پرواز گشودیم عبث شد
عالمی چهره بیاگشت حزین
عبث آئینه زدودیم عبث شد

ولهٗ

دو زبان بدل زنندشان از زبان عبث　　زه کرده اند از رگ گردن کمان عبث

وله

دل از یاد وی در آغوش من شیشه انگیبد — ز بس بالیده است این قطره در دریا نگنجد

وله

ز بی برگی ره الفت دلم بر دوستان بندد — چمن پیرا دگر گلزار را فصل خزان بندد

سخن بیگانه باشد بزم الفت آشنایان را — بهم پیچیده چون لب راه گفتار زبان بندد

وله

کجا دلبستگی عاشق بچمن بیوفا دارد — که مانند گل رعنا خزانی در قفا دارد

وله

عشق در سینهٔ من لاله ستانها دارد — دل خون گشته ز داغ تو فشانها دارد

هر کس کرده یقین کرده که پیمان شکنی — دل مسکین بوفا باز گمانها دارد

وله

سامان پریشان دلی اندوخته دارد — زان طره که بر دوش و برانداخته دارد

دوزخ بدل از ناله برافروخته دارم — زان شعلهٔ قامت که برافراخته دارد

آتشکده در سینهٔ سوخته دارم — زان حسن گلوسوز که بی ساخته دارد

زنگار خط شوخ‌تر از جوهر شمشیر — بر آئینهٔ عارض پرداخته دارد

وله

ز بی مهری او داغم چراغ مرده دارد — گل حسرت کشی نه خورده نه برده دارد

نه تنها صرف فریاد من شوریده صحرا را — چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده دارد

بخاک من گذر کن تا ببینی لاله زاری را — هزار افشانده زاهد سبزهٔ پژمرده دارد

وله

شوریده سرم طرهٔ پیچان تو دارد — آشفته دلم زلف پریشان تو دارد
زینگونه فرومانده و بیتاب و توانم — پنهان چکنم شکستی پیمان تو دارد

وله

شکرخند دلم خواهش ز لعل میکشی دارد — خمارم من تمنای شراب لب‌چشی دارد
حزین از داغ خون گرم محبت تیر دارم — که دستی بر دل هر کس نهادم آتشی دارد

وله

گزند کوک از گردم فزون جانزیان دارد — خدا از چشم این شب زنده‌داران در امان دارد
جهان افسرده است اسباب عشرت از که میجویی — ز خامی حرص بنیاد تنور سرد نان دارد

وله

دگر خونابهٔ دل دیده را آلودنی دارد — می پرزور اشک لاله‌گون پیمودنی دارد
بخوابم دولت بیدار می آید از امروز — که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد

وله

چه شد چون شمع محفل گر تنم فرسودنی دارد — تب عشق بتان در سینه‌ام افزودنی دارد
بدل تا چند از خوناب حسرت جرعه پیمایی — سرت گردم شراب وصل هم پیمودنی دارد

وله

طپش سینهٔ ما بانگ درای دارد — جادهٔ نالهٔ ما راه بجایی دارد
فیضی از میکدهٔ چشم تو برده است مگر — جام آیینه می هوش ربایی دارد
زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید — سایه گویا بسرم بال همای دارد

آتشی گرم‌تر از آتش محرومی نیست ‌ ‌ ‌ نخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند

ولہ

بدنیا قدر ارباب مذلت بیش می‌باشد ‌ ‌ ‌ کف سائل ز اعضای دگر پیشتر می‌باشد

شکایت نیست مطلب چون جرس گر ناله پردازم ‌ ‌ ‌ فغانی در نهاد سینه‌های ریش می‌باشد

ولہ

در طمع کام دل بی‌بصران می‌باشد ‌ ‌ ‌ دیدهٔ کور بدست دگران می‌باشد

ره نوردی که نه بر مرکب همت سوار ‌ ‌ ‌ همچو خربنده بدنبال خران می‌باشد

ولہ

تذرو دل اسیر سرو آزاد تو می‌باشد ‌ ‌ ‌ بلای جان قیامت جلوه شمشاد تو می‌باشد

با این شادی دست خاطر کند غم صحبت کشان شادی ‌ ‌ ‌ دل از غم خراب هم عشرت آباد تو می‌باشد

ولہ

خون من تیغ تو آن دم که بخاک افشاند ‌ ‌ ‌ نشتر کاش بران دامن پاک افشاند

ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر ‌ ‌ ‌ جگری خون کند و دیده بخاک افشاند

ولہ

چرا با سردی دی بلبلان را کینه می‌باشد ‌ ‌ ‌ هوا گرم است ما را تا نفس در سینه می‌باشد

ولہ

دلم در زلف او از سینه نالان بیشتر باشد ‌ ‌ ‌ غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد

هجوم عاشقان از دور باش ناز افزون شد ‌ ‌ ‌ تماشا در خانهٔ در بسته مهمان بیشتر باشد

هوس چون بی‌نهایت شد تسلی جای آسایش ‌ ‌ ‌ چو دریا بی‌کناره افتاد طوفان بیشتر باشد

ولہ

نقش مراد دنیا نقش بر آب باشد / روی زمین سراسر دشت سراب باشد

مست گذاره باشد چون گل سوار گردد / دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد

ولہ

سخنم چو هست در دل نمک شراب باشد / چو رسد بیاد لعلش بلبم شراب باشد

ولہ

پریشان سنبلش دیباچهٔ احوال من باشد / شب هجران او چون سایه در دنبال من باشد

شفاعت سنجی طاعات خواهد کرد در محشر / گناه عشق اگر در نامهٔ اعمال من باشد

ولہ

خیال همنفس جان اسیران در بدن باشد / بغربت آشنا هر کس که باید در وطن باشد

ولہ

با دل غم آن رشک پری ساخته باشد / با غنچه نسیم سحری ساخته باشد

ولہ

خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد / ز مژگان شبنم افشان گل رخساره باشد

مجزا کرده ام دل را بشور انگیز مکتبها / که تا در دست هر سیمین بری سیپاره باشد

ولہ

کج می نگرد خوش بسراپای دو عالم / رندی که به بی پا و سری ساخته باشد

ولہ

ز غیرت آب گوهر نخل عزت را سبو باشد / لب اظهار مطلب آبشار آبرو باشد

ولہ

آب دیده ام خونین آه آتشین باشد — عاشقم بکام دل عاشق این چنین باشد
طعنه بر گنهکاران ای بهشتیان مزنید — جنت نبی آدم حسن گندمین باشد

ولہ

لب گویای من چون شمع مقراض سخنها شد — زبان روشنم افسانهٔ ساز انجمنها شد
ز بس سر میزند زاندیشه ام یاد خط سبزش — ز نقش پای کلکم صفحه‌ها رشک چمنها شد
برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیران را — ز شادی بخیه‌های خرقه‌ها چاک کفنها شد
پر از مضمون عبرت مانده ام پیچیده طوماری — ز پیری قامت فرسوده ام حرف شکنها شد

ولہ

اگر بادم چمن پرورد آغوشش نخواهد شد — سخنهای من از خاطر فراموشش نخواهد شد
اگر خورشید شوید روی خود در چشمهٔ کوثر — طرف با سینهٔ صبح بناگوشش نخواهد شد

ولہ

نخل مرا شکوفهٔ صبح امید شد — تا چشم انتظار براهش سفید شد

ولہ

به بی‌پروا سر فرو ناوردنم بالین راحت شد — نظر پوشیدن از وضع جهان خواب فراغت شد

ولہ

نگاه خشم چشم شوخ او بازیب دیگر شد — رگ تلخی درین بادام شیرین‌تر ز شکر شد

ولہ

تا زلف تو بر دوش چو برم سایه فکن شد — هر چاک دلم جادهٔ صحرای ختن شد

ولہ

دیده بخت سیاهم چو گران خواب شود
تیغ مژگان رسای تو سیه تاب شود
سر تسلیم پی سجده مستانه بخاک
نگذارم اگر ابروی تو محراب شود

ولہ

مرا بخاک چو مژگان اشکبار شود
کفن پر آب تر از ابر سایه دار شود

ولہ

همت آنست که در پیش کرم دون نشود
کف من از گهر آبله ممنون نشود
من جگر تشنه آن تیغم و از مژه شعار
دم آبی ندهد تا دل من خون نشود

ولہ

تقلید من فزونی یاران نمی شود
هرگز غبار ابر بهاران نمی شود
لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست
صیدی که رام شیر شکاران نمی شود

ولہ

مباد نفس ز قید خرد گشاده شود
بلاست چون سگ درنده بی قلاده شود
حریف درد تو اکنون نمی شود دل من
که زور باده کهن چون شود زیاده شود

ولہ

ساقی مباد عیدی ما کوتهی شود
پیمانه هلال پر از ما تهی شود
خود در عزای خویش نشیند بزندگی
بیمار عشق را چو امید بهی شود

ولہ

پایان ناز او چو به بیگانگی کشید
کار دل شکسته بویرانگی کشید

بارغمی که میشکند کوه را کمر   قربان دل شوم که بمردانگی کشید

ولہ

سنگی نشار صهبا دل غمناک کشاید   سی چون نتواند گره تاک کشاید
کاز جگر سنگ سپرداری دل نیست   چون شست ستم غمزهٔ بیباک کشاید

ولہ

آزاده از حیات خود آزار میکشد   باریست اینکه دوش سبکبار میکشد
بر خصم شنار خوست دلم کوره گداز   زین خون گرم بیشتر آزار میکشد
تنها نه کفر زلف تو زد راه تقویم   زاهد به سبحه رشتهٔ زنار میکشد

ولہ

جز آتش بهار هوا را که بشکند   جز می طلسم توبهٔ ما را که بشکند
دست و دل شکسته ام از کار بردهٔ   بر عارض تو زلف دوتا را که بشکند

ولہ

آن کیست تا زکار کسی عقده وا کند   تقدیر فی ناخن مشکل کشا کند
بر چشم مهر و مه ننهد پای غیرتم   گردون گر استخوان مرا توتیا کند

ولہ

چهره نما که در چمن شور هزار گل کند   طره کشا که در خزان بوی بهار گل کند

ولہ

سینه را آتش خویشم کسی دوا چه کند   به بیقراری من صبر بینوا چه کند
حزین سوخته دل میدهد بحسرت جان   زمانه عهد شکن یار بیوفا چه کند

ولہ

کی ترک نگه حیله با حباب کند
در شیر صبح تیغ زنی آب میکند

ولہ

آن مشکبو غزال که چشمم گذاره کرد
چشم مرا چو نافه مشک تتار کرد

ولہ

صحرا نورد چشم آن خط و خال کرد
داغ مرا سیاهی چشم غزال کرد

ولہ

این عشق تازه دیده با شکم دچار کرد
خار خزان رسیده مژگان بهار کرد

ولہ

پریشانی ز احسان بحر بی پایان نمی بیند
زیانی مایه دار هست از نقصان نمی بیند

چسان آیم برون از دامن صحرای دلتنگی
غبارم جلوه گاهی در خور جولان نمی بیند

ولہ

کسی در سخن تا دل نگردد خون چه میداند
رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند

ولہ

چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد
از دفتر دل ما اقبال فال گیرد

سودای آن پری کرد از دیده ام نهانم
هر کس خیال ورزد شکل خیال گیرد

عیش از کام خواهی نفس دنی ادب کن
سگ چون شود مودب صید حلال گیرد

ولہ

دل از وحشت سرای عالم غبار میگیرد
که مست آسوده حال عشقت شب بهار میگیرد

دماغ افسردهٔ زان گلشنم کز برگ حنایش — قضا در دیده‌اش باید رخنهٔ دیوار میگیرد

وله

از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند — بوی تو راه قافلهٔ هوش میزند
چون کاکلت مدام نباشد سیاه مست — در صبح عارضت می مهر [illegible] میزند

وله

یکایک از نظرم نوبهاران رفتند — ستاره‌های شب‌افروز هم از میان رفتند
بزیر پیر جهان همصفیر زاغانم — خزان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند
زخون دل شکنم بعد ازین خمار که — بسنگ لاله قدح زد که میکشان رفتند

وله

این باخته نقشان که درین خانه تنگند — چون مهرهٔ شطرنج به همسایه به جنگند
بر دشت صبا طرف نقاب تو همانا — پیداست که گلهای چمن باخته رنگند

وله

گرچه در بزم جهان گردن میناست بلند — یکسر و گردن از و نشاء صهباست بلند
میکند سلسله شور جنون کوتاهی — بسکه آوازهٔ آن زلف چلیپاست بلند
فیض تشریف جنون بر قد رسوائی ما — کوتهی تا نکند دامن صحراست بلند
بر سر منصب پروانگیت در محفل — شمع را تا بسحر گردن دعویست بلند

وله

شور مستی از دل دیوانهٔ ما شد بلند — بانگ نوشانوش از میخانهٔ ما شد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی نخست از ما نهاد — اول این گرد از دل ویرانهٔ ما شد بلند

ولہ

دربهاری که مرا بال و پر افشانی بود — بیتو گل در نظرم لاله پیکانی بود
من تبخانه نشین را ز چه رو کرد خراب — کفر زلف تو که آشوب مسلمانی بود

ولہ

خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمای خود — ز قد پر شکن گردیده ام زنجیر پای خود
منه تا میتوانی بر بساط عاریت پا را — شکوه مسند جمشید دارد بوریای خود
چه از بیگانه میجوئی رسوم آشنائی را — بعمری ای وفا دشمن نگشتی آشنای خود

ولہ

تشنه کامان حسد خون مرا نوشیدند — کهنه شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند

ولہ

گهر چون سفته گردد همچو اشک از دیدها افتد — شود هر کس درین بازار بینا از بها افتد

ولہ

شود چون جوهر آئینه پیدا تار می افتد — نگه در روشناس آنکس که جوهر دار می افتد
کند یغما نگاه ناتوان او توانائی — به بستر بوی گل زان نرگس بیمار می افتد

ولہ

عزلت طلب از پایهٔ اقبال نخفتید — تنها رو این مرحله دنبال نخفتید
پرواز بلندیست فراز دو جهانش — مرغی که بدام شکن بال نخفتید

ولہ

ز شیرین کاری من بیستون آباد میگردد — قلم در پنجهٔ من تیشهٔ فرهاد میگردد

صبا بفرست اگر یک توتیا خاک درت ما هم — چو بوی آشنایی خاطر یا شاد میگردد

هوا را گر چنین می پرورد نفس هوس تا چند — جهان پروانه با آشیانی باد میگردد

ولہ

نمیدانم چه سودا در سر مجنون میگردد — که داغم از نگاه ناشکیبایان شاد میگردد

اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگاهی — بچشمش بر زمین صحرای امکان کوچه میگردد

چه شهرست اینکه در شهر نگاهی خنده گرد آن — ز مژگان تو دلها خانه زنجیر میگردد

ولہ

دل از نفس سینه دمی صبر آورد — شور از جگر و ناله آن گرد برآورد

تا حوصله جور ترا داشته باشم — ایام مرا ساده و پرورده برآورد

معذورم اگر چشم باران نم آورد — افسانه چه سازم که مرا اثر آورد

ولہ

زلف سیهش آتش بیداد برآورد — دود از شکن طره شمشاد برآورد

برخاست مرا از نفس سینه صفیری — شور از دل مرغان چمن زاد برآورد

رخساره نمودی و مرا مردمک چشم — در دیده سپندی شد و فریاد برآورد

ولہ

ترسم که بر لب سخن آن میان رود — مضمون بسته ایست چرا رایگان رود

ولہ

ساغر ای عشق باندازه مخمور بیار — خون بجوش آمده ما را می منصور بیار

داغ گرمی که نهد بر سر خورشید خراج — بر قبا شکده سینه پر شور بیار

ولہ

باآنکه نیست از تو بتی دلنوازتر — از روز حشر شد شب هجرم درازتر
دل شکوه از کدام جفای تو سر کند — هر شیوهٔ تو از دگری جانگدازتر

ولہ

گرفتار ترا در دور خط شد کام جان خوشتر — اسیران را قفس در شب بود از آشیان خوشتر

ولہ

دلم شب بر خس و خاشاک کویش تا سحر غلطد — چو آن شبنم که در گلزار بر گلهای تر غلطد
نه پای رفتن و نی دست دامن گیریش دارم — درین بی دست و پاییها اگر اشکم بسر غلطد
درین بزم آنقدر از خود ز خودکامی طمع دارم — که زین پهلو سپندم من به پهلوی دگر غلطد
سرت گردم مکن منع از طپیدن نیم بسمل را — رسد عاشق بآرامی چو در خون جگر غلطد

ولہ

ای زلف پریشان شدگانیم خبر گیر — وی چاک گریبان شب ما را بسحر گیر
از کم سخنی های تو زهرست بجامم — بگشای لب و تلخی کامم بشکر گیر

ولہ

ز خط شکست عذارش بنفشه زار امروز — کرشمه بچمن میکند بهار امروز
گرفته ام بسخن لعل می چکانش را — بسخن تو به چه انشکنم خمار امروز

ولہ

یکره درآ بدیده دستی بهانه ساز — وین اشک لاله رنگ شراب شبانه ساز
مژگان ز فرقت تو بهم آشنا نشد — یکبار هم درین خس و خار آشیانه ساز

ولہ

دل طلب کرد از آن غمزه عتابی که مپرس
با بشارت نگهش داد جوابی که مپرس
یک تبسم دل شوریده را برد ز دست
در قدح لعل لبش داشت شرابی که مپرس

ولہ

خون گر نخورد زان لب میگون چکند کس
مژگان تر و لب تشنه و دل غرق چکند کس
از دست به دامان رفته عنان اختیار اشکم
طوفان به پاست به جیحون چکند کس

ولہ

بسته پای چو من بی پر و بالی که مپرس
زیر لب دارم ازین عقده سوالی که مپرس
جلوهٔ شمع تجلی شب هجران تو داشت
با خیال تو مرا بود وصالی که مپرس
رخصت از آن کوی پی عزم سفر می جستم
دل بدامان من آویخت بحالی که مپرس

ولہ

از چرخ تنک حوصله پروا چکند کس
با دشمن نامرد مدارا چکند کس
دل کندن و کام دل از هر دو جهان است
با تجربهٔ مستوره دنیا چکند کس

ولہ

غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس
روی گل دیدی و نیرنگ ندیدی افسوس
ای که در سایهٔ گل خواب فراغت دیدی
طپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس

ولہ

نمیکشد دل ما را بدام و دانهٔ خویش
رهین منتم از سرکشی زمانهٔ خویش
بدیر و کعبه نسازم سر نیاز فرود
مرا که خاک مراد است آستانهٔ خویش

ولہ

خوش نشستم بلبلم از عیش جاودانهٔ خویش را
که دارم از گره بال خویش دانهٔ خویش

شراب درنظر مستیم سرا [illegible] تماشاست
لبم ترست ز شادابی ترانهٔ خویش

ولہ

نمی بینم به مسجد رونق از دل مرده اصحاب
همان به شیشهٔ می راکنم قندیل محرابش

بران نازک بدن دل در بدم چون بید لرزد
پرستاران کنند از برگ گل گر بستر خوابش

ولہ

برده شوریدگیم از خود و صهبا در پیش
طرفه سیلیست به دنباله و دریا در پیش

سرو نازت چو به گلگشت گلستان آید
سر ز خجلت فگند نرگس شهلا در پیش

ولہ

انتقام را مسک از آزادگان دارد دریغ
از هما این سگ زشت استخوان دارد دریغ

باکدام امید دیگر زندگانی کس کند
تیغش آبی از گلوی تشنگان دارد دریغ

ولہ

سر فرازی مطلب از همت مردانهٔ عشق
داغ خورشید بود بر سر دیوانهٔ عشق

نیست جز سینهٔ تفسیدهٔ این سوخته دل
سرزمینی که دران سوخته شد دانهٔ عشق

ولہ

ای آنکه زدی به قدح امروز مرا سنگ
فرداست درین راه کند پای ترا لنگ

در رهگذر بال فشانان مفگن دام
ترسم که ترا سخت فشارد قفس تنگ

وله

فرش فراغ ار نه شود بستر بیماری دل
سنگ فرسوده شود زیر گرانباری دل
بارها از نفسم بوتهٔ فولاد گداخت
عقدهٔ عشق ندیدست بدشواری دل

وله

در بتکده نامحرم و در کعبه غریبم
آیا که حوالت به کجا کرده نصیبم
مفتی ز اصول و ز فروعم خبری نیست
یک مسئله جز عشق نیاموخته ادیبم
من حوصله ساز ستم عشق نبودم
از عشوه دلم دادی و از جلوه فریبم

وله

بعشق روی تو چون لاله داغ سلیمم
گدای کوی محبت نه از ایاغ سلیمم
شبی بخواب من تیره روزگار بیا
سیاه خیمه نشینم چراغ سلیمم

وله

ز بی بیگانه خوئی را بامید وفا بستم
بدام صد بلا از یک نگاه آشنا افتم
بود چون سایه در پای تو هستی خاکساران را
مباد آنروز کز سرو سرافرازت جدا افتم

وله

در کشور ایجاد ندانم چه گلستم
دانم که جنونگاه تبان چگلستم
من آنچه نبود در من جز چاک گریبان
نه دامن دلدار بدست نه دلستم

وله

من نازک دل از زخم زبان بسیار میرنجم
ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرنجم
اگر بیجا زدن گردون ناهنجار میرنجد
نمیرنجم ز طبع زود رنج یار میرنجم

ولہ

غبار گشتم و سرگشته وار میگردم
هنوز گرد سر انتظار میگردم

باین فسردگی از هجر گلعذار انجم
اگر چمنزاران بگذاره بهار میگردم

ترحمی که چو پروانه برون از بزم
بگرد کوی تو امیدوار میگردم

ولہ

براه آن جفا دشمن سر و جان شاد میدادم
دل نامهربانش نامروت یاد میدادم

ندارم قوت آهی نفس در سینه دزدیدم
اگر میشد غبار خاطری برباد میدادم

ولہ

نشود گشاده هیچ گرهی زکار مردم
چه گلی شکفته گردد به هوا آه سردم

ولہ

حاصلی که غرس شد ناز ز خوشه‌چین دارم
بدش اگر سری نکشد آه آتشین دارم

ولہ

صبوحی میکشد تکلیف کرمی کام میدارم
چو گردون سجده را از کف گذارم جام بردارم

زمین گیرم چنان بر خاک کوی او که پهلو را
نشد چون نقش پا از بستر آرام بردارم

ولہ

شمعسان دیده پر آتش مژه پرنم دارم
داغها بر جگر از الفت مرهم دارم

نسبم کاش چو یاران دگر جبلی بود
عشقم عالم ز نسب نامه آدم دارم

ولہ

خموشم چون قلم اما نوا در آستین دارم
نی‌ام شیون طرازم ناله‌ها در آستین دارم

بسوز و ساز عشقم شمع محفل میتوان گفتن — که من هم گریه هم خنده را در آستین دارم
تو میدانی که از مستی چه خونها در دلم کردی — اگر چون شیشه خونین گریها در آستین دارم

وله

زد نقش سخن سکه جاوید بنامم — از صفحه دلها نشود محو کلامم
نوریست عیان در نظر حرف شناسان — هر دایره‌ام نقطه خورشید غلامم
نظاره کن امروز گلستان ارم را — در جلوه گه خامه طاوس خرامم
هر لفظ حزین خانه صد شاهد معنیست — لیلی کده جلوه هر حرف پیامم

وله

قناعت چون گهر با ساغر و مینای خود کردم — چو چشم خوش نگاهان مستی از پیمانه خود کردم
نمی آید برون رشک از سینه تا لب گه آوازم — دلم هر شیونی میخواست در صحرای خود کردم

وله

دمی از جا نکاهای سینه شیون تا نفس دارم — که چون آن عندلیب شوریده جا در قفس دارم
نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما — بهر وادی خروش دلخراشی چون جرس دارم
عجب رسمیست شهرستان دنیا را تماشا کن — که تنها من همین بیشانه‌ام [illegible] دارم

وله

نه یاد مصر و نه پروای کاروان دارم — عبیر پیرهن آن خاک آستان دارم
چو شمع تا شده ام روشناس محفل او — تبی چو آتش سوزان در استخوان دارم

وله

ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم — شرر در دامن بال پری پروانه اندازم

وله

جز وصل علاج دل بیچاره ندارم — اما چکنم طاقت نظاره ندارم
تا دست رسم بود زدم چاک گریبان — شرمندگی از خرقهٔ صدپاره ندارم
انصاف بده ای شیشهٔ طاقت زده بر سنگ — آخر به بغل دل بودم خاره ندارم

وله

بهر گلشن که شور از شیون مستانه اندازم — لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم
سمندر مشربم افسردگی شد قسم نمیداند — بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم

وله

از دل بفرات مژه راهیست چه سازم — بخت سیهم ابر سیاهیست چه سازم

وله

بصد شوریدگی از بزم آن بیباک برخیزم — نشستم غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزم
غبار سرفرو خفته است در راهت بامیدی — اگر پا بر سر خاکم نهی از خاک برخیزم

وله

زیان و سود شد در عشق بی پروا فراموشم — خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم
گل کوثر نچیم از بی نیازی بر در جنت — نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم

وله

از ضعف مشکل آید برگ سفر بچنگم — زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم
فکر قماش خلعش چون سبزه زد بدوشم — بالین خواب سازد از مخمل فرنگم
کاکلم کند به نیرنگ پرواز چهرهٔ گل — مشاطهٔ بهارست افکار نیم رنگم

وله

ز آب دیده در هر گل زمینی کشته دارم
بکف تسبیح و با زنار ترسا رشته دارم

تو در صحن چمن با بانگ بلبل میگساری کن
که من درکده و صحرا آه خون آغشته دارم

مرا تبخاله بر لب زد شراب آتش آلودی
تو درکش گر توانی جام از کف هشته دارم

وله

با ماست لطف چشم تغافل پناه کم
حسرت پر و امید فراوان نگاه کم

دل را مده فریبنده مژگان که خسروان
آلوده اند پنجه بخون سپاه کم

در محفل زمانه چه شمعیم در گداز
تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم

وله

شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم
ز دلتنگی نیی نالم دلم تنگست مینالم

وله

بیهوده نگشتم بسراپای دو عالم
منظور تو بودی ز تماشای دو عالم

خم کردن سر بهر طلب طاعت بیت بود
یک سجده نکردم ز تمنای دو عالم

وله

ز رنگش تا نگه گلگون باده نابیست در چشم
نگاه از یاد آن لب عالم آبیست در چشم

نصیب دیده ام تا دولت بیداری عشق شد
سواد هر دو عالم صورت خوابیست در چشم

وله

دل و جان نژند را نازم
خاطر مستمند را نازم

داده دهرم برایگان بر باد
پند ناسودمند را نازم

ولہ

چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم / خوردیم می از خون جگر رنگ گرفتیم

ولہ

ز دل برخاست شوری پای در دامن روشن / گرفتم جای مجنون چشم صحرای جنون روشن

ولہ

زانوی بیکسیهاست بالین خستهٔ من / شد مومیای دل رنگ شکستهٔ من

پاس ادب بعاشق نگذاشت اختیاری / کاری نمیگشاید از دست بستهٔ من

ولہ

نماید بی سبب حاصل سبب مدعای من / چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من

بدنیا خانه از نقش پا برچیده دارم / چه خواهد برد سیلاب حوادث از سرای من

ولہ

نهانی کرده یغما دل من / کجا بردی چه کردی با دل من

گر انبار تغافل یا نگاهست / سبکدوشش تمنا ها دل من

ولہ

باده بیار و هوش را از سر ما روانه کن / زاهد خرقه پوش را مست می مغانه کن

چند بباد میدهی طرهٔ تر باست را / واعظ شهر نیستی زمزمه عاشقانه کن

تازه افتخار کشش ناصیهٔ نیاز را / صدر نشین عشق شو سجدهٔ آستانه کن

گوشهٔ چشم عشوه از تو بکاری خوش است / رطل گران باده را لجهٔ بیکرانه کن

رهبر سالکان بود سلسله ارادتی / طرهٔ خم بخم بکش زلف مراد شانه کن

ولہ

چون لب نائی دمی پرده سرایان من و تو　　سر افسانه گشائیم به بستان من و تو
خرم آن ساعت آزاده که چون بلبل و گل　　بنشینیم به گلگشت گلستان من و تو

ولہ

طرف نقاب اگر کشی از رخ نازنین فرو　　دل ز طپیدن آورد خانهٔ عقل و دین فرو
ریخت ز سرمهٔ چشم تو طرح فرنگ تازهٔ　　پا شده این غزال را پای بمشک چین فرو
هشته سمن عذار من پارهٔ یاسمین فرو　　کعبه بناز افگند حلهٔ عنبرین فرو

ولہ

مستی فزوده است ترا دیده آینه　　عکس لبت شراب بود ساغر آینه
حیرت بجاست پشت اگر داده‌ام بخویش　　مانده است یادگار ز اسکندر آینه

ولہ

دل از وفا بخاطر جانان گران شده　　سود محبت است که بار زیان شده

ولہ

ای خدا یار مرا میل خریدارش ده　　دیگر بگیر و کم با عاشق بسیارش ده
دل ما را بدین غمزهٔ خونخوارش کن　　رگ جان را بکف ناز جفا کارش ده
درد محرومی عاشق نه همین در هجرست　　محرم وصل چو شد طاقت دیدارش ده
عمرها رفت که دل کافر بیباکانیست　　از خم طرهٔ آن غنچه زنارش ده

ولہ

صحبت در حرم کوی خرابات کرده　　ای پیر خانقاه کرامات کرده

گردیده است بساقی و رویت بساغر سست | آیینه نشین که پشت تا آفتاب کرده

ولہ

ای دل بزیر خاک طپیدن چه فائده | بعد از هلاک سینه دریدن چه فائده
ما را که نوبهار بافسردگی گذشت | ای سبزه از مزار دمیدن چه فائده

ولہ

در دست باد ای دل بیتاب رسیده | از شیب بار دوش بیستا با صحاب رسیده
چون نای پر خروش از نفس سینه خراشم | تاریست تن من که بمضراب رسیده
دارد دلم از گریه مستانه طربها | شهریست که ویرانه بسیلاب رسیده

ولہ

تا شانه خشک دستم بی زلف یار مانده | کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیریست | از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم | ایام عیش رفته شبهای تار مانده

ولہ

مکن ای بلبل آزرده دل از خار گله | گله از بی سببی نائی بود از یار گله

ولہ

بتنها سوختی سینه‌ام گشت در بزم پریزادها | نه سنجانی اگر دل در گره داریم فریادها
سبکباری نه از آزادیست در کیش جوانمردان | توانی بار اگر از خاطری برداشت آزادی

ولہ

ببالینم نشستی قد بناز افراشتی رفتی | نهال حسرتی در سینه من کاشتی رفتی

ولہ

زمستی خون دل را باده می‌انگاشتم روزی — خروش سینه را افسانه می‌پنداشتم روزی

دل شوریده خالی بود گنج شایگان گم شد — بکنج چیزی که از سامان هستی داشتم روزی

کنون دارائی گنج معانی از که می‌آید — بمیدان کاویانی خامه می‌افراشتم روزی

دلم لبریز حسرت است از خیال حال شایانش — کنون خرمن شد آن تخمی که من می‌کاشتم روزی

ولہ

نوای پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی — زبان فهمی نمی‌یابم که از دل وا کند گوشی

نمک ریزد بدامن داغ دل را پرده گوشش — اگر بلبل بدین گلبانگ شور افزا کند گوشی

تو بازی‌های خامه شیرین نوا خامش چه پا باره — شنیدن نغمه بردار تا شیدا کند گوشی

بتقلید سخن چون طوطیان از زبان وسیلا فهم — زبان آموز احمق کاشکی پیدا کند گوشی

ولہ

ببین که هست لبم بلبل نوای خطی — کشیده دیده من سرمه از غبار خطی

زجام لاله گل باده نشاط مجو — دماغ تر نکند جز بنفشه زار خطی

سیاه مستی کلکم بود ز جام لبی — سیاه روزی من کرده غبار خطی

ولہ

سحاب خشک دیگر از کجا پیدا کند اشکی — مگر چشم ترم در دامن دریا کند اشکی

بکاویدن برون آرند آب چشمه ساران را — بجز کاوش نیارد از گره دل وا کند اشکی

ولہ

نشد از گریه مستانه ساقی دل کنم خالی — من دریاکش این پیمانه مشکل کنم خالی

کام نخست سوخت نفس برق خام را — ای یوسف تو براثر ما چه میروی
جز نقد جان بهانه پذیرد متاع حسن — در چارسوی مصر بسودا چه میروی

ولہ

تا سمع سخن چه بیهده از پند میکنی — تعذیب گوش با زبان چند میکنی

ولہ

هم قوت تماشقت تو امساک میکنی — از لاف عشق سینه عبث چاک میکنی
جز عرض و طول در نظرت از کتاب نیست — با این سواد دعوی ادراک میکنی

ولہ

ای گل ترحمی بگناهی نمیکنی — افتاده تو بیم و نگاهی نمیکنی
روشن سواد خط توام جرم من ببخش — رحمی چرا بنامه سیاهی نمیکنی

ولہ

میرود صید دلم سخت گمانی در پی — نیم جانست بلب و آفت جانی در پی
این چه آئین خرامست نگارا که تراست — سرگران میگذری دل نگرانی در پی
یارب از چشم بد خلق گزندت مرساد — چشم من میروی و چشم جهانی در پی

ولہ

بستم چو دل بمهر تو نامهربان شدی — سرگرم جام لطف شدم سرگران شدی

ولہ

تا کی از عشوه فریب دل ناکام دهی — جان ستانی گر ببوسه دشنام دهی
پنجه کش نیست چو با تیغ و کفن آمده ام — گفته بودی که مراد دل ناکام دهی

ساغری نذر من دل شده بر خاک فشان | ساقیا می چو بنزد آن بت آشام هی

وله

نی میدهد از اصل مقامات صدائی | پیچیده ز کلکم بسموات صدائی
در مسجد اگر مست سماعم عجبی نیست | خورده است بگوشم ز خرابات صدائی
در عین اشارات تو گویای خموشم | معنیست مقامات و مقالات صدائی

وله

بنواخت نی بریده لبهای نائی | ما بینوا نیم آه از جدائی
در کعبه دل ما نه سمت دائم | چون فلس ماهی از نا روائی
در شام حسرت چون شمع کشته | ماندست چشمم بی روشنائی

وله

شکیبائی نبود کار دلم با گرمی خوئی | نمیگردد کباب من ز پهلوئی به پهلوئی
سری از زلف دارد با کف پای نگارینش | نخ اخلاص میباید با آشنا و هندوئی

وله

ای ناله چند در غم دل دردسر دهی | مغز مرا بوی کباب جگر دهی
از قطره نم گرفته و بخشی بجوی بحر | لخت جگر فشرده بمژگان تر دهی

وله

تلاش فکر یارا از سخن لافان چه میخواهی | قماش پرنیان از بوریا بافان چه میخواهی
فرود آوردی سر دوش همت زر تاج کردم | دگر از سینه بی کینه صافان چه میخواهی

رباعیات

شد صید چشم زلف رسای تو دل ما
افتاد بدام اژدهای دل ما
از بوی کباب میتوان دانستن
کز عشق در آتش است جای دل ما

ولہ

ای چشم و چراغ جان شوریدهٔ ما
در راه تو خاک شد دل و دیدهٔ ما
هجران تو بود گفتمت نادانی
تاراج گر سپاه [illegible] ما

ولہ

لبهات بافسون ببرد از دل تب و تاب
کز شکر لعلت [illegible]
القصه که در عشق جگر سوز چو شمع
از آه در آتشیم و از اشک در آب

ولہ

کردی دلم از غمزه و ناز سوز کباب
ز پرتو لطف [illegible] برق شتاب
[illegible] عشق تیر بسمل شده ماند
کز گرمی خون ماست شمشیر تو آب

وله

دردیدهٔ هر که شوق کند پردهٔ خواب
ساقی قدح درده از آن بادهٔ ناب
سر تا سر آفاق بود موج سراب
سر دو جهان بشنو ازین مست خراب

وله

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست
گیرم دل ما ز نظر افتادهٔ تست
ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرائی مژگان رسائی تو کجاست

وله

سرمایهٔ دهر خاک بیزیست که هست
آگاهی و دریافت گرانست که نیست
در مزرع حسرت اشک تریست که هست
ارزان زمانه بی تمیزیست که هست

وله

هر چند سپهر فکرم اختر بارست
از خامهٔ تیره بخت خود ممنونم
بر دوش زبان سخنوری سربارست
این ابر سیاهیست که گوهر بارست

وله

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست
عمریست که بی تو تشنهٔ خون خودم
ای خضر ره سوختگان آب کجاست
آن خنجر مژگان سیه تاب کجاست

وله

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل
نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست
آیات کتاب حق و افسانه یکیست

ولہ

از دیده بدیده ناوکی اندازی هست
از سینه به سینه قاصد رازی هست
خواندیم رسوم دفتر دل اما این بود
تا کارگهیم کارپردازی هست

ولہ

یار آینه حسن دلارای خود است
یک دیده محو تماشای خود است
این حسن غیور برنمی تابد غیر
موسی و عصا و طور سینای خود است

ولہ

آن را که رسوم عشقبازی اصل است
آسوده ز دوری و خلاص از فصل است
در نامه عاشقان نباشد فصلی
افسانه عشق وصل اندر وصل است

ولہ

در کار زمانه هر که بیکارتر است
از عاقبت کار خبردارتر است
از باده غفلت از غم دهر حزین
هشیارتر است هر که سرشارتر است

ولہ

داغم بدل از دو گوهر نایاب است
کز وی جگرم کباب و دل بیتاب است
میگویم اگر تاب شنیدن داری
فقدان شباب و فرقت احباب است

ولہ

از حسرت وداع دیده جیحون شد و رفت
هوش از سر سودازده مجنون شد و رفت
تن شعله کشید و دود آهی برخاست
دل خون شد و خون ز دیده بیرون شد و رفت

ولہ

ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست
فصل تو کدام و نوبهار تو کجاست

چون موج طپیدیم بجایی نرسید — ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

ولہ

بی ضامن و رهن وام میبایست — تقاضا مارا بوام میبایست نیست

دندان که معطلست در کامم هست — نانی که مباح شود میبایست

ولہ

هندست و جهان بکام میبایست — پاس همه از خاص و عام میبایست

تا حامله سازیم بزرگانش را — یکمشت زر حرام میبایست

ولہ

در هند اگر کسی نرنجد از ماست — گوییم طبقات خلق را بی کم و کاست

پنجیست که شش نمیتوانش کردن — پاجی و درویش و قحبه و خیز و گداست

ولہ

دل خوش نکند ناله زاری که مراست — از گریه نمیرود غباری که مراست

با همت من دولت دنیا چکند — این میکده نشکند خماری که مراست

ولہ

هرچند که خصمی سپهر از جهلست — آسان گذرد بخاطری کو اهلست

عاجز شده روزگار از خصمی ما — دشوار زمانه بسکه بر ما سهلست

ولہ

اوضاع زمانه لایق دیدن نیست — وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست

دانی ز چه پا کشیده ام در دامان — دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

ولہ

دیدیم سواد هند حسرت زاست / روزی که و مه چو شام هجران تار است
بسته است بکار همه شان بخت گره / اینجا گره گشاده در شلوار است

ولہ

در زیر فلک ناله بی اثر است / بیداد روان یار ز درد ما کی خبر است
از تنگی جا ذوق اسیری دارم / کز حلقهٔ دام کلبه‌ام تنگتر است

ولہ

دردانهٔ دریای حقیقت درد است / دردیست که میزان عیار مرد است
ای خاک ره یار عزیزش میدار / این طفل یتیم اشک غم پرورد است

ولہ

آلودهٔ کام دل مشو کام این است / هرگز طمع دانه مکن دام این است
در دایرهٔ فلک چه سرگردانی / آغاز تو هرچه بود انجام این است

ولہ

ای سینه منال ناله کار من نیست / ای ناله مبال روزگار من نیست
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم / دهریست که زندگیش عار من نیست

ولہ

ساقی رگ ابر آبداری برخاست / گویا که ز چشم میگساری برخاست
تا آینه جام گرفتی در دست / ز آیینهٔ خاطرم غباری برخاست

ولہ

ای تیره شب فراق پایان وقت است / ای صبح بکش سر از گریبان وقت است

خون شد دل سنگ از اثر نالهٔ ما ای زمزمهٔ مرغ سحرخوان ز توست

ولہ

با زاهد خیال خامت عجب است در سبحه بکف دادهٔ دستت عجب است
سودی ندهد شهره شهری گشتن رد خاص و قبول عامت عجب است

ولہ

دردا که دری نسفته بباید رفت راز دل خود نگفته بباید رفت
می باید داد جان شیرین بتو تلخی ز تو ناشنفته بباید رفت

ولہ

ما را لب لاله فام بباید نیست این شهد نصیب کام بباید نیست
هجری که هم خمار از و داروست در عشق که هر ایام بباید نیست

ولہ

نوبت ز کیان به کیان افتادست بازی شگرفی به میان افتادست
شاید که سپهر سفله بر قصد نشاط شمشیر زدن بدشمنان افتادست

ولہ

خوبی همه در مهر و بدلداری نیست آبی به درو جوی ابرافزاری نیست
شد کشور فضل و جود و انصاف خراب دیار درین دیار بیداری نیست

ولہ

دانم که بجز خدای قهاری نیست بر خاطرم از ظلم کسی باری نیست
بایست مخلوق نباشد غالب مغلوب خدا شدن بر او عاری نیست

گویند بعالم تو چرا بایستی ‌ ‌ ‌ یاران چه کنم یار وفادار کم است

ولہ

دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت ‌ ‌ ‌ بر من چون شمع بی تو شبها بگذشت

از درد فراق باز خود بیخبرم ‌ ‌ ‌ آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت

ولہ

دوران نشاط و غم صلای زد و رفت ‌ ‌ ‌ بلبل ز سر شاخ نوای زد و رفت

گل نیز شکر خنده بجای زد و رفت ‌ ‌ ‌ آمد رگ ابر و هایهای زد و رفت

ولہ

خورشید علم بکوهساران زد و رفت ‌ ‌ ‌ دلدار در امیدواران زد و رفت

بلبل دستان نوبهاران زد و رفت ‌ ‌ ‌ گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

ولہ

دیشب طربی بر دل غمناکم ریخت ‌ ‌ ‌ هر بخیه که دوخت سینهٔ چاکم ریخت

شبنم یکبار چشم نمناکم ریخت ‌ ‌ ‌ ابری دو سه قطره اشک بر خاکم ریخت

ولہ

از داغ فراق سینه‌ام بستان است ‌ ‌ ‌ هوش من شوریده ز ره پریشان است

در سینه همچو شمع گوید احوال مرا ‌ ‌ ‌ این چه زبان وکیل خاموشان است

ولہ

بسته‌ست زبانم و بیان در سیر است ‌ ‌ ‌ تن ساکن اگر بود روان در سیر است

آواره تر از نیست کلام تو حزین ‌ ‌ ‌ بر گرد جهان گشته همان در سیر است

ولہ

از حوصلهٔ صبر تهمت بیرون است
هر لحظه دل از فراق دیگرگون است
با دیده چه سازیم که چون شب بازست
از شوق چه گوئیم که روزافزون است

ولہ

صد داوری بیگانه در گوشهٔ ماست
سخت دل بسته بر میان توشهٔ ماست
ای عمر هوس بهره از ما ببرست
بر سفته به کین بردن خوشهٔ ماست

ولہ

هر چند که حسن و عشق مستور بهست
آیات نیاز و ناز مشهور بهست
هر سینه که داغ نیست خشت لحدست
زان لب که تنالی لب گور بهست

ولہ

از گریهٔ من دیدهٔ اختر شورست
ور نالهٔ من دل ملک رنجورست
گردون نبود جز لب پیمانهٔ عشق
این رطل گران تر از سر مخمورست

ولہ

گر خاک شوی در ره دلدار خوشست
ور ناز کشی ناز خریدار خوشست
در خاری عشق خود فروشیست هنر
افسانهٔ ما بر سر بازار خوشست

ولہ

مستیم براه عشق هشیار کجاست
در وادی ما درشت و هموار کجاست
یارا نبود از گل و خار آگاهی
سر را خبری نیست که دستار کجاست

ولہ

انرا که نصیب از خرد و ادراک است
در معرکه جهاد خود چالاک است

هر چند که زنده پاک و مرده ست پلید
این نفس پلید چون بمیرد پاک ست

ولہ

هر چند که باره رود و دنیا راه ست
در راه نشستن خطر آگاه ست
زین شرم نشسته ام که پیرایهٔ تن
گر برخیزم بقامتم کوتاه ست

ولہ

خارش بخیال خود گل بستان ست
هر زاغ بنغمه بلبل و ستان ست
در سال چهار فصل تابستان ست
حمام زمانه ملک هندستان ست

ولہ

امروز کسی که یاوه گوید صوفیست
هر مجهولی بدعوی معروفیست
هر بی بصری ز بی بصیرتی گشته حسین
اما بوفای عهد یزدان کوفیست

ولہ

زین یک دو نفس شده ایم غمناک عبث
چون صبح زدیم سینه را چاک عبث
در دهر سگی که نیست جز موج سراب
شادی عبث و غم عبث و ادراک عبث

ولہ

دم سردی زاهدان کافور مزاج
افسرد حرارت عروق و اوداج
پر بی مزه گشته دور گردون چه شدند
آنها که ز هند دور پیمانه رواج

ولہ

بلبل [illegible] که ز نالهٔ هنگام صبوح
پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح
احوال خمار شب بساقی گفتم
پر کرد مرا پیاله هنگام صبوح

فرزانه بخت سبز ما را گردون | از خاک سیاه همچو [illegible] کشید

ولہ

با اہل کیشان بر اہل حق چیره شدند | روبه بازان سگ صفت شیر شدند
دجال وشان نام مسیحا کردند | کودک طبعان بوالهوس پیر شدند

ولہ

الفاظ و معانی از کلامم نوشند | دیوان سخنوری بنامم نوشتند
هر کهنه زمین پای فرسود قلم | از خانهٔ آسمان خرامم نوشتند

ولہ

ای آنکه غم تو همیش جاوید بود | جاوید نوید وصلت امید بود
فرمانده کشور خوبی از تست | بازیگه میدان تو خورشید بود

ولہ

آنانکه بسودای تو داغ افروزند | از شعلهٔ شوق تو دماغ افروزند
چشم از کفم اندوهی تو روشن ناچیده شود | رسم است چراغ از چراغ افروزند

ولہ

تا چند زمانه غمزه اندوز شود | هر گوشه کمان کمین سیه توز شود
تیری که جهانیان به پیشش خیزند | بالکه که بکام ما ستیزنده فیروز شود

ولہ

عاقل تحصیل علم بیجا نکند | در خرکدهٔ زمانه دانا چه کند
خواهی که بعیش بگذرد زیرکیت آید | معشوقهٔ نالائقت وفا چه کند

ولہ

تیغم به زبون کشی چو مانوس نبود — در قبضهٔ قدرتم چو افسوس نبود
زنگار گرفته گر ببینی چه عجب — شمشیر زدن بگریه ناموس نبود

ولہ

دنیا طلب دلی به دنیا ارزد — مضمون تمنا به تمنا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم چیزی — چیزی که به وابستگی ما ارزد

ولہ

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد — [illegible] پیدا شد
خود جلوه بهار صورت یکتائی نشست — از هر دو کدورت تو [illegible] پیدا شد

ولہ

در راه طلب ناله هواخواهی کرد — دل همرهی آه سحرگاهی کرد
زد قاصد شوق دست و پائی که مپرس — دامان وصال یار کوتاهی کرد

ولہ

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد — هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
از چیدن [illegible] بلند سینه خالی کردن — وحشت ار نه بود ناله کوتاهی کرد

ولہ

بالغ نظران رشته بمنزل دارند — کوران زمانه پای در گل دارند
بر پای بود آبله نامردان را — مردان جهان آبله بر دل دارند

ولہ

با کعبه چه کار اگر معاشی ندهند — [illegible] زنار عزت لایق ندهند

ولہ

دل سیری و خبر نداری که چه شد
در ساغر لبالب هوس که خاکش شکست
زهر هم زدی و بر رو نیاری که چه شد
خون نین جگر را افشاری که چه شد

ولہ

دل در غم هجر بیقرار پیدا کرد
با دامن وصل او شیدا [illegible]
زین دیده طوفان زده نظاره پیدا کرد
این دست شکسته پا بپا پیدا کرد

ولہ

ای دل نگهت فتنه انگیز نبود
تا نقش نه بسته بود با تو شکیبت
بر هجر زن هنگامه پرهیز نبود
با آب فراق آتش تیز نبود

ولہ

خورشید رخ تو تا دل افروز نشد
از داغ تو سینه راحت اندوز نشد
ما را شب بخت تیره فیروز نشد
هرگز به چراغ شام کس روز نشد

ولہ

آنجا که رسد هم با من برخیزد
پیچیدن نشو و [illegible] تا پای او
تا سازی شیخ و برهمن برخیزد
موجی اگر از بحر کهن برخیزد

ولہ

لب چو دست ستردنی میخواهد
ترک طلب نعمت الوان کردن
دل سیلی درد خوردنی میخواهد
دندان جگر فشردنی میخواهد

ولہ

سامانی و ثروتی اگر جمع چه شد
بازیچه دولتی اگر جمع چه شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی | سرمایهٔ عشرتی نشد جمع چه شد

ولہ

شاهنشهی خلق جهان نتوان کرد | حالی این بار گران نتوان کرد
سر در ره این کنده کیهان نتوان کرد | پا کاری این کوه گران نتوان کرد

ولہ

ابر آمد و سینه را بکهسار نهاد | گلگون بهار پا بگلزار نهاد
یکبار بکشتی بحاصل گرانی زاهد | از تن به نتوان بدل بار نهاد

ولہ

خدنگ تو بکوه عالی ارکان ماند | در پیچ عرق زند بعمان ماند
در راه تگش فلک بمیدان ماند | خورشید بکوه سمش سحرگان ماند

ولہ

بلبل بنوای آشنایی نازد | گلشن بدم پاک صبایی نازد
تا گرچه بکلک خود ننازیم حزین | تا هست سخن بکلک مایی نازد

ولہ

بر پای بت از نیاز پیشانی زد | ناقوس فرنگ در صبحخوانی زد
در حیرتم از دل که با برهمنیست شان | بی شرم چسان لاف مسلمانی زد

ولہ

دهر هم بشکنج از دوا امید دارد | وین مظلمه را چرخ روا امید دارد
در محفل افسردهٔ دوران بخیل | زانوست که کاسه بپا امید دارد

ولہ

از گوشهٔ عزلتم جدا نتوان کرد
وز فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جانفشانی دارم
با تیغ ز زخمتم جدا نتوان کرد

ولہ

غیر از کف خاکی که ز ما بر جا ماند
دیگر ز سبکروان چه در دنیا ماند
یک کوچه فزون نکرد تن همراهی
کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

ولہ

بر تیره شب من که دل و جان گرید
چون شمع لبم خندد و مژگان گرید
بالین مرا منت غمخواری نیست
بر غربت من شام غریبان گرید

ولہ

عالی گهران بندهٔ مرادان باشند
خونین جگران مایه کسادان باشند
در کشور خود سلطنت ماست قدیم
پیران مغانه خانه‌زادان باشند

ولہ

در دهر بمستعار آلوده نگرد
هرگز به دی و بهار آلوده نگرد
تن در رهِ تو مشت غباریست حزین
زنهار باین غبار آلوده نگرد

ولہ

گر نوح دو دامنی عمر ثانیم میشد
دنیا بکندم بکام آدم میشد
تا اینهمه کثرت اندکی کم میشد
طاعون خری کاش بعالم میشد

ولہ

هر گه سخنی بر لب اظهار رسد
بی مایه هنر پیش طلبکار رسد

وز دیده مرا و میفروشند ما را
این راست بود که حق بخشد ار ربها

ولہ

افسرده دهان عهد یار شکیبا نند
با خلش هیچ نقل شد به بخشند
غارتگه ریزه شاعران هر یع ماست
این خانوران ... ریا بخشند

ولہ

نزدیک بود ز لب هوا بردارد
آهی که سپهر را ز جا بردارد
عمریست که سودا داریم یارا
جایی که سپیده گیرم پا بردارد

ولہ

از رهگذر دوست صبائی نرسید
چشمم بوصال خاکپائی نرسید
دردا که ز درد ما کسی آگاه نشد
فریاد که فریاد بجائی نرسید

ولہ

زان پیش که دی آفت بستان گردد
اوراق گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه ببار
تا بلبل طبع من غزلخوان گردد

ولہ

مشکل که دلم را نگهت شاد کند
یک غمزه ز جور تو اگر داد کند
چشمت بخدنگ غمزه بگشاید شست
هرچند نگاه تیز فریاد کند

ولہ

دل بندهٔ عشق هست کیفیلی دارد
هر ان تن سرگشته ولیلی دارد
آتشکدهٔ سینهٔ من خالی نیست
بتخانهٔ آزری خلیلی دارد

ولہ

گفتم که بیا و یار خواهی آمد — یا خون شده در کنار خواهی آمد
نی زان اثری نه زین نشان نظری — ای دل تو کجا بکار خواهی آمد

ولہ

یارب چه شود گر بیست یار افتد — ملتفت بشکستگان بسیار افتد
غمخوارگی خلق جهان را دیدم — نگذار که با غیر توام کار افتد

ولہ

تا چند ز اشک سرخ چشم رنگ آید — مینای حیات به که بر سنگ آید
با خلق زمانه زندگانی امروز — در زیر یک آسمان غیر[?] از ننگ آید

ولہ

یکچند دل از پی تمنا گردید — جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته — راه سر کوی دوست پیدا گردید

ولہ

عشق تو سواد دیده را جیحون کرد — رشک تو دل از سینهٔ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق — اندیشهٔ هجران دل ما را خون کرد

ولہ

تا بر لب عاشق می گلگون ناید — از دیده نکیشو[?] شعله خون ناید
خود را بکشیم باده در انداز حزین — هر بار سبو درست بیرون ناید

ولہ

ویرانه هم نشد گر صفا پاک بود — خاکش نکهت[?] دیدهٔ ادراک بود

آبش بغل شیشهٔ ساعت دارد
مینای حباب او پر از خاک بود

ولہ

کمتر بوصال قرعهٔ کار افتد
هجرست که درمیانه بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و از خویش شدم
تا کی دگر اتفاق دیدار افتد

ولہ

در هجر تو ناله سینه فرسائی کرد
ابر مژه خون دیده پالائی کرد
فرهاد غم تو آهنین بازو بود
بیهوده دل صبور خارائی کرد

ولہ

گاهی ز سرشک گرم جولانی کرد
خار مژه را لالهٔ نعمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گداخت
این خاره نهفته سست پیمانی کرد

ولہ

بی پا و سران که هرزه گردی دارند
بر هر کس و هم ره نوردی دارند
نقشی ز عیار قلبشان کس نزند
از سکهٔ زر سکهٔ زردی دارند

ولہ

ابنای زمان درو صفا را ننهند
هرگز پر کاه کهربا را ننهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند
تا سگ بود استخوان هما را ننهند

ولہ

حسنش پی از حجاب بیرون آمد
عریان آتش ز آب بیرون آمد
آن سحری به سر بالینم بگذشت
برخیز که آفتاب بیرون آمد

ولہ

گرد و چه خراب تن چه غم جان باشد — ویران چه شود حباب عمان باشد
داد و ستد عشق زیانش سود است — گر جان برود چه باک جانان باشد

ولہ

جانان چو هوای جلوهٔ ناز کند — صد در ز تفاصیل شئون باز کند
در پردهٔ اجمال بسند و چو جمال — هر ذره با صل خویش پرواز کند

ولہ

حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد — و ز نرگس مست عشوه و زکارم کرد
بیقدر متاع من خریدار نداشت — عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد

ولہ

کی بود که دل بستهٔ زنار نبود — جان در شکن طره گرفتار نبود
هر روز قدم پیر مغان [illegible] — آن روز که در بتکده دیار نبود

ولہ

نه بین که بهش فلک چنین و آن آزار نبود — هر مفعول فاعل مختار نبود
امروز به بیشم و بینه کار افتاده است — هر دی اول به پیش و دستار نبود

ولہ

خوش آنکه خطاب ارجعی گوش کنند — زان باده صافی قدحی نوش کنند
جان از می وصل مست و مدهوش کنند — وز هستی رو به پوش فراموش کنند

ولہ

مستان لقا چو ارجعی گوش کنند — از هر چه جز او بود فراموش کنند

مردانه وداع خرد و هوش کنند		با شاهد جان دست در آغوش کنند

ولە

با شعلهٔ آه چشم گریان چکند		با آتش برق آب باران چکند
هستند ز فیض اهل صورت محروم		با غنچهٔ تصویر بهاران چکند

ولە

بر لب قدحی بعد بلا کم بگذار		سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخموری		از بادهٔ غمی بر سر خاکم بگذار

ولە

در هجر حزین از غم جانکاه بمیر		چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آنقدر نداری که درآئی بنجف		جان تو درآید تو درین راه بمیر

ولە

شاخ گل من نظر بخاری نکند		رحمی بدل سینه فگاری نکند
ترسم نبرد دل از خروشیدن سود		با خوار شدیم و ناله کاری نکند

ولە

ای دستخوش هزار سودا هشدار		ای غافل از اندیشهٔ عقبی هشدار
آسوده نشسته که جانی داری		تیغ اجلست در قفا هشدار

ولە

گر جلوهٔ دوست میکند عاشق سیر		دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
آشفتهٔ یار را چه سودای خودست		مستغرق دوست را چه کار است بغیر

نی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز | نه پای شکیبایی و نه پای گریز

ولہ

مردانه حزین از سر دنیا برخیز | زین کهنه دمن توای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه | برخیز ازین میانه تنها برخیز

ولہ

در مصر خراب دهر از قحط تمیز | مژگان چون نیل باشدم طوفان خیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند | یاران مصاحب آشنایان عزیز

ولہ

خونم بنگه چشم ای جفاکیش مریز | الماس بزخم جگر ریش مریز
در ساغر خون دل که نذر تست | ترسم که شود شور نمک بیش مریز

ولہ

در راه خطیری که نشیب است و فراز | گریانه بپای خفته خویش مناز
در مورد ضعیفت چه بحیثیت نشگرفت | کشا چو پشه بال و بسی لانگه ناز

ولہ

از هند بجنس نجات میخواهم و بس | غسلی بشط فرات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف است | از بهر همین حیات میخواهم و بس

ولہ

از ظلمت هند سفله انگیز مترس | در تیرگی شب ای سحرخیز مترس
هرگز باسکی زخصمی هند مدار | نامرد نه زحمله چنگیز مترس

ولہ

بخرید یکی خواجه غلامی مهوس — پرسید ازان بنده پاکیزه نفس
کای بچکاره تا بهانت سیرم — گفتش که همین بکار آزادی بس

در عرب و عجم مشهور است که خروس در عمر خویش یک بیضه دهد خامه خواست اینمعنی موزون شود باین صورت برآمد ٭

رباعی مستزاد

آنی که از سجده کوی تو نتافت — نه روم و نه روس
برقامت عزتت فلک نه بافت — جز اطلس و طوس
مرغ دل با دانه وصل تو چشید — آنا به نشیمه
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت — چون تخم خروس

ولہ

تا چند بپیچانک غم مهمانی خویش — روزی بشب آرم از گرانجانی خویش
یک شب خواهم بکام دل شرح دهم — با زلف تو احوال پریشانی خویش

ولہ

این خرقه پر زرق بر ردای سالوس — این دل بکجا برم گرو به ناقوس
از کشته خود بکف درین دشت سراب — جز آبله دانه ندارم افسوس

ولہ

صوفی برخیز باده صافیست بکش — خم گر نبود پیاله کافیست بکش
بستان و بنوش هر چه ساقی دهدت — در ساغر اگر وعده خلافیست بکش

ولہ

ای عجوج زمانه قد چالاک بکش — گردن بعجیج قبه خاک بکش

بی قوت چو انشسته بسته دهان | بی خیز سری بکوی افلاک بکش

ولہ

ای صورت و معنی ترا نیستی فرض | از طبع قد تو کوتهی برده بقرض
کوتاه تری یک گره از خانه بطول | با خانه برابری ولیکن در عرض

ولہ

تا عشق فکند در دلم تاب چو شمع | یک لحظه ندید دیده ام خواب چو شمع
فریاد ز مشرب سمندر زادم | ز آتش رگ جان من خورد آب چو شمع

ولہ

چون عشق کشید تیغ بیجا ز غلاف | تسلیم فکند سر که این کوه مصاف
هرگز دلم از عشق نیاید بستوه | سنگین نبود سایهٔ سیمرغ بقاف

ولہ

هر چند نوای آتشین دارد عشق | بشنو که حدیث دلنشین دارد عشق
سرمایه ده حیات دلها نفسی | در سینه چو صبح آتشین دارد عشق

ولہ

صوفی که بود اساس کارش بر زرق | ز آتش بدهان خاک سیاهش بر فرق
خنجر بره پای بسته در کام نشست | نوح دگران خویش تا گردد غرق

ولہ

چون لالهٔ آتشین تا بر سر خاک | پیداست مرا داغ دل از سینهٔ چاک
فارغ ز خرد سود رنج هم کردی | از غیرت عشق ایمن الله جزاک

ولہ

میزان حقیم و امتحان لاک و لاک — تا باز نمائیم گمان را ز سبک
از مانرهی چگونه ای جیز خناک — با بدر تمامیم و کتان تو تنک

ولہ

گر نیست مرا اطلاع فیروزه چه باک — هر طبع نگر و الصفت آموزه چه باک
باید چو پرهیزان بریدن پیوند — گر هم‌نفسی نباشد امروز چه باک

ولہ

تنهیم بکار خویش سودا من و دل — شرمنده شدیم از تمنا من و دل
در عشق تو مانده‌ایم بی پا و دیا — تنها من و دل خراب و رسوا من و دل

ولہ

تا عشق تو گشت از ازل روزی دل — بر بست میان به غم اندوزی دل
در دو تو کند نگه پرستاری جان — داغ تو کند نگه جگر سوزی دل

ولہ

اندوه چو بیش شد گرفتم کم دل — دل ماتم من گرفت من ماتم دل
امروز کجاست ... بود همدم دل — گفتن نتوان به غمگساران غم دل

ولہ

جمعیت خویش را پریشان کردم — دل را به سر جسم تیره ویران کردم
از کعبه تمام عمر ورزیدم خشت — تعمیر کلیسیای گبران کردم

ولہ

از کام دلست بسکه عریان دستم — کوتاه فتاده از گریبان دستم

از بسکه گزیده‌ام به دندان غضب
خونین شده چون پنجهٔ مرگان دستم

ولہ

آنم که بملک نیستی سلطانم
با ساده‌انم اگرچه بی‌سامانم
درویش چو آسیا درین کهنه سرا
سرگردانم که از چه سرگردانم

ولہ

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم
بگشاده خراب چشم آبادم
تا در طلب قبول عامی زاهد
من از طلب سپهر و جهان آزادم

ولہ

هیچ تازه باشکست ارغوانی دارم
از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیدهٔ آه جگر
اینها همه از تو یادگانی دارم

ولہ

یکچند دل از ز هراسان کردیم
جمعیت خویش را پریشان کردیم
دیدیم که مشکل است سامان هوس
دشوار همه را بترک آسان کردیم

ولہ

بشتاب که دلا برگ سفر ساز کنیم
شاید در فیض بسته را باز کنیم
با بلبل خوش صفیر همنشیم بیا
زین تودهٔ خاک تیره پرواز کنیم

ولہ

بار خودی افگنم سبک تاز روم
با سایهٔ آن سرو سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم
جز اینکه ره آمده را باز روم

ولہ

داغ غم آن نگار مهوش دارم چون شمع تنی در آب و آتش دارم
الماس ز بخیه و نشترشان بجگر با این همه شادم که دلی خوش دارم

ولہ

زیبا صنما ز بیقراران توایم با داغ شدگان سینه فگاران توایم
مخمور زمیم روگوشه چشمیست بما ای ساقی بزم میگساران توایم

ولہ

یارای زبان کو که ثنای تو کنیم توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی ببساط ما نه بی نشان تست جانی که تو دادهٔ فدای تو کنیم

ولہ

عشق تو کلیم طور سینای دلم داغست چشم سینه صحرای دلم
دردست که طبیب جان بیدردم مباد درمان غم مقصد اقصای دلم

ولہ

جان در سر زلفت تا انا بالی کردم دل را صدف گوهر پاکی کردم
از همت فقر خانه پرداز حزین در کاسهٔ سر بهشت خاکی کردم

ولہ

حال دل آسوده دلان سوخته ام بیمار روی این بیخبران سوخته ام
در دل هیچکس مرا کار نکرد بر حال سلامت طلبان سوخته ام

ولہ

صوفی برخیز پای کوبی بزنیم آتش در دل بیاد و رولی بزنیم

از سینهٔ تنگ نعرهٔ مستانه — در نیم شبان بر سر کوئی بزنیم

وله

از ظلمت هستی خود آزاده منم — چون شمع به زیر تیغ استاده منم
پیمانهٔ مشرب حریفان خالیست — خمخانهٔ چرخ را کهن باده منم

وله

چون شمع بود داغ جنون تاج سرم — آتش بجهانی زده مژگان ترم
عیبی نبود هست کساد ار گهرم — عیبم همه آنست که صاحب هنرم

وله

ای هوش بلب داده فدای تو شوم — غارت زدهٔ باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هر چه میخواهد دل — ای جنت آماده فدای تو شوم

وله

چل سال کتاب جسم و جانرا خواندیم — تاریخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجبی فتاده بر دیدهٔ بخت — از بسکه فسانهٔ جهان را خواندیم

وله

چیزی بکرم دست تهی آوردم — نزد تو کمی و کهتری آوردم
بیماری هجر گشتم و با هم وصال — خوشیده‌ام و روی بمهی آوردم

وله

[illegible] — در [illegible] خریدار ندهم
[illegible] — پامال [illegible]

ولہ

معنی طلبی بساط صورت ته کن　　بگذار حزین فسانه سازه کن
در مجلس قال حال را ره نبود　　دل میخواهی زبان خود کوته کن

ولہ

آن راحت جان و دل شیدای من　　گویا ز خدا خواست جگرخای من
شبهای غمت نگفت چون میگذرد　　یک روز نکرد یاد تنهائی من

ولہ

تدبیر بکار من چه خواهد کردن　　ساغر بخمار من چه خواهد کردن
گر عشق هزار شمع داغ افروزد　　با این شب تار من چه خواهد کردن

ولہ

ای دیده زار من چه خواهی کردن　　جز اشک نثار من چه خواهی کردن
با گریه نمانده است لخت جگری　　در جیب و کنار من چه خواهی کردن

ولہ

صوفی اگرت هوا گذشت است یقین　　بگذار حدیث نفس شوم ای حزین
از حیله نشینی فشرده کاری راست　　پیوسته کمان کج بود چله نشین

ولہ

یاران عزیز نور بینای من　　رفتند چو هوش از سر سودای من
رفتند دگر نشسته‌ام با یکسیم [?]　　اندیشه نکردند ز تنهائی من

ولہ

حق داد [?] هر که خلق در جهان افزودن　　سرچشمه خورشید بخاک اندودن

تو بیخبر از قصهٔ ادراک خودی — موجود نهان نمیتواند بودن

ولہ

با گنج بهار صلح نتوان کردن — از باغ بهار صلح نتوان کردن
در میکده که هیچ دردی کش اوست — با پنج خمار صلح نتوان کردن

ولہ

آمد سحر آن نگار خونین جگران — پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت — من درد دل بی نصیب کوته نظران

ولہ

ای بستهٔ آب و گل چه خواهی کردن — زانگونه صفا خجل چه خواهی کردن
دندان سگ گر نفشارد دردی — بیهوده بکار دل چه خواهی کردن

ولہ

ای گل تو چو بیدل خروش ایجاد مکن — با رنگ سپید جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار — کار دل ماست عشق فریاد مکن

ولہ

ای بخت نخفته در سیاهی بیتو — تن زار و نزار در چه گاهی بیتو
با تو سر و پا برهنه در گنج خراب — خوشتر که به تخت پادشاهی بیتو

ولہ

ای خاک وفا رفته بباد از دل تو — یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
یکبار نسیمی برد از دل من — داد از دل تو هزار داد از دل تو

ولہ

ای درد دل هر قطره تماشا از تو — ذوقی دو سر هر حباب سودا از تو
ممنون دل و دیده خونبار همیم — جام از تو و باده از تو مینا از تو

ولہ

ای گریهٔ چشم و دیده دریا از تو — آه از تو و نالهٔ سینه فرسا از تو
خندان گذری ز چشم خونبار خودیم — دل از تو و دیده از تو و ما از تو

ولہ

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو — ای کوه گران درد فرهاد تو کو
وحشی تری از خود بکمین [illegible] — ای بادیه مجنون طپیده صیاد تو کو

ولہ

سر غم عشق راز بیگانه مجو — از واعظ بیخبر جز افسانه مجو
مستم به هوشیاری از من مطلب — افسانهٔ عقل از دیوانه مجو

ولہ

غفلت زده ام خاطر آگاهم ده — افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که راز دو جهان [illegible] ام — ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده

ولہ

ای صیت بزرگی بجهان افگنده — دین را بدرم داده شکم آگنده
فردا نبود یکی بمعیار قبول — مقدار خدا بنده و دنیا بنده

ولہ

ای بنده دهر دون هوا پرکنده — تا کون خری ساخته چون [illegible] بنده

از پستی همه سر مستی و دیوانگیست   دشمن ز رخنده دوستان شرمنده

ولـه

تا چند حزین اسیر ماتم شده   با خلق زمانه از چه همدم شده
چون یار موافقی ندیدی ز چه رو   در بند منافقان عالم شده

ولـه

جانا چه بود که خاطری شاد کنی   وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی بنود غیر فراموشی تو   در خاک شوم زنده گرم یاد کنی

ولـه

تا ناله درفش کاویانی نکنی   در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبند منت از بخت مدار   در مسلخ عشق سخت جانی نکنی

ولـه

آشفته دور روزگارم ساقی   درمانده محنت خمارم ساقی
شرمنده دست رعشه دارم ساقی   جامی بلب تشنه بدارم ساقی

ولـه

رفتند ز بزم میگساران ساقی   من مانده ام از گران خماران ساقی
چون لاله در انتظار ابر کف تست   داغ جگر سینه فگاران ساقی

ولـه

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی   می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خمار باده ناب کجاست   تا چند توان کشید خون ای ساقی

ولہ

چون باد صبا سبک عنانی نکنی — با زاغ و زغن هم آشیانی نکنی
ای سرو سهی خاک تا توان یکسان شد — زنهار بدیده ها گرانی نکنی

ولہ

آلوده زهد کرده ام دامانی — وجهت من المسجد نحو الحانی
مارخت ز کوی نیکنامی بردیم — فاشتغلوا بکم ما شغلتم الا احزانی

ولہ

زاهد از عشق دین بافسون ببری — روی ورع از میکده گلگون ببری
تر ساخته دامن تقوی ازسمی — زین آب گلیم زهد بیرون ببری

ولہ

سرتاسر آفاق حزین گردیدی — وز دیده دیده دیدنیها دیدی
اکنون دامان رنگ و بو را بگذار — تا چند اسیر بیمی و امیدی

ولہ

تا چهره ز اشک ارغوانی نکنی — در محفل عیش گلفشانی نکنی
هرگز چون شمع جا بنزمت ندهند — گر با همه کس چرب زبانی نکنی

ولہ

امروز دل ست زیر بار عجبی — دارد نفس صبح غبار عجبی
کوتاهی قصه دیدم از عمر دراز — در گردش چرخ روزگار عجبی

ولہ

از می لب غنچه گشت گلگون ساقی — چون لاله نشسته ایم در خون ساقی

اقبال تو میدهد زرا دبار نجات   تنگ آمدم از نکبت افیون ساقی

وله

ای آنکه بلاف گاه دعوی جستی   و اندر طلب گوهر عرفان جستی
تا دریابی که در گره داری هیچ   کاش آنچه سپرده بخود می جستی

وله

مهری بلب خود زن اگر مرد رهی   گر نیکی اگر بدی که خاموش بهی
خاموش حزین که از کلید سخت   جز قفل دهان نمیگشاید گرهی

وله

صحراست ز سبزه سبز فام ای ساقی   کار از گل و مل شود تمام ای ساقی
گو حسن رخ نگر دو همراه دل ما   کافیست بگردش جام ای ساقی

وله

ای درد ز مرگ فکر درمان نکنی   آزار دل شکسته حالان نکنی
در جان غم یار دارم آسان نیم هم   ای محنت هجر مردن آسان نکنی

وله

ای آنکه بنفشه زیب نسرین داری   صد رخنه ز غمزه در دل و دین داری
خلمیست که اشک لعادییں پاک کند   دستی که ز خون نگارین داری

وله

آنی که بقد ز سرو آزاده تری   دل را ز بهشت نقد آماده تری
در رهگذرت ز خاک افتاده ترم   گر هست ببازار من افتاده تری

ولہ

هر دم ز تو عمر میکند بیخ دنی　　جز وعده بفردا نشناسی سخنی
دیروز ترا که هست فردا امروز　　بنگر که چه کرده که فردا نکنی

ولہ

ای دل ره و رسم عاشقان نگذاری　　درد و غم خویش رایگان نگذاری
دستت نرسد به این وصل حزین　　تا پا بسر هر دو جهان نگذاری

ولہ

ای ناله خلاف درد کیشان نکنی　　غمازی راز سینه ریشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش　　آنجا دل جمعی ست پریشان نکنی

ولہ

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی　　معشوق توئی عاشق دیدار توئی
آشوب جهان فتنهٔ بازار توئی　　خود یوسف مصری خریدار توئی

ولہ

در کعبه حزین امیر اسلام شوی　　در دیر حریف باده و جام شوی
یا مست عقل باش یا بندهٔ عشق　　حیف است درین میانه بدنام شوی

ولہ

شوق ار به زیارت نرساند نرسی　　در صفهٔ زیارت نرساند نرسی
در حضرت دوست بیخبر راه نبود　　گر عشق به زیارت نرساند نرسی

ولہ

هم درد و دوای دل افگار توی
عاشق توی و عشق توی یار توی
پرکار توی نقطه توی دائره تو
یعنی که ز هر پرده بدیدار توی

ولہ

ای خامه بسی نکته سرائی کردی
از زلف سخن گره کشائی کردی
صاحب دردی اگر بدادت نرسید
عمری بعبث هرزه درائی کردی

ولہ

خاموش حزین که گفتنی ها گفتی
با ثقب کلک خویش دُر ها سفتی
اکنون خود را بگوی آزادان کش
خاری بودی غنچه شدی بشگفتی

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی بصفیر دل

له الحمد فی الآخرة والاولی والسلام علی سیدنا المصطفی وآله خیرة الوری یکی ... صفیر دل دو نیم که عندلیب گلشن رازست برخاست محفل نشینان شوق را ... در جیب سفیر نسیم دود کباب جگر ارمغان ماست هان ای مشام سنجیده ... استغفر الله العظیم بلبل بینوا را چه برگ و ساز و دود سوختگی را کدام اعتبار ... که پرده سنجان سازگرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

جانا خجلم ز خامی مشرب خویش	چون شمع گداختم ز تاب و تب خویش
دل میگزد از شرم زبانم لب خویش	بگذر که گذشتم از سر مطلب خویش

مصاریع ناله بیخودیست رسیده صفیر دل اگر نامید شود ولی نسبت نیست باگوش دوستان ... معنی نیوش و هوش هنر پژوهان حبیب ایش آشنا باد وهو الملهم بالسداد منه المبدأ والیه المعاد ❊

ثنا های شایسته دلدار را / سپاس فراوان زبان‌یار را
ثنائی که عالی سپاسان کنند / سپاسی که یزدان شناسان کنند
بعجز و سرافگندگی سر نهم / بسر از گل سجده افسر نهم
بخشکی چه بندم بافسوس لب / طراوت دهم از زمین بوس لب
زبان از ثنا نخل موسی کنم / بیاد رخی سینه سینا کنم
چو خورشید از آن آتش سینه سوز / نفس را کنم صبح گیتی فروز
بسر تاج شاهی نهم نامه را / لوای الهی کنم خامه را
مداد قلم عنبر تر شود / خط و خال رخسار دفتر شود
ازین رشحه خرم کنم داغ را / طراوت ز شبنم دهم باغ را
به بستان جان آبیاری کنم / ز نی چشمه خضر جاری کنم
بفرق سخن بر نهم تاج حمد / زبان را فرستم بمعراج حمد
نفس گرم چون برق سوزان شود / دل از حمد یزدان فروزان شود
زبانم بآتش زند دامنی / ز تفسیده گلخن دمد گلشنی
بسازش حقیقت نوائی زنم / نیاز آوران را صلائی زنم

آهنگ پرده سازی نیاز بزبان بی زبانی و برگ و ساز راه حجازی

خدایا دلی ده حقیقت شناس / زبانی سزاوار حمد و سپاس
مرا جز تو کس یاور و یار نیست / چه گویم که یارای گفتار نیست
ز فیض تو آید دلم در خروش / که نی از دم نائی آید بجوش
دلم رشحه‌ای از سر انعام تست / چو ماهی زبان زنده از نام تست

ندارد فروغی ز خود مشت گل — اگر پرتو فیضت افتد بدل

وجود تو تا نکشاید ار دست جود — عدم بیکران را چه یارای بود

دهی خامهٔ صنع را سروری — بمعنی طرازی و صورتگری

از آن چهره پرداز چمن چگل — گل از گل دمد داغ عشقت ز دل

نه بخشی اگر گمرهان را سراغ — نیفروزد از داغ عشقت چراغ

درین تیره کاخی که ظلمت سراست — نفس راه لب را چه داند کجاست

ازل تا ابد مد احسان تست — بخوان کریم دل نگران تست

می عشق روشنگر سینه شد — بمیخانه است چشم آئینه شد

تو کردی زبان مرا یاوری — که زد از سخن کوس اسکندری

بمعنی ستادی رهبر خامه ام — زدی غازه بر چهرهٔ نامه ام

کشد از تو در دامن روزگار — رگ ابر کلکم دُر شاهوار

زهی لوح فکر و خوشا کام من — سجل قبول تو دارد سخن

من ار مرد ثناییت کیم — نوا پرور خویش کردی نیم

دمد از رگم نغمهٔ چنگ و رود — صفیرم زند از غنونی سرود

بدستان زنم راه دور نعمت — به داود خوانم زبور نعمت

زبان مست دستان زن باغ تو — دلم طور و شمعش بود داغ تو

حدیثی ز من و ما نمی شایدم — باین خیرگی خنده می آیدم

ندانسته ام کیستم چیستم — تویی میان هستی و من نیستم

فنا را کجا لاف دعوی رسد — مگر دست دعوی بمعنی رسد

حزین از می بیخودی جام کش — زبان بست دعویست در کام کش
اگر محو کثرت وگر وحدتی — بهر صورت آئینهٔ حیرتی
قلم بر فسونهای نیرنگ زن — زند راهت آئینه بر سنگ زن
چو از خویش و بیگانه تنها شوی — قبول خداوند یکتا شوی

نیایش سرور عرش مسیر نخستین نقش تقدیر و وسیلهٔ کارگاه ایجاد و رابطهٔ مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده ها فرش در راه کیست — جبین ها زمین سای درگاه کیست
بلند از که شد رایت سروری — که بخشید زینت به پیغمبری
فروزندهٔ بدر عرفان که شد — فزایندهٔ قدر انسان که شد
بنوع بشر سرفرازی که داد — کف خاک را بی نیازی که داد
ز فیض که این مشت گل جان گرفت — فروغ از که رخسار ایمان گرفت
ملک چاکر لامکان پایه کیست — قدم بر فلک سایه پیرایه کیست
که پا بر سر ماه و خورشید زد — که بر سیم و زر سکه جاوید زد
دوان در رکاب که جبریل رفت — که حکمش بتورات و انجیل رفت
می معرفت در دی جام کیست — دل عارفان زنده از نام کیست
زمین مسکن آسمان آستان — فروغ زمین قبلهٔ راستان
خدا را بود در نیابت امین — کفی حجة الله فی العالمین
محمد سر افراز خیل رسل — امان البرایا دلیل السبل
امام الهدی اشرف المصطفین — مغیث الوری ملجأ الخافقین

سر و سرور یکه تازان عشق
بلند افسر سرفرازان عشق

شفاعت گر جوق بیجا صلان
حلاوت ده ذوق صاحبدلان

سبیل گدایان او سلسبیل
جنیبت کش موکبش جبرئیل

ز کامل عیاران حق اکملی
بزرگی برو آیت منزلی

ز حکمت بهر نکته اش داستان
بلب ناسخ نسخهٔ باستان

عیان کرده پوشیده اسرار را
ز رخ پرده برداشت انوار را

شد از مهر ختم نبوت عیان
که بعد از عیان نیست جای بیان

باین جلوه بکشای چشم دلی
به بین پایه اش را اگر مقبلی

شد از شان او شوکت کفر پست
بمیلاد او قصر کسری شکست

صبا همدم غنچه اش ناشده
پر از رنگ گلها ز آتشکده

زند بحر رحمت چو موج ظهور
شود خشک دریاچهٔ تلخ و شور

نیارد سر از تیغ او خصم تافت
ز یک انگشت او فرق مه اشگافت

بعهدش عبادت روائی گرفت
جبین صنم جبهه سائی گرفت

دل تیه بیان مست مجنون وشش
بود ناقهٔ عشق محمل کشش

بزم ازل محرم راز اوست
بروی دو عالم در باز اوست

گشاید دل تنگ هر بسته کار
در رحمت خاص پروردگار

چه خرم بهاریست با آب و رنگ
گل داغ عشقش بدلهای تنگ

چه دولت سرائیست جنت اساس
از و مخزن سینهٔ حق شناس

چه نعمت که زو قسمت خاک نیست
چه رفعت که زو خاص افلاک نیست

به معراج بخشد فلک را عروج — بلند آسمانیست ذات البروج

سپاس و سلامی سزاوار او — به هر باد بر آل اطهار او

بر اصحاب و بر پیروانش همه — به یاران روشن روانش همه

غرق ریزش مست کلک حزین — بضاعت نداری خموشی گزین

تهیدست حیران چه سامان نهد — درین عرصه بیکران که جولان نهد

درودی سزایش نداری بیا — زمین ادب بادیت بوسه داد

نخل‌بندی این دلگشا چمن بستایش خاقان سخن

قلم اولین زادهٔ قدرت است — نگارندهٔ دفتر حکمت است

بدایع پدید آمد از حرف کن — مؤثر خداوند و مبدع سخن

قلم نقش‌بند کلام الله است — زبان جدل زین سخن کوته است

قلم چهره‌پرداز حسن جمال — قلم والی کشور ذوالجلال

دبستان حق را معلم قلم — سخنور قلم علم و عالم قلم

سخن جان معنی و معنی سخن — معانی نیابد بیان بی سخن

نهاد و نباتست و حیوان نغز هوش — خلافت بانسان ز نطقست و هوش

سخن زندگی بخشد افسرده را — برگ میزند نشتری مرده را

سخن گوهر غلطان عمان دل — صفا پرور جیب و دامان دل

سخن گوهر افروز طبع ادیب — سخن حکمت آموز دولت نصیب

سخن پرور آشفته حالان عشق — سخن نیست غیر از نمکدان عشق

[illegible] چشمهٔ زندگانی سخن — مسیحا سخن یار جانی سخن

شنیدم سحر می سرائید نی / سخن نوبهار و خموشیست دی

چه خوش گفت دوشینه گوینده / سخن جان بود گر چه شنونده

بلندست بس جایگاه سخن / کلام الله اینک گواه سخن

بسی کرده ام طی نشیب و فراز / چه نسبت سخن را بعمر دراز

که آخر بود عمر را کوتهی / نگردد ولیکن سخن منتهی

جهان سروران اند گویندگان / سخن شان باقبال دل قهرمان

بهر ملک تا پایدارست حکم / سخن را دوام استوارست حکم

نوشتیم بر طاق فیروزه فام / کلام الملوک ملوک الکلام

درین پر فتن عصر آخر زمان / زمین شد چراگاه نا بخردان

ز خرخصلتان بسکه افسرده ام / نوازنده گشتند طبل شکم

مسیحای وقتند از ابلهی / بهم وزیر گویند طبل تهی

دهنها بدعوی گشودند لاف / ببینا ستندی ثنا زاین شگاف

بهم آواز گشتند باهم خران / بشوریده مغز خرد پروران

ازین مرده شکلان بالا بور / سراسیمه شد لفظ و معنی نفور

برآشفته گردید کلک دبیر / که منکر صدائیست صوت الحمیر

ز نیرنگ گردون نیلوفری / نگر دل بشیروان برد داوری

درین اهرمن گاه وحشت فزای / نپرسیده دنیای آشوب زای

امید از خداوند دارم امان / هوالمنعم المفضل والمستعان

بآئین فرزانگی و مهی / خردمند دیم سبکسر ولاهی

که گیتی ست اضداد را انجمن / نشاید ازین غم پریشان شدن
چه مذهب فراتش چه طبع اجاج / بجائی بود هر یکی را رواج
ز نکهت اگر پشک راند سخن / زیانی ندارد بمشک ختن
گر انگوزه اندازه را می‌شناخت / بگلشن سر از نازکی میفراخت
وگر جیفه هم داشتی آگهی / به پهلو ننازیدی از فربهی
گر آشفته اگر خر عیار نهیق / نگشتی به لحن مغنی رفیق
اگر میشد آگه نکوهیده زاغ / نخوردی دل بلبل و گل بباغ
ز غمزن گر شدی رنجه از صوت خویش / نخستی جگرهای مرغان بنیش
اگر چه خود پاس میداشت سیر / کجا فاش گشتی بعهد عبیر
گل آنجا که بند قبا کرده باز / نمی آمد از پرده بیرون پیاز
خریدار سرگین بود گر جعل / چه کاهش رساند بشان عسل
چه شد گندنا گر ز هر جا دمید / بعنبر زیانی نخواهد رسید
غم و رنج دنیا بما سهل شد / چو با مصطفی چیره بوجهل شد
پلیدی مخنث ز فوج یزید / سر سبط خیر البشر را برید
عوانان امیرند عارف بقید / حجی طبل خصمی زنند با جنید
چو ابر جهالت شود منجلی / کجا فخر رازی کجا بوعلی
هزاران ازینگونه در روزگار / عیانست و داننده بی اختیار
به بین کارپردازی چرخ پیر / درین عبرتستان و عبرت بگیر
حزین از دل افسردگی سود چیست / صبر بر نیت شکوه آلود چیست

اگر زشت و زیبا به بینی مرنج — بصورت میا و بمعنی بسنج

گل و خار در پرورش همسرند — درین خاکدان از یک آبشخورند

چرائی در اندیشه و دلخراش — فضولیست اندیشه تسلیم باش

خدایا برین بندهٔ بوالفضول — نه بندی در فضل و جود و قبول

صباحی که زادم به بخت سعید — سیه بود موی من و رو سفید

کنون مویم از گردش روزگار — سفید ست و روی من از جرم تار

ز روی من این تیرگی را بشوی — که از من بد و از تو آید نکوی

جبین سائی خامه بر آستان عشق

چسان مدحت عشق سازم رقم — شکافد ز نامش زبان چون قلم

درینجا قلم حکمت اندیش نیست — که عشق آتش و خامه نی بیش نیست

بر آنم که آتش به نی در زنم — گل شعله چون شمع بر سر زنم

چه پروردهٔ عشقم و خانه زاد — حق نعمت عشق ندهم بباد

ندارد غم آتش جگر از حریق — نه اندیشد از ابر و باران غریق

دل از عشق سرکش بوجد آمده — سمندر به قصد در آتشکده

ز عشقست رخسار خور تابناک — بود زنده از عشق دلهای پاک

فزودند مقدار آدم بعشق — ز حسن ازل شد مکرم بعشق

بدل گر ز عشقش دری میکشود — نفرمود ابلیس کردی سجود

ز عشقت گر افتد شراری بدل — بدریا شود قطره ات متصل

فروغی بهر دل که از عشق ریخت — تجلی علم زد سیاهی گریخت

ندانم کجا عشق را منزلست | غبار رهش نور چشم و دلست
شب خفته بختی کند عشق روز | گشاید لب صبح گیتی فروز
بهر جاست چون مهر تابنده اختر | مه و شمسان زیر تیغش سپر
سر از مهر و کینش نیایم برون | که جان بخشد این تیغ آلوده خون
شگفت از دمش لاله باغ دل | بلب ساغر خویش از داغ دل
خوشا ساقی عشق دریا نوال | خمارست بادی خیال و مجال
سر نه فلک گرد پیمانه اش | خوشا حال مستان میخانه اش
گزک از دل خود کند مست او | به پستی ندارد طمع دست او
کمش سر بریدست و پایان عشق | که بخشند افسر گدایان عشق
گریزی سر افراز دنیا و دین | فشانده بفرق دو کون آستین
هما شهپران هوای وصال | بود خاص شان دولت بی زوال

حکایت

شنیدم تهیدست بیچاره صلی | شنید این حکایت ز مه جبهه ای
که پیری چو برد از زلیخا توان | خدنگ قدش حلقه شد چون کمان
عزیزی بذلت کشید و برنج | بشد رنگ گندش سرای سپنج
ز باد خزان خشک شد گلشنش | نگشتی یکی زاغ پیرامنش
گل افسرده شد عندلیبی نماند | در ایام سختی حبیبی نماند
شد آخر پس از عیش ناز ملوک | رگش رشته جسم نزارش چو دوک
گذشت آن جوانی و جاه خطیر | بمصر اندرش نام شد گنده پیر

ازان آتش داغ پروردگان — بجان مانده بودش شراری بجان
برآورده غم گرچه دود از سرش — دلی بود گرمی بخاکسترش
برآورد یا حسرتا را هر کسی — خلید چون بدل کار دارد بسی
بزاری همی گفت خون میگریست — که مسکین تر از بنده امروز کیست
ز هر سو چو بخت درم در ببست — پس زانوی نامرادی نشست
گشود اختر از بسته کارش گره — عطارد قلم راند و مه گفت زه
دران بیکسی عشق دستش گرفت — فرازندگی بخت پیشش گرفت
شب تیره بختی برفت از سرش — درآمد چو خورشید یار از درش
ز صبح جوانی برومند شد — شب تار غم رفت و خورسند شد
چو صاحبدل این قصه انجام داد — تهی دست سرگشته را کام داد
شراری بجان در فتادش ز عشق — دم گرم او یاد دادش ز عشق
پس از هفته کارش بجایی رسید — که خلق از درش یافتندی امید
مرا هم بلب حرف عشقست ازان — که شاید برآرم بهار از خزان
لبم زین ترنم مسیحا شود — دل مرده شاید احیا شود
روان دارد از عشق پایندگی — که عشقست سرچشمهٔ زندگی
حزین از غم دل نوائی بزن — دل آسودگان را صلائی بزن
تو خامش تو گشتی کس امروز نیست — نوازندهٔ ساز جانسوز کیست
اگر خامه افگند سعدی ز دست — نی خوشنوائی تو در پنجه هست
بود اختر سعد یاری دهست — زهست تا بگوشش و کمان در زهست

دگر میدهت خمسه از گنجه یاد ‌‌‌ نی نغمه سنج تو در پنجه باد
کنی تازه تا خمسهٔ گنجوی ‌‌‌ شرابت کهن باد و رایت قوی

کامبخشی خامهٔ حکمت نگار بیاد فضلاء صمد و از لقاوه خیال والد بزرگوار حشره الله مع الاطهار

عطارد مرا گشته آموزگار ‌‌‌ بتوصیف علامهٔ روزگار
رصد بند گردون نیلوفری ‌‌‌ خدیو سریر بلند اختری
مرا والد و عقل کل را پسر ‌‌‌ یتیمان علم و هنر را پدر
بجان رهگرا اوج تقدیس را ‌‌‌ بدل وارث حکمت ادریس را
بهین گوهر پاک این نه صدف ‌‌‌ خلف را شرف بوالبشر را خلف
مسیحا دم خسته حالان دهر ‌‌‌ پناه ضعیف و یتیمان شهر
رخ سر بزرگان گردون فراز ‌‌‌ بران سوده گاه گونه ساز نیاز
دل خاره طبعانش از آه گرم ‌‌‌ چو پولاد در دست داود نرم
تنش چون خیال از ریاضت نزار ‌‌‌ هلال قدش تیغ فرسوده کار
در انوار او مهر چون ذره کم ‌‌‌ ضمیرش دل افروز صبح دوم
رسد جوشش فکرتش خرد کامیاب ‌‌‌ زلال خضر پیش فیضش سراب
فلاطون اگر هم نشین شد بخم ‌‌‌ خجالت بخلوت کشیدش که خم
به بیدار بختان قدح بخش نور ‌‌‌ حدیثش بدلمردگان بانگ صور
زایوان قدرش فلک آستان ‌‌‌ ببام جلالش ملک پاسبان
پر از عطر خلقش گریبان گل ‌‌‌ غلام باخلاص فخر رسل
لبش فیض بخش و کفش زرفشان ‌‌‌ بامداد او زال رستم نشان

چو خورشید تابنده در مکرمت — چو نیسان بارنده در مرحمت
در اقطار معنی فرو کوفت کوس — پر از صیت او قبهٔ آبنوس
در اقلیم رفعت فرازنده کوه — بر اورنگ عزت سلیمان شکوه
بلب قیمت آب حیوان شکست — بیاقوت لعل بدخشان شکست
درستی ازو یافت علم و عمل — برون کرد از ملک و ملت خلل
خلیل آیت موسوی منزلت — مسیحا دم مصطفی معدلت
عدیل ملک در سجود و رکوع — ز جهدش مهذب اصول و فروع
ز خطش سواد جهان روشن است — پی حفظ دین نبی جوشن است
صریر نیش ناسخ رود بود — روان پرور لحن داود بود
مقام کلامش باعلا رسید — سر خامه‌اش تا ثریا رسید
شهنشاه اورنگ دانشوری — بلندی ده پایهٔ سروری
حقایق شناس معارف پناه — حکیم خرد پرور جهل کاه
مشکک ندارد به تبیانش شکی — ارسطو ز شائیانش یکی
ز توصیف او گر بتحدید حسود — نیاید ز خس بستن زنده رود
محالست کز دست دهقان نیل — شود بسته سیلاب دریای نیل
اگر ملحد انکار قرآن کند — بگو تا هم از مرگ ایمان کند
کند خیره ابله خردمند را — بناخن خراشد چو الوند را
ندانسته کالیوه کردار دنگ — که در دام ماهی نیاید نهنگ
کجا کام حاصل کند خام ریش — که میدرد از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق نفس | گواهم خداوند فریادرس

نوشتم به نفسش اگر یک دو حرف | نگنجد درین ظرف دریای ژرف

عبادت شمارم ثنا خوانیش | تو از ابلهی بذله میدانیش

نراندم به مدح بزرگان قلم | ز فرماندهان عرب یا عجم

بجز مدح پیغمبر و آل او | که هر کس بگوید خوشا حال او

کنم گر مدیح نیاکان خود | ادا میکنم حق ایمان خود

پدر را کنم گر ستایشگری | امیدم که حق باشدش مشتری

اگر سود دنیا غرض داشتم | وگر از طمع دانه میکاشتم

تفاخر کنان سروران جهان | خریدار بودند شعرم بجان

زبان میگشودم بنام یکی | شکر میفشاندم بکام یکی

چو میکردم این باده در جام او | همی زنده میداشتم نام او

ببر داشت تشریف احسان من | زدی بوسه طرف دامان من

نبودی دریغ از منش ملک و مال | ولی بود بر همت من وبال

بگردون نیاید سر من فرود | مرا یک جبین هست و یکجا سجود

خسی در شمارم نیاید کسی | بدین بیکسی فخر دارم بسی

پشیزی ز صد گنج نابرده ام | که دنیا به پشت پا خورده ام

جهان مشت خاکیست در راه من | زند سکه ره جان آگاه من

بکونین افشانده ام دامنی | که در کوی حق یافتم مامنی

پدر را از آن میستاید دلم | که فیضش رسانید تا منزلم

سبک می‌شمارم جهان مغز و پوست — که سنگینی استخوانم از اوست
بران تربت پاک باد انثار — درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا بجاه خداوندیت — که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بی‌حاصلم — بخشنودیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول — ز طاعت که دارم ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا — چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف — شد از کف مرا نقد فرصت تلف
نبخشید سودی جگرخوارگی — من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده‌ام عجز خویش — سر از شرم بی‌برگی افگنده پیش
نگیری چسان دست افتادهٔ — که خود از کرم هستیش دادهٔ
بیک عمر در نعمت زیستم — گدای درت نیستم کیستم
اگر هست بنما در دیگرم — وگرنه بهجران مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد — مدد از که افتادگان را رسد
خموشان خراشم جگر در قفس — کسی نیست غیر از تو فریادرس
ز چاک قفس ارمغان بهار — فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ — برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نمانده است امیدم بچیزی دگر — بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمان برند — گنه هدیه آرند و غفران برند

بهر حاجتم از تو امیدوار ‌ ‌ ‌ که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سحرگم بود در جیب فکرت شبی ‌ ‌ ‌ بگوشم رسید از لبی یاربی
اثر کرد بانگ خدا خوان بمن ‌ ‌ ‌ بجوشید از آن نام خونم بتن
شدم مست و در لذت افتاد هوش ‌ ‌ ‌ چو ناگه بگوشم رسید آن سروش
ازین هشت کل رفت افسردگی ‌ ‌ ‌ براحت مبدل شد آزردگی
مرا ذوقی افزود از نام دوست ‌ ‌ ‌ که آرام جانهای قدسی ازوست
بخود از سر ذوق گفتم که هان ‌ ‌ ‌ بکن شهرهٔ از نطق تسبیح خوان
خموشی بهر وقت نبود نکو ‌ ‌ ‌ تو هم داری آخر زبانی بگو
بود روح را لذت ذکر قوت ‌ ‌ ‌ زبانت نداد ایزد بهر سکوت
چو گفتار او کار فرما شدم ‌ ‌ ‌ بذکر خداوند گویا شدم
چو شمع زبانش شب افروز گشت ‌ ‌ ‌ ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
دلالت دو نوعست بر فعل خیر ‌ ‌ ‌ کزان هر دو حاصل شود سود غیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی ‌ ‌ ‌ براه خدا خلق دعوت کنی
دگر آنکه خلق از نکوکاریت ‌ ‌ ‌ کند اقتدائی بهشیاریت
خوشا آن جوانمرد نیکو سرشت ‌ ‌ ‌ که دیدارش آرد براه بهشت

صفیر خامهٔ بلند صریر هوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین هست فرمان که حق را نهان ‌ ‌ ‌ نشاید نمودن ز فرماندهان
نمایندهٔ راه خیر و سلوک ‌ ‌ ‌ ندارد نصیحت دریغ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق / نکوخواه خلق ست پاکیزه دلق

بیا ای شهنشاه شوکت فروش / فقیرانه بنشین و بگشای گوش

بانه ز من گوش بگشا دمی / که مهتر رهی زنا به از عالمی

بود پندم افزایش هوش تو / کنم گوهر آویزه گوش تو

جوان بخت خواهد جهانت شود / که در عصر آن پیر داننده بود

تو دانی که دنیاست ناپایدار / نباشد بناپایدار اعتبار

بهر جا نهی پا درین خاکدان / بود فرق فرماندهان جهان

تن سروران لطافت سرشت / به راه تو امروز زیرپا گشت و خشت

بپیشان بدین بی بقا دست برد / فلک سخت بنیاد امروز و فردا ببرد

به تسخیر جانی چرائی برنج / که خاکش فرو برده قارون و گنج

بنکبت سرابسته دل چرا / فرو رفته زنده در گل چرا

بزودی توانی گرفتن جهان / ولی مرگ میگیردت ناگهان

ز ابلیس آزرده جان بر بست / که غیر از خدا دل بچیزی ببست

بدنیا ترا تیز دندان آز / اجل در قفایت دهن کرده باز

چه بندی میان را بزرین کمر / که بستن ضرورست رخت سفر

پی این سفر برگ و سازی بیار / بهر شکر بسیار و نیازی بیار

چه میبری از گنج داران حساب / حساب خدا را چه گوئی جواب

با آز و امل این چه بستگیست / نجات و سعادت بوارستگیست

شدی بنده خاص فرج و شکم / شکم بنده باشد ز خر بنده کم

خدا بندگان از تو نالان بحق ‌ ‌ ‌ دل مستمندان ز جور تو شق

شقاوت بلائیست بی زینهار ‌ ‌ ‌ مکن زینهار این بلا را شعار

شعورت چه شد ای اسیر غرور ‌ ‌ ‌ مگر از غروری سقیم الشعور

شب عمر رفت و چنان خفتهٔ ‌ ‌ ‌ ندیدی مگر خواب آشفتهٔ

تو دانی دگر یا صلائی زدیم ‌ ‌ ‌ گر از خواب را پشت پائی زدیم

حزین از خروشت جهان میطپید ‌ ‌ ‌ زمین میطپید آسمان میطپید

سعادت کسی را کند رهبری ‌ ‌ ‌ که آموزد از گفته ات سروری

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجهٔ ‌ ‌ ‌ چه پیش آمدت کاینچنین رنجهٔ

ترا دیده بودم ازین پیشتر ‌ ‌ ‌ زبون بود در پنجه ات شیر نر

چه شد چیره دستی و کرّ و فرت ‌ ‌ ‌ که اکنون فرو خفته در گل خرت

بدینگونه زرد و نزاری کنون ‌ ‌ ‌ که چون کاه از کهربائی زبون

لگدکوب از پشه گردد تنت ‌ ‌ ‌ چه شد زور بازوی پیل افکنت

بگفتا که از گردش روزگار ‌ ‌ ‌ مگر نیستی آگه ای هوشیار

چه میپرسی از لطمهٔ [illegible] ضعیف ‌ ‌ ‌ که خس ناتوانست و دریا حریف

جوانی کند کوه را زیر دست ‌ ‌ ‌ کنون بر سرم برف پیری نشست

چه میپرسی از بندهٔ مستمند ‌ ‌ ‌ خداوند هوشی فراگیر پند

حکایت

سیه دل امیری شب خفت مست ‌ ‌ ‌ سحر بر سرش سقف ایوان شکست

بکیفر کربت استیزه اش / نیامد برون استخوان ریزه اش

فقیری دران شب بصحرا بخفت / چو شد روز آن ماجرا دید و گفت

براین بنده فرضست چندین سپاس / که ایوان چه خشت محکم اساس

ز ویرانی ایمن بود پایه اش / فراغت توان خفت در سایه اش

نیرزد باین رنج قصر بلند / شبی نیم راحت سحرگه گزند

ندارم تمنای ایوان و کاخ / نیم تنگدل از زمین فراخ

که باران و خورشید پیرو فکن / نه چون خشت و سنگست پیکر شکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرّهوش / نیاسود چشمش شب از درد گوش

بخاصان چنین گفت در بامداد / که امشب سزای مرا گوش داد

همانا که نالیده باشد ز درد / ضعیفی و نشنیده این خفته مرد

چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش / مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشه‌ای را ببستند سخت / که بیداد گر بود برگشته بخت

عبورم بمن افتاد ازان رهگذار / که گرگ دژم بود در گیرودار

مرا دید و نالید برگشته روز / بپوزش گشاد از سر عجز پوز

همی گفت خواهم که منت نهی / ز چنگال شیران خلاصم دهی

ز نالیدنش سیل اشکم گشود / که ظالم بسیمای مظلوم بود

خرد گفت انصاف را پاس دار / که زرقست و فن کار این نابکار

بدو گفتم آهسته ای لابه گر دلم را مشوران مسوزان جگر

خراشد دلم گرچه از زاریت ولی ترسم از مردم آزاریت

تو آنی که از جور و کینت زمین بنالید پیش جهان آفرین

بسی گرده پیچید بر پشت و پای ز صد ورطه جستی بحکم خدای

برفتی سبک بر سر کار خویش نیامد ترا شرم از اطوار خویش

کنم گر گرا گر برحمت یله بنالد ز بیرحمی من کله

کرم گرچه خلق آلهی بود تباهی گران را تباهی بود

گنه را کنون پشیمانی انگار زشت کنی گر بمحراب رو از کنشت

گشاید در رحمت کردگار گناهت بیامرزد آمرزگار

کند آشتی با تو مشکل گشای تو چون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی بامید سود پدر مرده را پسر خوانده بود

طمع دوخت چشمش بمال یتیم پسر را بپرورد رند لئیم

چو بگذشت سالی بر آن بیش و کم گرفت آن پسر پیش راه ستم

ره راست بگذاشت آن کج نهاد برافراشت رایت بفسق و فساد

بهم بر زد از فتنه آن شهر و کوی که بیدادگر بود ناپاک خوی

دغل باز اوباش را مات کرد مساجد ز شومی خرابات کرد

بده روز مال پدر را بخورد پدرخوانده را هم ز رندی دست برد

جمع پیشه را خانه چون پاک رفت یکی دخترک داشت دردانه سفت

پس آنگه زنِ رند را هم نهاد / کشید از زن و در کنیزک فتاد

دل از نیک بختی چنان کنده بود / که ابلیس در حیرت افکنده بود

ازو خانهٔ رند بر باد شد / فتور بلا کو به بغداد شد

ز تاراج او گشت بیچاره عور / ز دهشت دلش خون و از شرم کور

شد از بار غم سرو قدش دوتا / بمرگ خود آن مبتلا شد رضا

ببوسید پای پسر منحنی / که ای پیر من مقتدای منی

منت گرچه پرورده‌ام ای جوان / حق تربیت از تو دارم بجان

طمع کرده بودم ز نخلت ثمر / دلی از تو گشتم بعالم اشهر

بآن مرده ریگ تو بستم طمع / تو بستی چو پاکان مرا بر ورع

طمع در رگ و ریشهٔ من نماند / که دنیا در اندیشهٔ من نماند

ز فسقت نه زن نه کنیزک مراست / وگر قصد این بنده داری رواست

اگر پیر من بود عیسی صفت / نیارست کردن چنین تربیت

درخت طمع کندم از بیخ و بن / چو من صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز / بهم کرده دندان و چنگال تیز

یکی زان دو سامان پیکار کرد / قبا جوشن و خود دستار کرد

پدر گفتش ای خام بیهوده کوش / اگر سینه‌ات جوشن از صلح پوش

گرت هست دامان فرصت بچنگ / فروکوب با نفس خود طبل جنگ

حکایت

کنون یاد می آیدم آن زمان | که شوق آتش افروز شد در نهان
مرا کرد در طلب بیقرار | چنان هفت خوان چون دل اسفندیار
جگر العطش زن ز تاب و تبم | نه آرام روزم نه خواب شبم
ز بیم و فقاهت بتشنگی اسیر | ولی بود مژگانم ابر مطیر
جهودی مذاق من از زهد داشت | که آتش بهر خشک و تر میگماشت
پراگنده خاطر بودیم بسی | شده عقده را سائل از هر کسی
ز دانای هر کیش پرسیدمی | سخنها کم و بیش سنجیدمی
نه ره ماند نا دیده نه رهگرای | نه ره ماند پوشیده نه رهنمای
بجای شبانگاه جای صبوح | گر از دری پیشم آید فتوح
بهر مرز بوم کشیدم سری | ولیکن ندیدم گشاد از دری
بهر دیر بسی رفته و آمده | نه مسجد دگر ماند و نه میکده
گهی بر در کعبه گه در کنشت | طلبگاری القصه جائی نهشت
کشیدم ز هر باده تا جرعه | ز هر در بدولت زدم قرعه
بهم بر شبی لوح و دفتر زدم | فگندم ورق دست بر سر زدم
بخلوت نشستم خمش سالیان | زدم هایهو با طرب حالیان
بهر گام پا میکشیدم ز گل | نیافت کامی که میخواست دل
ببختی ز مقصد چو نومید تمام | فتوحی دل از بخت فیروزه یافت
یکی پیر ترسا مرا در عراق | دو روزی شد از دوستی هم وثاق
چو از شوق اشنفت حالم بدید | حدیث طلبگاریم را شنید

بگوشم شبی گفت رهبان دیر / تعصب رها کن که اصلح بخیر

ازین نکته قفل از لبم برگشاد / در گنج عالم فیض را درگشاد

بفکرت چو کردم درین نکته غور / رسیدم بجایی وگذشتم ز جور

سخن بس بود حقیقت بینی بابند / نگیرد پی بر و عار رشت هوشمند

اشارت بعدل و انصاف ترک جور و تعسف

میازار تا دست توانی کسی / که بیزورتر از تو دیدم بسی

برآورد گیتی از ایشان دمار / چه دیدند در عمرشان روزها

در آفاق دیدم بسی بود و شد / که بنیادشان کنده بنیاد بد

چه نازی به بازو چه نازی بچنگ / که فرداست دیگر وقت آهنگ

چه بالی بجوشن ای گیاه ضعیف / که فردا وزد تند باد خریف

گرفتم که گودرزی و رستمی / خورد استخوان ترا خاک هم

درختی نکو باش ای سربلند / چنان زی که در سایه‌ات خوش نشیند

ترحم به احوال افتاده کن / مشو در پی رهروان خار و بن

نه در بند این ملک غدار باش / تو از نیکنامی بپا دار باش

جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست / مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد / که بشکست کاه و اجل تند باد

بیاراست پیرایه بخش جهان / سریر کیانی نوشیروان

جوان بود شهزاده شیرگیر / ببازو تهمتن به همت دلیر

ز نیرنگ ایام نادیده رنج　　سپه بیکران بود و آماده گنج

فلک رام بود و جهانش بکام　　زمین زیر فرمان زمانش غلام

دو پیکر خطا بندگی داده بود　　بخدمت کمر بسته استاده بود

بدولت جهاندار با هوش و رای　　خدابنده بود و خرد آزمای

نبودی سرکش پای بند غرور　　سلیمان گران سر نباشد بمور

چو بنشست بر تخت فرماندهی　　ره عدل بگزید در رسم مهی

ز عدل قوی دست کشورگشای　　کشید از میان جور یکباره پای

همایون فرخنده بگشود بال　　بیاراست ملک و ببخشید مال

شدی تلخ اگر عیش یکتن ز خلق　　گره میشدش آب شیرین بحلق

یکی گفتش ای خسرو دادگر　　بعدل اینچنین کس نبسته کمر

برنج اندری در رفاه عباد　　ترا شهریاری که تعلیم داد

جهاندار گفتش بعهد صغر　　که بودم بنخجیرگه با پدر

بسنگی سگی را یکی پا شکست　　بجستی قضا نیز بگشاد دست

شکست از لگد پای آن سنگزن　　یکی باره با ستم خاره شکن

بتقدیر رفته یاندی دادگر　　چه دیدم پس از چندی گاه دگر

که شد در زمین پای یکران نهان　　نیامد برون تا شکست استخوان

چه دیدم باندک زمان این سه چیز　　مهیا مکافات بد با ستیز

مرا باز شد دیدهٔ اعتبار　　عجب ماندم از گردش روزگار

مروت کشید آستین دلم　　شد انصاف نقش نگین دلم

برانم که تا عمر بخشد خدای
برون ننهم از جادهٔ عدل پای

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق
سفر کرده چندی به با من رفیق

بشهری رسیدیم از رود بار
که بودند از ظلم والی فگار

قضا درد دندان بوالی گماشت
بجز قلع دیگر علاجی نداشت

سبک یک دو دندان چو بیچاره کند
گران تر شد آن درد بر مستمند

بیاسود مسکین ز درد آن زمان
که دندان نماندش دگر در دهان

شد القصه آن روز فرخ چو چاشت
دهان بود چون معده دندان نداشت

شد افسانه در شهر و کو این حدیث
که کندند دندان گرگ خبیث

چو گل بود خندان لب آن رمه
که کندند هم دندان ظالم همه

یکی از رفیقان من این چو دید
شگفت آمدش لب بدندان گزید

بگفت ای عزیزان بیدار بخت
مرا عبرت آمد ازین حال سخت

که از ساقی چرخ دیرینه دور
بجا است پاداش انصاف و جور

ازین پیشتر رستی در سفر
فتاد از ره مصر و شامم گذر

رسیدم بشهری در اقصای روم
دارنده ای پیری دران مرز و بوم

نکو سیرت و عدل پیرایه بود
عطابخشش و انصاف سرمایه بود

دران ضعف پیری ز دندان او
شنیدم یکی گشت نقصان او

زبان صدف شد چو آن در پاک
غلامی نهان کرد در زیر خاک

گشادند زرها کیسه پرداختند
هزارش زیادتگی ساختند

همه شب طعام و گل و شمع بود　　بمجمر بر آتش نهادند عود
وضیع و شریفند در این دیار　　خوش و شاد از داد این شهریار
ز دندان او تا بدندان این　　تفاوت بود ز آسمان تا زمین
شگفت آید و هست جای شگفت　　مرا باید از این دو عبرت گرفت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت　　که دادی بمیراث خور مال مفت
بصد عجز و زاری ز خود اندکان　　دریغ آمدت قرص نانی از آن
ندادی پشیزی بکز دور خویش　　نه بردن توانیش در گور خویش
نه خود خوردی و نه خوراندی بکس　　نهادست و بر نافه بستی جرس
بیک عمر بر زر زدی قفل و بند　　کنون میگذاری که مردم برند
عجب دارم از کار و بار تو من　　جدا کرده حصه خود و کفن
ازین قسمت افتاده در وبال　　که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند　　که با رشته انبان جو را ببند
که حالی برانید موران خاک　　نماید انبانت از دانه پاک
برآشفت معروف فرخنده خو　　کز اینگونه ناسخته دیگر مگوی
بپرور ضعیفان رنجور را　　چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل　　جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چه دانه از مور داری دریغ　　نداری مگر شرم از ابر و میغ

ندانی باین حرص و بخل قوی
که فردا تو خود رزق موران شوی

مکن بخل انصاف شد از تیغ دهن
اگرچند معنی ندانی بکن

حکایت

گذشتم شبی زنده‌داری بسر
ز صحرانشینان آن بوم و بر

چو مجنون در آن دشت وحشت‌نشان
در اطراف شد ابلو روشن‌نشان

شب تار از دو لیلی الفت ربود
فروزان‌تر از پرتو بدر بود

ز هر جانبش تا دو صد گام ره
تو گفتی که افتاده پرتو ز مه

در آن روشنی چون گرفتم قرار
تفحص نمودم به آیین و بسیار

شرار درفشان بسر منزلش
ندیدم بغیر از چراغ دلش

برآوردم آنگاه صوت عجیب
بخواندم باو داد آن نور غیب

تعجب کنان گفتم ای حق‌پرست
چسان آمدت این کرامت بدست

بخندید و گفت ای سراپا شعور
من از ظلمتم در عجب تو ز نور

جهان جمله انوار ذات خداست
ترا از فروغی تعجب چراست

من اهل کرامت نیم ای شفیق
نه سلطان بسطامیم نه شقیق

دو دانگی بمزدوری اندوختم
بخاک کسی شمعی افروختم

از آن شب شب تیره‌ام روز شد
چراغ دلم محفل‌افروز شد

حزین از شب تیرگی دور باد
دلت زنده خاکت پر از نور باد

ببالین دل شمع واسوخته بر
دیار تگی را چراغی ببر

حکایت

شبی در نشاپور با وای من
بتقدیر فرماندهٔ ذوالمنن

بسر تربت پاک عطار بود
دلم آگه و دیده بیدار بود

مراقب نشستم چو نیمی ز شب
صفا یافت وقتم صفای عجب

شنیدم که میگفت آن پیر راه
اگر مرد عشقی مراد سے مخواه

چو این حرف از و گوهر گوش شد
ز گفتار لب بست و خاموش شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سربلندی رسد
ز مسکینی و مستمندی رسد

ز خودبینی ابلیس مردود شد
کف خاک افتاده مسجود شد

نه بینی که چون دانه افتد بخاک
بکوشند مهر و مه تابناک

کز افتادگی سرفرازش کنند
بصد ناز با برگ و سازش کنند

طبایع شتابنده در اعتضاد
بخدمت کمربسته باران و باد

مکن خودپرستی ز نابخردی
خدا بنده گردی ز ترک خودی

مجاهد اگر نفس اماره گشت
کلید در فتح دار بهشت

چه حاصل که صد خرقه بر تن دری
خدارس شوی چون ز خود بگذری

فروتنی چو خواهی کم خویش گیر
ره اینست اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شنیدم که سنگ سیرتی از گزند
خیو بر رخی حق پرستی فگند

چو گل بر شگفت و غنیمت شناخت
مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت

گرفت دست بر روی زیبا رساند / خیو را بر اطراف سیما رساند
پس آنگه جبین بر زمین سود مرد / بشکرانهٔ رحمت سجده کرد
بگفتا کزین مومن آب دهن / بود غازهٔ روی ایمان من
امیدم من اینست روز شمار / کزین آبرو بخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع میرد بسی / بآزاد مرد حقیقت رسی
سخن چین سخنها باو باز گفت / ازان ژاژخائی چو گل بر شگفت
بشکرانه رخسار بر خاک سود / بیزدان سپاس فراوان نمود
پس آنگه چنین گفت آزاد مرد / که می بایدم در جهان فخر کرد
که یاد چو من ناسزا بنده / نموده ست سالار فرخنده
باحسان او دل رهین مانده است / که نام مرا بر زبان رانده است

اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالیمقام که گفت کن بالخیر موصوفا فالخیر حسنا فا

نشستیم باهم بخاک یمن / من و عارفی چون اویس قرن
سخن راندم از سیرت رهروان / زبانم روان بود و طبعم جوان
مقامات مردان بیان کردمی / حکایات صاحبدلان کردمی
دل از الفت دل توانا شود / زبان گوش چون یافت گویا شود
دهد مستمع نطق را قوتی / ازو یافتم در سخن قدرتی
مرا دل چو دریای پرجوش بود / گهر سنج دیرینه خاموش بود
چو بزم سخن گوئی آراستم / ادا کردم آن را که میخواستم

شنیدی آنچه گفتم بسمع قبول — نشد از فزون گوئی ات دل ملول

پس آنگه درین بیت باز کرد — دلم غنچه زن گوهر راز کرد

که وصافی خیر بیداران دهر — نباشد ز بیداران بالغ نظر

اگر بتوانی درین کهنه دیر — بران شو که موصوف باشی بخیر

چه دیدند کاین ناخلفان خفته‌اند — بناچار گویندگان گفته‌اند

نباشد اگر عیب را انتباه — خموشی ثوابست و گفتن گناه

ختم کتاب مناجات

ای بر رخ عاشقی درت باز — انجام هر آسمان با ناز

سیلی خور عجب بی‌نیازیم — دریاب چه شد که ناسزاییم

پروردهٔ تست خار و سنبل — شرمنده مکن که نیستم گل

چونانکه گل از تو خار از تست — دی نیز ز تو و بهار از تست

بیقدری ذره نیست نومید — از پرتو التفات خورشید

گر عزت گل گیا ندارد — پیرایه گری جدا ندارد

دریای محیط اگر شگرفست — با قطره کرا مجال حرفست

گر رد بکنم چه حیله کوشم — تا بی‌هنری خود کجا فروشم

نیک ار بود است همین سزاوار — بد را که بود دگر خریدار

گر زهر گیا بد از سرشتست — خود را چه کند که خود نه کشتست

پیدا ز عدم جهان کنی تو — هر چیز که خواهی آن کنی تو

سرچشمهٔ هستی از تو جاریست — [illegible] ساریست

یک نقش تو گر فرشته خو شد
بد نیز طفیلی نکو شد

این جمله ز کلک تست بارز
نقاش قدیر و نقش عاجز

بر خوان کریم اگر طفیلی ست
با مهمانان تفاوتش نیست

از درگه رحمت کریمان
خالی نرود کف لئیمان

خاص آنکه امید بسته باشد
تمسری بطمع نشسته باشد

دانی منم آن گدای آزی
گروی املم باین درازی

از فیض تو ار نیاز بانیست
میدان که امید را کران نیست

غیر از در تو دری ندارم
دریاب که دیگری ندارم

نقش کج و راست را خبر نیست
با نیک و بد خودم نظر نیست

مهمان طفیلی کریمم
پرورده نعمت قدیمم

دانم بودت زیاده افضال
با پیر گدای مضطرب حال

ای بار خدای بنده پرور
استاده گدای پیر بر در

نیروی فغان و زاریش نیست
یارای سخن گذاریش نیست

تسکین ضعیف نالیش کن
رحمی بشکسته حالیش کن

دریاب حزین بینوا را
محروم مکن کمین گدا را

ختم کلامم و انجام مرامم

حزین از سخن گستری لب ببند
نی خامه افگن اوراق بند

سراسر جهان پر ز گفتار تست
زبان آوری چون قلم کار تست

سه آمد ز عمر تو هفتاد سال
بیاسود کلک و زبانت ز قال

نوشتی به نیروی کلک القدر | که در لوح گیتی نگنجد دگر
جهان پرگهر شد ز گفتار تو | برو نقش گفتن بود کار تو
فروغ سخن گر فزاینده است | خموشی کنون از تو زیبنده است
فتاد دست کلک و زبانت ز کار | نفس ناتوان و گسست رشته دار
ز هر سو بود صرصر دی وزان | حواست پریشان چو برگ خزان
اگر مستمع هست در خانه کس | یکی حرف باشد ز گوینده بس
وگر نیست بیهوده گفتار چیست | خردمند بیهوده گفتار کیست
بس است آنچه گفتند دانشوران | مزیدی میسر نباشد بران
ترا رفته داران فرصت ز چنگ | سخن مختصر کن که وقت است تنگ
خدایا تو باقی و پاینده | ببخشای بر من که بخشنده
کمی از کمین بندهٔ ناتوان | کرم از تو یا منعم المستعان
فی مسوده تاریخ اتمام یافت | قلم با صفیر دل انجام یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی به چمن و انجمن

بنام آنکه آذر را چمن ساخت — دل دوزخ شرر را انجمن ساخت

بنا زافراخت در بزم دل اورنگ — قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ

غمش پروانه را شد کارفرما — که سوزد داغ شمع محفل آرا

نماید عهد لیلیان را تسلی — برنگارنگ گاهای تجلی

خراب آباد دل را کرد معمور — بداغ خانه زادش صد جهان شور

شتابان در هوایش کرده محمل — طپیدنهای مرغ نیم بسمل

بشوخیهای حسن عشوه آمیز — زمغز داغ مجنون شورش انگیز

دل لیلیت کار افتادهٔ او — غزالان سر بصحرا دادهٔ او

بلا آشوب چشم خوش نگاهان — چراغ افروز داغ غم پناهان

بشورشهای عشق گام فرسای — نمک در دیدهٔ داغ درون سای

غمش دارد شراب آتش آلود — برآرد از دماغ کفر و دین دود

فلک صید زبون دام عشقش　　نفس میسوزدم از نام عشقش

بهر وادی که گردد شورش انگیز　　رگ سنگش شود موج سبک خیز

قبول قبله گاه کج کلاهان　　صف آرای قیامت دستگاهان

نیاز افزای عشاق جگر ریش　　ز خیل ناز خوبان جفا کیش

تسلی بخش جان ناشکیبا　　بمعنا جلوه های صورت زیبا

چه شمع است اینکه جان پروانهٔ اوست　　دل هر ذره آتشخانهٔ اوست

جهان آئینهٔ آن حسن زیباست　　فروغ جلوه‌اش را سینه سیناست

نیاز آورده آن گلگون بر دوشش　　چو داغ لاله عاشق را در آغوشش

تعالی الله زهی مسکین نوازی　　که آموزد بموری شاهبازی

برآرد مشت خاکی را بر افلاک　　کند افلاک را چشمش کم از خاک

دهد بارش بعزت تا بر خویش　　ره هوشش زند از ساغر خویش

کند آزادش از ذوق گدائی　　تبشر بخشد ردای کبریائی

چه مضراب است بر تار نفس باز　　که تار شعله دارد پردهٔ ساز

نفس را تا اثر در دام اسیر است　　نوای عجز نالی دلپذیر است

حزین از پردهٔ دل زن نوائی　　شلائین نالهٔ درد آشنائی

گستن نیاز بدربار بی نیاز بدعا گشودن و گوهر مدعا از نیسان عطا ربودن

خداوندا درین دیرینه منزل　　دری نشناختم غیر از در دل

ندانستم رهی جز راه عشقت　　گواه من دل آگاه عشقت

بدین در حلقه گردم چشم امید　　ازین در رخ نخواهم تافت جاوید

درین ره سوده شد پای تمنا نه ره پیدا بود نه راه پیما
مرا شد روز و بیره دور فرسنگ گران افتاده بار و بارکش لنگ
چه آید از کف بی دست و پایی ز ره واماندهٔ سرگشته پایی
کنون دریاب کار افتاده را زبون مگذار زار افتاده را
ز پا افتاده از خاک بردار دل از کف حال را زار مگذار
چنین رسمست نخچیر افگنان را که چون خستند صید ناتوان را
ز خاکش چیست برگیرند و چالاک کنندش زینت آغوش فتراک
درین وادی من آن صید زبونم که تیغت از ترحم ریخت خونم
طپان در خاک و خونم مضطرب حال زبان از شرم ناشایستگی لال
چو شمع از پای تا سر اشک و آهی براه مرحمت عاجز نگاهی
که گردد سایه گستر نخل آمال کشاید پر همای اوج اقبال
باین خوش میکنم کام دل خویش که خواهی برگرفتن بسمل خویش
ولیکن چه کنم دل ناشکیباست درین یک قطره خون آشوب دریاست
دلی کز داغ دوری ریش باشد اگر زاری کند عذرش پیش باشد
بدوری ساختن کاریست دشوار ولی یارب مبادا ز هجر افگار
چو خود برداشتی اول ز خاکم دمیدی در گریبان روح پاکم
براز خود امانت دار کردی دلم را مخزن اسرار کردی
در آخر هم ز خاک تیره برگیر ره عاجز نوازیها ز سر گیر
نهادی شرط مسکین پروری را رسانیدی بشاهی لشکری را
چه نعمتها کشیدی بی قیاسم بکام حق نعمت ناشناسم

چه گوهرها که از بحر سخایت / فرو بارید نیسان عطایت

ترا وشهای فیضت را کران نیست / شمار نعمتت حد زبان نیست

ز خواب نیستی بیدار کردی / کرم بیحد عطا بسیار کردی

دلی دادی چو جام جم مصفا / جمال غیب را مجلای او سزا

تنی آراستی زیبا و طناز / طلسمی ساختی بر مخزن راز

بخاک انباشتم آیینهٔ خویش / بنالم خون چکان از سینهٔ ریش

شکست افتاده در کاخ دل از رنج / شکستم گر طلسم انباشتم گنج

خوشش آن کو شکند زندان تن را / ولی چیند بگلشن انجمن را

من بیطالع آن کج نغمه زاغم / که مردود قفس محروم باغم

تنم از ناتوانی گشته رنجور / بود سرپنجه ام چون بهله بی زور

ز کار افتاده شست ناوک انداز / ز ساعد شاهباز هم کرده پرواز

ببینم نیست دیگر صید کامم / نمیگردد شکاری گرد دامم

چه باشد حال آن سرگشته صیاد / که هم از کف دهد در وحشت آباد

اجل چون گردش غافل گلوگیر / نفس گردد بکیش سینه‌اش تیر

تهی باشد کفش از صید مقصود / کمین بیهوده سعیش حیله نابود

برنگی اشک سرخ از دیده جاریست / که رشک افزای گلهای بهاریست

غبار خاطرم گردیده انبوه / غمی دارم درون سینه چون کوه

چه فیض از زندگانی میتوان دید / که نگشاید دری از صبح امید

چه حاصل از تماشای رخ حور / تبسمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر | که باشد زهر جانکاهش گلوگیر
چه آسایش تن بیمار دارد | که پهلو بر گل بخار دارد
کجا گیرد قرار آشفته بلبل | که دارد دیده گریبان خرمن گل
چه آتش کرده ساقی در ایاغم | که مرهم گشته زنهاری ز داغم
مزن بر شیشهٔ مینائیم سنگ | که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فرقتم را | تسلی کن دل بی‌طاقتم را
وصالت میکند دل را تسلی | بود مهر لب موسی تجلی
بعالم قطره را باشد همین کام | که در آغوش دریا گیرد آرام
زبانم را ازین گستاخ گوئی | بعفو خود عطا کن سرخ روئی
چه شد گر نیستم لایق بجودت | که مقصود از خریدن نیست سودت
کرمها کرده بر ناپسندان | نوازش هاست با مستمندان
چه باک از ناقبولیهای خویشم | که هستی بی‌نیاز از کفر و کیشم
دهانم چون صدف از بینوائی | ز نیسان قطره دارد گدائی
بعالم تا در فیض تو باز است | کف امیدواریها فراز است
اگر بگذاریم در قهر جاوید | نمیگردد دلم یک ذره نومید
بامیدی که در جان و دل از تست | بآشوبی که در آب و گل از تست
که بخشائی دلم را فیض سرمد | بسر خیل سرافرازان محمد

آرایش شاهد انجمن آرای سخن بزیور نعت خواجه کونین صلی الله علیه وآله

تعین منظر حسن آلهی | گرامی گوهر درج شاهی

قدمش سائی بساط تاب قوسین / عبیر جیب حورش گرد نعلین

شفاعت سنج مشتی تیره روزان / درین تاریک شب شمع فروزان

فراز اوج عرشش چتر شاهی / کمین خرگاهش از مه تا بماهی

سر و سر خیل مقبولان درگاه / دلش خلوت سرای لی مع الله

جمالش آفتاب لایزالی / صفاتش نور ذات ذوالجلالی

مه تابنده خورشید دل آرا / ز نقص آئینهٔ قرصش مبرا

ادا دان رموز کبریائی / باو ختم کتاب آشنائی

ردائی خواجگی افگنده بر دوش / براهش چشم چرخ سرمه پوش

براق برق سیرش در تکاپو / عبیر افشانده حوران با بگیسو

رکابش از فروغ گوهر پاک / حلی بخش حلی بندان افلاک

عنان آورده دریک جا فراهم / زمام اختیار هر دو عالم

ز برق تیغش ایمان گو را فروز / شب کفر از فروغ جوهرش روز

غمش جان جهان زینت ده دین / خدا را گرد راهش قرة العین

خیالش روشنی بخش دل تنگ / ز خاکش چهرهٔ آئینه بی زنگ

ز تکریمش نبی آدم مکرم / بتعظیمش قد هفت آسمان خم

ز تقدیسش دل قدوسیان شاد / ز نامش کام جانها عشرت آباد

زبانش مظهر آیات تنزیل / طواف درگهش معراج جبریل

طفیلی خوار خوان جودش افلاک / گواه این سخن منشور لولاک

بطوفان سیه بد عفو فراوان / هزاران همچو ما آلوده دامان

از خوان وصال بهر انگشت خامه نمکی چشیدن و عرض نیاز را ببساط خطاب کشیدن

عجب نبود که گردی دستگیرم — فقیرم یا رسول الله فقیرم

لب ناشسته را در جرعه کم نیست — کف جود ترا سرمایه کم نیست

بمحتاجان کریمانه نظرهاست — صدف را از سحاب نیسانی گهرهاست

کند دامن کشان ابر بهاری — بکشت تشنه کامان آبیاری

هزاران بخششی باد بهاران — کند هر خار را گل در گریبان

مرا کوته کف از دامان مقصود — ترا در آستین گنجینهٔ جود

با نعامت تسلی مرغ و ماهی — خطاب حضرتت ماحی تباهی

کنی گر گوشهٔ چشمی بسویم — نریزد در دو عالم آبرویم

خوشم حسرت بران فرخنده ایام — که در طوف حریمت میزدم گام

سرم بر آستانت جبهه فرسای — دلم بر خاک درگاهت جبین سای

دران فرخنده ماوا شاد بودم — ز قید هر دو کون آزاد بودم

کنون افتاده ام از درگهت دور — ز داغ هجر دارم سینه ناسور

اسیرم در کف نفس هوسناک — تو بگشا بندم از پا چست و چالاک

ازین تنگی عاجز پر گشادم — که آزادانه در راهت زنم گام

سخن را ختم بخاک ضراعت سودن و لب سوال بفتح الآمال گشودن

بهجران زاری دلهای غمگین — ز حد بگذشت یا فتح المبین

ز اشک و آه مهجوران بیتاب — جهانی غوطه زد در آتش و آب

سپاه درد با جان در ستیز است — لبالب زخم دل از تیغ تیز است

جهان از جلوهٔ جان پرورت دور / نباشد تنگ‌تر از دیدهٔ مور

شدی تا گنج خلوت خانهٔ خاک / ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک

قد محراب زین محنت دوتا شد / که از سرو سرافرازت جدا شد

ز قدرش پایه بر عرش برین بود / که بر پای تو منبر پایه می‌سود

کنون در گوشه افتاده بی‌هوش / بحسرت یکدهن خمیازه آغوش

جدا از پرتو آن روی دلکش / بدل قندیل را افتاده آتش

ز داغ هجرت ای شمع شب‌افروز / بشبها شمع میگرید بصد سوز

برافروز ای چراغ چشم ایجاد / جهان شد تیره‌بخت ظلمت‌آباد

برخ آرایش شمس و قمر کن / شب تاریک هجران را سحر کن

بکام دل رسید آخر نقابت / درین خلوت ز حد بگذشت خوابت

ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز / تو بخت عالمی از خواب برخیز

خلاصی ده ز هجران جان ما را / بجان منت نه دنبالها را

بلند آوازه گردان طبل شاهی / ز نو زن نوبت عالم‌پناهی

قدم بر تارک کروبیان زن / علم بر بام هفتم آسمان زن

مشرف کن بساط خاکیان را / منور کن سر افلاکیان را

سر ای خورشید جان از خاک برکن / کنار خاک را جیب سحر کن

چراغ افروز بزم قدسیان شو / رواج آموز کار انس و جان شو

چو از جا هول رستاخیز خیزد / رخ از شرمندگیها رنگ ریزد

ز لطف بکشا بر احوال تباهم / بجنبان لب پی عذر گناهم

شگفتن غنچه منقبت امیر مومنان و سرور انس و جان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوة الله الملک المنان از شاخسار خامه رطب اللسان

پس از نعت رسول حق ستایی
که سنجد کلک فکر حق ثنایی

نباشد جز ثنای شاه مردان
که حق جان نبی خواندش بقرآن

طراز مسند هارونی او
بعالم کرده فاش افزونی او

قبول بندگی او در اسلم
کم از یک ضربتش طاعات عالم

شد از جهدش شعار کفر باطل
ببازویش رسول الله قوی دل

وجودش مظهر سر الهی
بتخمیرش ید قدرت مباهی

سرافرازان گدایان در او
شهنشاهان غلام قنبر او

سر و سر کرده مردان عالم
وجودش علت ایجاد آدم

عجب نبود بعقل دانش اندیش
اگر نازد صدف بر گوهر خویش

ز حق ممدوح مدح لافتی اوست
وزو مخصوص فضل هل اتی اوست

نیاید بر دو عالم سر فرودش
ازان خالص بحق بودی سجودش

قضا را کرده حکمش دست کوتاه
بجیب آستین او ید الله

جبین آراست خاک آستانش
چمن پیرا نسیم گلستانش

بدنبالش سپاه نصرت انبوه
ز تیغش پشت اسلام است بر کوه

کشد چون از نیام آن تیغ خونریز
زبان در کام دزدد شعله تیز

بود از معجز آن تیغ سیراب
که در یک قبضه دارد آتش و آب

زخون تشنه جویان باده او
سر گردنکشان افتاده او

زبان شعله سرگرم درودش
خم ابروی خوبان در سجودش

شرارش برق خرمن سوز طغیان ز آبش تازه رو گلزار ایمان

قدر با همسلک مروا زبانش ظفر در بازوی خیبر گشایش

شها مدحت کجا یارای عقلست که مجنونت دل شیدای عقلست

من عاجز بیان گویم ثنایت ثنا گوید خدا و مصطفایت

بهم خامش زبانم بیزبانی کدامم دل کدامم نکته دانی

زهی خجلت که کلک بی سرانجام زند در طور قدس مدحت گام

کجا یارا که فکر کوته اندیش نهد در وادی نعتت قدم بیش

حزین در راه عشق پیچ پیچ ترا پاس ادب باید دگر هیچ

خدایا فکرتی ده آسمان سیر زبانی ترجمان منطق الطیر

که راه نعت پاکان تو پویم ثنا سنجی کنم منقبت [illegible] گویم

چمن طرازی این صحیفهٔ لاریب بذکر اشارت غیبیه

درین خلوتسرای نگاری از غیب دلست آئینه دار شاهد غیب

کند حل هرچه پیچیده مشکلست آن ز جام جم چه میپرسی دلست آن

فروغ دل چو گردد پرتو افگن چراغ روز گردد شمع ایمن

یکی از محرمان کعبهٔ دل جرس جنبان این فیروزه محمل

رگ کلک فکر کشاف حقائق رصد بند سطرلاب دقائق

دلش آئینه دار حسن معنی ضمیرش طور انوار تجلی

سعادت خانه زاد دودمانش رخ دولت بخاک آستانش

گل خوشبوی باغ آشنائی ازو گل بود باغ آشنائی

نواسنج گلستان محبت / چو بلبل مست دستان محبت

بجان آگه به تن فرخنده تخمیر / چو بخت نوجوان چون عقل خود پیر

ز بهر وصفش که گویم نام او به / چراغ دیدهٔ ادراک واله

حکایت کرد آن سنجیده گفتار / که در گنجینه بودش درج اسرار

ز جام عشق بودم مست و مدهوش / که مژگان گشت با خواب آشنا دوش

چنین دیدم که زیبا منزلی بود / دران خلوت ز خاصان محفلی بود

همه صاحبدلان روشن خیالان / مصفا خاطران طوطی مقالان

یکی زان زمرهٔ شیرین تکلم / چو بلبل زد به آهنگ ترنم

ز گوهر برداشت در درج دهن گنج / درین بحر از سخن شد داستان سنج

چو دری چند کرد آویزهٔ گوش / بدو گفتم که ای میخانهٔ هوش

دل آشفتی بیک پیمانه از من / خرد را ساختی بیگانه از من

نوای کیست این ابیات دلکش / که چون نی زد به هر بندم آتش

کدامین بلبل رنگین ترانه است / که دستان سنج این شیرین فسانه است

بپاسخ زد بگوشم آن گهرسنج / که ای گنجینه‌ات را از گهر گنج

نوای کلک جان بخش حزین است / که گنج معنیش در آستین است

دوات از نافهٔ آهوی ختن کرد / چو تحریر از چمن وز انجمن کرد

بفیضی زنده شد دل زین سروشم / که صبح آمد باستقبال هوشم

صباحی چون جبین حور بیضا / دمش افسرده جانها را مسیحا

گریبان چاک یوسف در هوایش / نسیم صبح مشتاق لقایش

اگر جانست غم پرورده اوست / وگر دل دست و پا گم کرده اوست

خوشا کاری که باشد مشکل از وی / خوشا باری که آید بر دل از وی

غمش از شادمانی دلرباتر / جفایش از وفا شیرین اداتر

سعادت را اثر گفت این چه نام / زبانش را مبادا لذت از کام

وفا و جور همرنگ است در عشق / امید و بیم یکرنگ است در عشق

رگی پیوند کن گر دیده‌ای دل / دو بینی با چو بیناکان احول

هوس با چه بود غم پیشه کردن / وفا را از جفا تمییز کردن

دلی جا یافته عشق آشنا روست / دو عالم محو در یکرنگی اوست

تعالی الله چه دریاییست زخار / دو صد هر قطره طوفان های اسرار

حبابش جام سرشاری و مستی / نگه موجش تقاضاهای هستی

کفش در رقص چون مستان سرشار / سحابش جلوه گر عکس رخ یار

دوئی در وحدتش نقش بر آبست / که خود یارست خود جام شرابست

ز موجش کشتی فکرت تباهی / تعالی العشق عن کسب التناهی

بیا مطرب دمی گرمی به نی کن / سرود عشق را مستانه طی کن

درین دریای آتش خیز کس نیست / چه سوز و نفس خاموشی اویست

سپند من بود ز آتش به زنهار / تو گر مردی قدم یکدم نگه دار

خبر زین آگهی از آغاز و انجام / نپرس از بیوفاییهای ایام

شراری تا فتاد در آب و گل هست / خراش ناخنی در کار دل هست

ز سوز سینه خامان را خبر کن / چو شمع از سر گذشت خویش سر کن

نخل بندی چمن بیان بتعریف بهار جوانی که فصل کامرانیست و بهار جهان که موسم گل افشانی

عجب عهدیست ایام جوانی — گل افشان بهار زندگانی
طبایع ذوق یاب شکرنوش — مشاعر شیرمست باده هوش
قوی از اعتماد تن قوی پشت — کلید فتح باب عیش در مشت
لب مشرب بساغر آرزومند — دهان صبح عشرت در شکرخند
بجام فهم فکرتهای صافی — سر اندیشه مست موشگافی
غم دل از شراب عشق در جوش — برندی زاهد تقوی هم آغوش
دماغ زهد خشک از باده سرشار — حدیث پارسائی خاطر آزار
شنیده محو تجلیهاست معنی — بهر صورت تسلیهاست معنی
بذوقی کوهکن را کام شیرین — غزال عیش رام ویس و رامین
ز جام حسن مجنون رفته از هوش — بداغ عشق لیلی نسترن پوش
دل بلبل بخونین ناله خرسند — دهان غنچه لبریز شکرخند
بهاران برگ و ساز آرای گلشن — چمن سیران زهر شاخی نوازن
نواسنجان بستان خاطر آزاد — دماغ عندلیبان نکهت آباد
چمن چون نوعروسان پر سر ناز — نگارین جلوه چون طاوس طناز
بصد نیرنگ رنگ گل پر افسون — که بلبل را زند پیمانه در خون
عبیر آساست گیسوی ریاحین — بتاب افگنده سنبل زلف پرچین
صبا در کوچهای نکهت گل — سراسر گرد چون آشفته بلبل
چو ما تردامنان ابر بهاری — ز مینای شفق در میگساری

دل آشوب است چاک سینهٔ گل — پریشان است چون زلف سنبل
ز جوش سبزه نوخط شد لب جو — بیا ای ساقی مشکینه گیسو
بجنبان وحشتم یکتاسه دامی — غبار از خاطرم برخیز جامی

سلسله جنبانی دستانسرای این داستان در انجمن [illegible]

نگردد بوی گل در گل حصاری — دل شیدا کجا و پرده داری
ز هر شاخیست بلبل نغمه پرداز — کجا عاشق کجا پوشیدن راز
مرا از عشق افسونیست در دل — که در دل داشتن کاریست مشکل
زبان گر یک نفس خامش کنم زان — دلم گوید اعد لی ذکر نعمان
سخن سنجان اگر گفتند ازین بیش — حدیث عشق یاران جگر ریش
چه خوش باشد که عاشق خود سراید — حدیث عشق را طوریکه باید
بهر نوعی که بینی مست و هشیار — حکایت گونه دارد ز گلزار
ولی خوشتر کند از گل فسانه — زبان بلبل رنگین ترانه
صفیر عندلیبان چمن زاد — دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد
غم عشقست غماز دل تنگ — شراب از شیشه بیرون میزند رنگ
چو بلبل پرده از گل میگشاییم — سرود عشق را خود میسراییم
که در آغاز صبح کامرانی — جوانی نوبهار زندگانی
دلم در دوست آتشپاره بود — سپند آتشین رخساره بود
چو شمعم از تقاضای دل زار — رگ جان داشت با آتش سر و کار
ز خیل سرفرازان سرو نازی — نیاز افراسته عاشق نوازی

سرِ سر کرده نازک نهالان
قرار خاطر آشفته حالان

نمک پاش لب زخم از شکرخند
علاج دست بخش کام آرزومند

می سرجوش حسن از هوش پرداز
نگاهش سرخوش از پیمانهٔ راز

قدح پیمای دور از چشم مخمور
کرک فرمای عیش از بیشهٔ شور

بشست غمزهای فتنه انگیز
کشاد آموز ناوکهای خونریز

پریشان کاکلش سر حلقهٔ ناز
پرستانه چون طاووس طناز

دل از رشک محبت چاک گشته
کمر گرد سرش افلاک میگشت

نهان در سبزهٔ خطش بنا گوش
دمن زاد عذارش یاسمین پوش

برانگیزانده در میدان خوبی
ابلقش گرد از ملاحتهای لیلی

بیاض گردنش دیباچهٔ نور
سواد طرّه اش آیات مسطور

صفای سینه اش صافی تجلّی
بر دوشش دل و جانرا تسلّی

وفا پروردهٔ خاک در او
خجل در آرزوهای گوهر او

خردمند داوا یابد سخن سنج
زگوهرهای معنی خاطرش گنج

دلش گنجینهٔ راز محبت
زبان آرش نکته پرداز محبت

بسم الله الرحمن الرحیم

مختصری از کتاب مثنوی مسمی بخرابات

ثنا هاست پیر خرابات را — که شست از دلم لوث طامات را

عطا کرد زاندیشه فارغ دلی — چو میخانهٔ جمشید منزلی

بامعنان همدم راز کرد — بروی کسم در فیض را باز کرد

در ادوار چندی که دورم گذشت — دل از کاوش هجر ناسود داشت

سرشکم بر خسارهٔ خونناب بود — دل از آتش شوق در تاب بود

نم عشق بیتم دردلش کار کرد — زانجبس از ذائقه سبحه و یار کرد

زدم رو به میخانه محرم نبود — لبم را به پیمانه همدم نمود

بدست سبو بیعتم تازه شد — لبم دشمن جان خمیازه شد

بهر ذره ام مهر تابان گرفت — سیه کاسه ام رنگ جانان گرفت

بوصفش برآمد ز انگشت لب — فلاشسته فی حاجتی غیره

فشاندم غبار غم دیرینه را — نشان یافتم یار دیرینه را

شرابی لب تشنه ام نوش کرد — که از وصل و هجران فراموش کرد

در گشایش این نامهٔ سامی و درج گرامی گوید

مغنی نوائی بسی ساز کن — جهان را پر از گوهر راز کن

چنان تازه کن داغ دیرینه ام — که دوزخ برد آتش از سینه ام

نی استخوانم ز دم صور کن — چو منقار بلبل پر از شور کن

که بخشم قلم را پر آوازگی — نهال سخن را دهم تازگی

کشم پرده از شاهد بکر را — دهم جلوه شاهد فکر را

که از دیده گوهر بریزم [illegible] — گهی از شنیده کنم داستان

سخن را به سر تاج شاهی نهم — شراب خضر در سیاهی نهم

بده ساقی آن جام یاقوت رنگ — که چون گل درم خرقهٔ نام و ننگ

بر آتش نهم دلق پندار را — برآرم سر از پیرهن یار را

بیا تا نشانیم در زیر گل — برآریم دستی باقبال دل

براه وفا جانفشانی کنیم — بملک بقا کامرانی کنیم

سر آریم در خط فرمان عشق — بریزیم خون را بمیدان عشق

سر نافه بگشا حزین پیشه [illegible] — تامل دگر چیست چون شیر شد

بیا تا کنی [illegible] پرواز را — بگو خامهٔ نکهت پرداز را

که آهوی چین [illegible] غزالان کند — بساط زمین عنبر افشان کند

سخن را [illegible] — سخن در جهان یادگار [illegible]

دُر نغزی که کردم ز دل اقتباس	سپردم بانصاف گوهرشناس
بود از دم پاک اهل حضور	ز کید حسودان ناپاک دور

در صفت دنیای ناپایدار که قماش کج نظران دام فریب بخیز افسانه و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز جمهور میخانه	که عالم نیرزد به پیمانه
بکش ساغر و فارغ از خویش باش	کم خود زن و از همه بیش باش
نیرزد جهان درهم یک پشیز	مکن چنگل حرص بیهوده تیز
فریب جهان رهزن هوش تست	دم نرم او پنبهٔ گوش تست
دل ای بسته چشم فسانه نیوش	نه بندی به نیرنگ این زرد گوش
بیاران یک روزه وابستگی	گشایش غنچه سانست و بشکستگی
دغل ششتریان سپنجی سرای	شش و پنج بازند و مهره ربای
نبازی به بازیچه خود را به مفت	شد و پشت ششدر ازان خانه گشت زد و رفت
چه گویم ازین کهنه دیر خراب	که دام فریبست و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میدهد	نه مهرش فروغ صفا میدهد
مگو خرقه پوشانش آزاده اند	که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر	نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار رنج و غم محنتند	که دنیا پرستان و دون همتند
نه از معنی آگه نه از دل خبیر	جوانان جاهل سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران بمکر	همه دام تزویر با عمر و بکر

درونشان خراب و برونشان قرم | همین بیت معمور ایشان شکم
چه حالست یارب درین مشت خاک | که یکدل نمی بینم از شرک پاک
نه در قید دین زاهد دلق پوش | نه با یاد حق صوفی خودفروش
نه در بند خود عامی تیره رای | نه در فکر خود واعظ خودنمای
نه مسجد بجا ماند نه خانقاه | که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامی و دانه | بخود یار از دوست بیگانه
بیا ای فقیر پراگنده روز | ز من بشنو این نکتهٔ دلفروز
بخود بنگر از دیدهٔ عیب بین | ببین زشت کیشی و ناپاک دین
خود انصاف ده ای خردمند زاد | که جنت روی یا به بئس المهاد
چه در سینه داری بجز بت ز آب و گل | بکو دل بکو نقش لات و هبل
بخود دیدهٔ عبرتی باز کن | خجل گر نگردی بما ناز کن

در تحسر فرقت رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آیین مردان حق | چه آمد که زین سان سیه شد ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان | گشاید دل از دیده سیل دمان
کجایند مستان صهبای عشق | دل و دین بدستان سودای عشق
کجایند آن سالکان طریق | که در جامشان بادهٔ شهد رحیق
کجایند آن یارکان کهن | که باید بگوشم از ایشان سخن
از آنانکه دیدیم [illegible] چند | نشان هیچ ندهد جهان نژند
ندارم یکی زان همه یادگار | چه سازم به تنهائی روزگار

چه رسمست این دهر غدّار را | که از یار سازد جدا یار را
همان به که آرم به میخانه رو | گشاید مگر کار دست سبو
مگر مستی از غم خلاصم کند | قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر بیا | بیا ای ببالا صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرور تست | طبیب دل ناتوان درد تست
بده می که مخمور و بیطاقتم | بخون تشنهٔ تقوی و طاعتم
مئی کان بحق آشنائی دهد | ز بیگانگیها رهائی دهد
بده ساقی آن بادهٔ صاف را | مبدّل کن جهل اوصاف را
شرابی که آسایش جان ازوست | ز خود رفتگیهای مستان ازوست
خمارشکن مے فشارد گلو | شرابم ده از جام خورشید رو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح | طلعت الثریا وکاد الصباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید | مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن | یکے جرعه در کام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی | که صبرم ضعیفست و اندوه قوی
اگر نیروے مے توانم دهد | ظفر بر غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان | که می نور جانست و تن را توان
بده ساقی آن روح پیما قدح | که جان را فتوح ست و دل را فرح
غبار ضمیرم گرفتست اوج | فتادست دریای اشکم بموج
کسے کو که راحت گرائی نهد | مگر کشتی مے رهائی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پرداز

سراینده دوش وقت سحر | دو بیتک سرائید خوش با اثر

کلام سخن سنج شیراز نیست | که گیهان خدیو سخن ساز نیست

ز بس کینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار

مرا ناله آوازهٔ هوش زد | سرشک غمم از دیده ام جوش زد

جگر کاوی گریه بیتاب کرد | بدامن دل از دیده خوناب کرد

بخون خفته مژگان دریا مدار | چو ابر سیه دل بباریده زار

چو از آتش دل بجوش آمدم | همایون سروشی بگوش آمدم

که بنود شگفتی ز آمرزگار | گر از قلزم رحمت بی کنار

چو کام دل خاکساران دهد | ترا ابر رحمت ز مژگان دهد

غبار غمم سینه شد کاسته | فرو خفت این گرد برخاسته

ذکر تلقین ارشاد مآب استادی نور الله مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق | که بادا بروحش تجلیات حق

که ای کودک اخلاص را پیشه ساز | مقرا دل از نقش اندیشه ساز

بدان رسم اخلاص آنحال را | که از خود نه پنداری افعال را

توکل بود رسم آن از طلب | فرو بستن چشم جان از سبب

نه تجرید تجرید تن از قباست | که تجرید تجرید نفس از هواست

بود صوفی آن یار صافی نصیب | که در دیده اش نیست جز نور غیب

فقیر آن بود در طریق فنا / که جز حق نیابد به چیزی غنا

محبت فنا در بقای حقیقت است / که بی چند و چون هستی مطلق است

شراب محبت کسی نوش کرد / که خود را بکلی فراموش کرد

بود سفله آن مست وعد و وعید / که حق را پرستد به بیم و امید

بدان تقوی آن را که قرآن تو / نگیرند در حشر دامان تو

جوانمردی آن باشد ای نکته رس / که فردا نگیری تو دامان کس

بود عفو اغماض جرم عباد / کرم آنکه آن را نیاری بیاد

نشان حسب ترک ما دونی است / ز خود و گر نیارد گذشتن ذلی است

ترا با نکو در نسب مکتسب / که در نعمت نفس عالی نسب

نگیری رزه لاف جولاه را / نشانها بود مرد این راه را

به گفتن نمیگردد آزاده رق / ز دعوی نشد مدعی مستحق

اساس سلوک سبیل وصال / بود صدق اقوال و حسن فعال

در خطاب پادشاه که صلاح و صحت صلاح این کارگاه و فساد وی تباهی نظام است گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی / دمی گوش بگشا به فرخنده گوی

نخستین نکوگیر راه سلوک / که خلقی گرایند به آیین ملوک

جهاندار باید پسندیده کیش / نهم [illegible] روان خود به دنبال خویش

قلاوز راهی بیندیش حال / مبادا که باشی دلیل ضلال

و گر خود ندانی ز داننده پرس / ز رو [illegible] شنیده بپرس

خرد پروران را خریدار باش / تن [illegible] گفتار باش

بپیوند تن عقل مشکل گشای / بدامن بپروران باهوش و رای
تتبع بپیر سنجیدگان کار کن / نه مغز خرد سر گران بار کن
سبکسر نیاید بکار ای پسر / که طبل تهی به ز بی‌مغز سر
بپرورشن روانی برآورده‌ی / که یک مرد دانا به از عالمی
نظر کن در احوال دانشوران / که بی خار نبود گل و ضیمران
بهر فرقه در دیر و بتخانه / بود در میان پای بیگانه
بهر انجمن که بینی بود درد و صاف / فراغت بپهنای میدان لاف
چو دعوی گرانمایه شماری نهی / کند از تو دانندگی پهلو تهی
بجائی که باشد رواج خزف / چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بدی گر هنر / فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه گر بزرگ دو حرف / نگردد بهم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند / عیانست پیش هنرهای تند
فریبنده دنیاست سنگ محک / چو خواهی نماند پس پرده شک
بگیر ای نکو رای عبرت سگال / عیار حریفان بنخوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند / بسیرت بسی کم ز گاو و خرند
نه هر پیکری آدمی زاده است / بسی صورت از مردمی ساده است
فریبا نگردی به نیرنگ جو / چه معنی دهد صورت رنگ و بو
حذر زین دغل سیرتان دغا / وزین جو فروشان گندم نما
یکی پند سنجیدگان را بسنج / مده دل ز دنیا بشادی و رنج

تراشانه در عالم دیگریست سرای تو بیرون ازین شش دریست

ترشش روز بند سخنگو بکن نکوخواه را تلخ باشد سخن

برد گوی مهران فروزنده بخت که با دوست نرمست با خصم سخت

رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن که سنگ درشتست فتنه شکن

نگیرد بتو پند حکمت پژوه چو باران رحمت به بنیاد کوه

به پیش دم ناصحان خاک باش پذیرای حق از دل پاک باش

چو شیران سر آور بیک کوه تنگ مهل مکر روباه و خشم پلنگ

قوی دار دل را به همت بلند به همت توان گشت فیروزمند

بکاری که در وسع کوشنده نیست همانا میان بستن از ابلهیست

چه خوش گفت پیر مغان زردهشت شود رنجه زو هر که بر کوه مشت

بغفلت میاور بسر ایام را فریبا مشو دانه و دام را

چه شد فر دیهیم گردن کشان که دوران ندارد از ایشان نشان

جهان سروران را چه شد تاج و گنج که بردند در خاک سامان رنج

تهیدست رفتند از ملک و مال فطوبی لمن نال خیر المآل

گرفتند و بستند و دادند چند بهمت به نیرو به پنجم کمند

بران دستهای کتان پیرهن کنون پوست بنگر چه جای کفن

چو تنگی کند آستین عدم نگه دار یکی دست زانها علم

ترا تا نه بستست دست آسمان غنیمت شمر فرصت ای خرده دان

براحت چه خسپی اتابک بترک نگر دست فقیران بی ساز و برگ

همو گنج پنهان چو در نافه مشک شکم بی طعام و گلوگاه خشک
مهیا ست راحت از برگ و ساز طرب تن آسائی خلق یزدان طلب
نه بنیادی چو ظالم بخت کم کند بباید دل از ملک و اقبال کند
چه رونق بماند در آن مرز و بوم که بازو گشاید ستمکار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار درختی که خارست بارش مکار
پذیرفتن از تو ز ناگفتن ست دنی پروری کشور آشفتن ست
اگر رفعت پایه داری هوس مراد دل ناتوانان برس
بدیوان شاهنشه بی‌همال ز بیداد ظالم ژولیده حال
ننالد که سلطان مرا میدهد تو چون داد ندهی خدا میدهد
بملک تو هر جا که بیداد رفت بود از تو چون از میان داد رفت
دل عاجزان بر نتابد خراش ز آه ضعیفان حذرناک باش
مترس از نبرد هژبران جنگ حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی که بخت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که نازد بچنگال گرگ زبونست سودش زیانش سترگ
نه پیچد بلذات نفس دژم چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
رود هر دو ماند بجا نام نیک خنک آنکه جوید سر انجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مآل

یکی بار دل در گل افتاده سخن راند در خبث آزاده
سخن چون حدیثش بآزاده گفت نگه تا چسان گوهر راز سفت

که بگذار بیهوده گفتار را — به گنج نغمه بگشای منقار را

مرا هست در پیش راهی شگرف — بصد حیرتم غرق و دریاست ژرف

بساحل اگر بخت شد رهنمون — وزین لجه رخت من آمد برون

ندارم ز بد گفتنش هیچ باک — کجا گیرد آلودگی جان پاک

دگر بر نیاید سبویم درست — شود رشته تا پنبه و کار سست

از آنم نکوتر نگوید کسی — سزاوار نا خوشترم زان بسی

حزین سیرت رهروان یاد گیر — سراسر حدیث جهان یاد گیر

ترا با خود افتاده آمرزگار — به نیک و به بد کس مبر روزگار

حریفان به نخل باز دو پیچ پیچ — مبادا که فرصت ببازی بهیچ

حکایت در توسل کلی بحریم جلال قادر بی همتا و نجاتی از ماسوا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی — ره از قافله رفتم پوشیده پی

نهان از رفیقان و یاران خویش — گرفتم به تنهائی آن راه پیش

شبی تیره دل بود ره ناپدید — بفرسودگی پاسی ام سر رسید

چه بیچاره شد رای فرزانگی — زدم بر فتادم بانگ مردانگی

بمردی شود کار مردان درست — ز سستی شود عاقبت کار سست

چو نیمی گذشت از شب قیرگون — قضا شد بمعموره رهنمون

نه یاری دران بوم و بر داشتم — نه جائی که آرم بسر داشتم

بگشتم ز بیگانه روئی دهر — غریبانه چون روستائی بشهر

سگان خسته بو افگن از هر کمین — گرفتند غوغا چو شیر عرین

چو مردم ندانند دشمن ز دوست — اگر سگ نداند چه تاوان بر اوست

نمودم مهر گو چه سختی شتاب — نگردید از پیچ و سوختن با سجاب

ز بسیاری برف و سرمای سخت — کشیدیم به گلخن ستمدیده رخت

یکی هیمه در آن آتش افروز بود — که از گرمی خوی جگر سوز بود

بگفتار ناخوش بگردید از درشت — که بر فرق او باد خاک کنشت

بدل مشت زن شد ز حرف درشت — شناسا نشد کین وی زیر مشت

حکیمانه بستم لب از پاسخش — شد از طرح سوزن فیل پالی رخش

ز تندی خجل گشت و خاموش شد — جفا کیش زین فن وفا کوش شد

ز آتش عیان شد پس از ماندگی — باسکنه برهم پیشه زندگی

مرا بخت خرم بد این پایه زشت — ز گلخن دمانید از روی بهشت

چو در دیده دودش شکر خواب شد — ز بادستش مرا فرش سنجاب شد

بناگه یکی مست شوریده سر — تن از بیم لرزان چو شاخ از تبر

هراسان درآمد ز تاب عسس — گره در گلو گشته تار نفس

دران کنج گلخن خزید از هراس — تضرع کنان با دم ناسپاس

مرا خفته دید آمد با طوار او — کشودم زبان را به تیمار او

دل آسایشش دادم و دلدهی — بآیین فرزانگی و بهی

چو همدم غمگساری گماشت — بخویش آمد اندک ز بیمی که داشت

بعذر آوری گفت آن نیم مست — که نشتر مرا در رگ جان شکست

چنین کز عسس وارد آلوده باک — تو گر داشتی از خداوند پاک

مرا سوی حق جان رشته بندگی — تو بر عرش سودی سر بندگی

حکایت در آیین فتوت و شیوهٔ مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام — خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طی — خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را شبی بودش تشنگی میل آب — دل عیسوی از غم وی بتاب
ابا شغل طاعات و طول نماز — دوام نیاز و مناجات و راز
دران شب نیارست آسوده بود — شنیدم دو صد نوبت آبش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت — فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان — چه سازد کرا آورد ترجمان
مروت نباشد که روز دراز — کشد بار و ماند بشب تشنه باز
شود آتش جوع انگیخته — بخاک آبرو گرددم ریخته
نباید شدن غافل از کار او — حوالت بما رفته تیمار او
خوشین با ازین روشهای نیک اختران — جوانمردی آموز و دل نه بران
ز جام مروت شرابی بزن — دل خفته را مشت آبی بزن

مکالمه شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت ازنان

نگارندهٔ قصهٔ باستان — رقم کرده بر نسخهٔ راستان
که از پور سینا شنیدم که گفت — وز ایام خود آشکارا و نهفت
نگردیده ام ملزم از هیچکس — مگر از یکی کهتر کناس و بس
که روزی براهی رسیدم بامداد — گذر بر یکی از هزالی فتاد

بشغل خود آن کبر مشغول بود	تفاخر کنان نغمه می سرود
مفاد سخنش اینکه ای نفس ازان	بعزت ترا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم	بسر حلهٔ عزتت بافتم
شگفت آمد از وی مرا این کلام	بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته چون نگوهر خزف	سخن دگر بلافی بعز و شرف
نگه کرد بر روی من خیره خیر	بگفتا که ابله توئی نه فقیر
تقاضای روزی ز شغل خسیس	بسی بهتر از امتنان نفیس
ندانسته عزت خود ز دل	سفیهانه بر باچه خندی چو گل
فرو ماندم از راندن پاسخش	بذر دیده شد هم نگاه از رخش
چنان مهر بر لب مرا زد سکوت	که دل گفت یا لیت انی اموت

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبی سر برآوردم از جیب خویش	چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر	ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان	پدر کیستت بازگو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر	نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو	چه بافی درین کارگاه دورو
چه صنعتگری داری از جزو و کل	بگفتا ز بونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر	بگو شمه بازای خیره سر
مآلت کدامست و غایت کدام	بگفتا که خسران بود والسلام

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور نمود از قضا قحط سالی ظهور

چو صحرای محشر زمین تا گرفت بدریوزه آسمان کف گرفت

سحاب سیه دل نشد مهربان بحال لب تشنه خاکیان

بخیلی نمود ابر بر کائنات بمهد زمین سوخت طفل نبات

ز خشکی بر اندام خاک [illegible] عروق شجر شد چو رگهای کوه

ز تاب فروزنده مهر بلند زمین مجمر و دانه بودش سپند

پلاسیده چون پستان بی شیر شد ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد

برید آب سر چشمه را آسمان ز گردش فتاد آسیای دهان

بفرمود بهرام فیروزمند که ز انبارها برگشایند بند

بجنبند کانی که در کشورند ببخشید کایشان عیال منند

چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام بسازید بایستهٔ او تمام

نه در ره نه در شهر و نه در سواد کسی را بدل نگذرد فکر زاد

نماند کسی در همه دشت و کوه که از تنگی قوت باشد ستوه

ذخایر گشود و خزاین فشاند بآب کرم آتشی را نشاند

کف شه چو میکال ارزاق شد پذیرای حاجات آفاق شد

بهر جانب اقطار و بلغار و چین ز غله نشان یافت وز انگبین

ستوران فرستاد و زر کاورند بروزی خوران بیدریغش دهند

وصیت همین بود شه را مدام بخدمتگذاران با ننگ و نام

که هشیار باشید و آگه [illegible] — مبادا که بی برگ ماند کسی

شنیدم [illegible] سالی چهار — ز احسان او بود گیتی بهار

رساندند شه را خبر منهیان — که در [illegible] دیده خیاوران

یکی مرد صحرانوردی بمرد — همانا با نعام شه ره نبرد

جوانمرد شه را بشورید دل — بر آنکس که پایش فرو شد بگل

بفرمان پذیران نکوهش نمود — که این غفلت هوش فرسا چه بود

پلاسی ببر کرد چون سوگوار — بیزدان چهل روز بگریست زار

کزین ناتوان بنده تقصیر شد — ز بیداد من داد او دیر شد

نگیری باین غافل ناشناس — که رزق از تو آید نه زین ناسپاس

من از بندگان کمینم یکی — ولی در ره آز چابک تکی

جهان کرده قسمت بندگان — قناعت نکردم بقسمی ازان

گرفتم فرا قسمت خلق ما — برندی قبا کرده ام دلق را

فزونی ربودم من بوالفضول — چه سازم ببازار رد و قبول

با نصاف اگر کردمی داوری — بیاران خود یاری و یاوری

نمی مرد این عاجز ره نورد — بدل خون گرم و بلب آه سرد

ز بیداد من خون شدش ریخته — بدامان من خویشتن آویخته

شبی بود چون شمع در اشک و آه — که آمد بخوابش سروش اله

که نزل تو شد رحمت سرمدی — نکوخواه خلقی نه بینی بدی

شفاعت گرت جان آگاه شد — نیاز تو مقبول درگاه شد

سخن کوته آن شاه با داد و دین
ببالائید در شکر یزدان جبین

چو انصاف خسرو بیاراست ملک
قضا بر محیط بلا ساخت فلک

بباریدا ابر و صبا بید گشت
بسیطا زمین گشت خرم بهشت

خزان شد بهار و چمن شد جوان
سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان

هوا گرد کلفت فشاند از زمین
بیاراست ریحان خط عنبرین

فراخی چنان شد بهر برزنی
که هر معمور شد صاحب خرمنی

نبستند نقشی درین کارگاه
به از عدل شاهان کشورپناه

حکایت از تاریخ دهقان در صعوبت صحبت احمقان

رقم کرده با نوک کلک دبیر
بنامه جهان دیده دهقان پیر

که از عهد شیث و کیومرث و جم
چنین است رسم ملوک عجم

که چون خشم گیرند بر عاقلان
نشانندشان همسر جاهلان

غضب چون نمایند بر بخردی
بزندان کنند اندرش با ددی

نه آن بود که مردم دری کار اوست
همان بود که از مردم سفله خوست

بتر زین نباشد عذابی الیم
که با احمقی همسر افتد حکیم

کریمی که بعقبت پشیمان شود
بر او سختی مردن آسان شود

ازین است کز سرور کائنات
جهان معانی علیه الصلوة

چنین است فرمان که باشد سه تن
سزای ترحم بدور زمن

عزیزی که خود خوش بخواری کشد
توانگر که از فقر تلخی چشد

سیم بخردی کز جفای سپهر
شود سخره جاهل دیو چهر

خدای کریم گستر ذوالجلال — نیوشنده راز و دانای حال
مرا زین سه محنت رهائی دهد — و زین بستگی دلگشائی دهد

در نوائب زمان و معاتبهٔ سفلگان گوید

بعهدی که طبعم نواساز بود — صریر قلم نغمه پرداز بود
حمارے بدعوی دهن باز کرد — ز حنجر خرانه هنر آغاز کرد
چو سنبل برآشفت کلک دبیر — که منکر صدائیست صوت الحمیر
چو خر دعوی نکته سنجی کند — ورق زشت چون روسپنجی کند
چها میکند سفله پرور جهان — الی الله اشکو کروب الزمان
بجائی رسیدست ادراک هوش — که خر نغمه سنجست و بلبل خموش
مرا پنجه شیر گیر قلم — بران شد که نالش بپیچید بهم
بلرزد به اندام چرخ خبیث — ز دانش بنالد که این الغیث
سزد باز را کوفتن عنکبت — زره خار و خس روفتن حکمت
چو کردم گذاری فراغت چه بد — تن آسانی از خلق یزدان رهد
ولیکن نیارست طبع غیور — که سر پنجه باز و خفاشش کور
نزیبد که در گیر و دار سگان — شود پنجه بازوی شیر ژیان
مرا خامه شیرست بل اژدشیر — که انگشت در مغز گردون صریر
بجائی که گردون سرافرازی کند — سر خصم با نیزه بازی کند
چه گردد علم کاویانی درفش — رخ مدعی چیست زرد و بنفش
چنین ست هنجار گردون پیر — که با بلبلان زاغ سنجد صفیر

تغافل کند خامه ام تن زده — که بی بانگ خر نیست این خرکده

حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان حی — نمودم بسی راه سرگشته طی

شبی تیره دل چون سر زلف یار — پریشان و درهم من از روزگار

بسی پیشم آمد نشیب و فراز — که نادیده بودم به عمر دراز

دران دشت حیرت ندیدم رهی — نجستم نشانی ز منزل گهی

اساس شکیبائی از جا برفت — که هوش از سر و قوت از پا برفت

ز سعی فزون کار دل خام شد — زبان چون جرس خشک در کام شد

به گم کرده راهان تفسیده گام — خط جاده می باید و خط جام

نهان بود شب در سیاهی فقط — سوادی نشد روشن از این دو خط

دران شوره زار قیامت نهیب — مرا سوخت گرمای دوزخ لهیب

زلال حیاتم شد اندر مغاک — طپان اوفتادم چو ماهی بخاک

گسست از طپش تار و پود امل — گلوگیر جان شد پلنگ اجل

کشاکش چو تار نفس را گسیخت — برخساره ام رشحهٔ چند ریخت

برآمد فرو خفته چشم ز خواب — که روشن شود چشم نرگس به آب

چه شد گر قضا دشنه خونخوار داشت — که سرگشتگیها بمن کار داشت

همانا که فرخ لقا خضر بود — که گرد غم از چهره ام سبز دود

بکف جرعهٔ داشت کوثر سرشت — تموز مرا کرد اردی بهشت

سبک جستم از جای شوریده وار — زدم بوسه بر دامنش بیشمار

گرفتم سر آستینش بچنگ ‌ ‌ ‌ بنالیدم افسان که بگذشت تنگ
سرم را گرفت از کرم در کنار ‌ ‌ ‌ نشستم از دل برو چون سنگسار
نهاد آن سفالین قدح بر لبم ‌ ‌ ‌ برآمیخت با موج کوثر نمم
غم و رنج دیرینه از یاد رفت ‌ ‌ ‌ غباری که در دل نشسته بباد رفت

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی پاستان ‌ ‌ ‌ که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی بدهقان پیر ‌ ‌ ‌ که هر موی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال ‌ ‌ ‌ که میکشت با قامت خم نهال
عجب ماند سلطان با رای و هوش ‌ ‌ ‌ ز پیر امل پرور سخت کوش
عنان تکاور کشید از نورد ‌ ‌ ‌ سپه آزمون جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید ازو کاین نهال ‌ ‌ ‌ ثمر میدهد پس از چند سال
جهاندیده گفتا جهاندار را ‌ ‌ ‌ که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار گفتش نمی حرص آز ‌ ‌ ‌ که طی کرده راه عمر دراز
هنوز است درین تنگنای محل ‌ ‌ ‌ فراخست میدان طول امل
تبسم کنان پیر روشن روان ‌ ‌ ‌ بپاسخ چنین گفت کای نکته دان
نیم بسته فرمان آز و امل ‌ ‌ ‌ که دل میخراشم بذوق عمل
بیک عمر در کشتزار جهان ‌ ‌ ‌ بخوردیم بر کشتهٔ دیگران
کنون هم مکافات را کاربند ‌ ‌ ‌ بکاریم تا دیگران برخورند
جهاندار گفتش زه ای زنده پیر ‌ ‌ ‌ مرا زنده کردی باین هوش ضمیر

چو کان خرد دید در پیکرش ... ببخشید یک پیل بالا زرش
چو احسان شه دید پیر نژند ... بخندید کای شاه فیروزمند
بدین چستی و چابکی از نهال ... ثمر یافتم دولت بی‌همال
باین زودی ای خسرو کامگار ... کدامین نهالست کاید ببار
شه این نکته بشنید چون گل شکفت ... دو چندان زرش داد پیر دگر گفت
همین از دل دوست فرسوده کار ... مکافات نیکان چه داری بیار
ترا جز سخن گفتن نغز نیست ... ز کردار جز خامه در دست چیست
سیه خامه‌ات آسمان سای باد ... کلامت بدلها پذیرای باد
نه پیچیده تا پنجه‌ات روزگار ... بدلها نهال نوای بکار
نکوئی که با قلت فرصت هنوز ... چه دانی که بیند شبت روی روز
چو مرغ سحرخوان نوائی بزن ... باین خفته شکلان چه لالائی بزن

حکایت در تحذیر از انس بزخارف کودک فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه ... ببغداد میدید همره سپاه
جوانی بدید از هژبران جنگ ... که بربسته بر خفتان چرم پلنگ
ز خامی بدان شیوه مشعوف بود ... نمایش کنان جلوه می‌نمود
ز وضعش بر آشفت دیدش شگفت ... دل تنگ نفرتش میدان گرفت
بگفتا بگوئید این خام را ... نسنجیده نیرنگ ایام را
ز خامی چه نازی باین پاره پوست ... اگر پوست از مغز دانی نکوست
نوشتند این بر پلنگ درشت ... چسان اشهبت را بماند به پشت

چنین است رسم خسیسان دهر ‎ ‎ که از کمتر از خویش گیرند بهر

شریفی بباید که از کائنات ‎ ‎ فشاند چو ما دامن التفات

در فصل خطاب و خاتمهٔ کتاب گوید

حزین از سخن سنجی بی‌حضور ‎ ‎ دل تنگ پرواز من شد نفور

چه یارا زبان را چو دل یار نیست ‎ ‎ چو دل تنگ شد جای گفتار نیست

دو نیم است و تنگست دل چون قلم ‎ ‎ بااین خامهٔ تنگ‌شق چون کنم

همان به که از نغمه گردم خموش ‎ ‎ درین تنگنای سخن سنج کوش

اگر هست گوش نیوشنده‌ای ‎ ‎ شناسای در و خروشنده‌ای

تواند ز یک نکته‌ام طرف بست ‎ ‎ وگرنه چرا بایدم سینه خست

سخن سنج اگر هست هشیار مغز ‎ ‎ کند قوت جان این گهرهای نغز

ازین نامه گردون پرآوازه شد ‎ ‎ روان سخن‌گستران تازه شد

نوائی که این خامه بنیاد کرد ‎ ‎ دل طوسی و رودکی شاد کرد

بگوشش نظامی اگر میرسید ‎ ‎ سر و شش بمن خسروانی کشید

بتعظیم من رخ نهادی بخاک ‎ ‎ که احسنت ای نیّر تابناک

وگر سعدی شهد پرور ادا ‎ ‎ شنیدی ز صور نی من نوا

سماعش ز سر عقل بردی و هوش ‎ ‎ زبان مهر کردی شدی جمله گوش

وگر نخلبند سخن پروران ‎ ‎ رطب بردی از من شدی مدح خوان

که نازد بدوران چرخ اثیر ‎ ‎ بکلک جوان تو ناهید پیر

ترا خامه شیریست ژوپین بدوش ‎ ‎ بمیدان چرخ پلنگینه پوش

چو نظم زلال خضر صاف نیست ‌ ‌ ولی صاف میگویم این لاف نیست

نبودی اگر دهر ناسازگار ‌ ‌ چسان کردمی پنجه در شاهوار

نفس بر لبم چو نی خونی شده است ‌ ‌ غبار دلم بیستونی شده است

مرا از خداوند فریادرس ‌ ‌ سبکباری دل امید است و بس

باین نکته بستم قلم را زبان ‌ ‌ تحصنت بالملک المستعان

خرابات ما فیض بنیاد باد ‌ ‌ خراباتیان را روان شاد باد

ای دلِ افسرده خروشت کجاست | خامشی از زمزمه جوشت کجاست

ملک سخن زیر لوای تو بود | رامشِ دلها ز نوای تو بود

طنطنهٔ پرده کشائیت کو | دبدبهٔ نغمه سرائیت کو

زمزمهٔ سینه خراشت چه شد | نالهٔ الماس تراشت چه شد

طرز نوایت ز روی از تازگی | مقرعه بر کوس خروش آوازگی

زیر نگین ملک سخن داشتی | معجز هاروت شکن داشتی

صور قیامت ز نیت می‌دمید | فیض طرب در چمنت می‌چمید

بود ترا خامهٔ مشکین رقم | ملک کشاتر ز کیانی علم

رعشه قلم را ز بنانت فگند | صرصر دی سرو جوانت فگند

آتش غم تا به جانگاه سوخت | در نفس آباد گلوگاه سوخت

آتش پنهان ترا دود نیست / لعل لبت خون دل آلود نیست

شعله افروزی داغت نماند / پیه دماغی بچراغت نماند

آوخ ازین کلفت وافسردگی / با همه آتش نفسی مردگی

محرم دل کو که برآیم غمی / همنفسی کو که برآرم دمی

خاک نشین ست حزین آخرت / خاک نهاده ست ببالین سرت

مرکز خاکی نپذیرد ثبات / خیز ازین رهگذر حادثات

ساحت ساو کشش همه آلایش ست / رفتن ازین مرحله آسایش ست

چون قدمهای پر همت برآر / این ده ویرانه بجغدان سپار

هان نشوی از هوس دیده تنگ / شیفته لیل ونهار دو رنگ

زابرص روز و شب این کنده کار / غیر دورنگی نتوان یافت بار

دیده بینا و ببینش فروز / بازکن و پرده حیلت بسوز

پرده شب باز به پیش چراغ / شعبده انگیز بود در دماغ

باصره کالیوه کند هوش و رنگ / لعبت این پرده بود زیور رنگ

اهل دنیا چه وفائی کند / گردش گردون چه بقائی کند

عهد سبکسر نکشیده ست دیر / مهر فلک ست جهان نو و پیر

از ره سیلاب خطر داشتن / ناگذر افتد گذر داشتن

ره سپر عمر ز پنجه گذشت / خاتمه بر دفتر هستی نوشت

نیز شیب تو دمید از شباب / صبح برافگند ز عارض نقاب

سبزه خزان گشت و چمن زار زشت / موی چو مشک تو بکافور شست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شمع فروزنده سیاره نیست
هوشش بسر نور نظاره نیست

گوهر ارزنده است از تاج رفت
خیز که سرمایه بتاراج رفت

چاره گر تو شمع سحرگاهی ست
قافله سالار نفس راهی ست

در دلت آن شعله که افروخت درد
جسم گدازان ترا پاک خورد

شمع صفت تیرگیت نور شد
بوته خارت شجر طور شد

پرده بدستان دگرساز کن
خطبه دیوان نو آغاز کن

تازه نما باربدی پرده را
شهد چشان کام جگر خورده را

خیمه براشگه تجرید زن
وجد کنان نغمه توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود
در خط فرمان تو اقلیم جود

راتبه خوار قلمت مغز جان
مغز پذیر کرمت استخوان

نقطه از خامه تو کائنات
رشحه از چشمه فیضت حیات

پرده گشائی نفس راستان
مرسله بند گهر داستان

نغمه طراز چمن جان و دل
جرعه ده انجمن آب و گل

مصطبه آرای صبوحی کشان
مشعله افزای غم مهوشان

غازه کش چهره تابنده حور
مایه ده چشمه پاینده نور

غالیه سای قلم مشک ریز
نافه گشای نفس مشک بیز

روشنی چشم بلند اختران
شاهد دلهای نکو محضران

سرمه کش چشم جهان بین عقل
عاشقی آموز دل و دین عقل

بارقه افروز چراغ یقین ‌ ‌ ‌ برق بخرمن فکن کفر و کین

لعل طراز از زخرفت جزو کل ‌ ‌ ‌ از شرفت گوهر ختم رسل

فی النعت

ای گهر افروز وجود از نخست ‌ ‌ ‌ از تو کتاب الله معنی درست

خاتم این نادره وش محضری ‌ ‌ ‌ فاتحه و خاتمهٔ دفتری

نور ازل طلعت غرای تست ‌ ‌ ‌ طور شبستانی حرای تست

جودی اگر حوصله پیما شود ‌ ‌ ‌ خاک ره وادی بطحا شود

زندگی آموز مسیحا دمست ‌ ‌ ‌ چشمهٔ حیوان نمی از زمزمست

غایت ایجادی و مقصود کل ‌ ‌ ‌ اصل وجود همه اجزا و تو کل

مخزن علمی و کمال عمل ‌ ‌ ‌ مشرق نوری و جمال ازل

مایه ور از بحر سخایت سحاب ‌ ‌ ‌ سایه نشین طلعت آفتاب

خاک رهت ناصیه سای ملک ‌ ‌ ‌ عدل تو معمار بنای فلک

سرمه کشش دیدهٔ امید و بیم ‌ ‌ ‌ گلشن ایجاد ز خلق عظیم

شمع رخت انجمن افروز دل ‌ ‌ ‌ داغ غمت برق هوس سوز دل

پیش لوای صفت پیغمبران ‌ ‌ ‌ پیش عطای کف دریا و کان

خاک رهت جبهه کش اولیا ‌ ‌ ‌ جیره ده فقر تو اصفیا

می برم از دولت ارشاد تو ‌ ‌ ‌ طاعت این همه داد و داد تو

فی المنقبت

شاهسوار صف هیجا علی ‌ ‌ ‌ دافع غم مدار خفی و جلی

ساقی فیض ازلی باده داد / دل گهر بحر خرد زاده داد
فیض فلاطون خرد خم گشود / زنگ ز آئینهٔ فطرت زدود
شد ز خروشش لب خم باده ده / زاویهٔ سامعه یونانکده
نغمهٔ صبوحی زده بی خواب تاب / سودهٔ عنبر کده می بیخت شب
شوق بکف ساغر جمشید داشت / خامه بسر بربط ناهید داشت
رابطه بر سلسلهٔ راز بست / نقطهٔ آغاز بانجام بست
کام قناعت فیه سنجی گرفت / روم نسب طرهٔ زنگی گرفت
خطبهٔ معنی بمرادم نشد / تا دل حل کرده مدادم نشد
شانه صفت سینه بصد زخم خست / تا سر زلف سخن آمد بدست
لاله صفت تا زده از خون ایاغ / گل نتوان کرد بدامن ز باغ
صبح شد ای ساقی مشکینه موی / جامی از آن بادهٔ خورشید روی
بازده پیمانه حزین خراب / تا دمد از خامهٔ او آفتاب

در بیان صبح تجلی از افق هویت ذات تنویر ظلمتکدهٔ اعیان ثابتات

فیض نخستین که فروغ وجود / برقع رخسار تجلی گشود
از اثر پرتو آن نور غیب / جلوهٔ ابداع برآمد ز جیب
عکس ازل آینه سازی گرفت / نقش دوئی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شد پدید / حفظ احد فاتحه بر وی دمید
راه نما شد بنزولی سبل / بر اثرش قافلهٔ جزو و کل
گرم تکاپوی وصول مراد / ذره و خور رخت بهم برنهاد

پای رکاهل قدمی سست سیر
غلغله برخواست ازین کهنه دیر

غافل و آگاه گرفتند راه
روی بوحدتکدهٔ لا سواه

شیوهٔ هر یک روش تازهٔ
جنبش هر ذره باندازهٔ

جنبش این سهلی و زان یک ضعیف
سیر یکی کمتر و دیگر بجهد

جنبش و ضعیفست یکی را دلیل
وادی این سست یکی را سبیل

مور ندارد روشی پیل رفت
زاغ نیارد روش کبک رفت

کوچه بسی باشد و صحرا یکی
قطره فزون از حد و دریا یکی

راه نوردان سبیل سفر
بر سه طریقند درین رهگذر

آن یکی از علم و تعلم خطاب
وین ز تعلم بسلوک صواب

قسم سوم خیرگیان عقل
گردن جان داده بتقلید نقل

صبح خرد چون علم خود فراشت
نیل شقاوت بجبین ها نگاشت

بسم الله الرحمن الرحیم

فرهنگ‌نامه
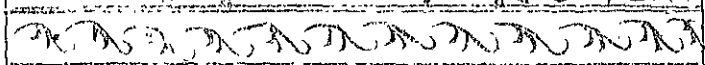
بنام نگارندهٔ هست و بود / فرازندهٔ این رواق کبود

سر داستان نام فرخندهٔ اوست / که عقل از ثنایش فروماندهٔ اوست

خرد در رهِ کوتهی کمیت / زبان روستازادهٔ انجمنیست

سپاسش نشاید بازیچه گفت / بخس کی توان کوه البرز سفت

خرد گرچه خضر بیابان بود / سراسیمهٔ راه یزدان بود

دل و جان اگر دانش آسا بود / همین بس که خود ناشناسا بود

ازل تا ابد گر به بالا پرد / ز حدّ خود اندیشه برنگذرد

طلسم حقیقت نیاید شکست / حصاری بود در گهر هر چه هست

به بینش قدم را درین گوشه نه / اگر مرد راهی باندازه نه

نیابی خدا را بجز بندگی / بکش پا ز بیهوده پویندگی

میوی و چو آب گهر تازه باش
اگر خود شناسی باندازه باش

ترا برتر از حد خود راه نیست
که نقش از نگارنده آگاه نیست

بهر بیسلی بگرد فضولی مگرد
ز جاهل فضولیست کردار سرد

فضولی کند قطره را منفعل
فراخست دریا و تو تنگدل

شعور تو ای پای بست غرور
یکی کور چشمست و تابنده نور

کند خیرگی دیده جان تو
عدم زاده است آخشیجان تو

خبر نیست امروز را از پریر
جهان نیست تاریخی چیز چیز

کجا تار عنکب بواجب تند
لعاب عناکب فرو بسته افکند

عبث دام در راه عنقا مکش
زیاد از گلیم خودت پا مکش

نه پیداست راه و تو ای طفل پا
درین ورطه کوتی به از تیز دست

باین خیرگی خوش عنانی مکن
زبان بسته ترجمانی مکن

پی صید ناکام گیر اگر میرسی
ره راست اینست اگر بگذری

در نعت خواجه دوسرا علیه و علی آله التحیة والثنا

چرا نام هستی گدایان برم
ستایش بدرویش سلطان کرم

نخستین خدیو دیار وجود
بهین موجه چشمه‌ساران جود

قدم سای بزم ایزد پاک را
مربع نشین تخت لولاک را

بهر بستن رخت ازین کهنه دیر
براق خرامنده اش برق سیر

فرازنده پایه سروری
برآرنده تاج پیغمبری

گل از نافه خلق او مشکبوی
خور از باده مهر او سرخ روی

دل از نسبت نام او چیره دست — لب از لذت نام او شیر مست
به نیروی تیغش ظفر سرفراز — برخسار عهدش در بخت باز
بکفر آذر از نور ایمان او — بکین غنچه مراز مهر ایشان او

خطاب بزمین بوس

سپهر آستانا فلک جا گرا — کرم گسترا بندگان پرورا
دل افسرده زناپاکی نهادان بسی — رخ بخت را با نهادان تری
منت از کمین بندگانم یکی — که در بندگی ها ندارم شکی
شب شیب با روزم تاراج برد — ستمگر ز دیدار دم باج برد
خرابات عشقست آبادیم — بکش بر جبین خط آزادیم
فسرده زبان کن از نالهم شمع طور — نگون کن بدانم نمکدان شور
زبان تا بود در ثنای تو باد — روان خاک راه رضای تو باد

در منقبت سر اولیا علیه التحیة والثنا یعنی امیر المومنین علی بن ابی طالب رض

سر شیر مردان عالم علی — کزو سرفرازست نام ولی
جهان کرم والی کردگار — امام امم صاحب ذوالفقار
ز قصرش کمین پایه چرخ بلند — ز فیضش گران مایه خاک نژند
ولایت براندام زیباش چست — وصایت ببالای شانش درست
سر اصفیا خاتم اوصیا — فرازنده رایت انبیا
محیط معانی دل روشنش — رهی معالی بتن جوشنش
بلند اخترش ظلمت کفر کاست — ز تیغ کجش پشت اسلام راست

سر سرفرازان جبین سای او — دل قدسیان در تولای او

بگو نیز دارد گرانی سرم — که بر درگهش اشهب قیصرم

چو دارم اساس غلامی قوی — گدایی درم را رسد خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر گنج سرمدیست — بهین حجت معجز احمدیست

سخن چشمهٔ زندگانی بود — سخن نعمت جاودانی بود

سخن را بفرق سپهر افسریست — بعالم سخن سنج را سروریست

ز گنج سخن مایه دارست دل — چه بنود سخن دل بود مشت گل

سخن گوهر ابر نیسان دلست — سخن هدهد است و سلیمان دلست

بنطق آدمی زاده انسان بود — سخن چون نیابد زبان بسته حیوان بود

ولیکن نه هر کس سخن گستر است — بسا اسب کز نعل او نقش در گوهر است

شراب ار نداری بجام سبوش — چو گوهر فروشی نداری خموش

ز آواز گرد و عیبان خالها — خوش است حال مستی لالها

در ستایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه را — بدندانه کلک پولاد خای

که اندیشه جادونگاری گرفت — بنای سخن استواری گرفت

ز صد چشمه خون پیش بشت دل — که شد صفحه ام رشک چین و چگل

بدل کاوش دیده نگذاشت نم — که گوهر فرو ریخت ابر قلم

خرد رفته در جزو و کل را گشود — که اندیشه کلک آزمائی نمود

چکاچاک تیغ و هیاهوی جنگ / فرو ریخت از روی بهرام رنگ
بر و برز گردان پولاد پوش / عبوس و دار از خنجر سخت کوش
زره در بر و دوش رویین تنان / بصد چشم حیران تیغ و سنان
سپر ترک زرین آن پرشکوه / فروزنده چون آتش از تیغ کوه
خدنگ خداوند گوپال و رخش / نیستان نمودی سپرهای تخش
زهم آوریدش از بیم زخم درشت / بزیر سپر زاده چون سنگ پشت
درآمد یکی نامور از سپاه / درآویخت با او یل کینه خواه
تبرکش سپاهان کوفت گرز گران / که سر چون کشف در شکم شد نهان
زمین از طپش گوی سیماب شد / رگ خاره از لرزه بیتاب شد
رسید اندران بحر طوفان باوج / ز هر جوی زه آب شمشیر موج
سر گردنان در خم خام بود / رخ تخت را طرّه شام بود
هوا درشت از گرز بارنده میغ / بخون لجّه پیما نهنگان تیغ

صفت تیغ

تنا ور نهنگیست شمشیر او / سر شیرزه شیر نخچیر او
قضا را بکشور بود مرزبان / زبان اجل را بود ترجمان
برانسان که گل جامه سازد کفن / کند لخت چرم شخ کرگدن
ز یک حمله اش در سپنجی سرای / طرفها در آن پنجه در افتد ز پای
چو لقمه بدم قاف را بشکرد / جگرگاه البرز را بردرد
خطا سرنوشت بلا راست کیش / ترا شیدن بیستون راست نیش

از و خاک در لرزه چون برگ بید / بیک جو روان آب و آتش که دید

ز سهمش تهی تیر گردان کمان / ز پرسش بکید تیغ را پشتوان

ز خون در برش ارغوانی پرند / سران از خم چوبرش در کمند

بصید افگنی چون در آید دلیر / فتد لرزه بر گرده نره شیر

خمش بارگاه ظفر را رواق / دمش از دو پیکر ببندد نطاق

کند نام هستی ز برگیش هلاک / دو یک پنج نوبت زند بر فلک

صفت اسپ

خرامنده کوهی فلک پیکری / سبک تازنده ابری گران لنگری

بجستن ز برق دمان گرم تر / برفتن ز آب روان نرم تر

بسوی فرازی که بالا رود / عنان بر عنان ثریا رود

نشیبی چو آید و را پیش پا / چو پستان اندر آید که تیر قضا

چو خور را بچوگان سم گو کند / ز دور از خوی شدلی برقص پهلو کند

چو ایام بدخواه آید بسر / رسد بر سرش از اجل پیشتر

عنان کش شود گاه تندی چنان / که راز نهان بر لب رازدان

دمی تا فلک چون تگاپو کند / صبا را چو نقش قدم پی کند

یکی بر ز بالاست گردون شکوه / زمین از فشار سم او ستوه

سر کوه البرز از شش قلم / شرر کوبد از گرز پولاد سم

صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر / که فرهنگ را نسخه بند دبیر

وگرنا گزیرست بباید رفیق — رفیقی گزین رهنمای طریق

اگر دولت و کیش باید ترا — رفیقی به از خویش باید ترا

وگر دست ندهد ترا این رفیق — کناری گزین فارغ از این فریق

ز من بشنو ای یار غفلت گرای — یکی نکتهٔ هوشیاری فزای

که فرسودهٔ روزگاران منم — حریف خزان و بهاران منم

فزون چون ز قسمت نیابد بدست — زنی سر بهم گرچه بالا و پست

ز دل نقش آز و هوس شسته باش — ابا قسمت خویش خرسند باش

خداوند از آن بنده شادان بود — که راضی بکردار یزدان بود

حد خویش را پاس دار ای پسر — سبکسر سخنواری در آید بسر

نیارو ز زغن لحن بلبل سرود — بتقلید نتوان هنرمند بود

که تقلید راهیست و زشت باد — کفن خاک بر فرق تقلید باد

سخن از ره برق سیران مگوی — ابر لاشه خر از پی ما مپوی

گرانان این آب و گل دیگرند — سبکبال سیران دل دیگرند

ولی گر نداری مسیحا نفس — نفس را میاور بلب بیش بس

بجائی که داود سنجد زبور — ز زنبور نتوان نیوشید شور

چو رستم دهد رخش گردی عنان — زن آن به نبندد بمردی میان

چو هومان در آید بدشت ستیز — مخنث که بستست راه گریز

چو سام سوار است در گیر و دار — چه آید ز ابو زنیه نیزه سوار

بمیدان گیو آن یل ارجمند — که آرد سر دیو را در کمند

همان به که روباه موئینه پوش ... سر خویش دزدد و بسوراخ موش

خنک تا بگویم هرچه با میدهی ... جفای خود و رنج نامیدهی

کبود ست از شور سودا سرم ... چو سنبل شکنهاست در پیکرم

بهم مهر و دل ترجمان نیست ... شق خامه دندان‌خوان نیست

قلم در کفم کژدم بین بدوش ... نفس بر لبم آسمانی سروش

جوانی گذشت و چنانم دلیر ... که در پنجه پولاد سازم خمیر

فسون تو با شیرمردان خطاست ... نی خامه ام را دم اژدهاست

چو نخچیر دو نه کار پاکان بگیر ... ز نیک راه نیاکان بگیر

نگهدار در پائیان شگرف ... مشو لجه پیمای دریای ژرف

تو موری و داری گلوگاه تنگ ... فراخست پهنای کام نهنگ

چو با کبک پوید ره زاغ را ... تک خود فراموش شود زاغ را

نه آن یاد گیرد نه این بایدش ... باین زیرکی موبه میبایدش

سفالینه ات درخور دید نیست ... که هم سنگ جام جمشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

به دیبا و اطلس فریباست زن ... بود حلهٔ تن زره یا کفن

سر مرد را نیست پروای زیست ... همائی به از سایهٔ تیغ نیست

درفش ست سرو گلستان او ... ز تیغ و سنان ست ریحان او

گل سرخ او زخم خندان بود ... غبار نبرد ابر نیسان بود

اگر تیغ و آتش ببارد بسر ... زند خنده چون شمع روشنگهر

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرزی چند از حکم

چو دشمن در صلح زد در پذیر / مبادا بخصمی شود ناگزیر

ز خصم ار بسی دیده باشی گزند / به پوزش در آشتی را مبند

به نیروی خود سخت گیری مکن / رسا شد چو دستت دلیری مکن

بسا دیده باشی که مور حقیر / زند پنجه با مغز شیر دلیر

بسا صعوه در چشم شاهین فتاد / ز نیرنگ چون کار با جان فتاد

اگر صلح خصم از زبونی بود / بافتادگی کار دونی بود

دگر دوست گشتست خود یار نیست / سزاوار یاری نه پیکار نیست

نظام جهان گر فساد از ضرور / بود جنگ جهل و فساد و غرور

چو باد از پی راستی لازم است / دگرنه چه کین با بنی آدم است

بجنگ ار نه بندد دگر عقل رای / چه خصمی کند کس بخلق خدای

چو عضوی شود گنده باید برید / وگرنه کند عضو دیگر پلید

چنین است حد سیاست بدان / بکف تیغ داری بحکمت بران

هوا و هوس را مکن پیروی / که بخت جوان باد و دولت قوی

در آسایش خلق یزدان بکوش / مشو نیش تا میتوان گشت نوش

رسوم ستمهای چندی رواج / کلاه گدائیست بهتر که تاج

نباشد اگر هست چندا دلپذیر / حصیر فقیری به است از سریر

تو دانی که در سروری رنجهاست / چنین رنجها نزل گنجهاست

اگر شد ز رنج خرد با امید خیر / وگرنه چه حاصل ازین گنجهاست

نماند کسی در جهان ور نهم — ولی نام نیکش بماند بعلم

که دارد جهان کهنه پیر جهان — به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی گشای — پیمبر نسب ظل عدل خدای

طرازندهٔ کشور کسروی — فرازندهٔ چتر کیخسروی

صفی سیرت مصطفی تربیت — رضا طینت مرتضی منقبت

همین گوهر درج نوشیروی — بلند اختر برج دین پروری

مظفر لوای سپهبد اساس — شهنشاه عباس یزدان سپاس

ابا فر کشور خدائی گذشت — بمعموره برده از طرف دشت

که با گنج کین عدو سوز داشت — نگه چون ز خشم آتش افروز داشت

یکی مرد دهقان دران مرغزار — فرو خفته بود از گذرگه کنار

ببر افسر از دست و از خاک تخت — سرش در بن سایه گستر درخت

دران دم که خیل سپه بگذشت — تو گفتی که در لرزه افتاد دشت

فرو خفته از خواب سر برگرفت — سپاس خداوند افسر گرفت

دعا گفت و خسروستانی نمود — که بادا بکام تو چرخ کبود

خوشست باد این فر و فرماندهی — سریر کیانی کلاه مهی

رسیدان نمایش چو شه را بگوش — فرو خواندش این خسروانی سروش

تو خوش زی که آسوده تر از منی — بآزادگی سرور این گلشنی

نداری بدل فکر گاه و رواق — ندانی چه رنجیست این طمطراق

فزونی ترا از سپید و کم مرا
ترا شادی ارزانی و غم مرا

غم کشوری بر دلت بار نیست
چو با زندگی بر تو دشوار نیست

خبر نیست آزاده را از اسیر
چو آسوده حالی سر خویش گیر

خروشید دهقان آگاه دل
که ای مهر از نور رایت خجل

غم از گردش روزگارت مباد
ز گیتی بخاطر غبارت مباد

تن آسائی من ز پهلوی تست
که گنج من آباد از کوی تست

اگر رنج بر خود نداری روا
ندارد روا گیتی آرام ما

بر آغوش با این رنج راحت سرشت
ترا مزد باد از یزدان بهشت

صفت ممالک بهشت نشان ایران عمرها الله

بهشت برین است ایران زمین
بسیطش سلیمان و شانزا نگین

بهشت برین باد جان را وطن
مبادا نگین در کف اهرمن

بود تا بر افلاک تابنده هور
ز بوم و برش چشم بد باد دور

کسی کو بهشتش بود دیده ور
جهان را صدف داند ایران گهر

زمین سرخوش از ابر نیسان اوست
گهر خاک ریگ بیابان اوست

دماغ خرد از هوایش تر است
نم چشمه ساران او کوثر است

مسیحای خاکش بتن جان دهد
ز هر خشت او نور ایمان دهد

نظر در تماشای آن بوم و بر
بود چشم یعقوب و روی پسر

هوایش می ناب پیمانه دل
کبابش غزالان چین و چگل

شرر بار دستی گر آید براتش
کند وادی خاک مردانه اش

کهن قلعه‌هایش چو حصن فلک — کبوتر شمالان برجش ملک
سواد دمشقش بود دیدهٔ روزگار — یک از خانه‌زادان او نوبهار
گر از فخر بالد بگیهان کسست — که اصطخر او تختگاه جمست
فریدون یکی از خوشه‌چینان او — سلیمان هم از خوش‌نشینان او
بود لرزه در کشور روم و روس — ز روزی که میکوفت کاوس کوس
کهین کاخش ایوان کیخسروست — کمین طاق او غرفهٔ کسروست
دهد بیستونش ز فرهاد یاد — همان کار پروانهٔ عشق اوستاد
بود غنچهٔ لاله در حساب — بدامان الوند او آفتاب
دهد جوی شیرش ز شیرین نشان — شکرخیز خاکش بود صفاهان

در توصیف دارالسلطنه صفاهان گوید

گرامی‌ترین عضو انسان دلست — سواد جهان را سپاهان دلست
معنبر ز بینش بمینو زند — اساسش با فلاک پهلو زند
مشام از شمیمش مروح نشان — نسیمش بفردوس دامن‌فشان
یکی از دل افتادگانش حرم — ز گلگون‌نشینان کویش ارم
ز خاکش نخیزد غباری خطی — که از سبزه دارد بهاری خطی
گذشتست از برج او آسمان — چو بستان نخیانه کشش سرگران
دران باره نظاره با نازکی — فرازش سماک و نشیبش سمک
حصاری بود در حصارش سپهر — یکی فوره در یکدگر [illegible]
بدیدی اگر سد را بنده رود — سکندر خجل از سد خویش بود

اگر تر کند خضر از آن آب لب / سکندر کند در دل خاک تب
پاسش بچه پیمای پایندگیست / که هر چشمه اش چشمهٔ زندگیست
طرب خیز خاکش روان پرورد / هوایش مسیحا دمان پرورد
اویس ار درین شهر جا داشتی / پرستش هوا را روا داشتی
بهر کوچه او دو صد کشور است / که شهری بهر خانهٔ او در است
ز خاک رهش سرمه مردکسب / برد دیدهٔ روشنان دلکسب
تماشای هر قصر عالیجناب / فکنده کلاه از سر آفتاب
بهر کلبه هر حجره و هر رواق / بدزدی دو دلبند بیست طاق
زند فال سعد از خیابان خویش / که دارد جدا اول ز تقویم بیش
بچشمی که سروش شود جلوه گر / ز بالا بلندان بپوشد نظر
گلشش چون بهار تماشا شود / تماشا بصد شیوه شیدا شود
چنارش که چون صوفیان مست است / فشاند بکوبیدن از وجد دست
ز تر میوه‌هایش لطافت سرشت / بباغش توان یافت کام از بهشت
جهان جوست آن خاک فیروزمند / بود سلسبیل هر رهش شهر بند
بهر کام او سلسبیلی سبیل / سیاهش که ماند از آن خاک نیل
اساسش نگردد ز دوران خراب / گرفته گل کاهل دو دامش در آب
سرافرازان خطه شد تخت تاج / که زآن ترکتازش نبسته خراج
شکوهش شگرف است فهمیده را / کند خیره چشم جهاندیده را
چگویم ز دانش پژوهان او / بود گوهر دانش از کان او

حقیقت شناسان بیخود فرشت / ملک کیش مردان قدسی سرشت

جواهر فروشان کلک و زبان / فلک سیر هوشان روشن روان

نکو محضران پسندیده کیش / مراقب حضوران غائب ز خویش

به نور نگاهان خورشیدفش / سکندر گدایان اقلیم بخش

خلیل آتشان مسیحا نفس / دلیلان سرگشته فریادرس

جهان سرور آئینه روشن روان / که خالی مبادا از ایشان جهان

در مذمت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایهٔ / به از خامشی نیست پیرایهٔ

نداری زبان سخن گستری / چرا مستمع را جگر میخوری

بگفتار ضایع مکن خویش را / مشوران دل حکمت اندیش را

حزین ارچه گفتار در شان تست / سخن کار کلک زباندان تست

خمش کن که گوهرشناسنده نیست / بهای خزف ریزه و دُر یکیست

سراینده خواهد نیوشندهٔ / تو بیهوده تا چند کوشندهٔ

ز داننده کم گفتن اکنون نکوست / جهان پر ز نادان بسیارگوست

گذشتند یاران معنی گرای / چه بر هرزه بینی مجنبان درای

نهفتن سخن را ز نابخردان / صوابست مگشای بیجا زبان

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه و خاتمهٔ مثنوی موسوم به تذکرة العاشقین

ساقی ز می موحدانه ... ظلمت ببر از شب زمانه

با تیره دلان چو لمعهٔ نور ... در بزم شبان تجلی طور

در ده که ز خود کرانه گیریم ... بیخود ره آن یگانه گیریم

مطرب دم دلکشی به نی کن ... این تیره شب فراق طی کن

از پنجهٔ وصال پرده برگیر ... شام غم هجر در سحر گیر

تا باز رهم ازین جدائی ... گیرم سر کوی آشنائی

ساقی قدحی می مغانه ... سرجوش خم شرابخانه

در کام حزین تشنه لب کن ... تدبیر دل آتشین تب کن

تا رشته کشم بعالم آب ... آسوده شوم ازین تب و تاب

مطرب نفست جلای جانهاست ... با مرده دلان دست مسیحاست

تنگیم چو خون مرده در پوست — نشتر برگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده گورست — آواز نی تو بانگ صورست
ساقی قدحی که ناصبورم — صد مرحله از شکیب دورم
عشقست و هزار سوگواری — یک جان و هزار بیقراری
تا رام شود دل رمیده — با یار نشیند آرمیده
ای مطرب خوش نفس نوائی — آرام رمیده را شفائی
کز فیض دوست سرور یابیم — با تفرقه کان حضور یابیم
در رقص آییم کف فشانان — بر نطع سپهر پای کوبان
ساقی سر ماست خاک نعلین — بردار غبار هستی از بین
تا آینه ام صفا پذیرد — عکس رخ دلربا پذیرد
گردید چو جلوه گاه دلدار — آئینه گذار و عکس بگذار
ای مطرب جان ره دگر گیر — یکره ز ترانه پرده برگیر
دستان زن دل شکسته بالست — مشتاق بنالهای حالست
کز ذوق سماع پر برآرد — این کهنه قفس بجا گذارد
ساقی بده آن می مروق — تا جان کند از قیود مطلق
از خود بفشاند آب و گل را — بیند رخ آن بهشت دل را
گردد ز شراب وصل مدهوش — از هر چه جز او کند فراموش
مطرب دل ما اسیر رنجست — مرغ سحری ترانه سنجست
بنشین و تو هم ترانه سر کن — افسانهٔ عاشقانه سر کن

تا راه دیار یار گیریم / از هر دو جهان کنار گیریم

ساقی می عاشقانه پیش آر / جان داروی جاودانه پیش آر

عشق است و هزار نامرادی / کالای وفاست در کسادی

تا نغمهٔ خوشدلی سرائیم / یکدم با یار خویش برآئیم

مطرب سخنی خدا شنوا بدم گیر / کو آتشم از درون عالم گیر

از کف شده نقد عمر بیرون / آهنگ حُدی بزن بقانون

باشد که عمر رفته گیرم / تا دانشش ازین دو هفته گیرم

ساقی بده آن می دل آرا / کش جلوهٔ رخ هست رشک سینا

تا ساعتی از خودی رهاند / یکدم ما را ز ما ستاند

جان بستهٔ لقای دوست گردد / باقی به بقای دوست گردد

ای مطرب عاشقان سرودی / شاهنشه عشق را درودی

یاران قدیم را سلامی / مستان وصال را پیامی

کاین سوختهٔ تفت جدائی / دارد نظر از شما گدائی

ساقی بچراغ مسجد و دیر / روشن نشود هزاره سیر

صعبست ره خطر سرشتی / گردد سپری مگر بهشتی

برق قدحی براه من گیر / در شعلهٔ شب سیاه من گیر

مطرب چه فسرده سرودی / برکن ز غمم بشعله دودی

شد کن ره ناله خدا را / بی پرده کن آتشین نوا را

کز گریه غبار دل نشانیم / بر چرخ شرار ستیزها فشانیم

ساقی می آفتاب وش کو — بر جبهه شعله داغکش کو

تاریک شبم خرد گرفته — تار سیهم نگه گرفته

شمعی ره کفر و دین برافروز — صبح شفقی جبین برافروز

مطرب نفسی برشته داری — دردانه سبحه برشته داری

در جیب و کنار گوش یا کن — تاراج متاع هوشش یا کن

مشکین نفسی و آتشین لعل — افگنده لبت در آتشم نعل

مطرب دم جانفزاست نازم — مستانه ترانهاست نازم

مگذار بحال خویشتن یارا — سر کن ره دلکشی خدا را

تا برزده خیال رخ نماید — بختم بفلک رکاب ساید

رخشم تگ وادی بلا کم پیچ — آسوده کنم مقام در پیچ

ساقی سر همت تو گردم — پروانه طلعت تو گردم

سر شیشه‌ای دو سه صوفیانه پیدا — این یاد من از میانه بردار

شمعی شبستان انجمن فروزست — پروانه ز هر طرف بسوزست

دیریست نشسته گدای می‌پرستم — از ساغر می تهیست دستم

مطرب نفسی بکار سستی کن — جامی به تن نزار سستی کن

دی باد جهان بهار هم افسرد — دم سردی روزگار هم افسرد

بنواز بیا نگاه آشنائی — در زن بدل آتشین نوائی

ساقی ز جفای چرخ پستان — سر بسته هم برابر مستان

می کن ز بهشت صبح جبین گشاده — چون گل که به نازنین گشاده

ما تشنه لب زلال فیضیم	دریوزه گر نوال فیضیم
ای مطرب عاشقان خروشی	ای هاتف قدسیان سروشی
خون در تن من فتاده از جوش	بردار ز راه عشق سرپوش
بخراش بناخنه رگ چنگ	بگشا غمم از دل تنگ
ساقی گل و جوش نوبهارست	خون جگر زمین شفق نگارست
از صوت هزار در چمن‌ها	نسرین زده چاک پیرهن‌ها
بپسند مرا بدلق سالوس	مگذار بقید نام و ناموس
مطرب ز خموشیت برنجم	خون شد دل و جان نکته سنجم
سنجیده رهی بگوش ما زن	آتش بنهاد هوش ما زن
فریادرسی کجاست جز تو	عیسی نفسی کجاست جز تو
ساقی بصفای میمنت می	بزدا غم دل بهمت می
مگذار درین خمار ما را	افسرده و سرد گذار ما را
در ده قدحی بچشم اختر	روشنگر آفتاب انور
مطرب بترانهای دلکش	در خرمن کفر و دین زن آتش
آزرده نیشم کفر و کیشم	آزاد کن از طلسم خویشم
هستی غم و درد جان گدازیست	این عمر دراز آرزوهاست

در مناجات باری تعالی عز اسمه

یارب بتپش سینه ریشان	یارب بنیاز دردکیشان
کز لذت وی زبان گفتار	نطقی لب تاکیست سزاوار

افسانهٔ از مجاز خالی — پیرایهٔ نکته‌های حالی

بیداری بخشش هر مغفل — چون زلف سمن بران مسلسل

منکری بر سمای آسمان سیر — آزاده ز آب و خاک این دیر

در صیدگه سخن قوی دست — نگشاده بهر شکار دون شست

صید افگنیش بکلک چالاک — شیران حقایقش بفتراک

ای شعله زن کباب جانان — وی آب روان تشنه کامان

ناخن زن سینه‌های رنجور — الماس تراشش ز خم ناسور

زانجا که مقام عاشقانست — بیدردی با بکران سست

بخشای دلی بدرد دمساز — صد چاک ز سینه بر خوشش باز

سیلی خور عشق شورش انگیز — خوبان بجراحتش نمک ریز

ناوک که بغمزه کمان دار — پیکانش کشاده جای سوفار

نوشش بمذاق جان شکرخند — با جوهر تو لطافت آرزومند

زخمش همه خنده ریز چون گل — صید آنکه صد سپید تغافل

از تیغ جفای عشق بسمل — سیلش بمحیط گشته غافل

ای نور دل بلند بینان — وی شمع طراز شب نشینان

تاریک شبم ببخش نوری — آشفته دلم بده حضوری

آب و گل من بهم سرشتست — وین تخم امید کشته تست

برگشته دل امیدواران — باران عطای خود بباران

تشنهٔ خونین ترانه ام را — در خاک مسوز دانه ام را

باشد که ز آب و گل کشد سر / نعت شه انبیا و پیمبر

در تمهید نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

این ابر تری که خامه ام ریخت / در جیب جهان در عدن بیخت

تا صورت نقش نو او دمید ست / رنگ از رخ آسمان پریده ست

کلکم به نوا نهای حالی / گسترده نسیم لایزالی

بستان ز چه دام بلبلانگ / از شکر بده زاکند تنگ

آیینه دل کشم چو در بر / رنگ همه طوطیان کنم کسب

خضر قلم درین سیاهی / پی برده بچشمه الهی

آمیخته خامه ام ز عرفان / با آتش عشق آب حیوان

کوثر نمی از دوات من برد / نیسان گهر از فرات من برد

آید چو نسیم نحو شعر رامی / از پنجه نی افگند نظامی

تار نفس من ترانه سنج ست / یک تار گسسته پنج گنج ست

ریزد شکر از زبان کلکم / مصر سخن ست از آن کلکم

بر قاهره قهرمانیم بین / اقبال جهان ستانیم بین

رمح قلم بحکم رانی / خوابانده درفش کاویانی

آتش جهد از سر سنانم / خارست فشرده بنانم

کلکم به سخنوران امیرست / یک نکته کش هزار تیرست

بر سر دارد سجل از جان / فرمان بلاغتم ز یزدان

هر ورد که نطق نغمه راندم / هر دور که مصطفی فشاندم

آن گوهر افسر نبوّت — دریاکش لجّهٔ فتوّت

گوشی به پر نوشاب من کرد — حسّان عجم خطاب من کرد

از فیض قبول آن کریم — شد ملک سخن مرا مسلّم

بی سکّهٔ من که باد جاوید — رایج نشود طلای خورشید

من بنده کمین غلام اویم — جمشید من و دست جام اویم

سبب آنکه تلاشش فلک کاود — نعتش ز دل و زبان تراود

در جیبش بود شراب مهرش — یک میکده است نه سپهرش

ای مهرش خواب لاابکان کرد — عالم افروز نور پرورد

معراج نخست آسمانست — معراج دگر علوشانست

روشن گهران آبنوسی — زیر قدمت بخاک بوسی

چشمی که بدیدگوست بساید — تاعین الشمس خواب شاید

مژگان که غبار درگهت رفت — نور دل و دیده اش توان گفت

جسمی که ترا چو جان فشانیست — تن نیست که جان جاودانیست

در عرض بیمن توسل حضرت ختمی پناه علیه التحیة والثنا

ای زادهٔ اولین قدرت — قدر تو ورای فهم و فکرت

آدم ز تو یافت سربلندی — نوح از تو طراز ارجمندی

معمار حرم سرا خلیلت — جان و دل قدسیان سبیلت

در طور کلیم کیسه شبانست — کز بین نواله خوار خوانست

عیسی که بشارت تو دم زد — زان دم به لبهای جان قلم زد

خاتم تویی و تویی سلیمان
جبریل تراست هدهد از جان

کی در خور تست عرش بلقیس
اول قدمت بعرش تقدیس

هربانه وحش و طیر بودن
رخساره دان بخاک سودن

سهلست ولی بعرش رفعت
نتوان چو تو یافت اوج عزت

ای صدر نشین بزم لولاک
در خاک مذلت تو افلاک

خرگه زده به بی نشانی
بیرون ز مکان لامکانی

گر هست ز بس بحق شتابت
مانند ملایک از رکابت

نه خنگ سپهر لاجوردی
از شوق تو گرم ره نوردی

در دایرهٔ سپهر مینا
باشد مه نو رکاب آسا

تا آنکه ز لطف فیض گستر
پای تو مگر در آورد سر

گر نه ز رخ تو نور میتافت
کی مشعل مهر نور مییافت

طوبی به بود از قد تو سایه
سدره ز درت نخست پایه

عزت ز تو زمرهٔ ملک را
رفعت ز تو منبر فلک را

ای شمع طراز هفت قندیل
پروانگی تو کرده جبریل

پاس تو دریده گوش ناهید
چتر تو فراز فرق خورشید

نقش قدم تو تاج عزت
بر خاک ره تو عرش فرشست

مسجود تویی و قبله آدم
در پیش تو پشت راستان خم

مملوک صفت سپهر اخضر
بستست حمایل از دو پیکر

تا بوکه شود دخیل خیلت
بیند بکره بنجویش میلت

شد قصر نبوتت چو بنیاد ‌ / کسر از تو بقصر کسری افتاد
چون بود بزیر سایه است مهر / ننمود بخلق سایه است چهر
سرگشتگی فلک خوش از تو / نعل مه نو در آتش از تو
در دست تو سنگ سبحه خوانی / با لعل تو نخل نکته دانی
ای یثربی حجاز مطلع / وز حله کبریاست برقع
زیبنده قرب قاب قوسین / خاک رهت آبروی کونین
املاک رهین بحر جودت / افلاک طفیلی وجودت
کی نعت تو حد خاکیانست / زیب دم پاک قدسیانست
با جسم دلی تو جان پاکی / با ذره سماست و تو بسها کی
حرفی نتوان زدن سزایت / ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاه سوار عرصهٔ لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان / این خامهٔ پاره گیست بران
کلکی که بدستم استوارست / در دست علیؑ چو ذوالفقارست
طغرا کش نامهٔ فصاحت / لیلی وش حجلهٔ ملاحت
ز آگشته سخن بنام و ناموس / هر صفحه از وست بال طاوس
با خسته دلان دم مسیحاست / با لعبتیان عصای موساست
در جدول او زلال نیلست / در دیدهٔ قبطیان چو نیلست
دستان زن باستان فسانه / گوینده باربد ترانه
ریزد شکرین رطب ز نخلش / پرورده بشهد امیر نحلش

یعسوب جهان علی عالی — کز حق بد و عالمست والی

در پنجهٔ قهر شیر گیرش — گردون بچه و کیده گرگ پیرش

شاهنشه کشور اماست — پیرایهٔ مسند کرامت

تمثال شخت کلک تقدیر — نیکوتر ازو نیافت تصویر

همزاد نبی زجان مه کن — گر گل دو بود یکیست گلبن

مهر حرم و نبی دلیل عرشش — در سجدهٔ خاتم رکوعش

دارائی کوی آب و گل چیست — در خورد سگانش ملک دل نیست

مجنون رهش سبطے منزل — بر بختی عقل بسته محمل

نامش مفتاح قفل دلها — مهرش گل بیز آب و گلها

از جسم گران ندارم اندوه — پشتم زولای اوست بر کوه

فریاد هم ازین نهفته ناوای — کز خواب گران هوش فرسای

بیدار کنند دیدهٔ بخت — در ظل لوای او کشم رخت

سر ناصیه سای خاک پایش — جان زنده مباد بی ولایش

بر جبهه هرکه داغ او نیست — روشن رهش از چراغ او نیست

او واند و بخت خوابناکش — در روزن دیده باد خاکش

بگذار حزین فسانهٔ خویش — وین باربدی ترانهٔ خویش

کلکت نبود سزای مدحش — بگذار زکف نوای مدحش

این پرده سرود خسروی نیست — ای بی ادب این سبکسری چیست

جائی که سخن نه در حسابست — خاموش که خامشی صوابست

این تمثیل هم ازین کتابست

ز استاد که باد روح او شاد / زیبا مثلی مرا بود یاد

روشنگرانه راز می گفت / در سلک فسانه این گهر سفت

کز خانهٔ کتخدای دهقان / بگریخت بزی فراز ایوان

میگشت فراز بام نخچیر / گرگی بگذاره بود در زیر

بز دید چو گرگ را بناکام / بگشاد زبان بطعن و دشنام

چون دید مجال ناگزیرش / افسرده شود تا بدید پیرش

گرگ از سر وقت گفت کای شوخ / بیداد منست مباد ای شوخ

این عربده نیست از زبانت / دشنام بمن دهد مکانت

بز را نرسد بگرگ دشنام / این طعن و سخط باست از بام

زینگونه درین زمانهٔ دون / افسوس خسان بود زگردون

هرگوشه سپهر سفله پرور / بوزینه و بز نموده سرور

حیران زمانه را ببیدان / کو دست حریف شیرمردان

زین بز صفتان نبود تشویر / کو بود مجال حملهٔ شیر

بز بر سر بام جا گرفته / خوش عرصه ز دست ما گرفته

تا کی بجهان جگر توان خورد / فریاد ز چرخ نا جوانمرد

هر خیره سری بکام دارد / یک بز چه که صد بیام دارد

در مخاطبهٔ نفس و خاتمهٔ کتاب گوید

دریاب حزین که در چه کاری / روی دل خویش با که داری

چل سال ز عمر بیوفا رفت — تن ماند ز جنبش و قوا رفت

بگذشت بهار زندگانی — برخاست نسیم مهرگانی

افسرده گل نشاط در سر — زین شاخ نه برگ ماند و نه بر

قد روی نهاده در خمیدن — تنگ آمده گوش از شنیدن

نور نظرت غبارناکست — چشم تو چو دام زیر خاکست

از موی تو گشته تیرگی دور — بر مشک نشسته گرد کافور

شب رفت بسست آرمیدن — هین نیر شیب در دمیدن

بردار سری ز خواب غفلت — بگذار ز کف شراب غفلت

جنبید ز جای مرغ و ماهی — برخیز ز خواب صبحگاهی

خوابست طراز چشم بندیست — در پیش کریوه بلندیست

بگذار که بنشست رباید — بشتاب که ره بمنزل آید

برخیز که عمر رفت در خواب — این یک نفسی که مانده دریاب

بگذار حدیث و لب فرو بند — خاموش نشین فسانه تا چند

آخر نه درای کاروانی — تا کی چو درای در فغانی

طنبور تنت گسسته تارست — مضراب بدست رعشه دارست

نی در رگ تربهات بشکن — بفگن قلم و دوات بشکن

بنشین و باشک عذرخواهی — از چهره جان بشو سیاهی

غافل منشین گرت بود هش — دیویست زمانه آدمی کش

دم را بفسردگی برآور — عمر تو ویست خوش سرآور

بر عرش زدی لوای خامه — زین نامهٔ عنبرین شمامه

با کلک تو جان جاودانیست — سرچشمهٔ آب زندگانیست

ماهی پیکر طپید بر آذر — در خاک ز حسرتش سکندر

چون خضر خجسته طالعی کو — تا تر بساز دلبی ازین جو

در قصر سخن نبود رونق — رونق ز تو یافت این خورنق

پیچیده بچرخ بانگ کوست — تا هیبه دهد بجامه پوست

بر نقد سخن ز خوش نوائی — زد کلک تو سکهٔ روائی

بازار چه کند حسود جاهل — کاسد نشود عیار کامل

نازم این نقد موهبی را — کاشکسته درست مغربی را

بادا بفلک چو مهر تابان — پیوسته جهان فروز و رخشان

از اوج شرف مباد افولش — بخشد دل مقبلان قبولش
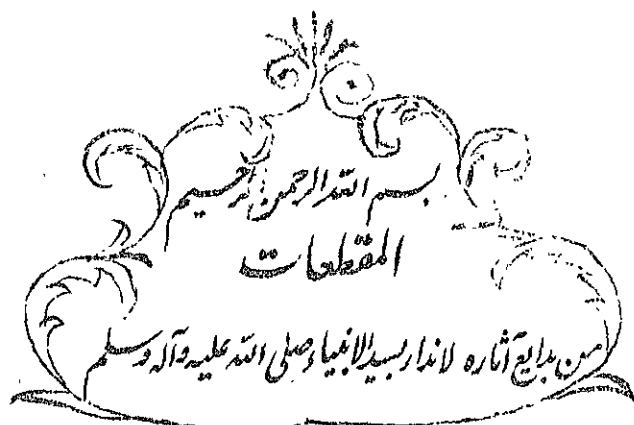
یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو ، پیش تو چون ننالم از جور آسمانی

از عرض شکوه هر چند خالی نشد دو لب از من سخن طرازی از خامه خون چکانی

ناید نهفتن از من با لطف شامل تو رازی که مینماید در سینه ام سنانی

دیرینه شد چو مخلص در حضرتت گستاخ نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی

همچشم کوثر از تست پیمانهٔ املها لبریز گوهر از تست گنجینهٔ امانی

با هیچ لوایت آرد بدرع و خفتان کاری که میکند مه با پیکر کتانی

فریادرس خدیوا بیداد بین که کرد است هندوی چرخ ما را تاراج ترکمانی

دور از حمایت تو دور سپهر بشکست پشت خمیده ام را از بار زندگانی

بالین و بستر من خشتی و بوریا نیست این ست در بساطم ز اسباب این جهانی

از زانشد در کنارم رنگ طلائی هست — زالوان نعمتم نیست جز اشک ارغوانی

بگسسته الفت من از خیل بیوفایان — پوشیده همت من چشم از نعیم فانی

آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر — تا این کهن بنا را افلاک گشته بانی

ده سال شد که در هند عمرم برایگان رفت — زنیسان کسی نداده بر باد زندگانی

در سردی زمانه خرّم بهارم افسرد — عریان نشست نخلم از باد مهرجانی

ای سر غبار راهت زان خاک سرمه واری — خونبار دیده ام را بفرست ارمغانی

جائی که نور رایت گلگونه بر فروزد × — از ذره کمتر آید خورشید خاورانی

در خون نشسته وارهٔ هند جگر فشانم — من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی

نه قوتی که آیم تا خاک آستانت — نه طاقتی که سازم با حرقت جنانی

از باد سرد مهری شاخ خزان رسیده — رخساره در زریری زعفران ضیمرانی

نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل — با طعنهٔ اراذل با نخوت ادانی

در سومنات دهلی مدح تو میسرایم — زان بیشتر که آید بلبل ترانه خوانی

هر فردی از مدیحت باشد حدیث منزل — من اسرة الملطی من سرحة المعانی

هر سو صریر کلکم طبل سکندری زد — تا گشت در هوایت سرگرم مدح خوانی

بشنو که مایه داری نیسان خامه ام را — جز من کسی نیارد زنیسان گهرفشانی

بر خاک عجز ریزد سرپنجهٔ تهمتن — چون خامه ام گشاید بازوی پهلوانی

لب برگشا و گوهر در جیب گوش کن — کف برگشا و بفشان صد گنج شایگانی

از داغ حسرت امروز محفل فروز دهرم — کمتر دهد چو من یاد آثار باستانی

از مصرعی توان یافت طبع هنر طرازم — جان را بتن نباشد این جودت روانی

هرگز نداشت حسان طب اللسانی من | هرگز نکرد سحبان این معجز البیانی
از صولت مدیحت ملک سخن گرفته | گردن فراز کلکم با چتر کاویانی
گر رخصت تو باشد ارخت دل خیمه | مستان معنوی را تا حشر میزبانی
قدر سخن بلند است زیرا که دارد آباد | تا حشر سرورانرا قصر رفیع شانی
از معجز سخن ماند روح اللهی عیسی علیه | موسی علیه کلیم حق شد از فیض نکته دانی
شد کاخ ملک و ملت از کلک نکته پرور | مستهدم المفاسد مستحکم المبانی
از عنصری بود نام شاهان غزنوی را | از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی
آل بویه رفتند اما بروزگاران | دارد روان شان شاد مهیار دیلمانی
سلجوقیان گذشتند اما ز انوری ماند | نام بلند ایشان بر لوح جاودانی
دور اتابکان رفت اما کلام سعدی | پرورده نام شان را با آب زندگانی
ذکر اویس باقیست از گفتهای سلمان | نام نکیش دهد یاد خلاق اصفهانی
شاه مظفری را نسلی نماند لیکن | هر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی
راه سخن نبودی در حضرتت حزین را | از عفو اگر نبودی امید طیلسانی
کلکم ز فیض لطفت زانسان بجلوه آید | کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی
تا سرفرازم کرد دست نام تو خامه ام را | با گوی مهر دارد دعوی صولجانی
بر صفحه ام نبازد جمشید نقش خاتم | از خامه ام ببالد ارژنگ و کلک مانی

فی مدح الوصی و العترة الطاهرة سلام الله علیهم

اباحسن القیت حبک منقذی | ولو بذنوب الخلق کنت محاسبا
وانت منی قلبی و روحی و مهجتی | فلست ارضی قلبی بغیرک راغبا

وقال رسول الله فیک بمعشر — وصادع بالوحی الجلیل وخاطبا
فمن این ولاه فهذا ولیه — ولاک علی جل الخلیفة اوجبا
اتیتک یا مولی الانام ومعولی — فدست معاذا للعطریه وند هبا
فدتیک یا دینی ودنیای ملتی — وفی شرع المحبة لست اتنبا
فیا عترة الاطهار من لی نجیرکم — واسعد من انتم رجاه واطیبا
عسی الله ان یعفو القبار بحبکم — اماط بکم رجس الذنوب اذهبا
علقت یدی حبا بحبل ولائکم — فوالله بالزلات لست معاقبا
طربت بحان العشق من کاس حبکم — سقانی شرابا بالالذ وعذبا
ابا الله الا ان یتم بنوره — ولو کره الفجار طغیانا وابی

این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در اشعار رقم فرموده

بخدایی که از اشارت کن — عالمی را نموده معماری
که مرا شعر و شاعری عارست — کاش بودم ازین هنر عاری
بارها خواستم کزین ذلت — دوش خود را دهم سبکباری
نکته بیخواست میرسد بهم — چون طبیعت نغز گفتاری
در نوشتن بسی مماطله رفت — یک نوشتم ز صد بدشواری
زانچه هم بر زبان خامه گذشت — شد پریشان بسی ز بیزاری
باره هم بقید ضبط آمد — همچو در نافه مشک تاتاری
سی هزار است در چهار کتاب — نظم کلک بدایع آثاری
تنگ شد در فراخنای جهان — خامه من ز تنگ مضماری

کلکم آن طوطی شکر شکنست — که بود شهره در شکرباری
چشم دارم که چون گهر سنجی — گهرم را کنند خریداری
گر ببینی میان اینهمه گنج — که فشاندم بدست بیزاری
لفظ و مضمون غیر را کم و بیش — که بران گشته خامه ام جاری
رفعت پایه بلند و منم — ننهند مهر و مه بطراری
کرده بر آسمان فطرت من — مه و خور آرزوی سیاری
مشک سای مشام عطارست — نافه نقطه ام بعطاری
گشته از شرم نقش خامه من — متواری بتان فرخاری
نی وحدت سرا چو برگیرم — گسلد رشته کبر زناری
باده ریزد لب ساغر مخمور — ورقم را اگر بیفشاری
آفت دشمنست نیروی دوست — صفدر خامه ام بصفداری
همت و مایه ام ازان بیش است — که مرا کدیه جوی پنداری
بتو اینکو توان شناخت که کیست — طبع جوهر شناس اگر داری
آری از بهر رای روشن من — چشم انصاف اگر بیفشاری
نتوان چاره نوا رو کرد — نه ز حزنم و نه از جگرخواری
رسمی آنگه بدزد ما که چه ما — خامه گیری بدست و بنگاری

ومن کلماته

شب گذشته فتادم بخاک کوچه غم — هزار مرحله زارامگاه رحمت دور
دلی دیار محبت تنی خراب ستم — لبی محیط شکایت سری لبالب شور

ز گریه هر رگ مژگان چو ابر دریابار ... ز ناله هر سر مو گشته بود محشر صور
گسسته تار امیدم فلک بزور ستم ... شکسته جام مرادم چو جان بسنگ فتور
که ناگهان سرم از خاک برگرفت کسی ... که بود گرد رهش توتیای دیده حور
شمیم گلشن کویش عبیر جیب وفا ... نسیم پرتو لطفش چراغ بزم حضور
بمژده گفت که ای خانه زاد خسرو عشق ... خزانه دولت از فیض دوستی معمور
چنین که هر قلم استخوانت ناله سراست ... مدار کلک بلاغت شعار بهر چه دور
بگریه گفتمش ای مونس شکسته دلان ... بروزگار تو ویرانه و فنا معمور
سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم ... دلم پر آتش و چشمم پر آب و سینه تنور
نهفته گفت بگوشم که شکوه خطاست ... اگر شکور نه در بلیه باش صبور

هذا من کلماته الفائقة

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی ... من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور
آن سرافیل نفس سوخته‌ام کز تف دل ... می‌برآید از گلوی خامه من نفخه صور
بالد از تربیت ناله من شعله شوق ... زیر بال نفسم گرم شود آتش طور
هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته‌ام ... بود آویزه گوش و بر ایام شهور
دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گیرند ... مصرعم را بصد اکرام چو بیت معمور
وحش و طیر از اثر ناله من در شورند ... چون سرایند ز اوراد آیات زبور
طرفی از شهرت ما از شعر که بستم اینست ... که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور
ز لت شعر فرو برد مرا در دل خاک ... زیر این گرد کسادی شده‌ام زنده بگور
آن فرومایه بیچاره که امسال زبان ... بگشاید بسخن با همه سامان قصور

نه سخنگویی نه شعوری نه زبانی نه خرد — لفظ را عار ز ربط وی و از معنی نفور
از دهن هرچه برآرد بگه بیانش ردّ — میزند بیهده از بهر خود این خر طنبور
بکتابت لغت و دفتر اشعار کند — از ره کذب بدریوزهٔ الفاظ ظهور
کند از جهل مرکب سیه از چند ورق — آن سجلیست بحمقش بر اصحاب شعور
طرفه او چیست ندانم ز سخن چیز اگر — که با تسیدی چه این بیشه بجو وبسته بزور

ومن ماثر قلمه الضیا

لائق هیچ در زمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم
هرچه گویم نه تهمت ست و نه لاف — از حسودان چرا هراس کنم
کرده باشم مقام خود را پست — بجذب اگر تماس کنم
سر کیوان بگیرد از مستی — سر دانش اگر بکاس کنم
فرس طبع چون برانگیزم — خاک در چشم بوفراس کنم
کلک معجزنگار چون گیرم — سر نی نباموس بونواس کنم
رعشهٔ پیریم گرفت عنان — پنجه در پنجهٔ حواس کنم
ور دلم چون اگر فتد از جوش — آتشش از طور اقتباس کنم
گر جهان پر کنم ز آب گهر — بجوی خجلت از تماس کنم
بچه امید در زمانهٔ کور — شاهد طبع روشناس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد — بعزیزان چه التماس کنم

ومن کلامه الرشیق ونظمه الانیق

روزگاری ست عقل میگوید — عزلت از خلق روزگار کنم

دربروی جهانیان بندم
کنج آسایش اختیار کنم

سفر دور مرگ نزدیکست
فکر سامان آن دیار کنم

زر داغی کنم بکیسهٔ دل
گهر اشک در کنار کنم

دست از خوان آرزو بکشم
بهمین خون دل مدار کنم

عشقبازی بخویشتن فگنم
ترک یاران بدقمار کنم

تنگم از شهر رو بکوه آرم
خانه در سنگ چون شرار کنم

لیک چون کار با مشیت خداست
نتوانم بخویش کار کنم

زین سپس فرصت از خدا طلبم
دیده در راه انتظار کنم

ومن شرایف انفاسه القدسیه

چون زادم از نتایج علوی مبارک
عنقای همتم از سر عرش زد صفیر

بانگی تمام زجر و صفیری تمام اثر
کای شیردل چه بود اینشو بالیدت شیر

لب را ز جوی کوثر و تسنیم تر مکن
خون جگر بس است ترا قوت ناگزیر

این نکته در طبیعت من گشت منطبع
زین شعله شمع دولت من گشت مستنیر

عهد شباب و شیب بسر آمد بدین نمط
پنجاه سال رفت و مرا این نمط بسیر

اکنون که سیل عمر بود روی در نشیب
موی چو قیر من شده از شیب چون شیر

نم در جگر نمانده ز بس بر مکیده ام
زین رو نهم بخانه قلیلست و نه کثیر

حاشا مجال نم که جگر بود دیگری
دندان گرای من همی از عیش دلپذیر

این فوت خوشگوار بحجج آمده هنوز
خود مانده ام بقید حیات و قدم اسیر

کالای من هنر بود و در بساط من
هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر

بالیده در کف از شکن‌ها بهم قلم / پیچیده در فلک زنی خامه ام صریر

وزن گهر بکفهٔ میزان من سبک / بر در شرف بقامت والای من قصیر

گیرم خدا نکرده شود کس هنر فروش / صد خرمن هنر نخرد جز بیک شعیر

زین روزگار سفله که آمد بروی کار / بخت زمانه خرم و چشم فلک قریر

این مغز پوست‌شناس که یاران عهد راست / پیشکش هزار بار به از مشک و از عبیر

زین طبع پاک زاد هنرور که برافگنند / سرچشمهٔ زلال خضر را بنفت و قیر

جای شگفت نیست گزین وضع منقلب / بیرون خمم از کمان رود و در آیی ز تیر

افتاده کم که زندگی تلخ ناگوار / تلخ به زیاده ز رخصت این ناتوان پیر

و فی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام نماندست / این آبله را نیشتر خار مکیدست

من حمزه نیم در صفت این عجز خونخوار / تا جگرم هند جگرخوار مکیدست

و من کلامه

حزین از جهان قرص خاطرم / سر و برگ بگوی سامان نداشت

به بین نارسا طالع چاک را / که از تنگی عیش میدان نداشت

گریبان اگر بود دامن نبود / وگر بود دامن گریبان نداشت

و من تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم / ای سپهر خم این چه انصافست

از تو امروز کافی الملکیست / هر که تمغای کون او وقفست

تا که سگ بافت میشود ندهی / بهاء استخوان که اسرافست

پرنیان بافت تخته کرده کمان — روز بازار بوریا بافست
لب معنی مهر خاموشیست — سر و سرمایه در جهان لافست
سفله پیش کیست وز زمانه بگو — رذل النفس اگر ز اشرافست

ایضاً

دنیا طلبان بهم عدو را — جان منتظرند تا بر آید
خواهند فنای یکدگر را — تا کار به مدعا بر آید
در ماتم مرگ خر همیشه — سگ را شکم از عزا بر آید

ومن ترکیبه

ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن — من اسپ طرح دادم این فیل مات چیست
کج بازی ترا سببی نیست در میان — نیرنگ مهر و کین تو با کائنات چیست
تا کی ز جوی دیده کنی تر لب مرا — تا آب تیغ هست بسیر فرات چیست
هرگز نداشتیم تلخابه غیر چشم — این دیده را بجوی دل با برات چیست
پنجاه سال شد که گذشت و به فرزمی چشم — در جام عمر جز می تلخ ممات چیست
فردا که خط کشم ورق هستی بود مرا — آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

ومن کلامه

افتاده‌ام بصحبت نامردمان حزین — دور زمانه ام ستمی زین بتر نکرد
وحشی غزال من شده همآخور خران — جوری کسی زمانه ازین بیشتر نکرد
گردن کشید از قفسی عندلیب و گفت — آسوده بلبلی که سر از بیضه بر نکرد

ومن تقریباته

شنبلی برده زندگی از من — که نگویم ز ننگ نامش باز
سخن عاشقان نمایان ست — بوالهوس کی شدست محرم راز
گر نه آیین امتیاز بدی — سحر هم میزدی دم اعجاز
یکدو بیتک مناسب آمده است — یا دم از پاستان سحرطراز
نمکین خویش نموده است رقم — نکته زا خامهٔ سخن پرداز
وز دو شاعر سماکیان ماند — که بزیرش نهند بیضهٔ قاز
بچه کانش بسوی بحر روند — او بکون دریده ماند باز

ومن کلامه

حیرتی دارم حزین از حال ابنای زمان — کودنی چند از چراگاه نکی و کوتهی *
یوزه دعوی کشاده‌اند در میدان لاف — ابتدی ناگشته چون گشتند یارب منتهی
دیده از بینش سترا سینه از ادراک پاک — قالب از جان بی‌نصیب و صورت از معنی تهی
نیروی موری نه و با شیر مردان مصاف — رتبهٔ کاهی نه و در جلوه با سرو سهی
غول صحرای غوایت دیو کهسار هوا — کورها درزاد جهل و خضر راه گمرهی
موج را کرده خلاص از خجلت سرگشتگی — قطره را آورده بیرون از حجاب بی‌تهی
معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ — در دکان معرفت قلاب زر زرده هی
جز تکبر فهم ناکرده ز ما و انما — نخبرهای وهمو ننداز ضمیر موبهی
خامه ریشان در عذاب و صفحه ریشان در وبال — بی‌حصول درک معنی از خمی از زبهی
مردم ار اینند و شعر این و تمیز و فهم این — می‌نخواهد دیده دنیا بعد ازین دی بهی

نظم این کلامه

گشته ست صفحه دشت جنون حزین ما
بازم تراز کلک همایون مثال را

در حکم ماست ملک سلیمانی سخن
گوییم شکر سلطنت بی زوال را

نیروی کلک ماست که مالیده از غرور
بر خاک عجز ناصیه پور زال را

اوج فلک در آب گهر گشته غوطه‌ور
کلکم کشوده تا کف دریا نوال را

لیکن رسیده‌ام کوتهی از اوج مرتضی
غسلی برآورم عرق انفعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته حزین از نی کلکم
کام همه شکرشکنان ساخته شیرین

از قافیه داران کمین ست کمیتم
اندیشه چو بندد به کمیت قلمم زین

خونین جگر از حسرت او خطل عشقی
غرق عرق از خجلت او کوثر و علیین

در مرحله وادی قدسست سبک سیر
در مصطبه عالم ذوق ست تمکین

بر اوج رسایی عروج ست چو شهباز
در صید تذروان معانی ست چو شاهین

در گنبد گردون چو فتد بانگ صفیرش
مرغان اولی اجنحه آیند به تحسین

گامی زده چه در انجمن نطق و چه در نثر
مر شبنم چه در رقم دیباه و چه نسرین

از خجلت او خامه مانی ست به صد رنگ
وز نکهت او نافه نفس باخته در چین

در چشم دبیران نو آموخته پیکان
بر فرق حریفان زبان ساخته زوبین

از همت فطرت چو دم گهرافشان
وز جوهر ذاتیست چو تیغ گهرآگین

استان زن عشقست ببزم دل و دانش
پیوند لاله زرین باغ جگرسوخته چندین

در طول بقای شکرافشانی این نی
در عهده دعاگوی ز روح القدس آمین

ایضاً در ستایش قلم گوید

ای چنین آنکه خامه‌ام کرد بصدق	هست با همنیش وفا و وفاق
ترجمان غمم نهان نیست	چون زبان بسته با دلم میثاق
هم نی خوش‌نوا و هم نالی	آه عشاق ناله سنج عراق
پیکر عشق را بود مسیحی	شاهد حسن را بود خلاق
سر معشوق از نوایش گرم	دل عاشق بناله‌اش مشتاق
نقش او رشک صفحهٔ ارژنگ	مدادش میل سرمهٔ اوراق
نقطه آتش بدر آسمان شرف	لب سکر آسوده از خسوف محاق
کرده مستانه جلوه‌هایش تنگ	عرصه بر ساقیان سیمین ساق
رگ افسرده را بود نشتر	سر همفکر را بود مطراق
بارگی ابر معنیست چو برق	شب معراج فکر تست براق
گلشن از فیض صحبتی انفاس	روشن از نور شمع او آفاق
گهر افشاند همتش بطبق	به بر خازنان سبع طباق
حلی افزای این مقوس طوق	لوحه پیرای این مقرنس طاق
ننماید ز دوده دم و غبار افسرق	سر کشد چون ز قصه‌های فراق
نطق حسان دهد بعار سکوت	نامی سحبان دهد برنج خناق
تا ابد باد در کف تو حزین	زینت افزای این کهن اوراق

ایضاً

خامهٔ مشکین من تا شده معنی طراز	کرده جهان سخن تنگ بدانشوران

سر نتواند فراخت چاه صد بر گشته بخت
خامه مرا در بسنان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اژدها پیکریست
ابا صولت شیر و خشم پلنگ

درین کاخ ظلمت درخشان چراغ
بدریای هیجا نهنگ

ز پاکی گوهر لبالب ز آب
ز خون یلانش بر خساره رنگ

نماید ظفر را بساغر شراب
شکر را بکام مخالف شرنگ

مباد از رخش زلف جوهر نهان
ز آئینه اش دور آسیب زنگ

این قطعه در جواب اشتیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو
خون گرشمه در جگر گلستان کنم

گنجینهٔ ضمیر کشایم بمدح تو
دست و دل نیاز جواهر فشان کنم

صد گلستان ببوسه شرم از لب نیاز
خواهم نثار راه توای خسروان کنم

گر خامه ریزد از کف جود تو رشحهٔ
ابر بهار را ز حیا خوی فشان کنم

هر جا حدیث پنجهٔ خصم افگنت شود
از طعنه نی بناخن شیر ژیان کنم

از اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن
صد گل بدامن تهی مهرگان کنم

نگذاشت جوش رعشهٔ خجلت کفت مرا
تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم

از گردش زمانهٔ ناساز شد ضرور
چندی وداع بزم توای قدردان کنم

از صبر میزند دل مغرور لا فها
خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

این قطعه را از هند بسید الافضال امیر صدر الدین محمد صدوی قمی نوشته و بنجف اشرف فرستاده

حزین از تقاضای همت بر آنم
که خوان سخن را با خوان فرستم

ز شوری که از سینه‌ام موج‌زن شد — نمونه چو گریا نمکدان فرستم
ز کلک عراقی نژاد خود از هند — سوادی بخاک صفاهان فرستم
چه پوشم گهر را ز گوهر شناسان — ازین لعل درجی بگیلان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را — صفیری به مرغ گلستان فرستم
ز خاک ره کلک آهو خرامم — شمیمی بناف غزالان فرستم
رطب های شیرین تر از قند مصری — برطب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت حدیثی — بعجز بیانان قحطان فرستم
چه برقع گشایم ز رخسار معنی — فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست — مگر ارمغان حکیمان فرستم
تراشیدم از دل سخن را که شاید — بدریا دلی نژاده کان فرستم
بر آنم که اوراق اشعار خود را — چو شیرازه بندم بلقان فرستم
سخنهای من گرچه جانست یکسر — همان به که جانزا بجانان فرستم
سپهر فضائل ملاذ افاضل — که سویش تحیت فراوان فرستم
بشبل نبی و ولی صدر اعظم — جگر پاره چند شایان فرستم
ز ابر قلم تحفه محفل او — بخاک نجف دُرّ غلطان فرستم
گذارم من این رسم کز تنگدستی — کمین قطره را سوی عمان فرستم
چو خود دورم از وصل آن یار دیرین — ستم نامه جور هجران فرستم

کتب الی بعض اصحابه

ای تو نور نظر ز دیده ما — رفتی و گل بما فرستادی

دیده را که بود در ره تو — گل نه خار جفا فرستادی

کرمت را چو نیست پایانی — غم عالم بما فرستادی

دل و چشمم هوای روی تو داشت — گل حسرت فزا فرستادی

خار خار بجیب و دامن گل — به من بینوا فرستادی

هم خود انصاف شیوه کن چرا — جای خود بیوفا فرستادی

ای تو شخص وفا بگو ز چه رو — گل شست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمهٔ ترجیح میانه جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شولستانی نوشته

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست — ور شرح کمال خرد او ناطقه لال است

آمد برم قاصد فرخنده سرشتی — با نامهٔ عذبی که مگر آب زلال است

نثرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر — هر سطری ازان در نظرم عقد لآل است

بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم — کز بنده رهی حاصل آن نامه سوال است

کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را — گو غالب شعر جمال است و کمال است

القصه درین مسئله یاران دو گروه اند — در حجت ترجیح یکی زین دو جدال است

این شعر پدر آورد آن شعر پسر را — یکسو نشد این مشغله امروز دو سال است

راضی شده اند آنهمه یاران مجادل — کز کلک تو حکمی که سزد وحی مثال است

بگشاد پی پاسخ سنجیدهٔ پر خویش — سیمرغ خیالم که سپهرش ته بال است

مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم — گر معجزه گفتن نتوان سحر حلال است

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه — در مملکت شعر گشایان کوس دو دال است

آن هر دو بفضل آیت و برهان بلاغت ... در جملهٔ آن هر دو پریزاد خیالست
غزالی هر مطلعشان مهر سپهریست ... سیرابی هر مصرعشان تیغ مثالست
شهر شعرایی که قرینند بایشان ... نسبت بگهرسنجی آن هر دو سفالست
در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها ... در پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست
جمع آمده اتقان بلطافت که نموده ... پیش دمشان غالیه بر دوش شمالست
هر صفحهٔ مشکین رقم آن دو گهرسنج ... چون عارض خوبان همه خط و همه خالست
اما چو کسی دیدهٔ انصاف کشاید ... این مطلع من آینهٔ صدق مقالست
در شعر جمال ار چه جمالی بکمالست ... اما نه بزیبایی ابکار کمالست
لفظش بصفا آینهٔ شاهد غیبست ... معنیش شکوهیست که طغرای جلالست
هر نکته سربستهٔ او نافهٔ مشکیست ... هر نقطهٔ او شوخ تر از چشم غزالست
فیض رقمش از تتق غیب سرشتست ... مد قلمش در افق فضل هلالست
صد بار ز سر تا بسر دیوانش گذشتم ... لیلیست که تا [illegible] غنج و دلالست
دریوزه گر شیوهٔ او شیوه حریفان ... هیچ رگ ابر قلمش سحر نوالست
استاد سخن گرچه جمالست ولیکن ... تکمیل همان طرز روش کار کمالست
تحقیق در اقوال دو استاد حزین را ... آنست که گفتیم و جز این محض جدالست
رای همه این بود که خلاق معانی ... آخر نه خطا پیشه ای از اصحاب کمالست
معیار کمالم من و با من دگران را ... در پلهٔ میزان خود اندیشه وبالست
این نامه نوشتم بشب پنجم شوال ... ماه این و هزار و صد و سی بسالست

فی مرثیه والده العلامه طاب ثراه

سپهر از مرگ آن صاف حقیقت بی صفا گشته
نماند بسر کیفیت مینای خالی را

کشیدی تا ز من دست حمایت آن چنان پیرا
شدم چون بید مجنون گشته آشفته حالی را

تو در پیرانه سر رفتی و من باهم در گیتی
بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را

بمهمانی که عرش نعمت تا دیدم ز ردل
ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را

گسستی تا ز هم شیرازهٔ ترکیب جسمانی
مثالی نیست در عالم هوای بی مثالی را

بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ دانش
ز خاطر برده ام یکباره هم عهد حالی را

این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفا میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس الله روحه

تا ز عالم فانی عارف زمان رفته
از تن جهان گویا بعالم جاودان رفته

هر که پیشوا دارد نور شمع ایمان را
بر سرای ظلمانی آستین فشان رفته

بهر سال تاریخش خامه ام نشان میجست
دل بخون طپید و گفت جانش از میان رفته

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلا شیخ عبدالله گیلانی ست علیه الرحمه

افسوس که صاحبدلی از این جهان رفت
نی نی غلطم بلکه جهان از دل و جان رفت

پیرایهٔ صورت و آرایش معنی
مرآت دل و دیدهٔ صاحب نظران رفت

یکتا گهر بحر فضیلت که ز غیرت
تا ساحل قدس از صدف کون و مکان رفت

شد در سستی آل نبی کشتی نوحش
از موج خطر در کنف امن و امان رفت

زین غمکده تا مصطبهٔ قدس خرامید
زین کلبهٔ ویرانه بروضات جنان رفت

به خواهش اگر جهل ننالد عجبی نیست
دانای زمن فخر زمین خیر زمان رفت

از خاک برآور سری ای نخل خمیده
یکباره به بین بتوجه بر پیر جوان رفت

نبود خبرت گر ز دل خون شده ما
بنگر که چه از دیده خونابه فشان رفت

زین واقعه صعب چها زاد دل و جان خست
زین غصه چها تا که ز دل تاب و توان رفت

چون مردمک چشم جهان بود ز عرفان
گفتم پی تاریخ که بینش ز میان رفت

ایضاً

عاشقی قلبی رنجه شد از طعن عدو
قلت هذا عجب کیف یسوغ

راست گر گفته چه رنجی از راست
ور دروغ است چه رنجش ز دروغ

ومن حکمه

نمود این سوال از فلاطون یکی
ز دشمن چسان کینه باید کشید

جوابش چنان داد روشن روان
بفضلی که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ای دل بقدر خواهش در چشم خلق خاری
آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد

یک قطره آبرو را نتوان بزندگی داد
لب تشنه جان سپارم گر سلسبیل باشد

آزادی دو عالم در قطع آرزوهاست
این نکته رهروان را یار سبیل باشد

ایضاً

هر روز کز سرور تو ای شاه بگذرد
روزی مراهم از غم جانکاه بگذرد

آخر نه راحت تو بماند نه محنتم
این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد

بر هر که هست خوش و ناخوش گذشتنیست
خرم کسیکه با دل آگاه بگذرد

ایضاً

در غمکده جهان ندیدم
محرم تر از فقیر جاهل

از فقر ندیده کام دنیا — هم آخرتش ز جهل باطل

ومن تعریضاته لبعض الامراء الحمقی

چار پائی شنیده ام مرده است — از امیر کبیر طال بقاه
چونکه سنجیدم این سخن گفتم — غلط افتاده است در افواه
بعد خویش آنکه چون امیر گذاشت — کی وجودش شود به برگ تباه
خلف آنرا که هست خود باقیست — خرد آمد برین حدیث گواه
زنده را مرده کی توان گفتن — خود حکم باش حسبةً لله

ومن تعریضاته

گفت یاری حزین بیدل را — خلق را در فساد می بینم
همه مست شراب کبر و حسد — همه غرق عناد می بینم
وه چه آمد چه شد که نیکان را — بدتر از قوم عاد می بینم
گفتم ای دوست ترک عربده کن — در تغافل سداد می بینم
غمی از هیچ نیست یاران را — جنس غیرت کساد می بینم
کین خسان اگر حواله کنی — از دونشان زیاد می بینم

وله ایضاً

[illegible]زاده خاطری که بود — برتر از چرخ و انجمش پایه
[illegible]زیر آسمان هستند — همچو در زیر ناکسان خایه
[illegible]برکند باشد — مادرش طبع و فکرتش دایه
[illegible]بک تمکین — همه در ناکسی گران مایه

ومن حکمه

ایام گرسنه اژدها بیست — کوراست نواله مغز آدم
گشتست بخون مردمی سرخ — این اشقر دیوزاد را دم
این تیشه نخل میوه افشان — نگذاشت بریشه وفا نم
ابنای زمان برتبه بیش اند — از ابن زیاد و ابن ملجم
آفاق گرفته ظلمت جهل — کو صبح که از صفا زند دم
چون سلسله در نطاق پرخاش — مشتی سفله فتاده درهم
از مادر روزگار بی مهر — با حقد و نفاق زاده توام
دورست سلامت از لقاشان — شد ترک سلام شق اسلم
کو نوح و دعای خشم زایش — واجب شده شستشو ز عالم

وهذا من مطایباته

پرسید دوش ساده دلی از من این سخن — با سینه پر آتش و با دیده پر آب
کاندر زمانه هرچه بود نیست بی سبب — خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب
این معنی از کجا زده سر در تعجبم — کابنای هند جلگی از شیخ تا شباب
یکبار بعد حادثه جان گسل که شد — از التهاب آتش آن سینها کباب
چون کلک کجروی که ز مسطر بدر رود — گردیده اند یک قلم از جاده صواب
زین گوشمال حادثه گشتند کنده تر — مانند فضله که فتد بر روی آفتاب
گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست — در کسوت مثال کنم روشنت جواب
چون قحبه سر زکوی خرابات بر کند — یکبارگی نیفگند اول ز رخ نقاب

گاهی حیا بخاطرش آید گهی حذر   در نیم شب زند بحریفان می و رباب
اما فتاد چون بکف شحنه و عسس   گردد خلاص اگر ز خم و پیچ احتساب
آسوده خاطرست ز اندیشه نهان   دیگر حریف را نخوراند بهیچ باب

ایضا

ای فلانی شگفت نیست مرا   از عجب‌های صنع و بنگاله
عجب آید از اینکه زاییده است   ماچه خری را ز تو گوساله

ومن مطایباته فی ذم بعض اصحاب الغرور

ای صاحبی که مایهٔ تفریح عالمی   ذات مبارکت سبب کامرانی است
بشنو سه چار مصرع نغز از خامه‌ام   اکنون که فطرتت بسر نکته‌دانی است
سیمیست بذل گلهٔ دوستان بهم   نبود ز دل شکایت یاران زبانی است
رنجانده زما دل نامهربان خویش   با ما مگر فلک بسر مهربانی است
مهر نجات یا ملک الموت میزند   آن را که اختلاط تو در جانستانی است
میبند برگ ریز حواس معاشران   ای خوش نفس نسیم تو باد مهرگانی است
خوش بی‌تکلفانه به بزم میشدی   اکنون چه شد که باز تو در سرگرانی است
فیض از حریص گشتن اصحاب برده   خود وارثت نه شرم بود تیغ کمانی است
هر نهفت کردن تو مکرر شده است لیک   در مذهب تو فرض چو سبع المثانی است
صد لعنه میزنی بما شهیدان عشق   بوم تو در هوای بلند آشیانی است
با تجردان جفای فلک رسم کهنه ایست   بر ما ترفعت ستم آسمانی است
بانگ کلاب با مه تابنده تازه نیست   خفاش را ستیزه بخور باستانی است

نبود حماقتی تو شگفتی که از ازل — روح حمار با جسد تو یار جانی است

وارونه هست کار تو باشد ز هر قماش — بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است

بی صرفه است عربده با سر گذشتگان — در رزم خامه ام علم کاویانی است

بایست پاس خاطر رندان نگاهداشت — اکنون چه سود سیل بلا در روانی است

بیزارم از غرابت ذات شریف تو — این جوهر لطیف نه بحری نه کانی است

الوان ریش مختلفت را شمرده ام — سبز و بنفش و زرد و کبود ارغوانی است

رنگین افاده ها و خرافات مضحکت — طامات بوحنیفه را شکل ثانی است

ای با بصیرت جفت تو باشد نگر حما — منکر مشو دلالت این اقترانی است

احیای نام نیک تو کردیم در جهان — کلکم مهان براه تو در جانفشانی است

نظم سبک سنج بمیزان اعتبار — هر چند کاین متاع گران رایگانی است

گر مایل ستایش خویشی اشاره کن — از غیر من این نمونه برای نشانی است

با خود بسنج وسعت میدان خویش را — ما را کمیت خامه بچابک عنانی است

اینک مختصری گذرانیم علی الحساب — از مخلصان خود بپذیر ارمغانی است

آسوده باد تا رگ قدرت زجا دشاست — در ظل خامه ام که درفش کیانی است

در مذمت گرما گوید

در جهنم کدهٔ هند که از تاب هوا — شعله در چون پر پروانه بود بال ملخ

دارد افسرده ترا شعبدهٔ چرخ حزین — چه توان کرد کنون با همه افتاده بفخ

بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی — میدهم گوش نه بدیده چنیدانکه زنخ

هر کسی را شطی از هر بن مویی جاریست — شاید از سیل عرق شوید ازین خاک سنخ

نه همین بجان اسیر از تفت ایام گداخت
روشنان فلک مجمره گردان بنجیل

تن هم از کاهش آلام نحیف ست چو نخ
خنک آندم که نویسند برات تو بیخ

ایضاً له

بود بر مصحف دل چون درآئی
نفس در پردهٔ دل میسراید
غرض نقشیست کز ما یاد ماند
مگر صاحبدلی روزی برحمت

مریخ از من اگر سنجم نوائی
ز سعدی نکتهٔ در روشنائی
که هستی را نمی بینم بقائی
کند در حق مسکینان دعائی

قطعه ۳۲ مجموعه ابیات ۳۴

طوفان عجز ز چشم جهان جوش میزند
یارب شب مصیبت آرام سوز کیست
روشن نشد که روز سیاه عزای کیست
آیا نجم که تنگ کشیده ست در کنار
بیهوش وار و نمی دل غمدیدگان بود
ساکن نمیشود نفس ناتوان من
گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین

بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند
امشب که برق آه ره هوش میزند
صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند
چاک دلم که خندهٔ آغوش میزند
آبی که اشک بر رخ مدهوش میزند
زین دشنها که برلب خاموش میزند
طوفان شیونی ز لبم جوش میزند

تنها نه من که برلب جبرئیل نوحه است
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیدهٔ خیر الانام بود
شد روزگار در نظرش تیره از غبار

ماهی که بر سپهر معالی تمام بود
باد مخالف از همه سو بسکه عام بود

آب از حسین برد و خنجر دید شمر
انصاف روزگار ندانم کدام بود

آبی که خار و خس همه سیراب از آن شدند
آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود

خون دیدها چگونه نگرید بر آن شهید
کز خون پیکرش کفن لاله فام بود

وادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را
زان رخنها چو دید مرادش بدام بود

آن خضر اهل بیت بصحرای کربلا
نوشید آب تیغ ولی تشنه کام بود

نفشند ز آتش عطش آن لعل ناب را
سنگین دلان مضایقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی از این بیش وبال شد
جائی که خون آل پیمبر حلال شد

مهر جهان فروز امامت بکربلا
از بار درد دیده تمامش هلال شد

شاخ گلی ز باغ رسالت بخاک ریخت
زین غم زبان بلبل گوینده لال شد

افتاده بین بخاک امامت ز تشنگی
سروی که زاب دیدهٔ زهرا نهال شد

تن زد در این شکنج بلا تا قفس شکست
بر اوج عرش طایر فرخنده بال شد

شبنم بباغ نیست که از شرم تشنگان
آبی که خورد گل عرق انفعال شد

از خون اهلبیت که شادند کوفیان
دلهای قدسیان همه غرق ملال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند
سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

خونین لوای معرکه کارزار کو
میدان پر از غبار بود شهسوار کو

واحسرتا که از نفس سرد روزگار
افسرده شد ریاض امامت بهار کو

زان موجها که خون شهیدان بخاک زد
طوفان غم گرفته جهان را غبار کو

اشکی که گرد کلفت خاطر برد کجاست — آهی که پاک بسترد از دل غبار کو
تا کی خراش دیده و دل خار و خس کنند — آخر زبانهٔ غضب کردگار کو
کو مصطفی که پرسد ازین بیت عنود — کای خائنان ودیعت پروردگار کو
کو مرتضی که پرسد ازین صبر ستم — بود آن گلی که از چمنم یادگار کو

ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست
آگه نگردند که بعالم عزای کیست

ای دل چه شد که از جگر افغان نمی‌کشی — آهی بیاد شاه شهیدان نمی‌کشی
سرها جدا فتاده تن سروران جدا — در کربلا سری به بیابان نمی‌کشی
دریا نمی که چشم رسولست خون فشان — از اشک غازه بر رخ ایمان نمی‌کشی
کردند بر سنان سران سروران تو — تخت جگر بخنجر مژگان نمی‌کشی
دستت سیاه نعمت الوان چشیده است — تا آستین بدیدهٔ گریان نمی‌کشی
ماهون چرا نمیکنی از موج اشک پر — زین فوج را بعرصهٔ میدان نمی‌کشی
شرمی چرا نمیکنی از خون اهل بیت — ای تیغ کین سری بگریبان نمی‌کشی

داد از تو ای زمانهٔ بیدادگر که باز
شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز

نخل تری بتیشهٔ عدوان فگنده — از پا ستون کعبهٔ ایمان فگنده
از تشنگی سفینهٔ آل رسول را — در خاک و خون بلجهٔ طوفان فگنده
ای خیره سر ببین که سر انور که را — در کربلا چو گوی بمیدان فگنده
از خنجر ستیزه هزار ده زیاد — بس زخمها بسینهٔ مردان فگنده

شهرست ز گرد باد گیسوی بلا پیما | دریا تم شکین پریشان فگنده
آتش بدودمان سالت ز دی دریا | خصمی بخانوادهٔ ویران فگنده
دامان خاک تیره ز خون شهان شفق نگار | طرح خصومتی به سر سامان فگنده

جانهای مستمند نکردند شاد کام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون از زبان خامه چنین بیش ازین مریز | دستی بدل گذار درین شور رستخیز
خامش نشین دلا که بجایی نمی رسد | با روزگار خصمی و با آسمان ستیز
آسودگی محال بود در سرای خاک | مریخ دشنه دارد و بهرام سنان تیز
تن زن درین شکنجه تن صبر پیشه کن | گیرم که پای سعی بود گور گریز
مهرت ترا بس است ز احوال خستگان | زندانی حیات بود به همت عزیز
یارب بجنب پاک جوانان پارسا | یارب بنور سینهٔ پاکان صبح خیز
یارب باشک چشم یتیمان خسته دل | یارب بخون گرم جگرهای ریز ریز

کز قید جسم تیره چو جانها رها کنی
حشر مرا بزمرهٔ آل عبا کنی

حزین ست خفف الله له الآمال که با همه اسباب فرو ماندگی و تفرق بال و انواع
آلام و اهوال یاد آوری دوستان یکدل و حقیقت پژوهی کامل در پاس نیک
صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدرشناسی هنر و ضیع و نبیل بر آن
داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و ابیات برخی از صفا جیدلان
صافی ضمائر که بفکر قویم و طبع مستقیم مائل بنظم لآلی اشعار بوده و ازین شراب طهور
جامی پیموده اند پردازد تا ادای حق وداد و هم احیای نام و اثبات کلام و ادای
مقام هر یک نموده باشد و هم بحلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشانده
و در حرارت فرقت ایشان بسر انگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد
و هم حاضران را و آیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سبیل عجالت شروع افتاد توفیق انجام و قبول
طبع نقاد کرام مسئول ست و قبل از تفصیل مقصود تقدیمه سخنی چند ناگزیر مخفی نماند
که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی
که بخت نموده در شبستان هند تیره روز ست اتفاق افتاده و چون مقصود
بذکر معاصرین ست مبدا تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
و بطون این همایون دفتر باظهار شعرای ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت
و چون این راقم آثم را حصول ملاقات و صحبت اکثری رو بداده اگر بسبیل
ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که او را
صحبت صورت نبسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذشت

این هستی ذره هم عاریست بر ارباب قلم رباعی کاریکه دران خسیس و سستی دارد

آن به که شریف دست ازان باز آرد ورنه خس ناکس ازگمان فاسد

او را چه خودی و خود چه او پندارد ولما کان لکل امری ما نوی فلا اعتناء بمن یتبع

الهوی والله یقول الحق وهو یهدی السبیل علیه توکلت وهو علی کل

شی وکیل و بر کار آگهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه نسبت بصناعات

علیه و مقامات عالیه به پستی پایه مخاطب ست لیکن چنان سهل و آسان که

عوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موقوفست بسرمایه خطیر و

شرائط بسیار که حصول آن بغایت دشوارست و بعد از نسبت خاص کمال

اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونقی یابد و سبب همه نا قصان

برین پیشه آنست که نزد انیان هیچ پایه نخوانده اند از آنست که شعر و شاعری از هر

چیز ولیبر تر و خیره تر اند مرتبه پستست آن نهایت بقدر و سافل بل بقدر کننده

و نازل سازنده قایل ست و صنعت وسیله تضییع اوقات و وجود عدم آن برابر

بلکه سیاه است و ارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی برآید در روزگار

بی تمیزی بی معرفت و بی سود بل گوهر خویش شکستن و با خسیس شرکا [illegible]

و اکنون [illegible] سالهاست که چنانکه سخن سرائی منسوخ و در نقاب احتجاب ست نجیدن و فهمیدن

آن سخت دشوار و نایابست و لاف مدعیان اکثر از روی گزاف و تمام این

احوال [illegible] ها و خاتمه های دیوانهای پنجگانه خود و در دیباچه های سفاین

بقلم حقیقت نگار این خاکسار رقم شده و در زمانه ما ناظمان سخن و ناشدان

اشعار افزون از حد عدد و احصار ست اما چون اکثر بسبب عدم بضاعت

و نقیدان چه مناسبت با این صناعت لا اتی اعتنا و التفات نیستند و سخن شان
قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک شعرای این مجلس جای نمی‌دهد و قلم
سخن پیرا رقم را بنام ایشان و انخراط ایشان در سلک اصحاب دیگر داند هر شاعری
از این گروه چند بیت مربوط بگوش آشنا سرزده باشد چون آن بندرت و اتفاق
خواهد بود و دلیل مهارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتذل اعتباری
نباشد و اگر خواستی که اختصار بذکر کاملان معاصر نماید هر آینه معدودی قلیل بود
که حاجت بتفصیل نیفتادی لاجرم بذکر بعضی از متوسطان نیز که انسی بصناعت
آنها را حاصل شده و شعرشان با شعار قبولی شامل بود عنان ادهم قلم معطوف
نموده تا ادای حق هر نوعی جهتی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایه جمعیت
بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نسبتی متفاوت است در ذیل ترجمه‌ها
موافق شناخت خود بدان اشارت نماید و شیوه راست قلمی را فرو نمیگذارد
نه مانند جاهلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط بیرون نمانند
صفحه صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لاطایل و اتحافات و اعتساف را
انشا و رنگینی کلام پندارند و ژاژخائی را هنر فروشی انگارند و هر که طبع شان
مایل باشد به کذب و غلو که توانند در هم بافند و از هر که غرضی معرض باشند حفظ
قدر او را انقضیب عین سازند و بر اذکیای کرام مخفی نیست چنانکه هیچکس بمجرد دانستن
و افاده چند مسئله نحو نحوی نشود و بگفتن دو سه مسئله هندسه مهندس نگردد
همچنین از کسی که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد و دو صد بیت سرزده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد و لهذا از ذکر

انقسم هر دوم اغراض بینا ید و الاکثر کسی باشد که چند مصرعهٔ موزون بزبانش
نیامده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صحیفه هنگامی از خامه سر زد که حواس
آشفته تر از اوراق خزانی و هوش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود خواست
که بهانهٔ فسانهٔ خاطر را بشغلی دارد تا از گرانباری الم روی رستگی آرد لاجرم
در پریشانی ارقام و آشفتگی کلام که بیدرنگ بزبان خامه جاری شده معذور
تواند بود چون در استقصای مطالب جمعیت خاطر ناگزیر است بسا باشد که بعضی
از یاران معاصر یا دوستان معاشر در وقت تحریر از خاطر کسیر محو
شده باشد درین قصور خارج از مقدور معاف و معذور است و در ایراد اشعار
اگرچه اختصار منظور است اما بسا باشد که بدو بیت و کمتر از آن اقتصار کند
بسبب اینکه هنگام تسوید مسودهٔ شعر هیچکس جز یک یا دو بیت در نظر و حافظه نبود
هرچه بقلم آمد از ظهر خاطر است درین ارتجال طبع و ارتحال و تفرقهٔ بال انصاف داند
که مساعدت حافظه چه مقدار تواند بود و از کسی که شعری یاد نبود بمجرد ذکر نام
اکتفا نمود تا از جریدهٔ اخوان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت
ترتیب را لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقهٔ اولی در تذکرهٔ علمای اعلام فرقهٔ ثانیه
در بیان سایر انام و بدوستان کرام ملتمس است که هرگاه بنظر اشفاق و انعطاف
درنگرند بدعای مغفرت یاد آرند نسأل الله الغفران انه الجواد والمنان

فرقهٔ اولی

در ذکر علمای معاصر که با انشاء شعر زبان بلیغ بیان گشوده توجه خاطر آن بدان مبذول فرموده اند

السید الجلیل الفاضل النحریر صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد الحسینی
نقاوت سلسلهٔ علیهٔ محمدیست العلما میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
العزیز است که ملقب شده باستاد البشر و هو من الشمس اظهر و احوال افاضل اعلام
این سلسله چون میر اصیل الدین و میر جمال الدین محدث صدر الحکما میر صدر الدین محمد
دشتکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیرهم بر ارباب بصایر مستور نیست وطن اصلی
ایشان مدینهٔ طیبه و از آنجا بدار العلم شیراز آمده سکنی اختیار فصاحت ضیاء و عقار
گردیده باحتشام و اعزاز روزگاری دراز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
ساکن حجاز گردیده ولادت با سعادت سید علیخان و نشو و نمای ایشان در آن مکان
بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده در خدمت والد بزرگوار خود بحیدرآباد دکن ارتحال
و چندی در آن مقام باجلال و اکرام گذرانید و الحاق لفظ خان باسم ایشان بعد
از وصلت با ملوک قطبیه دکن و منصب صدارت و امارت در آن دیار است بعد
از چندی با همه تجمل و احترام که بهمت تمام از کثرت در آن مقام بخاطر سید علیخان مرحوم
راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه انجالات از بسیاری
اشعار آن سید بزرگوار آشکار است قطع علایق از آن دیار نموده بمکه مکرمه انتقال
فرموده و در ظرف عوام قلیله بر سالی دست بدل و ایثار از اموال بسیار عاری گشته
بعزیمت زیارت عتبه علیه غرویه و مشاهده مقدسه عراق و اشتیاق وصول
بوثاق مالوفه اجداد با کاروان حاج ایران بنجف اشرف آمده شرف ادراک
آن سعادت یافت پس از زیارت عتبات بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود
اشراف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم او را باکرام و اعزاز تلقی نمودند

راقم حروف دران بلدهٔ فاخره با آن سلالهٔ عترت طاهره صحبتهای مستوفی داشت و
عهد محبت و وفاق درمیان استحکام تمام یافته بود آخر پیشتر از رفتن داعی حق را
اجابت نمود و در جوار مرقد اجداد خود امیر صدرالدین محمد و امیر غیاث الدین منصور
مبرور روح الله روحهم آرامگاه یافت فقیر در مرثیهٔ آن اوحد الزمان قطعهٔ عربیه
که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف دانه پاس حواس بخاطر نمانده و تعیین
تاریخ نتوانند نمود و در سواد احوال الله نیز اکثر مواضع که الآن بضبط تاریخ سنوات چون
نسیه شده تصحیح آن نمی نماید باحتمال آنکه شاید غلط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را
لازم میشمارد و بالجمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظماً
ونثراً بمنتهی المرام واقصی المقام ارتفاع نموده اعوام و دهور را انقضا یافته که در عرب
شاعری چون او بعرصهٔ ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز [illegible] البلیغ و بدقت
طبع وجودت ذهن مزید اختراع نموده چنانکه این مراتب از آثار اقلام آن امام
همام مثل کتاب بدیعیه و سلافه و شرح صحیفهٔ کامله که در موقع خود بی نظیر است و
دیوان اشعار بلاغت آثار او کالنار علی العلم والنور فی الظلم روشن و هویداست
و انوار اشعار الفه و استعارات فایقه در دیوان [illegible] الشان از [illegible]
ازلآلی آبدار و در جلیت [illegible] که اقتدار [illegible] و [illegible] در
فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست [illegible] بوده
سواد مدادش نیل انفعال بر چهرهٔ مقال اکثر بلغای عرب کشیده و چون بنظم فارسی
التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق مجال چند بیت از اشعار آن گرامی مقدار
که ذخیره خاطر فاتر بود اکتفا می نماید در قصیدهٔ نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیه

والثنا فرموده ـــه امیر المؤمنین فدتک نفسی * لنا من شانک العجب العجاب

تولاک الاولی سعدوا ففازوا * وناواک الذین شقوا فخابوا * وهل فی ولائک

یوم حشر * علی العاقب من العقاب او ثیاب * بفضلک افصحت توریة موسی *

(عداوت کرد ۱۲) (اظهار کرد ۱۲)

وانجیل ابن مریم والکتاب * فیا عجبا لمن ناواک قدما * ومن قوم لهم عنهم

اهابوا * اذا نجحوا عن صراط الحق شهرا * فقالوا اعنک ام ستر الصواب *

(باز گشتند ۱۲)

ام ارتابوا بما لا ریب فیه * وهل فی الحق وضح ارتیاب * وهل لسواک بعد

غدیر خم * نصیب فی الخلافة او نصاب * الم یجعلک مولاهم فذلت *

علی رغم هناک لک الرقاب * فلم یسطع الیها هاشمی * وان اضحی له حسب

لباب * فمن هم من تیم او عدی * وهم سیان ان حضروا او غابوا * لئن جحدوک

حقک عن بیان * فبالاشقین باحل العقاب * وکم سفهت علیک خادعوم *

فکنت البدر ینبحه الکلاب * تجلی عن ازار ومنطی الحجارا * فما تطلع الشمس الا نهارا *

یبین شی وحسبی الفرج * الا تطلع الیوم الا نهارا * وحاشا محیاک الی تبیس *

البدر ویخفی سرا * وباین شتافت رفته تا آنجا که فرموده * علیه قالب الا ثریها

انهذا الذی حتی قتیبا وحارا * نعم انا درک فماه بامرین * افتلاح برایه ام اسامی

و در مقابل قصیده مشهورهٔ خاتم المجتهدین شیخ بهاء الدین محمد و والدش

شیخ حسین بن عبد الصمد عاملی قدس الله ارواحهم گفته ـــه کوکب الصبح

فالصبوح فقد * فاح نشر الصباح وصباح الدیک * وادر ها علی مشرقة عن *

سنا البدر فی الدجا نفسک * وادع فی العرایس والسرور بها * ودع انهم ملتقی

بشاشتک * هی ماء الحیوة فاحی لنا * روح خلت بروحه اقتدیک * ان حلب السبیل

في عشق * في مشكوة نورها نهديك * وصل الراح ما تميلت ولا * ينشي بهما
يعاود لقيوك * واهجر اللائمين ان عصوا * ان فيها جميع ما يرضيك *
هي لا شك انه طرب * فالهف عنها مقال ذي تشكيك * قل لست العراهم
فهم سحرا * واصطحبها فانها تحييك * لا تقل انها تحل بنا * فهي من كل آفة تنجيك
ما عذولي سرفت في عذلي * كف عني فربما يكفيك * حلبي والمدام في شغل *
واشتغل انت بالذي يغنيك * كم قد نبا فت ان الفتى عما سفري * يا جوهرنا
لا خطي حملة النعم * اصبحت كالمسمى ان يرى قلقا * من الصباح فلما ان راه حجى *

المولى الاولى الاجل الاعظم الاكمل مسيح الانام اعلى الله مقامه

اسم شریفش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نزاهت و لطافت هوا ممتازست و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی سخنی ست علامهٔ روزگار و نادرهٔ زمان بود و او در جمیع علوم سرآمد علمای اعلام و اعارف اذکیای افاضل عالی مقام بود رتبهٔ کمال و پایهٔ افضال آن مرجع اقاصی ازان والاترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کمیت قلم ره نورد در سیر این وادی و طی این بوادی ازان وامانده ترست که هر مرحله تواند پیمود و بر دیده وران روشنست که آفتاب عالمتاب فارغ از مدیح و ثناست و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر مسیط را بکیال حروف و جمل نتوان پیمود آن فصیح عهد و مسیح عهد اجل و اعظم تلامذه آقا حسین خوانساری علیه الرحمه ست و شرفه و فضله اجل من ان یحکی و اشهر من ان یذکر مدتها فرید دار السلطنت صفهان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

جمیع احباب بود باآنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بخدمتش
مرجوع داشته رحل اقامت در دار الافاضل شیراز انداخت دران آوان فقیر
از اصفهان بشیراز آمده توفیق استفاده ازان علامه عالیقدر و تحریر شرح الصدر
یافته قریب به چهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و هیئات و حساب و طبیعیات
و الهیات در خدمت علامی حلی نموده از فرط اشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر
جلیس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بحضار مکرر می فرمود
که ببخشید را و مرا سخن گفتن بی حلاوت ست شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان
کلیل و لسان قلم ادا نتوان نمود باآنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی و منهزم از پیکر انورش
آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت
شگفتگی طبعش رشک نوبهار روضهٔ رضوان و صریر خامهٔ حقایق تصویرش زنگ
کلفت از ضمیر هوشمندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از آثار
ذهن وقاد و طبع نقادش بر صفحهٔ روزگار بیادگار و خطب غرا و نشئات بدیعش
کحل الجواهر بصائر فصحای بلاغت شعارست اشعار عربی آن مسیح آیت کساد افگن
کالای بازارچه بدیع و حریری و رونق شکن بحتری و متنبی و در انشا و شعر فارسی
شکر شکنان را صلای احسان و نوال داده و از نوای کلک طوبی مثال بسوامع
قدسی سروشان در گنجینهٔ معنی کشاده باآنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقا را
بوداع و دواع حریفان بهول خود پژوهان اصقاع گذاشت در وفات علامی فقیر را
مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن مساعدت
مینماید باآنکه محل اختصارست صفحه را می آراید و آن اینست مرثیه از دیده

پا ماندن رہ خوان ہنگر افتاد ❊ تاج شرفہ اتار کہ فضل و ہنر افتاد ❊ تاج الحکما ہست
زیں ملک گیتی ❊ از افسر اقبال گرامی گہر افتاد ❊ فخر الفضلا خیر آفاق بدولت
زو ❊ زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد ❊ شمس العرفا دیدہ زناسو بہ تقدیر پیوستہ ❊
گر بود حجابی بہ بہش پردہ بر افتاد ❊ ختم العلما مسند تعلیم نوردید ❊ دارائی دانش
بجہان دگر افتاد ❊ زین الخلفا تا لب اعجاز بیان بست ❊ این منبر پایہ ہمہ از
نظر افتاد ❊ از مرحلہ وادی امکان سفری شد ❊ بر ممد طیبہ عالم قدسش گزر افتاد ❊
او تا دبستان بست در مخزن حکمت ❊ زین نعمت (زبان) در اقلیم خرد شور و شر افتاد ❊
آن نیر تابندہ چو از دیدہ نہان شد ❊ نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد ❊
تا باد مراد نفسش بست در فیض ❊ کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد ❊
دیگر کہ تواند چمن آرائی دانش ❊ نخل طلب اہل ہنر از ثمر افتاد ❊ داغی
عجبی از جگر سوختہ گل کرد ❊ شور عجبی دلشدگان را بسر افتاد ❊ نامے کہ
فرح بخش دل و روح روان بود ❊ از گردش دوران بسبب نوحہ گر افتاد ❊
روحش بعروج ملکی بال کشا شد ❊ با ہمتش این تنگ فضا مختصر افتاد ❊
میخواست کہ پیوند صحبت انوار مجرد ❊ این قرعہ بآن زبدہ نوع بشر افتاد ❊
از ما حضر تلخ جہان کام فروشست ❊ این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد ❊
شور عجبی از جگر خاک بلند ست ❊ این واقعہ صعب قیامت اثر افتاد ❊
مسدس رفتی تو و آشفتہ دہست دل ما ❊ خون بادہ و غم نقل ایاغست دل ما ❊
افسوس کہ شاہنشہ ایوان سخن رفت ❊ ویرانی نظم ست کہ سلطان سخن رفت ❊
کو خضر و سکندر کہ ابد نوحہ بگریند ❊ در خاک فرو چشمہ حیوان سخن رفت ❊

معنی شد و شیرازهٔ جمعیت دلها ✿ از سلسلهٔ زلف پریشان سخن رفت ✿
از دست غمش صفحهٔ اشعار حیا نیست ✿ اشک جگری بسکه ز مژگان سخن رفت ✿
از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا ✿ نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت ✿
شد تیرگی روز سخن بر همه روشن ✿ کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت ✿
رنگ از رخ گل رفته و بو از خم سنبل ✿ آن حله طراز گل و ریحان سخن رفت ✿
شادابی معنی ز سحاب قلمش بود ✿ از رفتن او فیض گلستان سخن رفت ✿
ماتمکده شد خطهٔ الفاظ و معانی ✿ سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت ✿
شیون کده گردید گلستان هزاران ✿ فریاد که دستان زن بستان سخن رفت ✿
تا کلک خرامندهٔ او از حرکت ماند ✿ جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت ✿
در ابر نهان تا شده آن نیر اعظم ✿ نور از نظر اختر تابان سخن رفت ✿
سرمایه ده نکته فروشان جهان بود ✿ او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت ✿
انگشتری جم بکف اهرمن افتاد ✿ کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت ✿
در عرصه نتازند چرا ماده شغالان ✿ آن شیر ژیان رستم دستان سخن رفت ✿
گر ذره کند شعبده بازی عجبی نیست ✿ خورشید جهانگیر ز میدان سخن رفت ✿
خرمهره چرا برگهر خویش نلافد ✿ آن دُر گرانمایهٔ عمّان سخن رفت ✿
سرگشته میان لب و دل ماند سخنها ✿ زان روز که آن خضر بیابان سخن رفت ✿
الفاظ و معانی همه بودند عیالش ✿ آیا که چه حالت به یتیمان سخن رفت ✿
رفته ست ز بالین من خسته مسیحا ✿ دردا که سر درد شناسان سخن رفت ✿
منه من مانده ام امروز پر و بال شکسته ✿ چون غنچه بخون دل صد پاره نشسته ✿

وتمام این مرثیه در دیوان اوّل این قدرشناس به الا گهر ثبت است و اگر آن نسخه
حاضر بودی از اطناب اجتناب نموده درینمقام اثبات نمودی و از جملهٔ خطب
بلیغهٔ علامی دو خطبه الیست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین بهادر
انشا فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مراسلاتیست که از جانب
سلاطین و وزرا بشرفای مکه و والی یمن نوشته و آنچه خود به شیخ العلما آقا حسین
مرحوم و بوالد ماجد این خاکسار و بملا علی رضای تجلی و بجالینوس الزمان
میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم میرزا مهدی و محمد بیگ وزیر و غیرهم نگاشته
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از نفایس منشآت فارسی ایشان دیباچه‌ایست
که بترجمهٔ کتاب مصایب النواصب و به رسالهٔ شجریهٔ خود که در باب قضا و امامت
قلمی فرموده و دیگر مکاتیب و منشآت مدونه متفرقه است و اشعار عربی و فارسی
ایشان با مهمات یکهزار اکثری زیاد خواهد بود از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر
درینمقام ایراد مینماید

رزق الوری بینهم بالعدل مقسوم * والسعی
مضنی القلب مهموم * مسالما بجمیع المال بکنها * تفقده ان کدر العیش مذموم
ولیس یرفع حفظ العیش من نصیب * فانفح بدیک فقط الید مجذوم *
والصبر علی العدم والاملاق منقیا * من الهوان فان الذل مسموم *
والمال عینا شحوا ما احتلب * به اللئام فان ابجر محروم *
اذا الطعام لصدر الطعام حوی * لعافه من له فی المجد حیزوم *
اکل الحریص لذی العرنین انتابوهن * حلوا منها لدیه العلقم مطعوم *
فالو عدکالنفر طول العمر مستحق * بنفح او غیره بطن وحلقوم *

فباک ٭ سهم اصاب وله امنه یدی وسلم ٭ من العراق بعد العذاب مرناک ٭
فمن یحولی بریاک الناس فی خلدی ٭ کمنت جنباک لولا حبهم البحاکی ٭
بمطلنک اری مالی من الدلف ٭ یعدل الهوی حکم بالمثل جاراک ٭ ماحنتک
قد حلت رکابها ٭ قطعت قلبی ههنا بین خیرطاک ٭ رنقا سلمی لعین سحرت
ستقفا ٭ رقا بلها الصبح من محیاک ٭ و در وفات استاد اجل آقا حسین رحوم و مغفور
فرموده سعا والصبح القلب فی لظی والتهاب ٭ وسیوفی للقتهم من لسکاسبا ٭
کیف لا والدهور کسر عیسنا ٭ بانصائب نحت عهد التصالی ٭ حب الدهر
کل عیش رغید ٭ قدبرزفناه فی بهار الشباب ٭ فجرا عن کل شرار طرہ ٭
واشفی مالک فی الحساب ٭ ماالعیبا یدی الیوه لشرار ٭ لکافیه حیف ذاک الحسنات
فمصاب الحسین ضوعف لوما ٭ رفعوا العشیقه علی الاحتساب ٭ اسکنی تقلنی
فدواب ٭ وخفی عن الحفظ الی ٭ وانبعی سینبی ومعی ٭ وکالی بمکال الحصاب
بجبها للنزول کیف تواری ٭ سابح العلم فی الشعور النصاب ٭ کال کالشمس
رونسها صابلا ٭ ولو ارت لبعد العطا بالحجاب ٭ فیبقی لمد تیرتبه او سفا بلا ٭
من عاوم الهدی لعذب عتاب ٭ علم العلم غاب علینا فعینا ٭ وفن العلم کالهد
فی الذهاب ٭ و آز ازبار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
طبع سخن سنجان میگردد اشعار بسر نتوان رساندن با حیات تن ره ول را ٭
بجنبش نقش پا در خواب نتوان دید منزل را ٭ رهین همت خویشم که با عذر
شهیدستی ٭ چو روشمس مشکل میشمارد رد سائل را ٭ زبس ذوق شهادت
بود طوق گردن جانم ٭ سرم گرداب گرد آب دم شمشیر قاتل را همه شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی ✤ مستیش برین داشت که گردید کبابی ✤ دیگر شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی ✤ روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی ✤ دیگر نمک از شور جنون رفت و بیدا غم کرد ✤ سیاهی از سر داغم فتاد و داغم کرد ولہ غم غنیمت اگر دل غم بسیار ندارد ✤ این بس که بمن عیش سروکار ندارد ولہ ساقی بیار باده که کارم بکام شد ✤ می در پیاله زیر که عیشم مدام شد ولہ تا که شاهین زبانت تبرازوی دو گوش ✤ سخن خویش نه سنجد بسخندان مفروش ولہ از شرم گل روتیو چون رشته گوهر ✤ از دیده نگاهم عرق آلوده برآمد منہ همین بس ست که می بایدم جدا از تو زیست ✤ دگر حکایت شبهای انتظار مپرس منہ قطع نفس خصم بمقراض خموشی ست ✤ کشای تیزی لب و شمشیر دو دم باش منہ سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد ✤ باین امید من هم دانه برخاک میریزم ✤ منہ ربیم دزد معنی شعر خود پوشیده میدارم ✤ چو زرداری که بر اهل طمع حالش نهان باشد منہ زجای خویشتن برخیر و رنگین ساز مجلس را ✤ که موج پوچ گو را بهتر از نقل مکان نقلی منہ گرفتار ترا چون جوهر شمشیر از غیرت ✤ سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد ✤ تواضعهای دشمن در عقب سرگشتگی دارد ✤ ره بر خم عنان سیل بی زنهار می پیچد ✤ نمیدانم رگ جان که شد پیوند با زلفش ✤ که دل در سینه ام می پیچد و بسیار می پیچد ✤ ز عذر کرده ها معنی خجالت بیشتر دارم ✤ بخود تسبیح من از شرم استغفار می پیچد دیگر یک شب بکام شوق در آغوش خود ترا ✤ میخواستم ز دور تماشا کنم نه شد ✤

استاد العلما اسوة العرفا مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة
متخلق باخلاق حمیدهٔ نبوی و متادب بآداب مرضیهٔ مرتضوی و از بدایت تمیز
تا نهایت زندگانی که از عمر طبیعی درگذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علوم
دینیه و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مثوبات با دراک صحبت
بسیاری از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از آثار قلم فیض شیم آن فاضل
محقق رسائل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفهٔ روزگار بیادگار است
راقم حروف در شیراز قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرائت
و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر
بود که آن نقاوهٔ سعادتمندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی له و حسن مآب
گاهی طبع مستقیمش با نشاء شعر مایل و ابیات غرا و رباعیات آشنا بمذاق عرفا از
نتایج افکار آن نحریر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارف است از انجمله
چند بیتی را طراز این دفتر میسازد اشعار رقم بر صفحهٔ ایجاد عالم تا مقدر شد ؛
ز اول سرنوشت ما چون خط ساغر شد ؛ تواند محفل آرای جهان چون شمع گردیدن
گل آتش فشان داغ هر سر را که افسر شد ؛ ز شوق منصب پروانگی در بزم او
امشب ؛ طپیدنهای دل در سینهٔ من بال دیگر شد ؛ نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبح
حیرانم ؛ که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد ؛ نشستم غنچهٔ دل تا بکی
درین فصل خزان بهار رفت ؛ که بر من عیش از مهجوری باران مکدر شد وله سخانهٔ تو
چه دورست خانهٔ که ندارم ؛ چسان بکوی تو آیم بهانهٔ که ندارم وله قول غزو نیست
بشنیدن نمیشوم ؛ هرگز شنیده که کند گوش کار چشم وله عاشق کجا و انهمه طاقت

خلاصه آنکه حالا ۲ تخلص است
خاکسار و نیز از
و خاکسار و سیه
میانه و خاکسار
یعنی به نشین
انجام از تخلص سا
مراد آنست که
با وجود بودن شراب
خاطر در ساغر شود
پس با جهان نام تو
باز نیست ۱۲

در انتظار * یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد منه رو بهند آوردن روشندلان
بیوجه نیست * روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند منه لب تشنه سهیل فروزان
لعل یار * سیراب از عقیق مکیدن نمیشود * بالیدن از ترقی بالقوه بدنماست
پرواز چشم بال پریدن نمیشود *

الفاضل المحقق الحقانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الزاهدی الجیلانی

عم عالیمقدار این خاکسارست مظهر شوارق انوار و مؤید بتاییدات کردگار
و از نوادر روزگار بود جامع علوم دینیه و معارف یقینیه و حاوی کمالات صوریه
و معنویه تلمیذ والد بزرگوار خودست متوطن بلده طیبه لاهجان و مرجع افاضل
گیلان صیت فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و اکناف رسیده و از بهار
فیض سرمدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع فیاضش دمیده فضائل حقیقیه
نفسانیه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و
انشا و لغز و معمای بی‌نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از
جمله مصنفات شریفه اش حاشیه ایست مسمی برافع الخلاف بر کتاب مخلف
علامه جلی علیه الرحمة و حاشیه دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کشاف که تا سوره
مبارکه اخفاف رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر در سن ده سالگی
که در خدمت والد مرحوم از اصفهان بلاهیجان رسیده قریب بیک سال توقف
رو داده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته باشاره والد علامه قدس الله روحه
خلاصة الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود و قصائد غرا در مدح آل عبا
و مراثی نیکو در تعزیت سید الشهدا و اشعار و معمات ستوده از نتایج طبع وقاد ایشان

برجفتی روزگار با قیمت در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود و در لاهیجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه وارد خاطر فقیر شد که چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرو ریخت ۞ بلبل دل خون گشته ز منقار فرو ریخت ۞ پیمانه سرشار کشیدی تو و یارا ۞ هوش از سر این ساغر سرشار فرو ریخت ۞ پیوند نفس از لب اعجاز ترنم ۞ بگسستی شیرازه گفتار فرو ریخت ۞ چون گنج تنت تا بدل خاک دفن شد ۞ بام و در گنجینه اسرار فرو ریخت ۞ در ماتم تو ناصیه صبح کبود است ۞ بر چهره این آینه زنگار فرو ریخت ۞ بی باد بهار نفست گشت خزان دل ۞ برگ و بر این باغ بیکبار فرو ریخت ۞ تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد ۞ در پیرهن طاقت ما خار فرو ریخت ۞ بال و پر مرغان چمن گشت شکسته ۞ زین طرفه خزانی که بگلزار فرو ریخت ۞ امروز که از لطمه رخ صبح کبود است ۞ در ماتم علامه اصحاب شهود و از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چند بیتی که اکنون بیاد است ایراد می نماید اشعار شبی برخیز و بر رویت در صد مدعا بگشا ۞ چو بال جبرئیل از یکدگر دست دعا بگشا منه بر افگن پرده از رخسار و کوته ساز دعوی را ۞ بهفتاد و سه ملت جلوه ده شمع تجلی را ۞ منه با چراغ مه و خورشید چکار است مرا ۞ نفس سوخته شمع شب تار است مرا ۞ حیرتم بست چو تصویر ره گفت و شنود ۞ خاطرم شاد که در بزم تو بار است مرا ۞ من بامید وفائی تو بدام افتادم ۞ ورنه با سلسله زلف تو چه کار است مرا ۞ دیگر یقین دارم که یاقوت لبش آب صدف دارد ۞ به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منه اشکی که از دل تو نشوید غبار من ۞

خاکش بسر اگرچه جگر گوشه دلست ولله تا چند اضطراب کند دل بسینه ام *
این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم منه میهمانی طبعی خلقم و جوانی پیر کرد *
غصه خوردنها مرا از زندگانی سیر کرد *

الفاضل العارف مظهر العواطف شیخ خلیل الله طالقانی قدس الله روحه

از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال انفس و آفاق و از حضیض علایق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یا کم و بیش بر یک خرقه و شبانه روزی بیک دو لقمه جو پیش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده جاودانی استماع مقامی عظیم میخواهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شهود از سیمای او لامع بود گوشه عزلت در اصفهان اختیار و از آنجا بعالم اعلی انتقال نموده خطوط را زیبا می نوشت و مجلدات بسیار کتب نفیسه را بقلم مبارک خود کتابت فرموده وقف بر طلبه نموده بود لهذا هم بمصادقت و دادی که با والد علامه اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بی نشان استعداد فرموده چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از آن عارف ربانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصر تافته گاهی بانشاد اشعار زبان مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از آنجمله است رباعیات

ای شیخ بیا درون درویش نشین * کان تنگی بر جگر ریش نشین *
در سینه تو داغ گلستان شده است * یکدم بکنار کشته خویش نشین *
منه از گفت و شنید خویش درهم نشدی * شرمنده ز روی اهل عالم نشدی *
صد مرتبه بیش خر شدی دانسته * یکبار چرا بسهو آدم نشدی *

ولہ تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم ❁ در آتش عشق او فروزان باشم ❁
تا چند در انتظار او آئینہ وار ❁ سر تا بقدم دیدهٔ حیران باشم ❁
ولہ با باده کشان شنبه و آدینه ندانیم ❁ جز جام شراب دل بی کینه ندانیم ❁
ایضاً بگلشنی که مرا بخت رهنمائی کرد ❁ نسیم هم نتواند گره گشائی کرد ❁
ولہ فیض نیکی ببین که آخر شد چراغ تربتم ❁ زاستخوان شمعی که در راه هما میداشتم ❁
منه کوچه راه دیده ام که مپرس ❁ جاده را ز دیده ام که مپرس ❁
گشت در جستجوی او چندان ❁ اشک بر دور دیده ام که مپرس ❁
در سر کوی او به رسوائی ❁ جامه چندان دریده ام که مپرس ❁
بهمین چشم کم که می بینی ❁ آنقدر چون تو دیده ام که مپرس ❁

المولی الهمام ظهیر الانام رحمة الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام
بود خلف فاضل مرحوم ملا مراد التفرشی ست که از مشاهیر علما و حواشی او
متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و [illegible] ظهیر [illegible]
وحدت فهم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیه خصوصاً علم حساب و هندسه
و هیأت موصوف و بین الافاضل به تبحر معروف طبعش محک ناقص و کامل
و نقاد رایج و کاسد رد و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع
و علو همت و فضائل نفسانیه اش پایهٔ کمال داشت بمعاشرت ابنای عهد
راضی نشده و از وسایل دنیوی معرض و بافادهٔ علوم هم چندان التفات نکرده
گوشهٔ منزل خمول را پسندیده میداشت بنابر آن بین الجمهور آن معرفت و اشتهار (و روگردان ۱۳)
که فرومایه تران از منزلت او بوسیلهٔ خودنمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و دستگاه

معاش داشتند خدمتش را حاصل نگشت و به انس و الفتی که با والداین خاکسار داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام و لیالی بصحبت گذرانیدی و فقیر از مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی یگانه و بفطرت بلند از نوادر زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض مآثر اوست روح الله روحه و کثر فتوحه اشعاره زخود میرفتم از دوری اگر نظاره میکردم * بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم دیگر چون بخت سیه را همچو داغ لاله می‌بستم گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم * بمژگان تا سحر گوهر نایاب می سفتم * ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم * وله دل افسرده ما را بنگاهی دریابا * تا کی از خرمنم ای برق شتابان گذری * لب زخم گل خمیازه آغوش شود * تیغ بر کف اگر از خاک شهیدان گذری وله گستاخ بگلشن نتوان دیده کشودن * در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی * وله هر سر مو بتن آماده زخم نگهی ست * تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی *

السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزوینی علیه الرحمة

احوال سلسلهٔ سادات سیفی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که ازان خانواده بوده‌اند بر واقفان سیر مخفی نخواهد بود بالجمله میرزا قوام الدین مذکور سلالهٔ آن خاندان و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی باجناس فضائل و نقاوهٔ اتقای کامل بود پیوسته ملجای غربا و ضعفای هر دیار و کف دریا نوالش رشک ابر بهار قلم از اوصاف کمالش بعجز و انکسار اعتراف دارد فقیر چندی در اصفهان

و باری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی و فارسی بغایت سنجیده میگفت متن کتاب لمعه دمشقیه را که در فقه مشهور است در کمال بلاغت منظوم نموده در تواریخ مهارت عجیبی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس از آن سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود و در آن بعضی اشعار خود را قلمی فرموده چند بیت از آن که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شد رفته آنکه باز بمیخانه رو کنم ✤ دل را بشط باده دگر شستشو کنم ✤ دامان ز کار رفته دگر پیمان ز دست رفت ✤ تا چند چاک سازم و تا کی رفو کنم ✤ دیگر زبان بطعن کسم وا نمیشود ✤ یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم ✤ یک قطره می بساغر دوران نمانده است ✤ خود را ز انفعال مگر سرخ رو کنم ✤ وله تا چند به سیلی بتوان روی خود افروخت ✤ شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت منه هیچکس از کلفت ایام فارغبال نیست ✤ هیچ روزی نیست کورا شام در دنبال نیست منه در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست ✤ دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست ✤ گه به تیرش میزنی گاه از تغافل میکشی ✤ عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست ✤ منه بچه دل شاد شود وز چه توان خرم بود ✤ کهنه شده هر خبر تازه که در عالم بود ✤

المولی الادیب الفصیح محمد مسیح رحمه الله علیه از اهالی کاشانه کاشان و از تلامذه علامی آقا حسین خوانساری و بمصاهرت ایشان نیز ممتاز بود بعلوم متداوله عارف و فارس مضمار اشعار بود در انشا مهارت تام داشت با آراستگی و شایستگی محفل آرای انجمن افاضل و مصاحب دانشوران کامل و صاحب در شعر تخلص

ایشانست فقیر در مجلس والد علامه طاب ثراه ادراک صحبت آن صاحب کمال
بسیار نموده تتبع قصیده لامیه طغرائی فرموده ابیات خوش دران قصیده وارد
وشعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه درانمیان از طبع مستقیمش بر صفحهٔ روزگار
بیادگارست ازان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان دهد
از رنگ و بوی تو ٭ پروانه با چراغ کند جستجوی تو ٭ تا باشدم بهانهٔ از مهر باز گشت
دل را بجا گذاشته رفتم زکوی تو ٭ مستم رفتی ز بزم و رنگ برخساره شکست ٭
همچون حباب شیشهٔ دل بی صدا شکست ولە در بزم دوش یار صراحی نقاب
سوخت ٭ با این شراره سوخته را آفتاب سوختن ٭ ولە ازبسکه دلم در رهٔ
شوق تو نفس سوخت ٭ از نالهٔ من زمزمه در کام جرس سوخت ولە
تا من بنای جور تو ویران نمی کنم ٭ از گریه منع دیدهٔ گریان نمی کنم ٭
ولە زبان داغ دلم را بلب اظهار می آرد ٭ زگلشن برگ گل را بلبل از منقار
می آرد ولە یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود ٭ پیچ و تاب رگ جانم
شکن موی تو بود ٭ ولە ناله دامن بچراغ دل پروانهٔ زد ٭ باد نگذاشت
چراغان کنم این صحرا را ٭ چون شمع سوخت یکسر جانی که بود ما را ٭ تا عقدهٔ
خموشی از لب کشود ما را ٭ چون شیشه چند باشم مست شراب غفلت ٭
تا کی هوا فزاید از هر سجود ما را ولە چون موجهٔ سراب در شوره زار عالم ٭ کر بود
بهرهٔ نیست بجز از نمود ما را ٭ هنگامیکه راقم حروف وارد کاشان بود
میر عبد الحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند مسیحای فسائی قدس الله
روحه وارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و عقرب دران فصل در کاشان

بسیار و در عوام اشتهار دارد که عقرب کاشان وارد غریب را نمی گزد بنا برین
چون شب شود کسی که غریب باشد بآواز بلند میگوید که من غریبم غریب
و این سخن را بمنزلهٔ افسون کژدم دانند شبی من و جمعی از مردم کاشان که مسیحای
کاشی هم از انجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
علامی بآواز بلند فرمود که من مسیحای فسائیم غریبم غریب شبا داند و مسیحای کاشی نمود
الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسائی از افاضل شاگردان حضرت
علامی مسیح الامام فسائی بود توفیق استفاده از بسیاری علما اعلام دریافته
بمساعدت الطاف الهی و کمال استعداد ذاتی بمراقی مجد و علا و اعلی رتبهٔ علم و
تقوی صاعد گشته کاشف معضلات اوائل و حلال مجوهض مسائل بود و در علوم
منقوله تتبع کامل و در معقولات قسطی وافی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
بافاضهٔ افاضل و تحریر قواعد و مصنفات عالیه اهتمام میفرمود و از آثار قلم مشکین رقم
او کتاب شواهد است که به طول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافته
و حاشیه بر معالم الاصول تحریر فرموده و رساله شریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی
نوشته راقم حروف کتاب مغنی اللبیب را با تفسیر صغیر مجدد الاسلام شیخ ابو علی
طبرسی علیه الرحمة و بعض مقاصد دیگر در حضور باهر النورش قرائت و استفاده نمود
تا آنکه هنگام محاصرهٔ اصفهان در سال یکهزار و یکصد و سی و چهار بدار القرار و جوار رحمت
آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافتهٔ صحبت تربیت
حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر و در شعر و انشا
انگشت نما و ید بیضا می نمود تتبع قصیده خاقانی را که صدرش اینست مصرع

دل همین پیر تعلیم ست و من طفل زبان دانش ٭ خوش بسامان فرموده و به صیقل
اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدودی
ازان درین صفحه می نگارد اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب عزلت بود ٭
حصار عافیتم از کمند وحدت بود وله ز استغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل ٭
که صید لاغر من در کمین صیادها دارد ٭ وله کبش بسوز که عاشق شدن جز این
انیست ٭ کسی که دل تو ظالم دهد سزاش نیست ایضاً آب میگردد دل و
از سینه می آید برون ٭ یار تا از خانهٔ آئینه می آید برون وله گرد کلفت در دلم
از بس بخود پیچیده است ٭ ناله ام چون گرد باد از سینه می آید برون وله زدوستان
گرامی جدا فگند مرا ٭ ز بیوفائی دوران بیدار میرس ٭ نه خون گذشت بدل
نی بدیده قطرهٔ اشک ٭ ز باد دستی مژگان اشکبار مپرس ٭

جامع الفضائل المیرزا علیخان علیه الرحمة والغفران از اعاظم بلده کلبایگان
و از مستفیدان رئیس العلما آقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و معنوی آراسته
ذهن دقیقش کشاف غوامض حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال
و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت مآب
بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان عزم کلبایگان داشت
بمنزل والد علامه اعلی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرموده دران ایام
فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبایگان
زندگانی نموده در همان بلده بجنت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از
نتایج طبع آن فاضل حمیده خصال ست اشعار چون صبح در جوانی اگر پیر شده ام

مانند آفتاب جهانگیر بیشیدم ؛ زین بیش بود قابل پرواز شهپرم ؛ همه آشیان اگر
به پر تیر بیشیدم وله اگرچه همت صراف عمل بنیا بهر نقدی ؛ زر روی لطف میگیرد
زرویرخ خجالت هم وله لبریز زنظاره من گشت دو عالم ؛ از بس تماشایی تو
بالید نگاهم ؛ بجز عکس تو من پرتو دل خویش ندیدم ؛ چندانکه درین آینه گردید
نگاهم وله شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری ؛ فروزان استخوانم شد
زتاب گرمی تنها ؛

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العاملی آز احفاد امجاد
سید الفقها والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شرح شرایع است
و آن افاضل عالی مقام صبیه زاده شهید ثانی زنده جاودانی الشیخ زین الدین علی
العاملیست قدس الله روحه بالجمله مولد سید مرتضی و والدش در دارالسلطنه
اصفهان آن اوان اکتساب علوم دینیه و استفاده معارف یقینیه در ان بلده فیض توأمان
نموده از افاضل زمان بود بعلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست ماهر
و طبعش بانشا و شعر قادر و علم تخلص آن نقاوه اکابر است پیوسته رقم مودت
و اشفاق این سراپا وفاق را بلوح خاطر عرفان نوخانه نگاشتی و هرگز قدم از پیش
دلنوازش این خاکسار نکشیدی و دست از تسلیه خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لوای
سفر عالم بقا برافراشت و حسرت بی پایان و داغ حرمان بر دل دردمندان گذاشت
این چند بیت از ایشانست اشعار ر اوقات صرف دوستی عیب جو مکن ؛
بازگشت روی آینه را رو برو مکن ؛ پیراهن دریده چو گل زینت تن است ؛
زنهار چاک سینه خود را رفو مکن ؛ گم گشتگان بمنزل مقصود میرسند ؛ از خویش

تا برون نروی جستجو مکن ایضاً گم نمیگردد ز دریا هرچه بردارد سحاب ٭ چشم من

تا بتوانی گریه کن دریاست دل ولِه از دل روشن چو صبح آئینه میخواستم ٭

صاف از گرد کدورت سینه میخواستم ولِه خود را بشمع و هر گل روئی نمیزنم ٭

ما بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستیم ولِه بخیه بر خرقه صد چاک هستی میزدم ٭

گر دماغ بستن بند قبا میداشتم ٭

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمة الله علیه

حاوی بسیار از فنون علمیه و متحلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در اواخر تدریس دار العلم شیراز بدان مشغول و مشرب صافی و آراستگی و آزادی عجیب داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة والرضوان و ادراک صحبت بسیاری از علما و موحدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت زنگار کلفت از آئینه دلها زدوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سحرگاهی هویدا و از ضمیر منیر تنویرش دم جان بخش مسیحائی پیدا تا این نیازمند درگاه اکثر در شیراز بود پیوسته هنگام سحرگاه به فیض بخشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع نهار بمصاحبت گذرانیدی سه درفرقت او مپرس احوال دلم ٭ تا آنکه از کمال سعادتی که شامل حال فرخنده مآل آن صاحبدل بلند اقبال بود در استیلای افغان و آشوب شیراز در سال یکهزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار آن قوم بدسگال در مراحل سنین شربت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید اسکنه الله فی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلعت همراه این سکاکی شیرازیست اشعار شسته دارد از آن جمله این چند بیت است قطعه برافشانی

چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد * بگردانی چو نرگس فتنه در میخانها افتد * هوای
تاج زر گردن کشان را پست میسازد * چو روشن گشت شمع بزم در یک شب
ز پا افتد * وله چو نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد * سر من در کنار او سر او
در کنار من * وله گر بفریاد من خسته نه هوشش تو رسد * چقدر ناله کشد قد که بگوشش تو
رسد * وله بارباب جهان کی میرسد فریاد مسکینی * که مانند صدف دارند از در
گوش سنگینی * وله ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم * که چون
طاؤس کردم زاشیان پرواز رنگینی * وله دو عالم را بخونبهای قاتل من ده خدای
که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من * چه لفظی نفی اثبات
از درون نمی ترسم * بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من * گذشتن از
سراب دهر دامن چیدنی دارد * ز آب خفته دریا تر نگردد تشنه پای ما
وله بایں سحر و هوا فرعون دماغان لبش و سر هوسی * خیال و هم با سحر و
دلیل من عصای من * بزرگان را شکیب از عالم آگاهی نمی باشد *
درین کهسار با سر گوشی پیچید صدای من *

المؤید بالفیض الربانی المیرزا هاشمی العراقی علیه الرحمه فاضل ایران
و از شعرای شیرین زبان بود فکرش صحیح و ذوقش صریح در علوم عقلی و نقلی
پایه و قدرت شورش بیشه قاطع در سخن نکته طراز و در سرگذشت فهم
نکته شناس از ولدش میرزا ... اصفهان تجدید موفور تحصیل علم
... کمال ارتقا یافت و در علم طب بقراط زمان شد حقیقتی خالص و
ودادی با فراط باین فرقه ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهمدان رفته بافاده مشغول بود تا در سانحه قتل عام که لشکر روم بران مرز و بوم
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و ششم به سعادت شهادت فائز
گشته این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار ثبت افتاد اشعار
کی بود کی سبزه خط از عذارش گل کند ٭ گلشن عاشق نواز نوبهارش گل کند
وله بی آبله ماند کف پائی که درین راه ٭ از سرزنش خار جفا نیست گله دارد ٭
وله ز آهی میکشم چون شمع روشن میکنم خود را ٭ بدست خویش بر سر میکنم خاکستر
خود را فرد خمیازه کشیدیم بجای قدح می ٭ ویران شود آن شهر که میخانه ندارد
فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست ٭ نقاش سر و ساخته همراه
میکشد فرد نیست ظالم را پس از مردن ز بیدادن رستی ٭ شمع با پروانه
در یکشب ز محفل میرود وله برامید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب ٭
دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد وله غم دوستان شمع جان من
خوشا حال او که آشنائی ندارد فرد از هلال خم ابروی تو دل رفت ز کار ٭
حل شد این عقده ز ناخن تدبیر چکید ٭

ذو المناقب والمفاخر المیرزا باقر طاب مثواه بقاضی زاده مخاطب بود

معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان و از
اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد
خراسانی علیه الرحمة و معقول از سید الحکما میر قوام قدس الله روحه نموده
مصاحبتی دیرینه با والد علامه رحمه الله و عطوفتی تمام بحال احقر داشته الله
... دقائق صناعت شعر از اکثر اقران ...

بیشتر ولی کلکش را در شکرریزی قیمتی افزوده بود در عشر سبعین از مراحل
زندگانی این جهان فانی را بدرود نموده بحضائر قدس ارتحال فرمود این
ابیات از مآثر قلم آن سنجیده رقم است فردیات عینک در انتظار تو با دیده
یار شد * چشم سفید گشته براهت چهار شد ولہ مگذار بود هم خموشی بدنام
پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم * با آنکه میان من و تو موی نگنجد *
چون بهله تهیدست ازان موی میانم * آوارگیم منزل مقصود ندارد *
چون تیر هوائی منظر نیست نشانم ولہ پسند ز دیدار تو محروم بماند * از دیده
برآید بصد امید نگاهم * نور نظرم شعله جواله شد از بس * بر گرد سراپای
تو گردید نگاهم ولہ روشنش میگرد احوال دلم در پیش یار * هر که چون پروانه
یک شب میشود مهمان شمع بیت نه بستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی *
برنگ رشته گلدسته پامال عزیزانم ولہ ز عکس او گلی هر لحظه در باغ نظر دارم *
گل افشان شعله از داغ سودای بسر دارم * بچشم کم مبین اشک بخون غلطیده
ما را * که من از نخل امید دو عالم این ثمر دارم ولہ جان در تنم ز رقص رها نیست
از نشاط * گویا تو یاد این دل مهجور میکنی ولہ شکست شیشه یکدل چنانست
که چندین کعبه ویران کرده باشی * ز عشق آن روز لذت میتوان برد * که داغی
را نمکدان کرده باشی ولہ کورانه بی مصلحت اندیش نرفتم * از کوی تو هرگز قدمی
بپیش نرفتم * دوری نتواند بمیان پای گذارد [illegible]
العارف بالله المولی حبیب الله [illegible] ت باش [illegible]
اصفهان و در عقلیات مشهور زبان بود نتایج افکار حکما را با معارف [illegible]

تطبیق نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس و عادت گرفته شورش دماغش را
مرضی سوداوی علاوه شده چندی از معاشرت و تدریس باز ماند و بمعالجت مفیده
بحال خود آمده باز بافاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت دران بلده بجوار
رحمت الهی رسید این ابیات از آثار کلک گهر سلک اوست فردیات
در آ در بزم رندان تا ببینی عالم دیگر ٭ بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر ٭
مارا ز خداوندی لطف تو همین بس ٭ کز بندگی همچو منی عار نداری ولـه
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم ٭ تسبیح را گسستم و پیمانه ساختم ولـه بدل
زخم نمایان از تو دارم ٭ چه منت ها که بر جان از تو دارم ٭

الادیب المتادب بآداب المبادی محمد المولی هادی از مشهد مقدس

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری دراز دران بلده بصفای
وقت بمصاحبت اصدقا و بافاده معارف سپری ساخت والحق از جملهٔ اعاظم
ارباب عمائم بود خصال حمیده اش بکمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال
و با راقم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار و یکصد و سی و چهار
ازین دار پر تقصیر بعالم انوار پیوست اگرچه طبع بانشا و شعر گاه گاه میگماشت
اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعفی که در سخن سرائی
داشت تدارک آن به سخن رسی و التذاذ ازان فرموده اینچند بیت از ایشانست
[illegible] زدم دل در اضطراب آمد ٭ بدیر حلقه زدم کعبه در جواب
آمد [illegible] دارم ٭ غزل عاشقانه دارم ٭ عشقم آخر خراب
[illegible] فسانه دارم ولـه نشان مرد ره گم کرده از منزل چه میپرسی ٭

حبابیست کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی ٭ وله ٭ در ترقی سفله را جز خودنمائی
کار نیست ٭ ابر بر دریا کند عرض تجمل در هوا ٭ وله ٭ منت تردستی احسان کم از
سیلاب نیست ٭ از تراوش نیست بهتر هیچ تعمیری مرا ٭

السید الالمعی سید قاسم البروجردی از سادات عالی درجات بروجرد

که بلده ایست دلگشا قریب نهاوند فقیر در بلده خرم آباد لرستان بود که آن
سیادت دستگاه از شهر خود که مسافت بیست فرسنگ است بخرم آباد رسیده از
صحبت او مسرت تمام حاصل شده و با آنکه بیست و دو سال از عمر او گذشته بود
از وطن خود بجائی سفر نکرده و از افاضل و یافت تحصیل نزد فضائل مآب
حاجی عبد الغفور بروجردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و بصحبت او وارسته
گردیده سید مذکور را فائق بر اقران یافته ام بفضل الله تیز فهم بسیار
بی تکلف جوانی بود از نوادر جهان با آن لیاقت و استعداد او را اشتیاق مستعد
سلیقه وجودت ذهن و سرعت فهم و حدت شعور و تخصیص بعلوم ... را اول
که دیده بود و کمتر اتفاق افتاده است سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشر بود و شعر
و معما چنان آشنا که باندک تامل گفتی و پسندیده گفتی باز بوطن خود عود نموده
ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بجنت جاودان انتقال نموده
این ابیات از وی بیاد است ٭ اشعار ٭ ای ز تو هر لحظه سودائی دل شوریده را ٭
در تماشای تو هر ساعت فروغی دیده را ٭ قدر ما را گر نمیدانید یاران دور نیست ٭
فهم هر کس در نیابد نکته سنجیده را ٭ وله ٭ نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را ٭
بیک پیمانه دریای آتش کن دل ما را ٭ وله ٭ بچشم کار بیم چون رنجه گردان

دست و خنجر را * عبیر افشان نمود از شوخی آن زلف عنبر را *

القاضی الفاضل مجد الدین الدزفولی در فنون بلده ایست از توابع

شوشتر قاضی مجد الدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علما از شوشتر
طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت الله جزائری علیه الرحمة استفاده نموده
بمرتبهٔ کمال رسید و دیگر با صدقهٔ آن آنکه در صحبت علما و ارباب هنر بسر برده
درجهٔ بلندی یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود و درات
انهایت ماهر و در شعر نیز سلیقه درست داشت اگرچه کم میگفت لیکن آنچه
میگفت خالی از لطفی نبود مدتها با این فقیر انیس و جلیس بود و در بعضی اسفار
رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر وفاتش مسموع شد اسکنه الله فی جواره
مع الصدیقین این چند بیت از واردات طبع اوست اشعار در هم شکست
رتبهٔ ما را کمال ما * برباد بال گشت چو طاوس بال ما * و له گر پرده پوشی
نیستم چاک گریبان را * نمکسا باشم چرا زخم این زخم نمایان را * و له گرچه
فریش نما گر ز راه بالا بر ریاست * نیست فایح با خطش از خار خار سوزنی
و له تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد * تا چه بینی نکنی پیش کم انسان را *

العالم المتبحر القاضی نظام الدین الانصاری در فنون تحصیل

علوم نموده بموطن خود باز گشت و دلی ایشان قبلی بکمالات او اطلاع یافته
غایبانه التماس و اشتیاق او بشهر آباد که دار الامارهٔ آن ملک است توجه نموده
شغل قضا [illegible] مرجوع شد به فضیلت و جودت
طبع [illegible] و مهارت بموسیقی و حساب

ازنوادر عهد بود چون راقم این رقوم وارد آن مرز و بوم گردید از حوادث و تقلبات
روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدین آسانی
میان بر بست در اقضی بقصور نگشته هر روز حاضر شدی و اصول کافی و
حاشیه قدیم را شروع بقرارت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره
در میان بود احوال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بلند آشنا و سخنور
و این ابیات زادهٔ طبع اوست قطعه بلبل شوق آشنا هر چه بهار جوش بیگانه
می آید ❊ بهوای آرزو از دل که صاحبخانه می آید ❊ وله بخندان گستگی موج
در کنار من ست ❊ تراگمان که بدست من اختیار من ست ❊ وله تا بود خورشید
چو خورشید فروزان داغ ست ❊ دل گرمی که از آن آتش سوزان خورشید
وله چه حاصل چون بکاک مصر نجوا قدردان باشد ❊ گرفتم اینکه صد یوسف
تراد رکاروان باشد ❊

المولی صدر الدین الجیلانی از بلدهٔ رشت ست که نشستگاه سلاطین

اسحاقیه گیلان بود سالها در دار السلطنت اصفهان باکتساب علوم مشغول
و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود سودائی غالی بغایت تمکین
در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائه بعد الالف که بگیلان رفته
عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلدهٔ رشت با مولانا ملاقات نمود عمرش
بهشتاد رسیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از
مشاغل باشتغال نظم همت میگماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده
میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بینا تخلص اوست این چند بیت که بخاطر مانده

ثبت نموده قطعه و جریده وصل سحر را از تو باور داشتم * چشمی سر راه تماشا بیشتر
اختر داشتم دلم را قطع پیوند زلف تو محال است مرا * عمر با شد که بدین سلسله
محشور شده ام دلم چراغ مهر او در سینه با مردن نمیداند * گل داغ جنون شستن
پژمردن نمیداند رباعی ای مرد ره چو ذره بیجان نروی * از جاده حق بگرد و قدمی بیرون
نروی * زنهار که همچو دانهای تسبیح * از حلقه ذکر دوست بیرون نروی *

فرقه ثانیه

در ذکر شعرای معاصر وحید الزمان

میرزا طاهر علیه الرحمه یگانه روزگار و از غایت اشتهار بی نیاز از تعریف دست مردان. و مولدش دارالسلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه نموده بفن سیاق و ممارست مهام دفتری و دیوانی ترغیب نموده سر آمد ارباب علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار با انشا و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت منشآت خیالش رونق شکن نقش نگار دلربای گوش دلبران عبارات دلکش زنگ زدای آیینه خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افزای کوثر و تسنیم دلربای عقده کشایش شکنج غنچه دلها را فرو می نسیم در شعر طرز تازه که شعار بعضی متأخرین است رواج یافته و رونق بخشیده اوست در اقسام نظم داد سخنوری داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده تاریخی که در ضبط احوال و وقایع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصول منشآت بلاغت نشانش ثبت دفاتر و زینت دایر السنه و افواه است در بدایت اشتغال با مور دیوانی بکلانتری اعظم میرزا تقی پیوسته و خیل بعض مهمات او شد و قدر شناسی او بمنصب

بلندی می گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر با اعتماد الدوله خلیفه سلطان
توسل نمود از غایت ظهور کمالات و مهارت در معاملات استیفا و نظر عاطفت پادشاه
عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب واقعه نویسی مرتبه تقرب و اختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بر حسب استقلال بوزارت اعظم رسید
آن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت پادشاه
سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
در مدت العمر با این پیشه و شغل خویش از کتاب با افاضل آن عهد در علوم و معارف بهره تمام
فواضل اوقات را صرف استفاده و افاده و استکمال فضائل ... و الحق
آنست که در زمین دولت صفویه بعد از ... با استعداد و کمالات او کسی
پای بمیان مهام دنیوی نگذاشته و بالا دست او کسی سر فرو نیاورده اگر بدولت
جهانگیری و اوج دنیاداری تشریف یافته و کمال او را شد فکر [illegible] آلوده گشته
هر آینه در سلک افاضل نامدار منسلک بود و در ذیل آن والا گهران ... دستار
آن تمی فقیران و پیر دانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب به هشتاد سال رسیده بود که رحلت نمود و این
ابیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمده قطعه هرجا دل بیست و دل چشم
سیاه تست ٭ عالم تمام زیر نگین نگاه تست ٭ یارب چه آفتی تو که مجنون
بروز وصل ٭ رو بیش بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضا ٭ چو لاله خاکم و
کشته ... انده مرا ٭ هر ... بشستم و نیکو نشسته اند مرا ٭ چو لاله روزن
نگاه من [illegible] ٭ ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا ٭ ولد تا نخوانی از درون

حال درون تنگ را ❊ شرم میگرداند اوراق کتاب رنگ را ❊ ولہ عاشق بیچاره
چاره کند باز درد را ❊ شوییم با شک چشم خود از چهره گرد را ❊ ولہ ایام چو یار شد
مژه ام خون دیده ریخت مرا ❊ گلهی نکرد که غنچه زخم نیمه ریخت ولہ یاران
شوقم ار اهل نیست جا مرا ❊ بر بال خود نهاده ایم بنیاد آشیان را ❊ ولہ زیاران
کینه هرگز در دل یاران نمی ماند ❊ بروی آب جای قطره باران نمی ماند ❊
ولہ چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا ❊ دو عالم را اگر بر هم زنی
جانان شود پیدا ولہ زده دره در خط مشکین شانه شمشاد را ❊ نیست حاجت
حک و اصلاحی خط استاد را ❊ شوق را آزادگان عافیت پنداشتیم ❊ آشیان
کردیم تصور خانه صیاد را ولہ الهی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را ❊ بگوش
آشنا کن ناله پنهانی ما را ❊ نه تقصیری بوصل او گریم لائق نمیدانی ❊ نه جای آشنائی
روی دم پیشانی ما را ولہ اگر با لیلی نشستم بهاری با رفته نامزدم ❊ ولی در زیر
پای من شکست این بیکند نوردم ولہ چه سنگم گرنه شد چون زهر بر لب جانها
شیرینم ❊ ولیکن چون نگاه دشمنانم نیشکر دانم ایضاً افسوس می خورم
زغم روزگار خویش ❊ بر آسیای دست نهادم مدار خویش ولہ خوردند
باز با چشم از اشک مردمانم ❊ با آنکه تو تیا کرد در دو تو استخوانم ولہ هر چند که
خود گم شده ام راه نمایم ❊ در قافله عشق تو آوازه درآیم ایضاً نمیدانم چرا
آهو نگاه من رمید از من ❊ چه من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من
نه شمع هر زبان کردی تماشا پروانه در محفل ❊ که سر افگنده بودم پیش و آتش
میچکید از من ولہ خوشا حال جانهائی که گیرد دامن جلوه را ❊ با آب زندگی

ای جان جهان ٭ نزدیک بمردن شده ام دور از تو ٭

میرزا محمد امین ازل برادر مرحوم میرزا مویدست اگرچه در سال کهین برادر
بود لیکن در فضائل خطش او فرد باکثر مستعدان روزگار تفوق داشت
جودت طبع واستقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوهٔ امثال بود
از فرط علو همت و تقوی هرگز بشاغل دنیا آلوده نشد و باوصف تجملات
سلسلهٔ عالیشان خود دامن از معاشرت و مشاکلت آشنا کشیده بروش
گوشه نشینان معاش مینمود و بالفت و وداد با این داعی اهل صدق بپایهٔ
اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملاء اعلی انتقال جسته
اعلی الله مقامه این گوهر چند از اشعار آن والا گوهرست نظم شنیدم از زبان
شمع و روشن گشت بر من هم ٭ که یک شب انتظار صبح بگذارد [illegible] هم
وله از هجر در دلی که غم جاودان نشست ٭ باید مرا بخاطر ناتوان نشست ٭
چون تیر پا بوادی بیچارگی گذار ٭ در خانهٔ که هیچ توان چون کمان نشست
وله خمش با هر که میگویم ز دل بیگانه میگردد ٭ سر مو از نئی پر زد درین پیمانه
میگردد ٭ ازل الفت بدنیا از برای آخرت دارم ٭ که غافل بر امید گنج
ویرانه میگردد ایضاً آنچه دل در غم آن زلف گره گیر کشید ٭ نتوان گفت
که دیوانه ز زنجیر کشید ٭ گر خبر از من کنی ای عشق جانان کن باری ٭ که نباید دگرم
منت تقصیر کشید ٭ دل ز سینه نگهش از عدم آید بوجود ٭ چون شکاری که مصور
بسر تیر کشید ٭ شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود ٭ میناست
گلابی از گل تصویر کشید ٭ دل ز چاک مژه آن خال سیه فام گرفت ٭

دانه را مور بزور از دهن شیر کشید * بود معلوم بر آغاز که بی مو بانست * مهره رو گه
ز رو و امنت تا شیر کشید * سر خط بندگیم زاد چه مجنون نظم کرده * باز در گوش مرا حلقه
زنجیر کشید * هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت * انتقامش همه از من
فلک پیر کشید * پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل * خجلت از کوتهی
قامت تقصیر کشید *

میرزا ابراهیم برادر میرزا نجف خان صدر از احفاد فاضل مشهور میرزا ابراهیم همدانی که علامهٔ زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف است مجملا میرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده تولیت مزار امامزاده سهیل بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان است باو مفوض بود طبع موزونی داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از آن بیاد است

نه ظلم چه گزند است ز دل سروی افلاک مرا * نگه گرم تو برد آخر از خاک مرا

وله در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت * بیسوخت آنچنان که دل روزگار سوخت * هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم * او را وصال شمع و مرا هجر یار سوخت *

میرزا اشرف خلف مرحوم میرزا عبد الحبیب صبیه زاده سید الحکما امیر محمد باقر الداماد الحسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف و بفضائل نفسانیه موصوف بود روزگاری بعزت و احتشام در اصفهان گذرانید و در سنهٔ ثلث و ثلثین و مائه بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

ع او رفت و خوشدلی ز جهان خراب رفت ۞ الطاف و اشفاق آن سید
عالیمقدار را با این خاکسار نهایتی نبود اللهم احشره مع ائمة الطاهرین بحکم دراست
در مراتب علمی افادت پناه و معارف ذوقی آگاه بود و در سخن فهمی صاحب
دستگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد و از آنجمله این
چند بیت ست که زیب مجموعه نمود رباعی آن ماه دو هفته در جوانی من ۞
آن یار عزیز یوسف ثانی من ۞ یک روز نکرد فکر شبهای غمم ۞ یکبار نگفت
پیر کنعانی من فرد مرگیست زندگانی در زیر بار منت ۞ کوه گران که از خود آرد بجا
نخواهد وله سوختن سهل است ازین واهمه که در رفتن جانانه ۞ بسوختن های تو عمر و داغ
عمری شود وله پروانه وار نیم آتش هجران نه بر شکست ۞ چون شمع هرکه
سوختن آغاز میکند وله چون شمع جمع هم نفسی مانده ام ابد ۞ وقت است
اگر عیادت رنجور میکنی وله نیست مشکل گذر از وادی پر پیچ جهان ۞ گر ز خود
قطع تعلق کنی آسان گذری ۞

میرزا غیاث الدین احمد برادرزاده میرزا اشرف مرحوم خلف الصدق رحمت و
غفران پناه میرزا صدر الدین محمد بن میرزا حبیب الله است تحصیل علوم نموده در
تقوی و حسن اخلاق یگانه آفاق بود بموزونی طبع از بدایات عمر بشعر و شاعری
رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هفت بندی در منقبت انشا نموده بود
که در مقام خود بغایت شایسته بلیغ و بنظر خدام ظهیر الانام قمشی علیه الرحمه رسانیده
صفحه در تعریف آن بقلم خجالت رقم نگاشته در غزل و رباعی هم بموافقت فقیر
در تتبع سعی مینمود یکسال بعد از آنکه شعر بزرگوارش جهان بیوفا را پدرود گفت

این سید والاتبار هم دیدار گرامی در اجتماع نجف علیه التحیه والغفران این چند
بیت از آن نازک خیال است نظم هر که زیبای جهان است زیبائی تست چمن
هر جا که رود چمن تماشائی تست وله آن رعنا الفتی صد چمن نیرنگ داشت ٭
غنچهٔ امید ما ناشگفته چندین رنگ داشت وله چون سخن بیاست خبر از هیچ ندارم
آزرده عیب است هستی بسیارم وله شمع سید از لبها محنت پروانه را ٭ کو در سر
عاشق را کسی داند که او خوش برکست وله احوال سال پیران پرسیدنی ندارد
راهی که طی شود کم چه بود و که نباشد ٭

میرزا ابوالحسن تمنا از سادات شیراز و با ابواسحاق همسایه بود و در اوقات
اقامت فقیر بشیراز پیوسته معاشر و انیس سالها شد که ازین کهنه سرا به اقلیم دل منزل
گزید این چند بیت از او بیادمانده نظم بار چشم ناتوانی برده از هوشم بزور ٭ کرده است
آئینه رخساری نگه چو شم بزور ٭ در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست ٭
این قبای تنگ را عمریست می پوشم بزور وله بغیر از آنکه صداع خمار میکشیم
دگر ز مستی صهبای عشق کهنه چه دیدیم ٭ گناه چرخ نبود آنکه سر فراز نگشتیم ٭
بلند همتیم این خانه پست بود خمیدیم وله بسته دام تو ام در کوی دلدار دگر تا قفس
رفتم ازین گلشن نگذارد دگر وله میکشم از خود تمنا انتقام خویشتن ٭ کرده ام
وقف گریبان دست دامنگیر را ٭

میرزا اصغر فطرت مشهدی سید والانژاد و به فطرت اصلی از اهل استعداد
بود اکتساب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاده
ابیات زیبا دارد و در عهد دولت اورنگ زیب بهند افتاد مخاطب بموسوی خان شد

ودر شعر از فطرت بموسوی تغیر نموده و با حصول لیبی توفیق توفیق نمود بوطن که
مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کهولت رحلت کرده برحمت
حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از آنجمله است گرده نفس
طالب آملی در غزل میکند و از قصاید طالب عکس بر گرفتن بازوی قوی ورد سست
رسا میخواهد نظم بشوخی بسکه الفت داده آن چشم حیا ورا ٭ کند مشاطه سیل
سرمه اش مژگان آهو را ٭ بره گردیده از شادی نگه دو بام اشکم ٭ شد سازد
جنبش گهواره ساکن طفل بدخو را ولـه سد راه معصیت باشد پریشانی مرا ٭
دامن دشت عریانی نگه زآلوده دامانی مرا وله کشیدم محنت از جانان و دیدم
سرگرانی هم ٭ وفا نگذاشت کز کویش برآیم ناتوانی هم ولـه نگاه حسرتی
رمشب بمژگان آشنا کردم ٭ برنگ خامه نقاش رنگین گریه ها کردم ولـه
از بس شمردن غم دیدار کار ماست ٭ هر روز در فراق تو روز شمار ماست ٭
ملا حاجی محمد گیلانی باکتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان مجتهد
عالیشان مولانا محمد باقر خراسانی علیه الرحمة منسلک و بکمال مردمی و فضائل
حمیده آراسته از احبار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پسندان هر دیار بود
مرحوم میرزا صائبا می گفته که اگرچه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است با والد علامه
علیه الرحمه مصاحبتی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک
صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد و سالگی از جهان گذران بعالم
جاودان انتقال نمود از اشعار اوست قطعه دل روشن بتقریب هوس
عشق آشنا گردد ٭ اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد ٭ چنین کز خواهش

پیکان تیر او دست حاتم را ❊ پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن ربا گردد ❊
طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد ❊ بسر گل ناتوان بودن بپا کس خار پا گردد
وله از گداز شمع باشد شعله را پایندگی ❊ میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی ❊
نی بکار خویش آییم نی بکار دیگری ❊ چون چراغ روز میسوزد هدر این زندگی ❊
ما و جوی خانه زاد و سرو دلجوی تو ایم ❊ مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی ❊
وله بر تربت شهید نوای نگاه ناز نیست ❊ ... که رشته اش رگ ابر بهار نیست
وله چون شمع عمرها همه در تاب و تب گذشت ❊ دستی بزیر سر ننهادیم و شب
گذشت ❊ من ابر چهره با سنگ گوهر میشوم ❊ کارم دگر ز شرم و حیا قدا و
گذشت وله با همه سنجیدگی بی قدر و مقداریم ما ❊ چون ترازوی دیار قحط
بیکاریم ما وله رفت همچون تیر و از لی رفت عقل و هوش ما ❊ خشک می خالی
چون کمان حلقه ماند آغوش ما وله گوشه بنشین و ترک عالم اسباب کن ❊
زیر سر بگذار دستار و فراغت خواب کن وله پاس دلهای خراب و چشم
اشک آلوده دار ❊ گنج در ویرانه ها پیدا شود گوهر در آب ایضاً افسوس که
مانند حنا رنگ حنا رنگین ❊ آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم ❊ در خانه خود چون
قلم از دست تو امشب ❊ من یاد ندارم که چه آمد بزبانم وله صبحدم دریای
خم آمد مرا مینا بسنگ ❊ در چنین روزی نباید هیچکس را پا بسنگ وله اهل دل
کی زلی سلطنت و جاه رود ❊ کیست که از تخت فرود آید و در چاه رود ❊
بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر ❊ بخیه چون مور بزخم تمت راه رود ❊
مرحوم میر نجات اسم شریفش عبد المعالی و از سادات کوه گیلویه فارس بود

مولد و موطن آن جامع المحاسن اصفهان و انجمن دوستان از گل همیشه بهار و عالم از
نکهت خلقش گلزار از کمال اشتهار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی است
نفیسی بی سهیم و ندیمی عدیم النظیر بود و در انشا ماهر و بغایت نیکو می نوشت و شعرش
از جودت و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانهٔ روزگار است شبی در انجمن
این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
و این پرده نیوش در بدیهه این دو بیتی بگوش حاضران رسانده رباعی مطرب
غزلی سرود چون آب حیات * از نادره سنج بی بدل میر نجات * در شکر سماع
طرب افزا گفتم * قد اخزل ربنا علینا برکات * با آنکه عمرش از هشتاد مترقی شده
طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خندهٔ بهار بود با این اقل الانام الفتی
تمام و معاشرتی مبرود هم داشت تا آنکه لوای سفر آخرت برافراشت و در حظیرهٔ
علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیائه
الابرار الاطهار کلیاتش قریب به ده هزار بیت بوده باشد نواب وحید الزمان
بر آن دیباچه شایسته رقمی ساخته اینچند بیت که ذخیرهٔ خاطر بود از آن سفینهٔ ابیات
اشعار رامشی که حسنش آینهٔ اهل دید بود * دل گلشن همیشه بهار امید بود *
از گریه های مستقیم آخر گشوده دل * سیلاب قفل خانهٔ ما را کلید بود * روزیکه خط
بندگی از ما گرفت عشق * این لوح از نگارش هستی سفید بود * منعش مکن
به پیری ز اخلاص کودکان * این قوم را نجات بطفلی مرید بود و له سحرگه
از تف دل آتشم سحاب میسوخت * ز قصهٔ الم شمع را زبان میسوخت *
نجات قصهٔ باغ خلیل نوشید * اگر دلش بی آتش سر گران میسوخت

ای پروردگار
من برای برکات ۱۲
اولیای پاک
دیپاک ۱۲

ولہ ز گیسوهای یار خود من ولیش بسوزم * چو شمع انجمن از نور چشم خویش
بسوزم ولہ ای زہرہ سالہاست کہ شرمندۂ توایم * گر عاشقی امان بدہید
بندۂ توایم ولہ در باغ جلوہ دہ قد سرکش خرام خویش * کز شیخ و تا سجدہ کند
سرو نام خویش ایضاً حاشا کہ ترک عشق کنم از جفای تو * ہم گر گشتہ مرا کہ ہلاکم
برای تو ایضاً آسودہ جان شدم ز دم واپسین نجات * آخر کشیدم
آن نفسی را کہ خواست دل ولہ خوشا شمعی کہ شورش شعلہ با د تو میباشد *
ہمہ دم گریہ اش تسبیح اوراد تو میباشد * بجز یاد خود باغ بہشتم وعدہ فرمودی
مگر باغ بہشتی بہتر از یاد تو میباشد ولہ شب از فغان ہمہ خلق را ز خواب
برآرم * برای آنکہ ترا ہیچکس بخواب نہ بیند ولہ شد باعث غفلت مرا آگاہی
از آخر رشت * بر دست خواب راحتم از سایۂ دیوار تو ایضاً کوہ صحرا پست
از نامت * بسکہ فریاد کردہ ایم ترا * آنقدر ما کہ یاد با نکنی * آنقدر یاد
کردہ ایم ترا * من غلام کسی کہ گفت نجات * ما کی آزاد کردہ ایم ترا
ولہ بوی گل گفتہ ایم رنگ ترا * خلق عاشق دہان تنگ ترا * خم ابروی
تست محرابم * قبلہ دانم رخ فرنگ ترا * بسکہ پروردہ ام در آغوشش *
رگ جان کردہ ام خدنگ ترا ولہ جان مست شہادت ز حنای کف پای ست
صبح کفنم را شفق از رنگ حنائی ست ایضاً در معج شد خیال لب یار را بہ [illegible] *
این کافر مخلد و زنار را بہ بین ولہ یک شب سری بخانۂ ما بیکسان بکش *
گریان بر خود ما در و دیوار را بہ بین ولہ بند شانہ ام گر جدا سازی ز تنم ہم [illegible] *
از ندامت کی مرا از لب شود دندان جدا غزل جان [illegible] نشاط [illegible]

کجائی ای غم‌های + آسوده دلی رفت ز صد ذوق الم‌های + محنت‌طلبان
های کجائید بیائید + افتاده متاع الم به سر هم‌های + سیراب شود کشت
سن از تابش برقی + از من تغافل مگذر ابر کرم‌های + خونابه دل اندک
و خرج مژه بسیار + پرورده سر هم سیه این باده کم‌های + باری عجبی بیکسیم
از زندگی خویش + باز آ که ضرور است وجود تو و غم‌های + از شرم در آئینه
نخود رام نمودی + هم نوم رقیبان شده‌ای ستم‌های + له در کمین لشکری
از گریه دلا داشته + خورش لوای دگر از آه برافراشته + لاله خاکستری از خاک
برون می‌آید + بسکه در سر قدمی سوخته کاشته + سرمه کردند غزالان حرم
خاکم را + میتوان یافت که با ما نظری داشته + گفت سخت نخولیست
چشم تو تشخیصات + وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته +

شوکت بخارائی خال رخسار دیار خویش و در زمرهٔ یاران سعادت کیش
بود بدایت احوالش را خود تقریر نمود که پدری داشتم صرافت مرا به دبستان
فرستاد خط و سوادی آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود
ناچار بر سر بازار بشغل پدر نشستم و وجه معاشی حاصل میشد چون طبع موزون
بود و کلام میرزا صائبا در آن دیار رواج یافته با انس آن اشعار ذوقی حاصل
میشد و مصرعی چند ناهموار گفته برادران خویش میخواندم تا که تخلص خود میکرده
روزی دو سه را از یک ترکیب سکان دست به دیگر رسیده بسخن گفتن ایستادند و اسباب
پای سپاه دامن نهاده از هم پاشیده مرا در نگه مش آنان سخنی از زبان برآمد بضرب
تازیانه دستم آنچه خواسته کردند مرا دل بشوریده و همان دم بی راحله و زاد از بخارا برآمده

روی بخراسان نهادم مجملا چون وارد هرات گردید میرزا سعدالدین محمد راقم وزیر
خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بحالش اطلاع یافته
نوازش و یاری نموده گاهی بمجلس خود او را بار میداد چون انجمن شعرا بود
موزونی طبع او ظاهر شده بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
بآن وزیر صافی ضمیر می‌بود و در صحبت او مستعدان خراسان و عراق که در آن
محفل فراهم بودند خاصه مقیمای احسان مشهدی و عطای نیشابوری تربیت
و تعلیم یافته براه و رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته ازان احسن عهد خطاب
شوکت یافته و پیرایهٔ شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
رتبهٔ لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود چون بغایت
نازک دل و وارسته طبیعت بود از الفت اهل دول ملالت نموده نمدی لباس
ستر تن ساخته سر و پای برهنه از خراسان بعزم عراق کرده باصفهان رسید
در مقابری که منسوب بمزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی
قدس الله روحه العزیز در خارج حصار آن شهر است مکانی مانوس اختیار کرده
ماوای خود ساخت چندی بصحبت نیکان و افاضل آن دیار و الفت با بعضی
شعرا رغبت می نمود و اکثر اوقات با عزلت در آن مقام بسر می برد و رفته رفته
بریاضت و انزوا افزوده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در دو سه روز
یکبار بلب نانی اکتفا و افطار نمودی نحافت بدن و گدازش تن از حد در گذشته
بود و همان نمدی که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن برآورده کفن پوشانیدند و فقیر

در کودکی روزی او را دیدم که وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والامقام او را
احترام نموده در پهلوی خود جایی داد و مرا از کسوت و حالت او تعجب آمد و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکت است در سال هزار و یکصد و هفت هجری بدار
وصال انتقال نموده در همان حظیرهٔ منوره که مسکنش بود مدفون شد و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طالقانی روح الله روحه که احوالش
در فرقه اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربتش او را مدفون گردید
و مکرر این فقیر از آن عارف ربانی ذکر احوال او شنیده که برأفت تمام
یاد می نمود روزی فرمود که چون شوکت باین شهر آمد با او انس گرفتم و بعضی
شکوک و شبهات که در خاطرش بود از آنها مرتفع شد دیوانش مشهور و اشعارش
بر السنه جمهور دایر است در مقام تحریر چند بیت اقتصار نمایید اشعار خیر ابیات
زاهد پیشو مقصد پیدا اینجا ۞ سفید آب عروس با حکم موی سفید اینجا ۞
متاع سر سبد دارند کاروان با سبکساران ۞ جرس هم از دل خود ناله می خواند کشید
اینجا ۞ چو پستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد ۞ اگر روزی رسد ...
تا کی کشید اینجا ولَه هستی ز یک وجود نمایان را ۞ باشد ز یک بخور نفس
اهل حیات را ولَه ناز از خاک در گذشته مژگان ترا ۞ کشتن از صبح بهار
شهیدان ترا ۞ در بهشت حسن نظر کن که جدا می بینیم ۞ همچو مژگان ز رشت
سایه مژگان ترا ولَه پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا ۞ شراب روغن گل شد
چراغ رنگ ترا ولَه لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا ۞ بود حریر هوا
پرده بارگاه ترا ولَه مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را ۞ سواد چشم آهو

مهرها دامی ست مجنون را ولهٔ غزل سحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی بیند ✤ ز زیر آب نتوان دید موج آب دریا را ولهٔ بنجا کم ای هما چشم طمع آهسته تر بگشا ✤ مبادا از باد مژگان تو شمع استخوان سوزد ولهٔ در دیر فنا با خاک یکسان بود از پستی ✤ پلی داخل شدم چون شمع در دیدم قد خود را ✤

ملا سعیدا اشرف رحمة الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح مازندرانی سبط زاده قدوة الفقها و المحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است اکتساب علوم و کمالات نمود و در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده طبعی رسا و سلیقه بسخن آشنا داشت اشعار خوب و معمات مرغوب ازان مغفور بیادگار ست به هند افتاده مدتها بکام و ناکامی بسر میبرد و در اواخر که عازم عود بایران بود در راه بنگاله در سن سادس و عشر و مائة بعد الالف داعی حق را لبیک اجابت گفت راقم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از اشعار ایشان ست اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی ✤ بتاریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی ولهٔ از تغافلهای بی پایان مگر یارش کنم ✤ پا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم ولهٔ بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا ✤ که مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا ✤ اسیر محفلی گردم که هست از دلربائی ها ✤ صف مژگان بگردید طرف کجکلاه اینجا ✤ بزم باده نوشی وعدهٔ هم مشربی دارم ✤ که عذر پاک دامانیست بدتر از گناه اینجا ✤ بصد حسرت ز کویش پا کشم لیکن ازین حسرت ✤ چو دود شمع خاموش ست سرگردان نگاه اینجا ✤ برای پرده پوشی کس

چه دست و پا زند اشرف ٭ بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا ولـه
جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا ٭ کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا ٭ کی شود
آزاد از زلف گره گیرش کسی ٭ دانهٔ زنجیر در دست صیاد مرا ولـه حرف دو رخ
چه زنی بزم شرابست اینجا ٭ پاک ز آتش نبود عالم آبست اینجا ٭ برگ برگ
چمن عیش نشاط انگیز ست ٭ عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضاً
با خط ساغرم رنگ از خون بط ندارد ٭ گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد
دیوان سر نوشتم چون نسخه های اصلی ٭ هر چند بد نوشتست اما غلط ندارد
ولـه ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند ٭ جلاجل بر دف مطرب کف
افسوس را ماند ٭ نمایم کم لباس پیکرت کام نظر حاصل ٭ قبای زر نمایت
جامهٔ فانوس را ماند ولـه ز بس از شور سر گردانیم سیماب میگردد ٭ بهر آبی که
افتد عکس من گرداب میگردد ٭ فرو میریزد از یاد تو هر ساعت چنان رنگم ٭
کزان روز سیاه من شب مهتاب میگردد ٭ بسکم چارهٔ من کن که بی حد تشنه ام
وصالم ٭ باین تمکین تو تا آئی دل من آب میگردد ٭ بهار تازه روئی تو دارد
آب و رنگ اشرف ٭ ز فیض خامه ات کشت سخن سیراب میگردد ایضاً
زیبائی رخسار ترا ماه ندارد ٭ غوغای سواری ترا شاه ندارد ٭ رفتیم بسایهٔ
دیوار قناعت ٭ جائیکه هما قدر پر کاه ندارد ٭ پایم بکوی نامده چون قافلهٔ مصر ٭
صحرای جهان طالع ما چاه ندارد ٭ در قافلهٔ راه فنا توسن عمرم ٭ از همسفران
ماند که راه ندارد ٭ از طرهٔ هندو پسران دکن اشرف ٭ دارم شب تاری
که سحرگاه ندارد ولـه یار در سینه نهان بود نمیدانستم ٭ دل بسویش نگران بود

نمیدانستم ❊ تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم ❊ جامه صبر کتان بود نمیدانستم ❊
قرب یکماه بمیخانه اقامت کردم ❊ اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم ❊
مرزا محسن تاثیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دارالسلطنت تبریز
اند صاحب اداب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام
تربیت او بر آمده دفتر او ارجه عراق را باو مفوض داشته و بعد از ان بوزارت
دارالعماره نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهام و لیاقی و حسن معاشرت با انام
بیقرینه و با این خاکسار صدیق دیرینه بود و در اواخر مدتی دست از جهات
دنیا باز داشته بعزت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بجوار
ملک علام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بدقائق سخن رسا
و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در اواخر بآن نزدیک رسید
که شعرش بمرتبهٔ تمامی رسد و از فتور و قصور بر آید لیکن فرصت نیافت این
چند بیت از نتائج طبع آن مغفور است اشعار گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان
بسته ام ❊ در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام ایضاً گره یکبار نا افتد
گشاده رویان را ❊ ندیده قفل کسی پردهٔ بیابان را وله از بس گداخت عشق
تن ناتوان مرا ❊ شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا وله همچون کتاب
بیهوده گویا نمیشویم ❊ تا همدمی بما نرسد وا نمیشویم ایضاً بشکست چو دل
چاره و تدبیر ندارد ❊ چون ریخته شود آئینه تعمیر ندارد وله در رهنظارهٔ مطلب
عاشق رو انداشت ❊ هر عضو او ز عضو دگر دلربا تر است وله دام بیدانهٔ هم
از چشم اشکبار افتد ❊ چو تخته پاره که از بحر بر کنار افتد وله مهربانانه زمین آن

بیت مهجور گذشت ٭ لله الحمد که اینها بخوبی گذشت و له دل آخر اشک شد
از چشم خون پالا برون آمد ٭ بحمدالله که از آب این گهر دریا برون آمد و له یا زور
عشق تو دارم سر داد و ستدی ٭ که دهم افسر شاهی بکلاه نمدی ٭ هرگز از خار حسد
پای دلم ریش نشد ٭ میتوان برد ازین راه بعالم حسدی و له با سخت تیره
پرسش دل یاری کند ٭ در شب کسی عیادت بیمار کی کند و له چندانکه روزگار
گره زد بکار من ٭ گردید باز دانه دامی شکار من ٭ حالم بباد رفت ز ایام تنگنای
شاید بگوش یار نشیند غبار من و له محبت کار خود میکند بی‌خبر و نمیداند ٭ که بخت خفته
فرهاد دارد خواب شیرین و له ازبسکه گرم میگذرد کاروان عمر ٭ هر جا نشسته ایم بسر
آتش نشسته ایم و له چشم جور که سبب درپیش بود ٭ روزیکه سواری بیش بود ٭
امروز نیست بیوفا کیش ٭ با دل مهربان کیش بود ٭

شفیعای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضه باصره اش از مشاهده نور
عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای
عهد ما بشد مدتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف بود و از مشهورات است
که هر اعمی ثقیل و گران جان میباشد گر او که سبک روح مشابه شد پیرانه سر در بلده
لار ازین سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصاید و غزلیات و قطعات
مضامین خوب و ابیات مرغوبه دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار
بپرس از دل من رمز آشنایی را ٭ شکستگی است محک نقد مومیایی را ٭ خموش
باش چو زاهد کند مذمت عشق ٭ که حرف خویش جواب است روستایی را ٭
بمدح خویش زبان جمله خلق می بستند ٭ تو هم حواله گر بود خود ستایی را ٭

وله توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را * بعلم رمل بشماری اگر ریگ بیابانرا
ضرورست از لبی تریاک خوردن جرعهٔ آبی * گوارا میکند می تلخ کامیهای دورانرا
دل آگه گیرد و بخت دانا دامن صبح فراغت را * چو روز و شب حضوری نیست باهم
عقل و دولت را وله بعمر خضر تا بینم رخ جانانهٔ خود را * پر از آب بقا میخواستم پیمانهٔ
خود را ایضاً دادیم بزلفش دل پروردهٔ وفانرا * بستیم باین رشته گل رشتهٔ جانرا
دارند کمان خانه کز زور قوت بازوست * افزون نکند نقش طلا زور کمان را *
در راه توکل چه کنی سنگ قناعت * چه بند اثر نابلدان سنگ نشان را وله
از عارضش رسید خیالی بچوشکناب * اینی که شد بسنبله تحویل آفتاب وله
بی نفس بیدآسوده بدنیا نتوان شد * فریاد سگ افسانهٔ آرام شبان شد ایضاً
سجده چین رنگ روید داغ حسرت از غبار من * گل صد آرزو بر سر زند خاک
مزار من وله بهر محفل حدیث می پرستی درمیان دارم * برنگ شمع هر آبی که
خوردم بر زبان دارم ایضاً فلک از رشک نگذارد بحال هم دو همدم را * بسنگ
از یک گر سازد جدا بادام توام را وله میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را * دوستانرا خلعت تجرید پوشاند خدا *
شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را ایضاً یکیش هوشمندان خودنمائی
هست منظور هم * کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از زور هم ایضاً ندارند اهل
ذوقی اگر باشند دور از هم * چو موج بحر می آیند سرمستان بشور از هم * بیرم وصل
هم پیوسته از راه سیه روزی * من شان آن بیوفا شب درمیان بود نیم دور از هم
وله بنظر یاد هم رسد یارب حریف لقمه پردازی * فزند زخم دلم را بخیه از ابروئیم بازی

منه پریرویی که میگشتم اسیر حسن آوازش ❊ نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
وله دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی ❊ فسرده است مرا طرفهٔ خشک سرائی
وله صید قفس نشوم تا بود از خط ساده ❊ وعدهٔ عاشقی من به بهار افتاده منه
برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی ❊ که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ و
قاموسی منه ز بهر شکر تنهائی بمردم آشنائی کن ❊ درآ در بزم الفت یاد ایام
جدائی کن ❊ مبادا نیم جو منت پذیر دوستان گردی ❊ خدا نا کرده هر جا احتیاج
افتد گدائی کن ❊ بقدر دردمندی با تو باشد ربط شان چسپان ❊ اگر باور نداری
خویشتن را مومیائی کن ❊ بهر کاری که رو داد امتحان دوستان کردی ❊ اثر صحبت
اگر نگرفته باز آشنائی کن ❊

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مرد بود از نیکو خصال بود طبعی بسخن آشنا
و رغبت و میلی مفرط بشعر داشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر قصوری
نبود لیکن چون از سرمایهٔ دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بجد گرفته گاهی
بلکه اکثر سخنهش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را بصحبت
افاضل فیض گستر و سلوک دانشور فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی
از فارسان و سابقان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعضی قصائدش اعتماد الدوله
یعنی [illegible] ۱۲
محمد مومن خان شاملو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی
دران شهر بود و با راقم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین وداع جهان
بی بقا نموده در مقبره جامع عتیق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
دیوان اوست اشعار کرده اینجا دلم از طرهٔ جانانه جدا ❊ دست مشاطه

الهی شعله از شانه جدا * برق در جان هواداری فانوس افتد * تا بکی شمع
جدا سوزد و پروانه جدا * وله امانت دار نتوان گفت جای عالم دون را * که یکجا
خورد این صاحب دیانت مال قارون را * رباعی نظر بنامه این خاکسار نیست
ترا * دماغ خواندن خط غبار نیست ترا * اگر وفا بتو نسپرده ام مرنج از من *
از آنکه عمر بسی اعتبار نیست ترا * وله عمر شد شستم از عمر سبک سیر بدر رفت *
بی سبب چشم ناوکی از شست بدر رفت * وله بدلسوزی منه ای همنشین مرهم
بداغ من * که باشد روزها پیمانه و شبها چراغ من منه کجا آرام گیرد خاطر
وحشت آفرین من * نشد زین خاکدان جز گرد کلفت دلنشین من ایضاً
بتان سازند اگر با تیغ قسمت عضو عضوم را * شوم ممنون که شاید زانمیان
چشم بیار افتد منه باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص * بسی افتادم و
برخاستم از خواب و بیداری *

بخشائی کاشی نورالدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوسیله آشنائی میرزا ابراهیم
مستوفی الممالک درکمال التفات او اشتهار یافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت
و حمایت به قصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل و سامان شده
سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فالج درگذشت در اواخر
که بسبب آن عارضه لکنتی فاحش داشت چند دفعه با راقم ملاقی شد در سخن
از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشنا تر بود این ابیات
از وست اشعار خدایا تلخکامیهای دنیا بس دل ما را * پس از مردن
بچشم یار شیرین کن گل ما را * ورای کعبه و بتخانه ما و انیست عاشق را *

دو منزل راه کی کرد تا به پای منزل ما را * وله دل بطفلی نیم و بخود شکست آرزو دارد
به بازیگاه طفلان شیشه جام این بخشم رنگین را * چو داغ لاله رویش از سیاهی برنمی آید *
خجالت گر نسازد چهره روی سخن چینن را * وله نفروخت کس بهتر از و متاع حسن *
خود را بمهر و ماه بسنجی که تنگ تست * زنهار از شکست دل ما مشو ملول *
کین شیشه عمرهاست که مشتاق سنگ تست * وله چه حسینی که خط از لب او
زود برآمد * از آتش جانسوز دلم دود برآمد * چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی
هست * هرچند که از هستی من دود برآمد * مصرع خمارم میکشد تا ساقی از میخانه
می آید * دلم خون میشود تا باده در پیمانه می آید * عجب شب مبارکباد کین
درسوختن جان را * که آتشپاره می آید و مستانه می آید * مصرع به آئینی که میبایست
کتان را ماهتاب از هم * ز تاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم * نبارد
زلفت او شیرازه بندم دفتر دل را * اگر صد پاره ریزد جزو جزو این کتاب از هم
وله من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم * تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم *
عمر ابد بلذت احسان نمیرسد * تا جان بود جواب سائل نمیدهم * تا کشتی امید
مرا ناخداست عشق * چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم * وله ز غفلت
تا کشودم دیده را تعبیر یاد کردم * رساندم تا بصبح این شام را شبگیر یاد کردم *
عجب دارم که ابر رحمتم نومید نگذارد * که من عمری بامید کرم تقصیر یاد کردم *
کجا بودی که امشب تا سحر زنجیر گیسو میشد * ولم خواب پریشان دیدم و من
تعبیر یاد کردم * وله گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست * جز رنگ آفتاب بکویش
برنده کیست * نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر * دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست

یعنی جواب سائل را نمیدهم ۱۲

وله هر عاشقی که زو گله بنیاد میکند * اول مرا امیدی من یاد میکند * در بند آن نیم که
بدشنام یا دعاست * یادش بخیر که مرا یاد میکند. وله هر چشم که نوری ز حبیبا
داشته باشد * حیا طبیعت که نی ز اسبابقا داشته باشد * از اوج هما پست
نشد طائر دولت * تا بال و پر از دست دعا داشته باشد * سر زنده ز کوی تو
محالست گذشتن * گیرم که کسی قوت پا داشته باشد * شهرت نکند دست کرم
بی کف سائل * یک دست محالست صدا داشته باشد * جز هیچ که هم کیش
بودش با من و هم دم در * یک بار هم ندیدیم نه هوا داشته باشد وله دارم تهی جلوه
دل بر سنگ آب کن * از عکس خویش آئینه خالی حجاب کن * بتخانه سوز خود
بت چند بین هزار کس * آتش پرست و شعله آتش کباب کن * داغی
بدست خود نه و عاشق تمام شو * آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن *
یک وعده بنا بر دار زود وصل کو * یک بوسه نداده بصد جا حساب کن *
مست از می رقیب ز گنگ از حبیب خواه * ساغر ز غیر گیر و مرا دل کباب کن *
میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیرآبادی از کودکی در تحت تربیت
پدر سخنور چون سرو جویباری علم گشته تا پایان زندگانی که از هفتاد در گذشته بود
بسخن با انس و شاعری را پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معما مهارت داشت
تواریخ بسیار گفته همگی لطیف و بدیع ست و در قصیده و غزل نیز ابیات خوب دارد
شاه سلطان حسین صفوی او را بخطاب ملک الشعرائی و لواحق اراضی نصیرآباد
نوازش نمود با فقیر ربط قدیم داشت انتخاب بیتی از دست اشعار که چون داغ
عاشقی از عذار باش * گلچین گل از ناله چو باد بهار باش * از جا نسـ

زینت دل آشفته ده بدیع * چون شانه در گشایش زلف نگار باش * وله
من ببین غلطم اگر آید کسی را پا بسنگ * جامم از گردش فتاد هر جا خورد مینا بسنگ *
میرزا حسن غیور از اعیان کرمان و با کمال صدق شعور طبعی شگفته داشت
در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیار است مثنوی داشت اکثر ابیاتش
بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود مدتی بوزارت کرمان
بقلمش مامور شده در آنجا بود بسر برده بازبا صفهان آمد با این قاصر معاشر بود
سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بربست تغمده الله برحمته این ابیات
ازوست اشعار غبار این گذار بودن گلستان سازد مرا * بازمین همواره بودن
آسمان سازد مرا وله بکار خویش چو نرگس همین نه حیرانم * از آنکه بر سر دست قلم
دیده ست دو دانم وله قدم شکست اگر ریخته نگردد دیگر * شانه را آئینه هر که
صفا خواهد داد وله سراپای وجود خود خط باطل مکش * در ریاض زندگی چون
سرو بی حاصل مباش *

لطف علی بیگ شاملی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طائفه
چرکس و در سلک غلامان آستان صفویه منسلک بود در مردمی و تقوی و عبادت
یگانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمند تر بود با کثرت
کمالات صوری و خصال ستوده بشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
با اعزاز بود با والد علامه نور الله مرقده باخلاص آشنا و با این داعی اصدقا صادق
سراپا وفا به نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی زنش درج لآلی شاهوار و خامه
حقیقت مآثرش مشاطه عرائس ابکار ست اقتدارش تمام به گفتن تاریخ داشت

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعهٔ منظوماتش تخمیناً
چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان بجنت جاودان
رحلت نمود این ابیات ازان خجسته صفات ست اشعار مردم فریب چشمی
ای مردمان خدا را ٭ در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را ولہ بسکه با سرو قدت
ذوق دو بالاست مرا ٭ دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا ٭ در ره عشق تو
از بسکه قدم فرسودم ٭ جوش تبخاله لب آبلهٔ پاست مرا ایضاً سعادت سر نیارد
در نظر گرد کدورت را ٭ بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را ولہ رفتی و
کشیدم ز تو در دیده نگاهی ٭ چون تیر که دوزند ز ترکش سفری را ولہ بجد نیش غم و
در زمانه دانستم ٭ که استراحت دنیا بقدر نادانیست ولہ این عقده بکار دل ما
از هجر افتاد ٭ آخر گرهٔ ما گره رشتهٔ ما شد منه گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا
که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضاً دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پرداز ش
دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش منه رخش از نور ایمان آفریدند ٭
خطش از جوهر جان آفریدند ٭ بعالم نام رعنائی علم شد ٭ چو آن سرو خرامان آفریدند ٭

افراسیاب خان برادر رستم خان ایلچی حاکم جام بریاضات ورزیده
به شعور و حسن سلیقه معروف و بکمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
و لطف طبیعت اشتهار یافته اشعار لطیف عالی دارد مدتهاست که در اصفهان
رحلت کرد این چند بیت که روزی ازو استماع نموده بخاطر مانده ست نگاشته شد
اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنای دگر دارم ٭ ز تیغ غمزه اش امید جوهر
بیشتر دارم ٭ ولہ گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم ٭ چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم ٭ بیک ذره دیده دیدن از تو راضی کی توانم شد
ز مژگان تو زخم بی‌حسابی آرزو دارم ٭ نرسد لعل لبت شاید بدر و تشنه کامیها
برنگ آتش یاقوت آبی آرزو دارم ٭ نشد زچشم شود انجم بقرارم دردل شبها ٭
نگهدارد خدا داغ مرا از چشم کوکبها ٭

محمد حسن خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال سنجیدگی و مردمی و مروت روزگار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات از وی بیادست اشعار ز آه جهانسوز بستم دهان را ٭ چو خورشید در دل شکستم سنان را ٭ سلیمانی من همین بس که هرگز ٭ بآزار موری نه بستم میان را ٭ وله نمک پرورده داغ جنونم شورها دارم ٭ از آن کان ملاحت در جگر ناسورها دارم ٭ وله دلم را بیکه چنین عقده نزاهد غمگین دارد ٭ نخواهم به چشم روی زلفی را که چین دارد ٭ وله شب که از جام حریفان دست من سرشار بود ٭ دل ز خون لبریز و چشم
از اشک گوهر بار بود ٭

حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و بهم [illegible] بود از مستفیدان خدمت علامی مسیح الانام فسائی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز همواره یار دلنواز بود در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عرایس معنی آشنائی داشت در شیراز برحمت الهی پیوست این ابیات از وست اشعار دوش در بزم تو ذوق گریه‌ام بیتاب کرد ٭ آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد ٭
خون دل از پرده‌های دیده‌ام گردید صاف ٭ آتش حل کرده را چشم شراب ناب کرد ٭ وله در باغ دهر گر ز مکافات آگهی ٭ نشان نهال ظلم

که افغان شود بلند وله من از داغ محبت درین دریا کشتی مستم ٭ که چو ساغر
گرفتن برنیاید کاری از دستم ٭

حکیم محمد رضا عرب یزدجردی در بلدهٔ خرم آباد با فقیر معاشر بود از کهنه
شاعران و در طبابت حذاقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بوطن خود
رفته شربت ناگزیر ممات چشید این چند بیت از وست اشعار ز خون پرده
آواز گلو تنگ ست مینالم ٭ من تا ناله بلبل هم آهنگ ست می نالم وله جلوهٔ
در دل ازان قامت رعنا دارم ٭ خبر تازه ازان عالم بالا دارم وله رگ جان
در تنم چون رشتهٔ پرتاب می پیچید ٭ نفس در سینه ام چون حلقهٔ گرداب می پیچید
منه هر کس دولت دنیا بآئینی اثر بخشد ٭ بهر برجی رسد خورشید تاثیر دگر
بخشد وله فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را ٭ که یک پرتو بود
شمع مزار و شمع محفل را ٭

حکیم شاه معصوم لاری در خطهٔ لار از معاشران این خاکسار رسید
صافی طویت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت
و در گفتن هم بکیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغلهٔ طبابت و کثرت
مفرط اشتغال اورا از صید غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصهٔ ماهی یکدو بیت
از دشت خیالش بصفهٔ اظهار جلوه میگشت در همان ایام برحمت کردگار اتصال
یافت خلف حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادتمندان یادگار
اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزی
بزبان قلم دهد قصیده در منقبت گفته بود که مطلعش اینست فرد بسکه در

عشق تو خورد از پنجهٔ سختی فشار ٭ استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار ٭
حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت
شعرش یکدست و کلامش برجسته دیگرست فقیر دو سه نوبت او را در خدمت
والد علامی طاب ثراه دیده ام مجموعهٔ اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر
آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدو بیت
ازو حالیا بخاطرست ع غزلی در دام بال و پر شکن میخواستم ٭ نیست عالم
جای پروازی که من میخواستم ٭ بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی ٭
آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم ٭ وله خوبان همه در قتل من خسته شریک اند
تا خون مرا رنگ بدامان که باشد ٭

میر عبد الغنی تفرشی از اصفیا و فاضل مرحوم و از نوادر روزگار بود و فقیر بشعر فهمی
و سخن شناسی او کسی ندیده ام در زدکا و استقامت سلیقه بی نظیر بتحصیل متداولات
علوم نموده در جوانی وداع دیار ناسوتی نموده داغ جدائی بر دل مستمند گذاشت
اگر فرصت مییافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر
کمتر التفات می نمود این ابیات از افکار ابکار اوست ع گل گل زباده چون
پر طاوس گشته ٭ آماده هزار رهزن هوس گشته وله شد از رسوائی عاشق
یکی صد شهرت حسنت ٭ هنوز ای بیوفا قدر گرفتاران نمیدانی وله ز چشمم
سرنوشت ذوق نگاه غافلی دارم ٭ تغافل کردن ای ظالم جدا من هم
دلی دارم رباعی عمری به وفا نشستیم عبث ٭ دل خوش بتو بیکسی نبستیم
عبث ٭ در کوی تو قدر یکدلیش از ما ٭ ما این همه استخوان شکستیم عبث ٭

میرزا مهدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده اما
کلامش بر اقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان
مکان جنت مثال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی بر افواه و فهرست
مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و
نزدیکانش اخلاف الکبار او را در نهانخانه خفت مستور ساختند نسخهٔ آن بکار ما
نشده این یک دو بیت هنگام تحریر از وی بیاد آمده سه بیت است ممکن که تواند
دگری بردارد ٭ آنچنان کز نظر انداخته‌ام دنیا را ولـه پرتو حسن تو گر جلوه کند
در رگ سنگ ٭ شعلهٔ طور نماید بنظر هر رگ سنگ ٭ ریخت از بسکه گهر آبله
از پای دلم ٭ در ره عشق تو شد رشتهٔ گوهر رگ سنگ ٭

میرزا ابو المعالی مشهدی خلف سید السادات میرزا ابو محمد و از روسای
خدام عالیمقام روضهٔ رضویه علی ساکنها السلام و سید عالم عابد فرشته خصال بود
در مدت سه سال شرف مجاورت آن آستان ملایک پاسبان که این فقیر را
مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصادقت و موانست قصور
نداشت طبعش بسخن راغب و اشعار دلپذیر دارد شنیده شد که در آن ارض
اقدس بجوار الهی آرمید طوبی له و حسن مآب این ابیات از آن والا تبار است
اشعار ز بس یاد تو در دل نقش باشد چون نگین ما را ٭ نمیگردد بجز نام تو
حرفی دلنشین ما را ٭ ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر ٭ بزرگی مایه
طوفان بود چو پیوسته دریا را ولـه دارم ز خلوت دل پرورده داغ خویش ٭
آئینه خانه که بعالم برابر است ایضاً سفر کردن ما صفای ندارد ٭ ز خود رفتن

آواز پائی ندارد * ازین درد جانم رسیده است برلب * که بیدردی موج آلی ندارد *
سید عبدالله حسابی از سادات جابری و بفضائل و کمالات باطنی و ظاهر
متحلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و با راقم این مقاله معاشرت و صداقتی
بکمال داشت چون بصحبت میرزا صائبا رسیده بود تشبیه تام و احوال و اطوار
یاران مرحوم مشهد و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و بکتابت کلام الله
موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب سنجیده بسیار دارد و مجموعه
منظومه اش تخمیناً به هزار بیت بنظر آمد در حالت کهولت با سفر دار جهان فانی
پدرود نموده بعالم بقا پیوست این چند بیت ازوست اشعار ثنائی نیست
جدائی از قوای جان جهان پیدا * جهان را جانی و جانرا نمی‌باشد نشان پیدا
طپید در سینه ام دل از خیال حلقهٔ زلفش * چو گنجشکی که ماری گرد و پیش
از ایشان پیدا و له بتدریجی کمال از دور باشد تخت میسر هم * ز موجش سر و سامان
نتوان کشید از راه کج ما را * بمقصد گر رسد سالک همان در دست چو باشد *
کی از منزل رسیدن جاده از ره میکشد ما را و له وقت دولت تغافلها از هم
فزود احباب را * بالش پر شد پر و بال هما این خواب را * بی ریاضت مرگ را
نتوان گوارا ساختن * تلخ تن در دیده شیرین نماید خواب را و له چون کنم
با سرو نسبت قد دلجوئی ترا * سرو را اصل کجا دارد بهرروئی ترا و له داغ بر دل
گر ز قوت مدعا باشد ترا * به که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پیش از
گل شکفتن غنچه گشتی چون مرا دیدی * تغافل کردنت را عذر بسیار است میدانم
و له شوق در هر شیخ سپیدی جدل ناخن نگشتی گاهی زبان خوشتر این بستگی رنگین *

میر معصوم اصیل خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی مهری جابری ست
از دوستان و معاشران این ناتوان بود باستعداد و استقامت سلیقه موصوف
و بصحبت شعر و شعر مشعوف بود و در چهل سالگی برحمت حق پیوست این چند بیت
از اشعار او ست اشعار آنچه آید از ضعیفان کی توانند اقویا * برزمین برق
دارد سایهٔ هیچ هوا * در جهان آسایشی گر هست از درویشی ست * خانه از
کوتاهی دیوار باشد خوش هوا وله مستی مردی جدا و قوت بازو جدا ست *
هر کرا شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منه ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر
مرگ زان هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضاً با آنکه دو عالم همه آتش زده او ست
شمعی ست جمال تو که پروانه ندارد *

میرزا سید رضا خلف میرزا شاه تقی از سادات حسینیهٔ اصفهان ست
و آن سلسلهٔ رفیعه بعزت و جلالت شان معروف و بقدم در آن موصوفند
سالهای بسیار با مسود این اوراق شیرازهٔ مودت و وفاق مستحکم داشت
در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فهمی و نکته سنجی مسلم هر صغیر و کبیر بود
گاهی بانشاء شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افروز
میشد سید تخلص میکرد در سنه ثلث و ثلثین و مائة بعد الالف که انجام روزگار
آرام و انتظام بود در اصفهان بملا اعلی ملحق شد روح الله روحه العزیز این چند
مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید
این چراغیست که خاموش نخواهد گردید وله دگر چون شمع اشک از دیده
نمناک میریزم * بدامان و گریبان بارنگ خاک میریزم رباعی در ملک غم تو

خارخاری دارم * از داغ بسینه لاله زاری دارم * افسرده شد بسنگ آتش یا نیم قرار
ای گریه بیا که با تو کاری دارم *

میرزا ابوطالب حیات خلف میرزا نصیرا اصفهانی از منتخبان روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش بکمال بمهمات دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی و پنج وداع جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فائز گشت در روزگار معاشرت اشعار بسیار ازان سخن گزار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت ذخیره خاطر نبود فرد لب خواهش نه کشودیم وازان نشنودیم * که مراد دو جهان قابل اظهار نبود *

میرزا زاهد علی سخا ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابط بالیات بنادر فارس بود بعد از پدر میرزا زاهد علی بهمان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف و بلطف طبیعت و شاعری معروف بود اگرچه در گویائی اقتداری نداشت لیکن ابیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش را طراوتی مدتها خود و پدرش سلسله شان با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از رؤسای متغلبه زیان خسارت شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده بهند افتاد و بعد از سالی چند در دهلی نقد حیات از کف داد از وست اشعار در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد * دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد * سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع * آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد * خارخاری بدل از لاله و گل بود مرا * دل من خون شد و فارغ ز گلستانم کرد * شمه از گل رو تو ببلبل گفتم *

آن تنک حوصله را سودای گلستانم کرد ٭ زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر ٭
شانهٔ آخر زکفم برد و پریشانم کرد ولهٔ گردش چشم تو می در قدح هوش کند ٭
یاد اندام تو جان در تن آغوش کند ٭

میرزا نصیر خراسانی نصرت از بلدهٔ ترشیز و در حکمیات ماهر بود فقیر در صفاهان
دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیز رفته در سن کهولت رحلت نمود اشعار
خوب دارد از انجمله این چند بیت است اشعار خرابات ست هر هشیار دارد
طرح مستی اینجا ٭ درستی چشم دارد مومیائی از شکست اینجا ولهٔ دندان طمع
کند از آن رو شده مارا ٭ وبدست ترش روئی ارباب سخا را ٭ ولهٔ شدیم
از خود تهی همچون غلاف تیغ از حیرت ٭ که آید روزی از شمشیر او آبی بجو مارا ٭

شاکر از طهرانی ساکن اصفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ
داشت اکثر اوقات معاشر و انیس این خاکسار بود مدتی ست که بعالم بقا
ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را فروتنی
نیست دور از هم ٭ برنگ رشته های شمع میگیرند نور از هم ٭ هر آنکو حیرت
مژگان گیرائی بدل دارد ٭ نریزد پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم ٭ برنگ
برگهای غنچه از باد فنا شاکر ٭ رفیقان را جدائی میشود آخر ضرور از هم ولهٔ دوشب
از هجوم شوق سرمست شور بود ٭ یاد دست بدل چو باده بجام بلور بود ٭
انداختی بدور چو تیر از نظر مرا ٭ پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود ٭ هر زخم
کرد تشنه لب زخم دیگرم ٭ گویا که آب خنجر ناز تو شور بود ٭ در پیش چشم مست
بلبل چنین نشست ٭ این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود ٭ شاکر

نباله گوشش که از صبح وصال یار ❊ محروم ماند آنکه شبها سحر بود ❊

نوروس وباوندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو می‌نوشت شعر گاه
هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری با آن پیشه بسر برد از ارباب آن
یکی نداشت لیکن بلاغت و حلاوت سخن نصیبی است شگرف که هر کس را بهره
نباید و هر مرغکی را نخجیر نشاید در حضور نوروس مذکور میر نجات میگفت که خوشنویسان
این را شاعر میدانند و شعرا این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده به شاعری
و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار بسیار نموده از غزل اوست [illegible] خود را
هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را ❊ بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی ❊
کردم صرف غفلت عمر دراز خود را ❊ از هیچ باب چون نیست فیض کشایش کار ❊
بردم بکعبهٔ دل روی نیاز خود را ❊ در گلشنی که باشد غماز هر نسیمی ❊ پنهان نمیتوان کرد
چون غنچه راز خود را ❊ نوروس درین غریبی از تیره روزی بخت ❊ یک شب
ندید در خواب مسکین نواز خود را ❊ وله ❊ نگهدارد خدا از چشم بد خاک صفاهان را ❊
که هر سو جلوه گر بینیم سیه چشم کلاهان را ❊ زدی بر پستی شکستی سوختی از روی افکندی ❊
جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را ❊

زاهدی شوشتری به اصفهان آمده بود و بارها بمنزل این داعی دوستان
یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبکروح بود
بسخن انس والتیامی داشت و اشعارش یکدست هموار بود یک بیت از و
بیاد است بیت نیست عیبی هیچ معشوقی بعاشق آشکار ❊ زال دنیا
پیش چشم اهل دنیا پیر نیست ❊

میرزا محمد تقی قربانی همدانی تحصیل بعضی از مراتب علمیه نموده و در حساب و نجوم
و سیاق مهارت تمام داشته و از جمله مستوفیان و از اقربای نواب بوده کتابی در شرح
فواید علمیه و نکات شعریه ترتیب داده که استقامت سلیقه و ادراک شعر
از آن هویداست در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشا نموده [illegible]
بیست سال شده باشد که بملک بقا پیوسته این بیت از و بخاطر است مطلع
هر دلیلی بی بصیرت را نگردد خضر راه + کور کی روشن شود گر چشمه آرد بدست
میرزا هاشم ارتقائی نواده میرزا ابراهیم ادهم واقفان سیر و احوال او بدان اند
اطلاع بهم رسانیده اند سلسله مرحوم میر محمد تقی انتهائی منتهی بوده جناب میرزا هاشم
مذکور از اصحاب فتوت و شجاعت و شهامت داشته و طبعش بسخن نسبتی فطری داشته
اگر فرصت ممارست می یافت بدرجه عالی ارتقا می نمود خواهش تمام بانشای
این کلام داشته هنگامیکه در اصفهان انیس بوده چنانکه ناظمان را بهم نشست
خواسته تخلصی داشت فقیر ارتقائی سال او اصحاب قلوب را دل گفته تا در سال
هزار و یکصد و سی و چهار باقتضای غیرت و شجاعت فطری با لشکر همدان
عازم دفاع افغان شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار اوست
اشعار قفس در هم شکن تا خویش را در لامکان بینی + برآ از دام تا خود را
همای پر فشان بینی ایضا شهید چشم قربانی کجائی + شب وصلست
حیرانی کجائی + لباس هستیم باز بست بر تن + سبکساری عریانی کجائی +
دو جمع سعادت بسته گردید + گشاد چین پیشانی کجائی + خراشیم از
در و هم گشت + شراب بزم روحانی کجائی +

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نود سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار اعجوبه وقت و نادره روزگار بود و در محفل آرائی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه و انباز نداشت در سخن شناسی هم با اهل زمان متقدم و نسبت افسرده نفسان زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش اینقدر باز مینماید که اگرچه باصطلاح عامه کلامش شتر گربه می نمود و راه ابتذال می پیمود اما از اکثر امثال و اشباه شعرش پر رونق تر و اسلوبش با طمطراق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود ابیات سنجیده نغز بسیار دارد نود سال زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه عیسی نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان نظمش رشک صفاهان در دلکشائی اینچند بیت از نتایج طبع آن مجاور کوی آشنائیست اشعار باغ و بهار بی تو نیاید بکار من ✤ شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من ✤ مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را ✤ تا بیشتر سیاه کند روزگار من ✤ عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد ✤ شد موسم خزان و نیامد بهار من ولہ نمیپرسی نمیجوئی نمیگیری سراغ من ✤ چراای دین من ایمان من چشم و چراغ من نظر کن از شگاف سینه تا داغ دلم بینی ✤ توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من ولہ شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن ✤ عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن منه بی تو نظاره گل بیشترم میسوزد ✤ لاله می بینم و گل گل جگرم میسوزد ولہ کشم چو آه دمی آن بلای جان پیداست ✤ شود چو دود بلند آتش نهان پیداست منه گر شب دوش بطول از نظر آغوش گذشت ✤ لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت ✤ نه همین شمع بسر کرد کف خاکستر

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن قطعه بوشاهر اکثر عمر به تحقیق اوقات مایه ایام
چند دفعه مراسلات خویش با مسوده غزل میرسید تا در سال یکهزار و یکصد و بیست و هشت
هجری در بلده بارفروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار
تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد * آتش قدمت دام ره کبک دری شد
ما و تن چون کاه کجا و ستم عشق * کوه از غم این بار کشیدن کمری شد *
وله اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند * آسمانها همه سرگشته بیابانی چند *
گل که پیمان شکنی عادت دیرینه اوست * خنده می آیدش از سستی
پیمانی چند * میکنم سرخ به خوناب جگر مژگان را * تا نشاز زند سبحه و پنجه مرجانی چند
ماه من یوسف کن از خانه برون آی دمی * که بجان آمدم از سنت و رهبانی چند
پادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند * که ستانند خراج از ده ویرانی چند *
رحم بر قند که جلوه نکویان فایض * چند باشی ازین آتش سوزانی چند *
ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده بتحصیل مشغول شد و در صحبت
راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش ارتقائی
حاصل آمد سخنش خالی از لطف و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
اطلاعی نیست از وست اشعار ای گدای نمک حسن تو سلطانی چند *
بنده مور خطت گشته سلیمانی چند * یک گریبان ز غمت چاک نمود رقیب
دسترس بود مرا کاش گریبانی چند * دل جمعست اسیر خم زلفت تو چرا *
غافلی این همه از حال پریشانی چند * هیچکس ز آتش عشق تو چو تعظیم
نسوخت * ای فدای تو چو من بیسر و سامانی چند وله مرا سرگشته دارد

دارد تا بکی در حسرت کوی ۞ الهی آتشی آهی بجان آسمان افتد وله عشق را
در سینه اهل هوس نبود قرار ۞ کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین ۞

ملا محمد امین واصل گیلانی از دار السلطنت لاهیجان در جوانی باصفهان
آمده بتحصیل و استکمال کوشیده در معالم و معارف درجه بلند و رتبه والا یافت
اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
از مشهوران و مسلمان عهد بود و پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان برحمت حق
متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد فرد چون شمع
سر بسر مژه اشکبار باش ۞ حیرت فزا چو دیده شب زنده دار باش ۞ بی رنگیت
چو روی تماشا سجود نکرد ۞ چون کودکان مقید نقش و نگار باش ۞

آقا رضا خلف مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون الهی جدش
از لنگاین توابع لاهیجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود
اینچند بیت از ایشانست اشعار هرگز طبیب فکر من مبتلا نداشت ۞ گویا
برای درد دل من دوا نداشت ۞ محکم نگشت با تو اساس محبتم ۞ از بسکه
عهد و سست تو هرگز بنا نداشت ۞ هر بی وجود چهره بمن گشت همچو عکس ۞
بر روی من کرا که جفای تو وا نداشت ۞ خاموشیم نبود ز آسودگی رضا
از بسکه تنگ بود دلم ناله جا نداشت ۞

محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی کرده بود بموزونی طبع

بشاعری علم شد ابیات لطیفه دارد تا بود از معاشران فقیر بود مدتی هست که ازین
خاکدان کرانه گرفت ازوست اشعار تا قرین جمال فدایان شکر لبی صفا نشود ٭
هزار سال اگر آب در گهر ماند ولہ صاف از سینه خدنگت بگذشت ٭ سخت
پیکان تو دلگیرم بود ولہ دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت ٭ ندارد
دیده تصویر بیداری و خواب از هم ٭

محمد سعید طاهر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود دیده و در حالتی
که عمرش از هشتاد درگذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری
و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیده روان هم بسیار
داشت این بیت او فقیر را خوش آمد ٭ شب وصال نبود آنقدر که دامن
یار ٭ بدست دل دهم و دامن سحر گیرم ولہ در بزم سخن خنجر مژگان بیانم ٭
خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم ٭ مشهور بعالم شده ام از سخن خویش ٭
انگشت نما چون قلم از دست زبانم ٭ فواره آتش شود هم آه جگرسوز ٭ بردارد
اگر مهر خموشی ز دهانم ٭ عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع ٭ می سوزم و
یک حرف نیاید بزبانم ٭

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجمند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید
گیلانی علیه الرحمة بجودت شعور آیتی بود جامع فضائل نفسانی و مورد فیوضات
ربانی مولدش اصفهان و با این قدردان مستعدان الفتی خاص و صداقتی
باخلاص داشت و الحق نادره زمان بود اگر روزگار امهال میکرد سرآمد ارباب
فضائل و کمال میشد لیکن در عنفوان شباب بدار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلعش اینست مناسب مقال فرد یکایک از نظرم نوربکیان رفتند
ستاره های شب افروزم از جهان رفتند * در شعر و انشا رتبه عالی یافته
فصول تفسیر پیشانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیتها از آن والاگهر
در سلک سطور این دفتر درآمد فرد امروز بخشش ازلی فردا خزانه الیست *
دست کرم براه عدم پیشخانه الیست *

میر رضی فاتح گیلانی باصفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفته
بعزلت و قناعت در لباس فقر میزیست بعض یاران معاشر او حالات خوش
ازو حکایت میکنند آخر بهند افتاده در راه گجرات تقریبا بیست سال قبل از
هنگام تحریر دزدان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را
کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی نبود مریدی نخوان و مشایخ
نموده بان عالم گفتگو آشناست این رباعی از وست **رباعی** از روز ازل رضا
بتقدیر شدیم * صد جا سگ نفس را گلوگیر شدیم * بر خوان کسی چشم طمع نگشودیم
خوردیم ز بس گرسنگی سیر شدیم *

ملا مختار نهاوندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود مدتی با این قاصر معاشر
و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسارست این
چند بیت در یاد بود اشعار کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میرود * روح من
چون سائل از دنبال قاتل میرود * آنچه با گنج گهر نتوان برابر کردنش * قطره آبی
بود کز روی سائل میرود منه * دور پرتو خورشید آشنا نشوی * فریب خورده
این گرد آسیا نشوی * مرا اثرش این نصیحت بیا * که بیا خانه جنس آشنا نشوی *

ملا شعار تنها فندی جوان صالح پسندیده خصال بود با راقم حروف صدیق و در
سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعض خدمات دیوانی بوی
مرجوع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران ربوده و در شعر جودت میان
و طبع روان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصرست
چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از وست اشعاره * گره ز چین زلفت
بشکن افتاد کار من * آشفته تر ز موی تو شد روزگار من * ز افسردگی
چو غنچه پیکان شدست دل * رفتی تو و بهار نیاید بکار من *

میرزا باقر شیخ اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه گیلویه آمده در صفهان
ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود در دو فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود و در هر دو
فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج این چند بیت از وست اشعاره * نه
پیسهای مرهم دارودم رنجورتر * پنبه کاری میکند داغ مرا سوزنتر * دلم به پیام بوسه
از تو تقاضا نکرده ام * مکتوب سر بمهر ترا وا نکرده ام * دارم هنوز دست
بمژگان اشکبار * غمنامهٔ فراق ترا انشا نکرده ام *

میرزا مهدی آگهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات
را صرف تحصیل نموده ذکا و شعوری قوی داشت در ریاضیات و نجوم خاصه
احکام مهارت بهم رسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده
یافته هر رطب و یابس که بخیالش میرسید آنرا اعتقاد و معارف پنداشته از
بوالهوسی و خود رائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم
می بافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و مذهب

استوار نداشت گاهی خویش را بحکما بستی و گاهی بصوفیه تشبیه جستی و گاه از
متکلمان گفتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر به تباهی عقاید شهرت
یافت و هوشمندان از حالش نفرت کردند و از دانشوران و اذکیا کناره گرفته
با ساده دلان و بیخردان بیشتر الفت بود آنها را مذمت میکرد و اینان را ستایش
مینمود مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند نظرا بر ثبوت توابع
آن قاطع نباشد و از خود سخنی چند بیهوده تراشند نه طبع شان گذارد که با تقلید
روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مذبذبین بین ذلک لا الی هولاء
و لا الی هولاء و بالجمله الوی مذکور شعر می بود و ابیات شایسته بسیار دارد تا چند سال
قبل ازین در سن کهولت رحلت نمود در اصفهان مدفون شد تجاوز الله عنه
این چند بیت از وست اشعار خوبان غمزه خونخوار دادند * بما هم دیده
خونبار دادند * نمی گردید از جنت تسلی * بعاشق وعده دیدار دادند *
نهال آفرینش بی ثمر بود * محبت را بدلها بار دادند ولـه بمشکین طره پیوند کردم
رشته جان را * ز تو شیرازه بستم نسخه خواب پریشان را * بیاد تو زبس چون
غنچه سر در جیب پیچیدم * چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را ایضا
شبست امشب بهم صحبت انتظارم بگذرد * رفته باشم از خود آن ساعت که یارم
بگذرد * آنکه خاکم را بباد از جلوه خود داده * آنقدر بنشین که از پشت
غبارم بگذرد ولـه بسر راهم الهی کیست پرسیدی ز نخچیر * کشته تیغ تغافل
زنده نظاره *

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و بجوان آراسته بود
مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمیه را دیده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت
ابیات روان ازو گوش زد این هیچمدان گردیده در اوان اقامت در آن شهر شتا
بود ازوست اشعاره ای چمن هلاک نرگس نیرنگ ساز تو ⁂ روی نیاز هر گل داغم
نیاز تو ⁂ هر چند همچو نافه دلم پرده دار شد ⁂ پنهان چو بوی مشک نگردید راز تو ⁂
روید بسترم گل با داغم تا بحشر ⁂ بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو ⁂ هر چند سرو دامن
رعنائی از چمن ⁂ تا جلوه کرد سرو قد سرفراز تو ⁂ روشن شد از غم تو چراغ دل معین
گل از گلش چو شمع از گداز تو ⁂

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه عهد و نادره روزگار بود و در خطاطی بجایی رسید
که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن
صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده سرایان
هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست اعجاز آن دست و نقش را
ید بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و در شیوه شعر یکتا و شبیهی نداشته و بهره
از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود و قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز
صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرائت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت
و صفات ستوده صاحب سعادتی به شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر
اشعار رائقه بخاطر داشت که بی نیاز از سفاین میساخت از کودکی تا پایان عمر
با این کهن مشفق دلبستان دانش معاشر بود فرزند ارجمند حاجی زین العابدین بنا
روستازاده کوهسار که قریه ایست بیک فرسنگ از اصفهان استعداد ذاتی

و فیض الهی درهای شهرستان مهر بر رخش گشوده بود یوماً فیوماً بر عزتش و منزلتش افزود
تا در سنه ست و ثمانین و مائة والف هنگام استیلای ارمنه همراهان آن با در هٔ زمان
دران شهر غریب بشهادت فائز گردید حشره الله مع الشهدا در انشا و حسن سیاقت
تحریر ماهر و بانشا و شعر قادر بود و این چند بیت از مآثر آن مشکین قلم است اشعار
ضعیفان را دم مردن ز آفت پاسبان باشد ٭ شکوه نعرهٔ شیران حصار نیستان
باشد ولـه شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست ٭ آن گل آتش طبیعت
با تغافل آشناست ولـه با غبار اشک من از چشم تر آب آید برون ٭ سیل
گرد آلود دائم از خراب آید برون ولـه خار مژگان که درین وسعت صحرا مانده است
رگ ابریست که از قطره زدن وامانده ست ٭ لاله از خاک شهیدان گل داغ غم نیست
یا سیه خانهٔ لیلی ست بصحرا مانده ست ٭ کی ز آهی سینهٔ ما صاف دلان گیرد زنگ ٭
خون تقوی ست که در گردن مینا مانده است ٭ خار خار گل رخسار تو از دل نرود
از کلیم گل کند آن خار که در پا مانده ست ٭ گل شگفته است که خود را بگریبان تو بست
لاله داغیست که در سینهٔ صحرا مانده ست ٭ میگذارد همه کس پا ببرش چون پرکار
هر که چون نقطه درین دائره تنها مانده ست ٭ خاک شد عالی و آمد ز گلش بوی تو
باز ٭ خورد شد شیشه ولی نشئهٔ صهبا مانده است

محمد علی بیگ وجیهی از غلامزادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان
طبع موزون و شعر زیبا داشت و مجموعهٔ چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود
بنظر رسید و از یکی خویشاوندان او مسموع شد که در سنه خمس و مائة والف رحلت نمود
یا سه بیت ازو بیاد است فرد لبی تر از تراوشهای دل است نیشتر بان کردن

ازین ته جرعه رطوبتی بدماغی نتوان کرد ❊

محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش اصفهان و در سلک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم نشد کسی از او این بیت خواند فرد چنان دل سرد از اهل جهانم ❊ که چشم گرمی از آتش ندارم ❊

ابراهیم ضابط اصفهانی بموزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بسخن شد بعض ابیاتش بسلاست و لطافت بود از وست اشعار مطلع خورشید رخسار ترا ای مه سرشت ❊ بر بیاض دیده می باید بخون دل نوشت وله صلای عشق و رسوائی دهم چون شمع تا هستم ❊ گریبان تا بدامن میکند فریاد از دستم وله حیرتی دارم که با این ناتوانیها چراست ❊ انچه بر طبع تو سے آید گران یاد من ست ❊

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبا و نواده فاضل مشهور میرزا رفیعا باسی ست مولد و موطنش اصفهان و سید حمیده عالیشان ست از بدایت جوانی با راقم آشنا و طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست ست درین اوان گویند در همان شهر میباشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر فاتر بود نمی نگارد رباعی راهب خم باده پیر دیری بودست ❊ پیمانه حریف گرم سیری بودست ❊ این خشت گلی که هست خشت سر خم ❊ میخواره عاقبت بخیری بودست ❊

میرزا فتح الله جورانی که قریه ایست در دو فرسنگی اصفهان بفضل سابق آشنا شده

خالی از شعور و ادراکی نبود و چندی افتاده در جهات بعض بنادر در آمد و اکتساب
مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مساکن شایسته در آن قریه ترتیب داده
روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب رفتن بضرورت با سران روستای
هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیاست یکی از ناکسان گذشت
بضاعت شعر متتبع و شایق بود و از هر نوع اشعار داشت پاره از آن خالی از استوار
نیست چیزی از وی بخاطر نبود که اثبات یابد ◊

امنای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت
شگفته رو و بدیهه گو بود در شعر با هر وضع کیفیت خوشی داشت این چند بیت
از وست اشعار رنجیده ز من بت نامهربان من ◊ حرفی شنیده تو مگر از
زبان من ◊ خونم حلال باد بدشمن اگر کند ◊ یک حرف در حضور تو خاطر
نشان من ولهٗ چون سیاهی مرا ز داغ افتد ◊ چشم پروانه بر چراغ افتد ◊
گر بگلشن گذر کنم با یار ◊ گل و بلبل ز چشم باغ افتد ◊ آفتابی کند طلوع از ماه ◊
عکس رویش چو در ایاغ افتد ◊

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و بمجلس شعرا رفته در گفتن
غزلها با ایشان موافقت کردی یکبار شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صائبا
خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بیست هزار بیت باشد
هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت
از عهده ربط کلام و روانی سخن برآمدی و در مراتب دیگر خود فوق طاقت
موزونان صاحب سواد و سجع ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر چندان فرقی نباشد

وارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کهن سالی دران مشهد بتقدیر مدفون شد اشعارش بر السنه دائر و در هر مقام حفظ قاصر بود ٭

میرزا صائبا از بلده کاشان و در اصفهان نشو نما یافته در سلک شعرا معدود و معروف بود طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از وست

آمد از سینه و دل ما نشنید کس صدائی ٭ مردیم از جدائی ای سنگدل کجائی ٭ محمل گذشت و لیلی نشنید زاری ما ٭ تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی ٭ در مذهب نکویان کفر ست چین ابرو ٭ چون گل شگفته رو باش گر همدم صبائی ٭

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشه جولاهی داشت آخر هم که دست ازان شغل کشیده بجولاه اشتهار داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج و شعرش در کمال ملاحت و استواری و ذهنش در نهایت رسائی و در معاشرت و آئین صحبت بی بدل غزلها دارد و دران ابیات بلند واقع شده این مطلع ازوست

فرد

ناله نپنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست ٭ رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست ٭

شریف شیرازی اصفهانی صحاف بود و از عباد و پارسایان روزگار خویش باشتغال صحیفه در شعر اورا کرامت نموده بود که اگر همت بران میگماشت یکی از مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا دران فتور و قصور روا نمیداشت و در خلال اوقات شریفهٔ خود بحکم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر بحالش اطلاع یافته

اورا طلب کرده از ابواب رونوا دوره روزگار یافت قریب بچهل سال گذشته که بعالم بقا
ارتحال نموده از وست اشعار زهی دیده حرم آئینه دار شمع رخسارت * جهان
یکسر چشم حیران در تماشاگاه دیدارت * دل تسبیح حرم روشن سواد از صحبت روی
بهمین رشته رگ جان در شکنج زلف زنارت * درین گلخن خلیل آذر فروز شعلهٔ شوقت
درین گلشن مسیحای نسیم صبح بهارت *

عبد الله شفیق قمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گر بود در همان پیشه
شاگردی میکرد و پاره از روزها بمکتب رفته تعلیم مییافت تا اندک سوادی روشن نمود
چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شد یاران چون لطافت
طبعش یافتند اورا از جرگهٔ کفشگران برآورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت
صحبت درین شهر روح پرور بسخن آشنا و بشیوهٔ مردمی و آدمیزادگی موصوف شده
بشاعری معروف گشته که خیالات خود را گوش زد راقم این سواد نموده خالی از
اسلوبی و لطافتی نبود عازم زیارت مشاهد منوره عراق شده در اثنای راه که منزل
مرحوم میرزا هاشم بود رحلت نمود از وست بیت برآمد از همین دل هزار نخل امیدم *
بباد داد اثر از بس که آه سینه کشیدم * وله گرم ست ز بسکه الفت تو * در آتشم
از محبت تو * گردی تو مبر رقیبان * کشتند مرا ز رخصت تو *

میر محمد [illegible] از خدمهٔ روضهٔ رضویه علی ساکنها التحیة و بشعر معروف بود
عادت بکثرت صرف افیون نموده نصف اوقاتش در نعاس و نیمی در فکر
[illegible] وجه معاش مصروف بود ولادتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحتی نبود
در همین سالی رحلت نمود از وست فرد بکم دولت نیست دشمن کسی بیش از دو روز

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بغایت گداز دیده و قانع و بی‌ساخته در ارض اقدس مدفون شد از وست فرد صرف گداز کردم عهد جوانی خویش * چون شمع در عذاب زراتش زبانی خویش *

میرزا عبدالرزاق نثار تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده‌ام مدتهاست که در اصفهان رحلت نمود از وست فرد در پای خمی دیده پیمانه ضیا یافت * کوری بعدم گاهی تا به شفا یافت *

میرزا محمد رضا یزدجردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میبرد طبعش خالی از طراوتی نبود از وست فرد در سوختن تست علاج طمع تو * داغ ست همان چاره دردی که کهن شد *

میرزا حسین خالص بوزارت لرستان خیلی رسیده با احترام و احتشام زیست کریم النفس و شگفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد از وست فرد مانع رخشه میری نشود دل امل * این تب لرزه بایین شته نگرو بسته *

میرزا محمد شیرازی کهین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند افتاده منصب و خدمات یافت در آخر عزیمت عود باصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار زیادی دارد بملاقات فقیر نرسیده و در وقت املا چیزی از و بیاد نبود که ثبت شود مگر این مطلع از غزل مشهور اوست فرد باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی *

بعد ازین چو می با ادمی توان زدن جوشی ❊

میرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر نبی مختار بوده مدتها در اصفهان صدیق معاشر و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده طبع موزون روان داشت بغایت حمیده خصال و شیرین مقال تخمیناً سی سال گذشته که در مشهد رضویه علی مشرفها التحیة سعادت رحلت نمود ازوست اشعار من افتاده را صدای نیست ❊ در پی بوریا نوائی نیست ❊ جلوه ای بوالهوس بامفروش ❊ گل داغ ترا وفای نیست ❊ چه کشاید ز مسجد و محراب ❊ طاق ابروی دلکشائی نیست ❊ دل رنجور من شفا چه کند ❊ چشم بیمار را شفائی نیست ❊ چه زنم دست و پا که در کف من ❊ چون قلم هم شکسته پائی نیست ❊ رزق پروانه سر گلو گیرست ❊ چکنم نان که اشتهای نیست ❊ کوه و صحرا گرفت جلوهٔ یار ❊ شهر عشق است و روستائی نیست ❊ سخنم گوش میتوان کردن ❊ غیر دعای تو مدعائی نیست ❊

رب العزت و تعالی مجده و المنتا شکره و حمده فرصت بخشید که در مدت نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با فسردگی کمال و تفرقه بال که هیچ‌شی با نسبت مصروف و خویش را مشغول تسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان همنفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورده و از سخنشان انچه خاطر آشفته مساعدت نمود بزبان قلم آورد ❊

الهی عاقبت محمود گردان نمقه الواثق بعروة الله الوثقی ابو المعالی محمد المشتهر بعلی بن ابی طالب بن عبدالله بن عبد الزاهدی عامله الله فی لسانه بالحسنی از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرند فقط

این خاتمه که بدست خود مصنف در آخر دیوان نوشته بود درینجا از نقل خط ایشان نقل شده

هو حسبی و الیه موئلی

هان ای دانش شگرفان دیده ور و ژرف نگاهان معنی پرور کهن دفتر احوال این دل شیدا را
خاطر نشین کرده است فرسوده غم و پامال اندوه هست نگرشتی بسزا میخواهد چه مدارج علو فطرت را
پایه بلند است و پهنا فراخ و از نشیب گاه امید تا فراز جای کرم نه بس رهی دور
و دراز است اندیشه نسنجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آراید و گفت شوریده
داستان دستان طرازی و شکوه پردازی میسراید هیهات بوقلمونی احوال بیشترین
و سراسیمگی جنون و شوریدگی خاطر و رمیدگی بیداد و کشاکش نهان در کیل نباهی نگنجد.
و در کالبد گفتار در نیاید درین وادی خرد آبله پاست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست
از زبان چه گشاید نه چاره سگالم و نه باده در اند تهمت نه ظالم و نه بد اندیش زمانه دل
دادم پرست یزدان شناس معارض با قضا و معترض بر تقدیر نیست رمز دانی انشا صورت
را موید است و خفایا شناسی عالم معنی را راصد مهین مقصود و اقبال خاطر بخت بلند است
و پیوند تو هست آگاه دلان حکیم که حوصله آزر البصر توانگر دست می طرازد همه لعبت قلم نادره سنج
با امیدی که نشد یک نظر از بینائی ؛ بس اندیشه صد تیشه جگر میکاود ؛ بو که روزی بکف آرد
گهر یکتائی ؛ از گوناگون طرفگیهای بوالعجب مرا درین شگفت زار قافیه سنجی خوش نشست
شگرف چه خبر نیست که تا در انجمن تعلق آورده اند شورشگاه دل آرام ندارد و زبان لاابالیانه
از طلب تشبیب و فراز نادره گردی لختی در کام میخیزد گذارنده سخن را از خود خبر نیست و سخن
... داری نیارد شمارنده گهر فرسوده گشت و رایگان بخشی دریغ ندارد نگارنده کلام ... است

و صفحهٔ نگارین دیدهٔ غبارآلود کاغذ ست
و نای قلم در روشن‌بیانی گویندهٔ افسرده دست ست
روشنان ابداعست که چهره‌کشاست نیرنگ‌سازی پردگی معنی
بوالهوسم از نخستین گاه فطرت بیک اندیشه نساختی و در شیفتگی بانگ شیوه نساختی
فروغ خرد و قوت سامعه در شورشگاه لفظ و نزهت‌آباد معنی چون با همه یکسان نسبتی داشت
در هر عالم گزین روشی پدید آورد و در هر وادی لختی ره سپری کرد و با لفتی استوار که هم‌آغوشی
هیچ یک از آن شاهدان غیبی کرد فتوری از رهگذر وصل دیگری نیارست انگیخت هنگامه
آرائی طبیعت را اگرچه معرکه شکستم و لیک چندانکه تن زدم که داستان صحبت سپری گردد
داستان نیرو پذیرفت و پرده فزون‌تر بلندی گرفت و آوازه رساتر افتاد هنگامیکه خارستان
فسردگی در پای اندیشهٔ ره‌گرای خلیدی از گلزار همیشه‌بهار حقیقت فردوس نسیمی وزیدی
و اگر خاطر متفرع از بوارق جلال سر بگریبان تفرقه کشیدی دل‌افروز نوری سپیدی
از لوامع جمال بر دمیدی این چه همین بخشش ست که خرد سپاس‌گزار کالیوه ساخته
و تا طفیل جمالش سگال را حیرت آمود تا آنکه از سخنهای فرهنگ‌افزا و نمطهای دانش‌بخش
کاخی والا ارکان برافراخته شد و محفلی بیکران شورش گرفت و چون در تجربتکدهٔ
روزگار نگریست و از ابنای نوع دید که بسا فراخته کاخهای عنصری فرو نشسته و سررشته‌های
انتساب اسلاف و اخلاف فروگسسته کارآگهان را جز گوهرین نامها یادگاری نیست
همواره از رشتهٔ حیات چون عقده‌ای چند سپری گشتی سفته گهرهای خامه را برشته
کشیدی هم درین سال پنجاه و پنجم از مائهٔ دوازدهم هجری که گام آوارگی پی‌سپر وادی
بی‌آرامشی ست و بخت غنوده در شبستان هند تیره‌روزی حاصل تکاپوی خامه یکجا گرد

نقاب برگرفت امید که فرو هیده فرهنگان بدیده

بچشم حقارت ژاژ خائی و باد پیمائی پیشینیانش ننگرند

پس از ژرف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی درست روش شود که این

روان پرور ترانه را با آن افسانها ربطی و این دلکش پرده را با نغمها پیوندی نیست

کاسهٔ دریوزه پیش کفی نداشته ام و کالای دست فرسوده ببازار نیاورده ام یکسر موجه

دل شورش خیز است و یکدست دردانه طبع گوهر ریز سبحان الله هست گران سنگ است

و بجهت سبکدوشی بازار معامله گرم ندارم و نخواهم این خورده دست مایه بسازم و از آن باز که

با معنی بیگانه و طرز آشنا یگانگی در گرفت خام طبیعتان را تهی مغزی بجوش آورده و دل

از رشک خارستان گشت سودای خام پختن در سر افتاد که زنهار همین پیش گرفتند

بو که بران منوال پیچ پیچی در هم آید و کارگاه لاف بجزاف رونق دهند بر فرومایگی

و کژ اندیشی و بیهوده کوشی اینان مرا دل نفسی نخروه گشت چه در یکتن این گروه

آن مایه استعداد ندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد

نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس و شور سرشار و

نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روش و سهولت ادا و استواری پیوند

و بی ساختگی کلام و آراستگی هنگامه نشست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی

لفظ و برشتگی حسن و بسی دقائق و شرائط در کارست که هر یک نادره ایست حالیا

بران سرم که خودگی سخت را اگر یابد از دادن رسد و نیز حقیقت پژوهی بر و مد از شور شکده

گفت برمیده در آرامگاه خموشی نفسی کشم رب اجعلنی من الآمنین نمقه الواثق بحبل

الله المتین محمد المشتهر بعلی اللاهجی عفی عنه فقط

نثر خاتمه ریختهٔ کلک گوهربار منشی شیو

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامهٔ بلاغت سمت
خاتمه بلندنامی یعنی کلیات شیخ محمد علی حزین در مطبع اوده اخبار بقالب طبع درآمد
و در ماه اپریل سنه ۱۸۷۶ء مطابق ربیع الاولی سنه ۱۲۹۳ هجری بجلوه گاه ظهور خرامید
شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان بود و نازمایهٔ پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیه
این قوی طالع سخن هندوستان را رشک روضهٔ رضوان ساخت و از واردات آمدن
از وطن بهند و دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز
دائرهٔ هندوستانست اکثری از بلاد هند از گلگشت و تفرج او محسود گلستان شده بود
حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کار نازک شده و راه بازگونه مسدود بود لیکن
بلندنامی شیخ خطر راه گردید هر غول برهنمائی کمر بست و بهر مقام که رخت اقامت
انداخت میزبانان بهوائی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفته رفته هوای عظیم آباد
غنچهٔ خاطرش را شگفتن داد امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ دریافتند
چنانچه مهاراجه رام نراین متخلص بموزون که احوال گزارش و وراثت او ایشان
رای درگا پرشاد صاحب در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض هندی نژاد
که در تحقیق غوامض سخن و حل عقود مشکل این فن بذروهٔ کمال نشستی می داشتند
آویزش را بر آمیزش مرجح میداشتند حرف سینه را در سفینه آوردند
نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب مسطور چنانچه میر غلام علی
آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی رتبه اش ستوده شاهد کمال

ن پایه کلام شیخ ست که طائر بلند پرواز خیال هندیان

ش پر ریختهٔ محرر این سطور که هیچ نیرزد شیلو پرشاد

نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد مسمی بخزانه عامره

باندازهٔ چاشنی بهره دارد و بحکم بیتابی شوق درینمقام می نگارد ٭

حزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه

ارجمند دارد زبان او از غایت صفا بآب زلال می ماند و کلام او از نهایت آبداری

نسبت بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی و او شاگرد آقا حسین خوانساری ست

دیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن ست و برخی از نتائج طبع او حاضر بعد ختتام خزانهٔ عامره

شیخ محمد علی حزین شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۱۱۸۰ هجری دامن از خار زار جهان

برچید و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولف گوید

علامهٔ عصر و شاعر خوب	افسوس که از میانه برخاست
تاریخ وفات او نوشتم	از فوت حزین حزین دل ماست

۱۱۸۰

از روی عبارت مرقومهٔ بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع ست درینمقام

تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر متخلص به نساخ که از نظر میدارم

بحکم وقت بهر یادگاری نگارم سنه پی سال ترحیل و فوت حزین ٭ نوشتم

نعم جاودان حزین فقط

۱۱۸۰

باری استبداد فرمان روای لکهنو شیخ علیه الرحمة را به سر سفر آورد هر چند دقیقه

از دقائق مهمان نوازی فرو گذاشت نکشید بلکه خاطر داری با نواع تکلف شایسته

جلوه تسخیر گدازی آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طالبگاه گوارا نکرد و باز

بسوی بنارس رو کرد هرکسیکه چاشنی ...
زمین را با آسمان می دوخت مگر این دولت لی
یافته بسیار شاهزاده های دهلی شاگردی وی را تاج تارک
و اعزه اش حال رونق افروزی هند دریافتند بهر کرانه بهانه را ابتا میسلی وسعت داد
لیکن آب و هوای بنارس دامن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامه‌ها را باین شعر مختوم کرد
از بنارس نروم معبد عام است اینجا ❋ هر برهمن پسری لچهمن و رام است اینجا
بعض بعض شاگرد که از قوم هنود بودند این شعر را تایید خیالات مذهبی می برند
اصل اینست که شیخ از دائره بحث این و آن و چنین و چنان بیرون جسته بود
و بسجاده صلح کل تمکن میداشت ازینجاست که طالبان سخن خاک آستانش را
سرمه چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در سنه ۱۱۸۰ هجری
پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خداپرست و شاعر زبردست بود
مزار پرانوارش زیبن اشعار شد ع حزین از پای ره پیمایی فرسودگی دیدم
سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا ❋ این شعر بر قبر کتبه است و چقدر
مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمه
یکی از دوستانش بهر ملاقات زحمت کشیده از ولایت در دهلی و از دهلی
در بنارس رسید چون خبر واقعه جانکاه سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت
و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر شعر تضمینی وی
گردید ع دیر آمدی نگارا کم و این از تو دور بود ❋ دامن فشاندنت بمزارم
ضرور بود ❋ خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در سنه ۱۱۲۶ هجری از خامه

پیداست که منقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد

است در کتابت آمد ٭

بحضور مشتاقان را نوید و طالبان را بشارتی که نفس گران ارز که تا حد
امکان قریعهٔ مطالعش راه نمی داد و در گنج نامه بی نشان میگفتندش درین ایام
بواسطهٔ طبع سهل الحصول شد چشم دارم که حسب ایماء ان عالی منزلت همت را
بجلوه گری آرند تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط